فيه مافيه

کتاب فیه ما فیه

از گفتار

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

با تصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

مولوی، جلال‌الدین محمد
فیه مافیه
تصحیحات و حواشی: بدیع‌الزمان فروزانفر
چاپ دوم: ۱۳۴۸
چاپ سوم: ۱۳۵۸
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

بسم الله الرحمن الرحیم

بعدالحمد والصّلوة چون ایزد تعالی جدّه نگارنده را از کمال عنایت خویش توفیق مطالعه در آثار جاودانی و کلمات آسمانی خداوندگار راستین وجان جهان معرفت **مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی** کرامت فرمود واین موهبت عظیم بارزانی داشت درمدّت بیست و دوسال که با این سعادت قرین وبا این توفیق هم آغوش بود همواره درتدبر ابیات مثنوی معنوی دچار مشکل میگردید وبرای حلّ آن دست در دامان شارحان رموز ومفسّران دقائق آن نامهٔ الهی میزد وبمدد هدایت و راهنمایی آنان بعضی از آن عقده ها گشایش می پذیرفت و بسیاری نیز همچنان در پرده ابهام و غموض نهفته میماند. درین میانه بردل گذشت که بحکم معنی قرآن زقرآن پرس وبس شرح اسرار مثنوی را هم ازمثنوی و سائر آثار مولانا بجوید و درمان از آنجا طلبد که درد از آنجا خاسته و پیدا شده است، پس مثنوی‌را با سائر آثار مولانا ازقبیل کلّیّات اشعار معروف بدیوان شمس و فیه مافیه ومجالس سبعه و مکتوبات تطبیق کرد و بحلّ مشکلات عدیده از این طریق نائل گردید لیکن در این اثنا مشکل دیگر فرا پیش آمد وآن تردید درصحّت نسخ چاپی فیه مافیه و کلّیّات بود که درنتیجهٔ فحص وتحقیق معلوم گردید ولازم آمد که ابتدا آنها را از روی نسخ خطّی تصحیح کند بحدّی که اطمینان بصحّت آن حاصل آید واز آن پس بمطابقت مطالب آنها با مثنوی بپردازد بدین جهت درصدد برآمد که نسخ خطّی فیه مافیه را جمع کند وبتصحیح ومقابلهٔ آنها مشغول گردد وبدین اندیشه در صدد جمع آوری نسخ خطّی برآمد وهم درآغاز کار اطّلاع یافت که نسخه‌یی بالنّسبه معتبر ازاین کتاب در کتابخانهٔ ملّی موجود است، متصدّیان امورآن کتابخانه باسرع وقت آن نسخه‌را دراختیار نگارنده گذاردند و دوست فاضل **آقای دکتر محمد معین** که خدایش بمواهب توفیق مخصوص داراد قبول کرد که مقداری از وقت خودرا بمساعدت درمقابلهٔ کتاب با نسخهٔ طبع طهران مصروف نماید، پس با کمال مراقبت بمقابلهٔ نسختین

مشغول و در نتیجه روشن گردید که نسّاخ بسلیقهٔ خود تصرّفات ناروا از تبدیل و تحریف و اضافهٔ عبارات و کلمات و اشعار در متن اصلی روا داشته و آن را بصورتی غیر مناسب درآورده و بنیاد کلام را از پایــه در گردانیده اند و تهیّهٔ نسخ قــدیم هر چه دربای تر و ضرور تر است .

در اوایل سال ۱۳۲۶ که مقابلهٔ کتاب با نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی بپایان رسیده بود نسخهٔ دیگر از فیه مافیه بتملّك نگارنده در آمد که در سال ۸۸۸ کتابت شده وظاهراً قدیم تر از نسخهٔ کتابخانه ملّی است و پس از اندك مقایسه روشن گردید کـه این دو نسخه یعنی نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی و نسخهٔ ملکی نگارنده تفاوت کلّی با یکدیگر دارند و نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی هرچند ممکن است که بحسب تاریخ مؤخّر باشد ولی از جهت صحّت تقدّم و رجحان دارد و اضافات و تصرّفات نسّاخ در آن کمتر راه یافته است ، بنابراین مقدّمات نگارنده بر آن شد که تا ممکنست از پای ننشیند و دست از دامن طلب ندارد تا نسخه‌یی که اعتماد را شاید و بزمان مولانا نزدیکتر باشد در حیازت خویش آورد . پس بوسیلهٔ دوست عزیز و گرامی خود **آقای تقی تفضلی** که در آن هنگام معاون کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی بود بتفحّص پرداخت و آگاهی یافت که سه نسخهٔ معتبر و نزدیك بزمان مؤلّف در کتابخانه های استانبول موجود است و چون دانشگاه طهران مصمّم شده بود کـه این کتاب را پس از مقابله و تصحیح جزو سلسلهٔ انتشارات خود بطبع رساند نگارنــده دبیرخانهٔ دانشگاه را از وجود آن نسخ مطّلع گردانید و دوست عزیز فاضل **آقای دکتر خانلری** جهد بلیغ و سعی مؤکّد نمود تا از آن نسخ عکس برداری کردند و نسخه های عکسی را در اختیار این ضعیف گذاردند و وسیلهٔ کار از همه جهت فراهم گردید و بیش جای تأمّل و درنگ نماند و نگارنده بترتیبی که گفته خواهد شد بمقابله و تصحیح کتاب پرداخت و متن حاضر را آمادهٔ چاپ نمود ، امّا نسخی که هنگام مقابله و تصحیح کتاب نزد نگارنده حاضر بود عبارتست از :

۱ ـ نسخهٔ عکس برداری شده از روی نسخهٔ خطّی که محفوظ است در کتابخانه فاتح استانبول بشمارهٔ ۲۷۶۰ وقطع ۱۷/۲×۱۲/۷ بخط نسخ روشن و مشتمل بر ۲۰۵ .

ورق که ٤١٠ صفحه باشد هر صفحه ١٥ سطر ومتن کتاب فیه مافیه در ورق ١٩٣ بپایان میرسد واز اینجا تا بآخر فصولی از کتاب معارف بهاءِالدّین ولد نوشته شده واین نسخه اقدم نسخی است که نگارنده در دست داشته و تاریخ کتابت آن غرّهٔ ذی‌الحجّهٔ ٧١٦ است که چهل وچهارسال و پنج ماه وبیست و پنج روز باشد بعداز وفات مولانا که واقع بوده است در پنجم جمادی الاخری سال ٦٧٢ وعین عبارت ناسخ در آخر کتاب اینست :

« و کتبه العبد الضّعیف المحتاج الی رحمةالله تعالی حسن بن الشّریف القاسم بن »
« محمّد بن الحسن السمرقندی الحنفی الهمامی المولوی بتاریخ فی غرّة ذی الحجّه »
« سنهٔ ٧١٦ ».

ودر ورق اوّل ودوّم بخطّی کاملاً شبیه بخط متن نسب مولانا ازجانب پدر ومادر نوشته شده ولی مطالب آن مقرون بصحّت نیست و هم در ورق دوّم در صفحه یی که پشت جلد کتاب محسوب میشود این عبارات نوشته شده است :

« هذا کتاب فیه مافیه از گفتار مولانا سلطان العارفین نور اعین المحبّین محبوب »
« قلوب المتّقین ...[1] الاولیاء فی العالمین... الحقّ والملّة والدّین وارث الانبیاء والمرسلین »
« افاض الله انواره علی کافة الانام الی یوم القیام آمین یا ربّ العالمین ».

و در کنارهٔ همین صفحه بخطّ تازه تری نوشته‌اند :

« کتاب النّصایح لجلال الدّین بخطّ عرب ١٥ ».

این نسخه مطابق آنچه در حاشیهٔ ورق ١٧٠ بخطّ متن مکتوبست که « قوبلت بالاصل » با نسخهٔ اصلی که ظاهراً بخطّ یکی از کتّاب معاصر وحاضر در مجلس مولانا بوده مقابله شده و با وجود این خالی از بعضي اغلاط در کتابت آیات قرآن و املاء کلمات نیست و فصول عربی فیه مافیه را هم ندارد و ناگهان بدون آنکه مطلب ختام یابد قطع شده و رقم کاتب و تاریخ کتابت قید گردیده چنانکه درصفحهٔ ١٧٣ از طبع حاضر بدان اشاره رفته است واین نسخه را بانقصی که دارد بعلّت قدمت واحتمال مقابله با نسخهٔ اصلی اساس طبع قرارداده و آن را همه جا بنام (اصل) یاد کرده‌ایم و اینک

---

١ ـ مواضعی که نقطه گذاری شده در اصل محو شده است .

پارهٔ از مهمّات خصائص رسم‌الخطّی آن را بر می‌نگاریم :

الف ـ درین نسخه همه‌جا در کتابت میان دال مهمله وذال معجمه فرق گذاشته ودر همهٔ مواضع ذال را بانقطه نوشته است .

ب ـ که و چه موصوله همواره (که و جه) با هاء غیر ملفوظ ودرموقع اتّصال بدون ها نوشته میشود مانند : **بلك** ، **اينك** ، **آنچ** ، **هرچ** ، و این ترتیب در چاپ حاضر رعایت شده است.

ج ـ درنوشتن پ فارسی گاه با با فرقی نمیگذارد وهردورا بایك نقطه مینویسد وگاهی در زیر پ فارسی سه نقطه میگذارد .

د ـ میان ج و چ فرق نمیگذارد وهر دو را با یك نقطه مینویسد و همچنین ك و گ که بیك صورت کتابت شده است .

ه ـ بعضی دال هارا بصورت تا مینویسد مانند : **نمی دیدیت** و **نومیدیت** بجای : **نمی دیدید** و **نومیدید** .

و ـ کلماتی مانند **بینایی** و **دانایی** بدین صورت مکتوب است : **بینای** و **دانای** یعنی دو یا را بشکل یك یا نوشته و زیر یا دو نقطه میگذارد و در غیر این مورد یا را بدون نقطه مینویسد .

ز ـ **می** (ادات استمرار) غالباً منفصل نوشته میشود و گاهی نیز متّصل .

درطبع حاضر قسمت ب و ه و ز رعایت شده ولی قسمت الف و ج و د و و مرعی نگردیده ومطابق معمول در املاءِ فارسی کنونی کتابت شده است .

۲ ـ نسخهٔ عکس برداری شده از روی نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ فاتح استانبول بشماره ۵۴۰۸ وقطع ۶/۱۴×۲۱ بخطّ نسخ روشن و بسیار خوب مشتمل بر ۸۵ ورق که ۱۷۰ صفحه باشد هر صفحه ۲۳ سطر ، تاریخ کتابت این نسخه روز جمعهٔ چهارم رمضان سال ۷۵۱ است یعنی قریب هفتاد ونه سال وسه ماه بعد از وفات مولانا وعبارت «ناسخ درآخر کتاب اینست : « اتفق الفراغ من تحریر هذه‌الاسرار الجلالیّه فی‌التّربة» «المقدّسة یوم‌الجمعة رابع شهررمضان‌المبارك لعام احدی‌وخمسین وسبعمائه وانا الفقیر»

«الی الله الغنی بهاءِ الدّین المولوی العادلی السرایی احسن الله عواقبه آمین یارب ّ العالمین».
واصل کتاب از ورق ۲ شروع و بورق ۸۲ ختم میشود و بقیّهٔ اوراق مشتملست بربعضی از غزلیّات مولانا و فوائد متفرّقه بزبان عربی و در حواشی اوراق بخطّ اصل رباعیات مولانا از حرف الف تاحرف ها نوشته شده درهرورق هشت رباعی که مجموع آن بالغست بر ۶۴۸ رباعی و با قدمتی که این نسخه دارد میتوان در طبع و تصحیح رباعیات مولانا که مخلوط با رباعیات دیگران در استانبول و ایران بطبع رسیده آن را مأخذ و مورد استفاده قرار داد.

در پشت ورق اوّل این عبارت را نوشته اند: «وقف مرحوم چلبی زاده مولانا» «درویش محمّد ـ کتاب مجموع یتعلّق بنصائح و مواعظ و امور مختلفه فی فنون مختلفة» «بالفارسی»

خصائص املایی ورسم الخطّ این نسخه باستثنای قسمت ه مانند نسخهٔ اصل است واز توضیحات کاتب بمناسبت اشارات مولانا بحوادث ووقایعی که در آن عهد یادرمجلس وی اتّفاق افتاده و تعیین نام اشخاصی که در متن ذکرشان بکنایه آمده است معلوم میگردد که ناسخ آن را از روی نسخه یی که درعهد مولانا کتابت شده استنساخ کرده واینکه درپایان کتاب گوید که در تربت مقدّسه یعنی تربت مولانا آنرا باتمام رسانیده دلیل تواند بود براینکه نسخهٔ مذکوره از روی نسخه یی که وقف بر مزار مولانا بوده استنساخ شده است.

واین نسخه ازحیث صحّت و تمامی درنهایت اعتبار است و در تصحیح فیه مافیه بانضمام نسخهٔ اصل محلّ استفاده بوده و از آن بنسخه (ح) تعبیر شده است.

۳ ـ نسخهٔ عکس برداری شده ازروی نسخهٔ خطّی محفوظ درکتابخانهٔ سلیم آغای استانبول بقطع ۱۲×۱۸ بخطّ نسخ بسیار خوب وخوانا مشتمل بر ۹۱ ورق که ۱۸۲ صفحه باشد هرصفحه ۲۱ سطر، این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی ازقرائن معلوم است که از اواخرقرن هشتم هجری مؤخّر نیست، بعد ازورق اوّل یك ورق افتاده وجزاین نقصی ندارد ودرآخر کتاب دوفصل برنسخهٔ ح علاوه دارد که درملحقات آورده ایم ولی

از حیث صحّت و اتقان بپایهٔ نسخهٔ اصل و ح نمیرسد و خصائص رسم الخّطی آن شبیه بدانهاست سوای آنکه درین نسخه فرق میانهٔ دال وذال رعایت نشده وپ فارسی همه جا با سه نقطه مکتوب گردیده است.

وازاین نسخه درتصحیح فصول عربی و موارد اختلاف و تأیید بعضی از مواضع کتاب استفاده کرده ایم.

٤ ـ نسخهٔ خطّی محفوظ در کتابخانهٔ ملّی (از ادارات تابعهٔ وزارت فرهنگ) بقطع ۱۳ × ۱۷½ مشتمل بر ٤٠٥ صفحه هر صفحه ۱۵ سطر بخطّ نسخ متوسّط وتاریخ کتابت ندارد ولی ظاهراً در اواسط قرن نهم نوشته شده وقید لفظ «بلغ» در کنارهٔ بعضی صفحات میرساند که بانسخهٔ قدیم تری مقابله گردیده است.

درپشت ورق اوّل این عبارت مرقوم است «من کتب الفقیر الی عفوالله الصمّد پیر» محمّدبن شیخ شمس الدّین محمّدالانسی عفاالله عنهم بالنّبی وآله» و درحواشی صفحه اوّل و دوّم این اشعار را نوشته‌اند:

گر توخواهی حلّ مشکل ای پسر — در کتاب فیه مافیه در نگر
در طریق اولیای نیک ذات — فیه ما فیه است حلّ مشکلات

کتاب فیه ما فیه — لطیف فی معانیه
یطیب نفس قاریه — و یا بشری معانیه

این کتاب لطیف خوب ادا — فیه مافیه حضرت منلا
کرده تحقیق شاهراه هدی — قدّس الله سرّه ابدا

کتاب فیه مافیه — لطیف فی معانیه
فمن لم یرض مافیه — فبول الکلب فی فیه

کتاب فیه آیات — علی الحقّ دلالات
فمن یعمل بما فیه — یلاقیه سعادات

کتاب فیه مافیه — لطیف فی معانیه
فمن یعمل بمافیه — فشهد الغیب فی فیه

و چون این نسخه جدید است خصائص املایی قابل ذکر ندارد و چنانکه گفته آمد نگارنده در آغاز کار نسخهٔ چاپ طهران را با این نسخه مقابله نموده بود و در تصحیح متن حاضر نیز در مواضع عدیده از آن استفاده کرده است .

۵ ـ نسخهٔ خطّی ملکی نگارنده بقطع ۱۸×۲۵ مشتمل بر ۲۹۳ ورق که ۵۸۶ صفحه باشد هر صفحه ۲۳ سطر بخطّ نسخ متوسّط ولی خوانا و روشن که تاریخ کتابت آن سنهٔ ۸۸۸ است و مشتملست بر مناقب مولانا تألیف شمس الدّین افلاکی از ورق ۱ تا ورق ۲۲۱ و از این جا تا بآخر وخاتمه، کتاب فیه مافیه است و کاتب در دو موضع بنام خود و تاریخ کتابت اشاره میکند یکی در ورق ۲۲۱ و خاتمه کتاب مناقب بدین طریق : « تمام شد کتاب مناقب العارفین علی » « ید العبد الضّعیف النّحیف المحتاج الی رحمة الله الغنی محمود بن محمّد الصّوفی المرغابی روز » « شنبه بیست و پنجم ماه شوّال سنه سبع و ثمانین » و در ذیل این عبارت مهر یست محو شده و ناخوانا و بعد ازان با عدد نوشته‌اند (۸۸۷) ولی ظاهراً خطّ کاتب نیست و دیگر در ورق ۲۹۳ و پایان کتاب فیه مافیه بدین گونه : « تمّت (کذا) الکتاب بعون الملك » « الوهّاب علی ید العبد الضّعیف النّحیف المحتاج الی رحمت (کذا) الله الملك اللطیف » « محمود بن محمّد الصوفی المرغابی فی التّاریخ روز دوشنبه دوّم ماه محرّم سنه ثمان و ثمانین » « و ثمانمایه » و چنانکه معلوم است این قسمت دوماه و هفت روز بعد از قسمت اوّل یعنی مناقب ختام یافته است .

و در پشت ورق اوّل تاریخ ولادت و وفات مولانا و پدر و یاران گزین او و بعضی اشعار متفرّق مکتوبست و این نسخه از جهت صحّت چندان معتبر نیست و کاتب این نسخه یا نسخه‌یی که مأخذ وی بوده است در موارد مشکل تصرّفات نابجا کرده و اشعار بسیار از مثنوی وغزلیّات مولانا برمتن اصلی افزوده و نیز مشتملست بر فصلی در تفسیر انّا فتحنا که در سائر نسخ خطّی نیست و آن را در ملحقات آورده ایم .

۶ ـ نسخهٔ خطّی متعلّق بدوست فاضل **آقای دکتر مهدی بیانی** که بسیار جدید و تاریخ کتابت آن ۱۳۰۸ قمری است و اغلاط فراوان دارد و کاتب در آخر کتاب نوشته‌است :

« تم الکتاب بعون الملك الوهّاب علی ید العبد الذّلیل ابراهیم بن حاجی میرزا »

« عبدالباقی اعتضاد الاطّباء الطهرانی نقله عن خطّ محمّد حسین تفرشی بن محمّد رضی نقله »
« عن خطّ محمود بن محمّد الصّوفی المرغابی و نقله عن خطّ الشیخ الکامل شیخ علاء الدّولة »
« بن یونس بن الطّاهر بن محمود بن احمد السمنانی السندی و تاریخه سنة سبع وسبعین »
« و ثمانمائه فی لیل رمضان سنه ۱۳۰۸ در دارالخلافه طهران » وظاهراً نسخهٔ مکتوب درسنهٔ ۸۸۷ هم بخطّ کاتب نسخهٔ نگارنده بوده است چنانکه ازنام و نسبت وی و تاریخ کتابت روشن میگردد و درآخر این کتاب فصلی مختصر ازمقالات شمس الدّین تبریزی نوشته شده است .

۷ ــ نسخهٔ چاپ هند (مطبعه اعظم کده) که در ۱۹۲۸ میلادی بطبع رسیده و مستند آن هفت نسخهٔ خطّی بوده است از نسخ استانبول وهندوستان که اقدم آنها درسال ۱۱۰۵ نوشته شده واین نسخه هرچند برنسخهٔ طبع طهران رجحان دارد ولیکن هم مورد اعتماد نتواند بود ازآن جهت که مبتنی برنسخ قدیم تر نیست وتصرّفات نسّاخ درآن راه یافته واضافاتی درآن دیده میشودکه علی القطع والیقین از بیان وخامهٔ مولانا تراوش نکرده است .

۸ ــ نسخهٔ چاپ طهران که در ۱۳۳٤ هجری قمری بطبع رسیده و مصدّر است بمقدمهٔ بسیار ظریفی از مرحوم حاج شیخ عبدالله حائری از مشایخ سلسلهٔ نعمة اللهیّه (رشتهٔ گناباد) که علاوه بر فیه ما فیه معارف سلطان ولد را نیز متضمّن است .

و چون نسخ مشار الیها هیچ یك از حیث صحّت و قدمت بپایهٔ نسخه **اصل** و **ح** نمیرسد و موارد اختلاف از تفاوت بعضی کلمات واضافات اشعار بحدس قوی تر ناشی از تصرف کتّاب و سلیقهٔ نسّاخ است بدینجهت نگارنده مبنای تصحیح کتاب را بر آن دو قرارداد بدین طریق که نسخهٔ اصل را از آغاز تا آنجا که بپایان میرسد (صفحهٔ ۱۷۳ از همین چاپ) درمتن قرارداد واختلاف نسخهٔ ح را درحاشیه جای داد مگر درمواردی که ترجیح آن بر نسخهٔ اصل واضح مینمود یا بجهت تکمیل مطلب ضرورت داشت و فصول عربی راکه در اصل نیست ولی در کلیّهٔ نسخ خطّی و چاپی موجود است و قرائن بسیار برصحّت انتساب آن بمولانا درهمان فصول بنظرمیرسد ازنسخهٔ ح افزود وبانسخهٔ کتابخانهٔ ملی و سلیم آغا مقابله نمود و از صفحهٔ ۱۷۳ که نسخهٔ **اصل** ختم میشود سایر

مطالب کتاب را از روی نسخهٔ ح بی کم و کاست نقل کرد و تنها درموارد ضرورت نسخه بدل از نسخهٔ سلیم آغا و ملی در پای صفحه آورد و در مقابلهٔ نسختین از معاضدت و مساعدت دوست گرامی ودانشمند فاضل **آقای محمدتقی مدرس رضوی** استاد دانشگاه طهران کثرالله امثاله برخورداری کامل یافت و چون مقابله کتاب بعون الله تعالی در ۱۳۲۷ خاتمت پذیرفت بجهت توضیح بعضی لغات و تعبیرات و مدارك احادیث و کلمات مشایخ و گویندگان اشعار عربی و پارسی و پارهٔ فوائد دیگر مربوط بمطالب متن بخصوص از لحاظ تطبیق آن با مثنوی معنوی بقدر فهم قاصر و تتبّع ناقص خود ذیلی بر کتاب تعلیق نمود تا مطالعه کنندگان را هنگام مطالعه ازمراجعه بمدارك و مآخذ متعدّد و مختلف بی نیاز گرداند و ازصرف عمر درین راه دور و دراز رهایی بخشد و هم بجهت تسهیل مراجعه فهرستی برای احادیث و کلمات مشایخ و امثال و اشعار عربی و فارسی و نوادر لغات و تعبیرات هریك جداگانه مرتّب ساخت تا وقت شریف متتبّعان و پژوهندگان در مراجعه مکرّر بصفحات و اوراق ضایع نگردد و فهرست اسماءِ رجال و نساء و اماکن و قبائل و کتب را دوست فاضل گرامی **آقای دکتر ذبیح الله صفا** از جوانان بسیار دانشمند وپاکدل ایّده الله تعالی فراهم آورد و کتاب حاضر آمادهٔ انتشار گردید و اینك از نظرخوانندگان محترم میگذرد بدان امید که چون از این مائدهٔ غیبی که دستکار یکی از مردان حقّ و اولیاء آلهی است فوائد معنوی بر گیرند و جام طرب در کشند خورش ریزه یی از آن مائده و جرعه یی از آن جام برجان این محروم بی‌نصیب و فتادهٔ خاکبیز فرو ریزند وبدعای خیرش یاد کنند.

بی‌مناسبت نیست که درپایان این مقدّمه یادآورشود که نام این کتاب را در پشت جلد نسخهٔ اصل (کتاب فیه مافیه) ودرپایان نسخهٔ ح (الاسرارالجلالیّه) نوشته‌اند وچون این کتاب ظاهراً بعد از وفات مولانا تدوین‌شده و در زمان حیات وی که بهروقت فصلی از محاضرات و مذاکرات مجلس او بتحریر میآمده و برفصول سابق افزوده میگردیده تدوین آن بطور کامل میسّرنبوده پس بالطّبع تصوّر اینکه مولانا خود نامی براین کتاب نهاده باشد مقبول نتواند بود و گمان میرود که این اسم مقتبس است ازقطعه یی که در

فتوحات مکّیّه تألیف محیی الدّین عربی ذکر شده و آن قطعه اینست :

کتاب فیه ما فیه　　بدیع فی معانیه
اذا عاینت ما فیه　　رأیت الدرّ یحویه

(فتوحات ، چاپ بولاق ، جزو دوم ، ص ۷۷۷) و بنابراین نام کتاب مصراعی بوده است ازقطعهٔ فوق (که شبیه بدان چند قطعه از نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی دراین مقدّمه منقول افتاد) و بتدریج کتاب فیه ما فیه (بصورت اضافه) وفیه مافیه معمول گردیده است .

و دراشعارابن عربی تعبیر (فیه مافیه) مکرّراستعمال شده از آنجمله درابیات ذیل :

الذات تشهد فی المجلی و لیس لنا　　حکم علیها بنعت لم یزل فیه
الاّ تحوّلها الاّ تبدّلها　　فی کلّ مجلی و هذا فیه ما فیه

(دیوان محیی الدّین ، چاپ هند ، ص ۱٤٦).

فان اتت نحونا عین تجادلنا　　فالحشر یجمعنا و فیه ما فیه

(دیوان ص ۱٦٤) .

الله یشفی فؤادی اذرأی جسدی　　عین الصدی وهو یبکی فی تشفیه
لصحبة سلفت ما بین قالبه　　و بینه و هوامر فیه ما فیه

(دیوان ، ص ۲۲۹) واگر کتاب مذکور بدین نام درعهد مولانا شهرت یافته بود هیچ جهت نداشت که در دونسخهٔ قریب العهد بزمان وی که هردوی آنهاظاهراً در قونیه واز روی نسخه های مکتوب در عهد مؤلّف استنساخ شده آنرا بنامهای مختلف یاد کنند .

در خاتمهٔ مقدّمه لازم میداند که از زحمات و مساعی ضمیمانهٔ دوست گرانمایه **آقای مهدی اکباتانی رئیس‌محترم ادارهٔ بازرسی کل مجلس شورای ملی** که نظارت در طبع و تصحیح کتاب را محض خدمت بفرهنگ و تقدیم ارادت بروان پاك مولانا با وجود مشاغل بسیار برعهده گرفته اند سپاسگزاری نماید و از خداوند متعال توفیق ایشان را درنشر کتب و خدمت بمعارف خواستار گردد .

تمام شد مقدّمهٔ کتاب فیه مافیه، صبح پنجشنبهٔ دوّم خرداد ۱۳۳۰ شمسی مطابق ۱۷ شعبان ۱۳۷۰ قمری بدست این بندهٔ ناچیز بدیع الزّمان فروزانفر وققه الله و سدّده للصّواب .

فهرست مندرجات

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمْ رَبِّ تَمِّمْ بِالْخَيْرِ[1]

قال النّبی علیه السّلام شَرُّ الْعُلَمٰاءِ مَنْ زَارَ الْاُمَرٰاءَ وَ خَیْرُ الْاُمَرٰاءِ مَنْ زَارَ اَلْعُلَمٰاءَ نِعْمَ الْاَمِیرُ عَلیٰ بَابِ الْفَقِیرِ وَ بِئْسَ الْفَقِیرُ عَلَی بَابِ الْاَمِیرِ.

خلقان صورت این سخن را گرفته‌اند که نشاید که عالم بزیارت امیر آید تا از شرور عالمان نباشد معنیش این نیست که پنداشته‌اند بلك معنیش اینست[2] که شرّ عالمان آنکس باشد که اومدد از امرا گیرد وصلاح[3] وسداد او بواسطهٔ امرا باشد واز ترس ایشان اوّل خود تحصیل بنیّت آن کرده باشد که مرا امرا صلت دهند وحرمت دارند ومنصب دهند پس‌ازسبب امرا او اصلاح پذیرفت وازجهل بعلم مبدّل گشت[4] وچون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مؤدب [شد[5]] و بروفق طریق می‌رود کام و ناکام بس او علی کل حال اگرامیر بصورت بزیارت او آید، واگر او بزیارت امیر رود[6] زایر باشد[7] و امیر مزور و چون عالم درصدد آن باشد که او بسبب[8] امرا بعلم متّصف نشده باشد بل[9] علم او اولا وآخراً برای خدا بوده باشد و طریق و ورزش او بر راه صواب [بود که[10]] طبع او آنست[11] وجزآن نتواند کردن[12] چنانك ماهی جزدرآب زندگانی وباش نتواند کردن و [ازو[13]] آن آید این چنین عالم را عقل [سایس[14]] و زاجر باشد که از هیبت او درزمان او همه عالم‌منزجر[15] باشند واستمداد از پرتو[16] وعکس او گیرند اگرچه آگاه باشند یا نباشند این چنین عالم اگر بنزد امیر رود بصورت مزور باشد وامیر زایر[17] زیرا در کل احوال امیر ازو می‌ستاند ومددمی گیرد

---

۱ ـ ح : یقینی بالله یقینی ۲ ـ ح : آنست ۳ ـ ح : اصلاح ۴ ـ ح : شد ۵ ـ ح : اصل : ندارد. ۶ ـ ح : افزوده : علی کل حال ۷ ـ ح : زائر او باشد ۸ ـ ح : که او از سبب ۹ ـ ح : بلك ۱۰ ـ اصل : ندارد ۱۱ ـ ح : خوذ آنست ۱۲ ـ ح : کاری کردن ۱۳ ـ اصل : ندارد ۱٤ ـ اصل : ندارد ۱۵ ـ اصل : منزجر ۱٦ ـ ح : از پرتو او ۱۷ ـ ح : بصورت زایر امیر باشد و اومزور.

وآن عالم ازو مستغنیست همچو [1] آفتاب نوربخش‌است کار اوعطا وبخشش است علی سبیل‌العموم سنگها رالعل ویاقوت کند [2] و کوههای خاکی راکانهای مس وزرونقره وآهن کند و خاکها راسبز و تازه [3] و درختان را میوه های گونا گون بخشد پیشهٔ اوعطاست وبخشش بدهد ونپذیرد چنانك عرب مثل می گوید نَحْنُ تَعَلَّمْنَا اَنْ نُعْطِی مَا تَعَلَّمْنَا اَنْ نَأْخُذَ پس علی کل حال ایشان مزور باشند و امرا زایر.

درخاطرم می‌آید که این آیت را تفسیر کنم اگر چه مناسب این مقال نیست گفتم [4] امّا درخاطرچنین می‌آید پس بگوییم‌تا برود حق‌تعالی‌می‌فرماید یا اَیُّهَاالنَّبِیُّ قُلْ لِمَنْ فِی اَیْدِیکُمْ مِنَ الْاَسْرٰی اِنْ یَعْلَمِ اللهُ فِی قُلُوبِکُمْ خَیْراً یُؤْتِکُمْ خَیْراً مِمَّا أُخِذَ مِنْکُمْ وَ یَغْفِرْلَکُمْ وَاللهُ غَفُورٌ رَحِیمٌ* سبب نزول این‌آیت‌آن بود [که [5]] مصطفی‌صلّی‌الله علیه وسلّم [6] کافرانرا شکسته بود و کُشش وغارت کرده اسیران بسیار گرفته بند دردست وپای‌کرده [7] و درمیان آن‌اسیران یکی‌عمّ او بود عبّاس رضی‌الله‌عنه ایشان همه شب دربند و عجز [8] و مذلّت می گریستند و می زاریدند و اومید ازخود بریده بودند ومنتظر تیغ وکشتن می بودند مصطفی علیه السّلام [9] در ایشان نظر کرد وبخندید ایشان گفتند دیدی که درو بشریّت هست وآنچ دعوی می کرد که در من بشریّت [10] نیست بخلاف راستی‌بود اینك درما نظرمی کند مارا [11] درین‌بند وغلّ‌اسیر خود می بیند شاد می‌شود همچنانك نفسانیان چون بردشمن ظفریابند وایشانرا مقهور خود بینند شادمان گردند ودرطرب آیند مصطفی صلوات‌الله علیه ضمیرایشانرا دریافت گفت نی حاشا که من ازین رو می‌خندم که دشمنان را مقهور خود می بینم یا شما را برزیان می بینم من از آن شاد میشوم بل خنده‌ام از آن میگیرد که می بینم بچشم

۱ ح : همچون ۲ ـ ح : یاقوت درو مرجان کند ۳ ـ ح : سرسبز وتازه ٤ ـ ح : که گفتیم
* سورهٔ ۸ آیهٔ ۷۰. ٥ ـ اصل : ندارد ٦ ـ ح : صلوات الله علیه ۷ـ ح : افزوده: وآورده
۸ ـ ح : و درعجز ۹ـ ح : صلوات‌الله‌علیه ۱۰ ـ ح : صفت بشریت ۱۱ ـ ح : وچون مارا.

سِرّ که قومی را از تون و دوزخ و دوددان سیاه بغلّ و زنجیرکشکشان بزورسوی بهشت و رضوان و گلستان ابدی میبرم و ایشان درفغان و نفیر[1] که مارا ازین مهلکه در آن گلشن و مأمن[2] چرا میبری خنده‌ام میگیرد با این همه چون شمارا آن نظر هنوز[3] نشده‌است که این را که میگویم دریابید و عیان ببینید حق تعالی می‌فرماید که اسیران را[4] بگو که شما اوّل لشکرها جمع کردید وشوکت بسیار وبر مردی وپهلوانی وشوکت خود[5] اعتمادکلّی نمودید[6] وبا خود می گفتید که ماچنین کنیم مسلمانان را چنین بشکنیم ومقهور گردانیم وبرخود قادری‌ازشما قادرتر نمی‌دید وقاهری بالای قهرخود نمی‌دانستید لاجرم هرچه تدبیرکردید که چنین شود جمله بعکس آن شد بازاکنون که در خوف مانده اید هم ازان علّت توبه نکرده اید نو میدید و بالای خود قادری نمی‌بینید پس می‌باید که درحال شوکت و قدرت[7] مرا بینید وخود را مقهور من‌دانید تاکارها میسّر شود و درحال خوف از من اومید مبرّید که قادرم که شمارا ازین‌خوف برهانم وایمن کنم آنکس که از گاو سپید گاو سیاه بیرون آرد هم تواند که از گاو سیاه [گاو[8]] سپید بیرون آورد که يُوْلِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُوْلِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَيُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ * اکنون دراین حالت‌که اسیرید امید ازحضرت من مبرّید تا شما را دست‌گیرم که اِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ ** اکنون حق تعالی میفرماید که ای اسیران اگر از مذهب اوّل باز گردید و درخوف ورجا مارا[9] بینید و درکلّ‌احوال خودرا مقهور من[10] بینید من شمارا ازین خوف برهانم و هرمالی که ازشمابتاراج‌رفته است و تلف گشته جمله‌را باز بشما دهم بلك اضعاف آن و به از آن و شمارا آمرزیده گردانم و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون گردانم عبّاس گفت توبه کردم وازآنچ بودم باز آمدم مصطفی (صلوات‌الله علیه[11]) فرمودکه این دعوی‌را که می کنی حق تعالی از تو نشان می‌طلبد :

۱ـ ح : ودرنفیر ۲ـ ح : آن گلشن مأمن ۳ ـ ح : هنوز آن نظر ٤ ـ ح : که این اسیران را
۵ ـ ح : وانبوهی وقوت خود ٦ ـ ح : نمودیت ۷ ـ ح : قوت وشوکت ۸ـ اصل : ندارد
* سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۱۳ وسورهٔ ۳۰ آیهٔ ۱۹ ** سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۷ ۹ ـ ح : مرا
۱۰ ـ ح : مقهور قهرمن ۱۱ ـ ح : ندارد .

بیت[1]

دعوی عشق کردن آسانست — لیکن آن را دلیل و برهانست

عباس گفت بسم‌الله چه نشان[2] می‌طلبی فرمود که ازان مالها که ترامانده است ایثار لشکر اسلام کن تا لشکر اسلام قوّت گیرد اگر مسلمان شدهٔ و نیکی اسلام و مسلمانی میخواهی گفت یارسول‌الله مراچه مانده است همه را بتاراج برده‌اند حسیری[3] کهنه رها نکرده‌اند فرمود صلوات‌الله علیه‌که دیدی که راست نشدی واز آنچ بودی بازنگشتی بگویم که مال چه قدر داری و کجا پنهان کردهٔ و بکی[4] سپردهٔ و درچه موضع (پنهان[5] و) دفن کردهٔ گفت حاشافرمود که چندین مال‌معیّن بمادر نسپردی[6] و درفلان دیوار دفن نکردی و وی را وصیّت نکردی بتفصیل کـه اگر بازآیم بمن بسپاری واگربسلامت بازنیایم چندینی درفلان مصلحت صرف کنی وچندینی بفلان دهی وچندینی تراباشد چون عباس این رابشنید انگشت برآورد بصدق[7] تمام ایمان آورد و گفت ای پیغامبر بحق من میپنداشتم که ترا اقبال[8] هست از دورفلك چنانك متقدّمان را بوده است ازملوك مثل هامان و شدّاد (و نمرود[9]) وغیر هم چون این را فرمودید معلومم شد وحقیقت گشت که این اقبال‌آن سریست واآلهیست ورّبانیست مصطفی (صلوات‌الله‌علیه[10]) فرمود راست گفتی این بارشنیدم که آن زنّار[11] شك که درباطن داشتی بگسست وآوازآن بگوش من رسید مراگوشیست پنهان درعین‌جان که هر که زنّارشك و شرك و کفر را پاره کند من بگوش نهان بشنوم و آواز آن بریدن بگوش جان من برسد اکنون حقیقت است‌که راست شدی و ایمان آوردی.

خداوندگار[12] فرمود درتفسیر این که من این‌را بامیر پروانه برای آن گفتم که تو اوّل‌سر[13] مسلمانی شدی که خودرافدی[14] کنم وعقل وتدبیر و رای خود را برای‌بقای‌اسلام و کثرت (اهل[15]) اسلام فدا کنم تا اسلام بماند وچون اعتماد بررای

---

۱ - ح : شعر ۲ - ح : فرماچه نشان ۳ - ح : حصیری ٤ - ح : وبکه ٥ - ح : ندارد
٦ - اصل : بمادرسپردی ۷ - ح : و بصدق ۸ - ح : اقبالی ۹ - ح : ندارد
۱۰ - ح : ندارد ۱۱ - ح : که آن تار ۱۲ - ح : مولانا ۱۳ - ح : اول سیر
۱٤ - ح : فدا ۱٥ - ح : ندارد

خود کردی وحق را ندیدی وهمه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سبب را و سعی راسبب نقص اسلام کرد که تو با تاتار یکی شدهٔ و یاری میدهی تا شامیان[1] و مصریان را فنا کنی و ولایت اسلام[2] خراب کنی پس آن سبب را که بقای اسلام بود سبب نقص اسلام کرد پس درین حالت روی بخدای (عزّوجل[3]) آور که محلّ خوفست و صدقها ده که تا ترا ازین حالت بد که خوفست برهاند و ازو[4] اومید مبر اگرچه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت آن طاعت را از خود دیدی برای آن درین معصیت افتادی اکنون درین معصیت نیز اومید مبر و تضرّع کن که او قادراست که ازآن طاعت معصیت[5] پیدا کرد ازین معصیت طاعت پیدا کند وترا ازین پشیمانی دهدواسبابی پیش آرد که تو بازدر کثرت مسلمانی کوشی وقوّت مسلمانی باشی اومید مبر که اِنَّهُ لَا یَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکافِرُوْنَ * غرضم این بود تااو این فهم کند و درین حالت صدقها دهد وتضرّع کند که از حالت عالی بغایت درحالت دون آمده است درین حالت اومیدوار باشد حق تعالی مکّارست صورتهای خوب نماید در شکم آن صورتهای بد باشد تا آدمی مغرور نشود که مرا خوب رای وخوب کاری مُصوّر شد و رو نمود[6] .

اگرچه هرچ رونمودی آنچنان[7] بودی پیغامبر با آن چنان نظر تیزمنوّر و منوِر فریاد نکردی که اَرِنِی الْاَشْیَاءَ کَمَاهِیَ خوب‌می‌نمایی‌ودرحقیقت آن‌زشت‌است زشت مینمایی و در حقیقت آن نغزست پس بما هر چیز را چنان نما که هست تا دردام نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رای تو اگرچه خوبست و روشنست از رای او بهتر نباشد او چنین[8] میگفت اکنون تو نیز بهر تصوری وهررایی اعتماد مکن تضرّع[9] میکن و ترسان میباش مرا غرض این بود و او این آیت را و این تفسیر را

---

۱ ـ ح : تا شامیان را   ۲ ـ ح : اسلام را   ۳ ـ ح : ندارد   ٤ ـ ح : از حق   ٥ ـ ح : که معصیت   * سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۷   ٦ ـ ح : روی نمود   ۷ ـ ح : همچنان   ۸ ـ ح : واو چنین   ۹ ـ ح : وتضرّع.

بارادت[1] و رای خود کرد که ما این ساعت کـه لشکرها میبریم نمیباید کـه بر آن اعتماد کنیم و اگـر شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم ازو اومید نباید برید سخن را بوفق مراد خود برد ومرا غرض این بود که گفتیم .

۱ - ح : تأویل بارادت

فصل یکی میگفت که مولانا سخن نمی‌فرماید گفتم آخر این شخص را نزد من خیال من آورد این خیال من باوی سخن نگفت که چونی یاچگونهٔ بی سخن خیال اورا اینجا[1] جذب کرد اگر حقیقت من اورا بی سخن جذب کند وجای دیگر برد چه عجب باشد.

سخن سایهٔ حقیقت است و فرع حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را با آدمی آن جزو مناسب جذب میکند نه سخن بلك اگر صد هزار معجزه و بیان و کرامات ببیند چون درو ازآن نبی ویا ولی[2] جز وی نباشد مناسب سود ندارد آن جزوست که اورا در جوش و بی‌قرارمی‌دارد در کَهْ از کهربا اگر جزوی نباشد هرگز سوی کهربا نرود آن جنسیّت میان ایشان خفیست در نظر نمیآید آدمی را خیال هرچیز با آن چیز میبرد خیال باغ بباغ میبرد وخیال دکّان بدکّان امّا درین خیالات تزویر پنهانست نمی بینی که فلان جایگاه میروی پشیمان می‌شوی و میگویی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات برمثال چادرند و در چادر کسی پنهانست هرگاه‌که خیالات ازمیان برخیزند وحقایق روی نمایند بی‌چادرِ خیال قیامت باشدآنجا که حال چنین شود پشیمانی نماند هرحقیقت که ترا جذب میکند چیز دیگر غیرآن نباشد همان حقیقت باشدکه ترا جذب کرد يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ * چه جای اینست که می‌گوییم در حقیقت کشنده یکیست امّا متعدد مینماید نمی بینی که‌آدمی را صد چیز آرزوست گونا گون میگوید تُتماج میخواهم[3] بورك خواهم حلو[4] خواهم قلیه خواهم میوه خواهم خرما خواهم این اعداد[5] مینماید و بگفت‌می‌آورد امّا اصلش یکیست اصلش‌گرسنگیست وآن یکیست نمی بینی چون از یك چیز سیرشد میگوید هیچ ازینها نمی باید پس معلوم شدکه ده وصد نبود بلك یك بود[6].

---

۱ - ح : اینجانب   ۲ - ح : و از آن ولی   * سورهٔ ۸۶ آیهٔ ۹   ۳ - ح : تتماج خواهم
۴ - ح : حلوا   ۵ - ح : این عددها   ۶ - ح : یك چیز بود.

وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ اِلاّ فِتْنَةً* [این[1] شمار خلق فتنه است که گویند این یکی وایشان صد یعنی ولی را یك گویند وخلقان بسیار را صد وهزار گویند این فتنهٔ عظیم است این نظر واین اندیشه‌که این اندیشیدکه ایشان را بسیار بیند و اورا یکی فتنهٔ عظیم است وما جعلنا عدتهم الافتنه] کدام صدکدام پنجاه کدام شصت قومی بی دست و بی پا و بی‌هوش و بی‌جان چون طلسم و ژیوه و سیماب می‌جنبند[2] اکنون ایشان را شصت ویا صد ویا هزار گوی واین را یکی بلك ایشان هیچند و این هزار و صد هزار و هزاران هزار قَلِيلٌ اِذَا عُدُّوا كَثِيرٌ اِذَا شُدُّوا.

پادشاهی یکی را صد مرده نان پاره داده بود لشکر عتاب میکردند پادشاه بخود میگفت روزی بیاید که بشما بنمایم‌که بدانیدکه چرا میکردم چون روز مصاف شد همه گریخته بودند و او تنها میزد گفت اینك برای این مصلحت.

آدمی می باید که آن ممیّز خودرا عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین دین یار شناسیست امّاچون عمر را با بی تمییزان گذرانید ممیّزهٔ اوضعیف شد نمیتواند آن یار دین را شناختن تو این وجود را پروردی که درو تمییز نیست تمیز آن یك صفت است[3] نمی بینی که دیوانه را دست و پای هست امّا تمییز نیست[4] تمیز آن معنی لطیفست که در تست وشب[5] و روز در پرورش آن بی تمییز مشغول بودهٔ بهانه میکنی که آن باین قایمست [آخر این نیز با آن قایمست[6]] چونست که کلّی در تیمارداشت اینی واورا بکلّی گذاشتهٔ بلك این بآن[7] قایمست وآن باین قایم نیست آن نور ازین دریچهای چشم و گوش وغیرذلك برون میزند اگر این دریچها نباشد ازدریچهای دیگر سر برزند همچنان باشد که چراغی آوردهٔ درپیش آفتاب که آفتاب را با این[8] چراغ می‌بینم حاشا اگر چراغ نیاوری آفتاب خودرا بنماید چه حاجت چراغست.

---

* سورهٔ ٧٤ آیه ٣١   ١ - اصل : ندارد   ٢- ح : می جنبد   ٣- ح : افزوده : مخفی در آدمی
٤ - ح : نمی بینی که دیوانه هم جسد و دست و پا دارد امّا تمییز ندارد بهر نجاست دست می برد ومی گیرد و می‌خورد اگر تمییز درین وجود ظاهر بودی نجاست را نگرفتی پس دانستیم که تمیزان
٥ - ح : وتوشب   ٦ - اصل : ندارد   ٧ - ح : با آن   ٨ - ح : باین

امید از حق نباید بریدن[1] امید سر راه ایمنیست اگـر در راه نمیروی باری سرراه را نگاه دار مگو که کژیها کردم تو راستی‌را پیش‌گیرهیچ کژی نماند، راستی همچون عصای موسیست، آن کژیهاهمچون‌سحرهاست، چون‌راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کردهٔ باخود کردهٔ جفای تو بوی[2] کجا رسد.

شعر[3]

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست   بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست

چون راست شوی آن همه نماند، امید را زنهارمبر با پادشاهان نشستن‌ازین روی خطر نیست که سر برود که سریست رفتنی چه امروز چه فردا، امّا ازین روخطراست که ایشان[4] چون درآیند و نفسهای ایشان قوّت گرفته است و اژدها شده این کس کـه بایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باشد کـه بروفق ایشان سخن گوید و رایهای بد ایشان را از روی دل نگـاه داشتی قبول کند ونتواند مخالف آن گفتن، ازین رو خطرست زیرا دین را زیان دارد چون طرف ایشان را معمور داری طرف دیگر که اصلست از تو بیگانـه شود چندانك آن سومی روی این سو که معشوقست روی از تومیگرداند وچندانك تو بااهل[5] دنیا بصلح درمی‌آیی او از تو خشم میگیرد[6] مَنْ اَعَانَ ظَالِماً سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیْهِ آن نیز که توسوی او میروی درحکم اینست چون آن سورفتی عاقبت اورا برتو مسلّط کند، حیفست بدریا رسیدن واز دریا بآبی یا بسبویی‌قانع شدن، آخر از دریا گوهرها[7] وصدهزار چیزهای مقوّم برند از دریا آب بردن[8] چه قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر دارند[9] و چه کرده باشند بلك عـالم کفیست این دریای آب خود علمهای اولیاست گوهر خود کجاست این عالم کفی پرخاشاکست امّا ازگردش آن موجها ومناسبت جوشش دریا وجنبیدن موجها آن کف خوبی میگیرد کـه زُیِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِیْنَ

---

۱ - ح : افزوده : که انه لاییاس من روح‌الله   ۲ - ح : باوی   ۳ - ح : بیت
٤ : که با ایشان   ٥ - ح : باهل   ٦ - ح افزوده : حدیث   ۷ - ح افزوده : و جوهرها
۸ - ح : بآب بردن   ۹ - ح : آرند

وَالْقَنَاطِیْرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ وَالْخَیْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْاَنْعَامِ وَالْحَرْثِ ذٰلِكَ مَتَاعُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا * پس چون زُیِّنَ فرمود اوخوب نباشد بلك خوبی درو عاریت باشد وزجای دگر[1] باشد قلب زراندودست یعنی این دنیا که کفکست قلبست و بی‌قدرست و بی‌قیمت است ما زراندودش کرده‌ایم که زُیِّنَ لِلنَّاسِ .

آدمی اسطرلاب حقّست امّا منجّمی باید که اسطرلاب را بداند، تره فروش یا بقال اگرچه اسطرلاب دارد امّا ازان چه فایده گیردوبآن اسطرلاب چه داند احوال افلاك را و دوران وبرجها و تأثیرات[2] و انقلاب را الی غیرذلك، پس اسطرلاب درحق منجّم سودمندست که مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ همچنانك این اسطرلاب مسین آینهٔ افلاکست[3] وجود آدمی که وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ * اسطرلاب حقّست چون اورا حق تعالی بخودعالم ودانا وآشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود تجلّی حق را وجمال بیچون رادم بدم ولمحه بلمحه[4] میبیند وهرگز آن جمال ازین آینه خالی نباشد، حق را عزّوجلّ بندگانند که ایشان خودرا بحکمت و معرفت و کرامت[5] میپوشانند اگرچه خلق‌را آن نظر نیست که ایشان را بینند[6] امّا ازغایت غیرت‌خودرا میپوشانند چنانك متنبّی میگوید :

لَبِسْنَ الْوَشْیَ لَا مُتَجَمِّلَاتٍ وَلٰکِنْ کَیْ یَصُنَّ بِهِ الْجَمَالَا

---

* سورهٔ ۳ آیهٔ ۱٤ ۱ – ح : وازجائی دیگر ۲ – ح : و دوران اورا وبرجها را وتاثیرات آنرا
۳ – ح :آیینه احوال * سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۷۰ ٤ – ح : ولمحه لمحه ٥ – ح : کرامات
٦ – ح : ببینند.

فصل گفت که شب وروز دل وجانم بخدمتست وازمشغولیها وکارهای[1] مغول بخدمت نمیتوانم رسیدن ، فرمود که این کارها هم کارحقّ است زیرا سبب امن و امان مسلمانیست خودرا فدا کرده‌اید بمال وتن تادل ایشان رابجای آرید تا مسلمانی‌چند بامن بطاعت مشغول باشند، پس این نیز کار خیر باشد وچون شما را حق تعالی بچنین کارخیر میل داده است وفرط رغبت دلیل عنایت است وچون فتوری باشد درین میل دلیل بی عنایتی باشد که حق تعالی نخواهد کـه چنین خیر خطیر بسبب او برآید تا مستحقّ آن ثواب و درجات عالی نباشد همچون حمّام[2] که گرمست آن گرمی او از آلت تونست همچون‌گیاه وهیمه وعَذِره وغیره حق‌تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه بصورت آن بد باشد و کرِه امّا درحق‌اوعنایت باشد چون حمّام‌او گرم میشود وسود آن بخلق میرسد درین میان یاران[3] آمدند عذر فرمود که اگرمن شمارا قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم این احترام باشد زیرا احترام هرچیزی لایق آن وقت باشد درنمازنشاید پدر[4] وبرادر را پرسیدن وتعظیم‌کردن وبی‌التفاتی بدوستان[5] و خویشان در حالت نماز عین التفاتست و عین نوازش زیرا چون بسبب ایشان خود را ازطاعت و استغراق جدا نکند ومشوّش نشود پس ایشان مستحق عقاب وعتاب نگردند پس عین التفات ونوازش باشد[6] چون حذرکرد ازچیزی‌که عقوبت ایشان درآنست .

سئوال کردکه از نماز نزدیك تربحقّ راهی هست فرمودهم نماز[7] امّا نمازاین صورت تنهانیست این قالب‌نمازست زیرا که این‌نماز را اوّلیست وآخریست وهرچیز را که اوّلی[8] وآخری باشدآن قالب باشد زیراتکبیر اوّلِ نمازست وسلام‌آخر نمازست وهمچنین شهادت آن نیست که بر زبان میگویند تنها زیرا که آنرا نیز اوّلیست و آخری[9] وهرچیز که درحرف‌وصوت درآید و اورا[10] اوّل و آخرباشد آن صورت و قالب باشد، جان‌آن بیچون باشد وبینهایت باشد واورا اوّل وآخرنبود، آخراین نماز

---

١ ـ اصل : وکارها   ٢ ـ ح : که حمام   ٣ ـ ح : یارانی   ٤ ـ ح : پدررا   ٥ ـ ح : بردوستان
٦ ـ ح : افزوده ، زیرا   ٧ ـ ح : فرمود که هم نماز   ٨ ـ ح : اول   ٩ ـ ح : اوّل وآخرست
١٠ ـ ح : اورا (بدون واو) .

را انبیا پیدا کرده‌اند اکنون این نبی که نماز را پیدا کرده است چنین میگوید که لِی مَعَ اللهِ وَقتٌ لَایَسَعُنِي فِیهِ نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَلَا مَلَكٌ مُقَرَّبٌ پس دانستیم که جان نماز این صورت تنهانیست بلك استغراقیست وبیهوشیست که این همه صورتها برون[1] میماند و آنجا نمیگنجد جبرییل نیز که معنی محض است هم نمی گنجد.

حکایتست از (**مولانا سلطان العلما قطب العالم بهاء الحق و الدین قدس الله سره العظیم**)[2] که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند وقت نماز رسید بعضی مریدان آواز دادند مولانا را که وقت نمازست مولانا بگفت ایشان[3] التفات نکرد، ایشان برخاستند و بنماز مشغول شدند، دو مرید[4] موافقت شیخ کردند و بنماز نه استادند[5] یکی از ان مریدان که در نماز بود خواجگی نام بچشم سرّ بوی عیان بنمودند که جمله اصحاب که در نماز بودند با امام پشتشان بقبله بود و آن دو مرید را که موافقت شیخ کرده بودند رویشان بقبله بود زیرا که[6] شیخ چون از ما و من بگذشت و اوبی او فناشد و نماند و در نور حق مستهلك شد که مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا اکنون او نور حق شده است وهرك پشت بنور حق کند و روی بدیوار آورد قطعا پشت بقبله کرده باشد زیرا که اوجان قبله بوده است، آخر این خلق که رو بکعبه میکنند (آخر آن کعبه را نبی ساخته است[7] که) قبله گاه عالم شده است، پس اگر اوقبله باشد بطریق اولی چون آن برای اوقبله شده است مصطفی (صلوات الله علیه[8]) یاری را عتاب کرد که ترا خواندم چون نیامدی گفت بنماز مشغول بودم، گفت آخر نه منت خواندم گفت من بیچاره‌ام، فرمود که نیکست اگر درهمه وقت مدام بیچاره باشی[9] درحالت قدرت هم خودرا بیچاره بینی چنانك درحالت عجزمی بینی زیرا که بالای[10] قدرت تو قدرتیست ومقهور حقّی درهمه احوال تودو نیمه نیستی گاهی باچاره وگاهی بیچاره[11] نظر بقدرت اودار وهمواره خودرا بیچاره میدان و بی‌دست و پای[12] وعاجز ومسکین

---

۱ - ح : بیرون‌در ۲- ح : از بهاءالدین ولد قدس‌الله سره ۳- ح : مولانا هیچ‌نگفت‌وایشان‌را ٤ - ح : ودومرید ٥- ح : ناستادند ٦ - ح : که ندارد ۷ - ح : این کعبه را نبی‌ساخته است برای آنکه آن خانه را او ساخته است ۸ - ح : ندارد ۹ - ح : افزود ، در کل حال ۱۰ - ح : زیرا بالای ۱۱ - ح : گاهی بی‌چاره و گاهی باچاره ۱۲ - ح : و بی‌دست وبی پا .

چه جای آدمی ضعیف بلك شیران و پلنگان و نهنگان همه بیچاره و لرزان ویند، آسمانها و زمینها همه بیچاره ومسخّرحکم ویند؛ او پادشاهی عظیمست نور او چون نورماه و آفتاب نیست که بوجود ایشان چیزی برجای بماند چون نور او بی پرده روی‌نماید نه‌آسمان ماند و نه زمین[1] نه‌آفتاب و نه ماه جزآن شاه‌کس نماند[2].

حکایت پادشاهی بدرویشی گفت که آن[3] لحظه که ترا بدرگاه حق تجلّی و قرب باشد مرایاد کن گفت چون من[4] در آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال[5] برمن زند مرا ازخود یاد نیاید ازتو چون یاد کنم امّا چون حق‌تعالی بندهٔ را گزید و مستغرق خود گردانید هر که دامن او بگیرد وازو حاجت طلبد بی‌آنك آن بزرگ نزدحق یاد کند وعرضه دهد حق‌آن رابرارد.

حکایتی آورده‌اند که پادشاهی بود و اورا بندهٔ بود خاص و مقرّب عظیم چون آن بنده قصد سرای پادشاه‌کردی اهل حاجت قصّها و نامها بدودادندی که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرمدان کردی چون درخدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برتافتی پیش پادشاه مدهوش افتادی پادشاه دست در کیسه وجیب[6] و چرمدان او کردی[7] بطریق عشق بازی که این بندهٔ مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد، آن نامها را بیافتی وحاجات جمله را برظهر[8] آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی کارهای جمله را[9] بی‌آنك او عرض دارد برآوردی چنین که یکی ازآنها ردّ نگشتی بلك مطلوب ایشان مضاعف و بیش ازآنك طلبیدندی بحصول پیوستی بندگان دیگر که هوش داشتندی و توانستندی قصّهای اهل حاجت را بحضرت شاه عرضه کردن ونمودن ازصدکار وصد حاجت یکی نادرا منقضی‌شدی.[10]

---

۱ ـ ح : ونه زمین ماند ۲ ـ ح : افزوده : کل شئ هالك الاوجهه ۳ ـ ح : گفت‌مرا ان
٤ ـ ح : باشد یاد کن گفت که من ٥ ـ ح : آن آفتاب جمال ٦ ـ ح : بر سینه و جیب
۷ ـ ح : بردی ۸ ـ ح : بظهر ۹ ـ ح : کارهای‌جمله ۱۰ـ ح : منقضی و گزارده شدی .

فصل یکی گفت کـه اینجا چیزی فراموش کرده ام (خداوندگار[1]) فرمود که درعالم یك چیزست[2] که آن فراموش کردنی نیست اگرجمله چیزهارا فراموش کنی وآن را فراموش نکنی باك نیست واگرجمله را بجای آری و یادداری وفراموش نکنی وآنرا فراموش کنی هیچ نکرده باشی همچنانك پادشاهی ترا بده فرستاد برای کاری معیّن، تورفتی وصدکار دیگر گزاردی چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی چنانست کـه هیچ نگزاردی پس آدمی درین عالم برای کاری[3] آمده است ومقصود آنست چون آن نمیگزارد پس هیچ نکرده باشد: آیة[4]

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً* آن امانت را بر آسمانها عرض داشتیم نتوانست پذرفتن بنـگر که ازو چند کارها میآید که عقل درو حیران میشود سنگها را لعل و یاقوت میکند، کوهها راکان زر و نقره میکند، نبات زمین را[5] در جوش میآرد و زنده میگرداند و بهشت عدن میـکند، زمین نیز دانها را می پذیرد [وبرمیدهد وعیبهارا میپوشاند وصد هزارعجایب کهدرشرح نیاید میپذیرد[6]] و پیدا میـکند و جبال نیز همچنین معدنهای گونا گون میدهد، این همه میکنند امّا ازیشان آن یـکی کار نمیآیدآن یك (کار[7]) از آدمی میآید (آیة[8]) وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ** نگفت وَلَقَدْ كَرَّمْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ پس از آدمی آن کار میآید که نه از آسمانها میآید ونه از زمینها میآید[9] ونه از کوهها چون آن کار بـکند ظلومی و جهولی ازو نفی شود اگر تو گویی که اگر آن کار نمیـکنم چندین کار ازمن میآید آدمی را برای آن کارهای دیـگر نیافریدهاند همچنان باشد که توشمشیرپولاد[10] هندی

---

۱ - ح : ندارد ۲ - ح : یك چیزی است ۳ - ح : کاری معین ٤ - ح (ایه) ندارد
* سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۷۲ ٥ - ح : نبات را و زمین را ٦ - اصل : ندارد ۷ - ح : ندارد
۸ - ح : ندارد ** سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۷۰ ۹ - ح : و نه از زمینها (میاید) ندارد
۱۰ - ح : پولادی

بی‌قیمتی که آن درخزاین ملوك یابند آورده باشی و ساطور گوشت گندیده[1] کرده که من این تیغ را معطّل نمیدارم بوی چندین مصلحت[2] بجای می‌آرم یا دیك زرّین را آوردهٔ و دروی[3] شلغم می پزی که بذرّهٔ از آن[4] صد دیك بدست آید یا کاردمجوهر را میخ کدوی شکسته کردهٔ که من مصلحت میکنم و کدو را بروی[5] میآویزم و این کارد را معطّل نمیدارم جای افسوس و خنـده نباشد چون کار آن کـدو بمیخ چوبین یا آهنین که قیمت آن بپولیست[6] برمیآید چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است میفرماید که آیهٔ[7]

إِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ *

شعر[8]

تو بقیمت ورای دوجهانی چکنم قـدر خود نمیدانی
مفروش، خویش ارزان کـه تو بس گران بهایی

حق تعالی میفرماید که من شمارا واوقات[9] وانفاس شمارا واموال[10] و روزگار شمارا خریدم که اگر بمن صرف رود وبمن دهید بهای آن بهشت جاودانیست قیمت تو پیش من اینست اگر توخودرا بدوزخ فروشی ظلم برخود کرده[11] باشی همچنانك آن مرد کارد صددیناری را بردیوارزد وبرو کوزهٔ یا کدویی آویخت[12] آمدیم بهانه میآوری که من خودرا بکارهای عالی صرف میکنم، علوم فقه وحکمت ومنطق ونجوم وطبّ وغیره تحصیل میکنم، آخر این همه برای تست اگرفقه است بـرای آنست تا کسی ازدست تو نان نرباید وجامه‌ات رانکند وترا نکشد تاتو بسلامت باشی واگر نجومست احوال فلك وتأثیر آن[13] درزمین ازارزانی[14] و گرانی امن وخوف همه تعلق باحوال تودارد هم برای تست واگر ستاره‌است از سعد ونحس بطالع[15] تو تعلّق دارد

۱ـ ح : گوشت گاو گندیده   ۲ ـ ح : چنین مصلحتی   ۳ ـ ح : ودرو   ٤ ـ ح : ازو
٥ ـ ح : براو   ٦ ـ ح : پولیست   ۷ ـ ح (ایه) را ندارد   * سورهٔ ۹ آیه ۱۱۱   ۸ـ ح : بیت
۹ ـ ح : و اوقات شما را   ۱۰ ـ ح : و اموال شما را   ۱۱ـ ح : تو کرده
۱۲ـ ح : بر دیوار زدهٔ وبروکدوئی یا کوزه‌آویختهٔ   ۱۳ـ اصل : وتاثیرات   ١٤ـ اصل: ارزانی
۱٥ ـ ح : که بطالع

هم برای تست چون تأمّل کنی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو چون فرع تراچندین تفاصیل وعجایبها واحوالها وعالمهاء بوالعجب بی‌نهایت باشد بنگر که ترا[1] که‌اصلی چه احوال[2] باشد چون فرعهاء ترا عروج و هبوط و سعد و نحس باشد ترا که اصلی بنگر که چه عروج وهبوط درعالم ارواح وسعد ونحس و نفع وضرّ باشدکه فلان روح آن[3] خاصیّت دارد وازو این آید فلان کاررامیشاید ترا غیراین غذای خواب و خور غذای دیگرست که آبِیتُ عِنْدَ رَبّی یُطْعِمُنی وَیَسْقِینی درین عالم آن غذارافراموش کردهٔ وباین[4] مشغول شدهٔ وشب وروزتن را میپروری آخراین تن اسب تست واین[5] عالم آخُر اوست و غذای اسب غذای سوار نباشد اورا بسرخودخواب و خوریست[6] و تنعّمیست اما سبب[7] آنك حیوانی وبهیمی برتوغالب شده‌است توبرسراسب درآخُر اسبان ماندهٔ ودرصف شاهان وامیران عالم بقامقام نداری دلت آنجاست امّا چون تن غالبست حکم تن گرفتهٔ واسیر او ماندهٔ .

همچنانك مجنون قصد دیارلیلی کرد اشتررا آن طرف میراند تاهوش با او بود چون لحظهٔ مستغرق لیلی میگشت وخودراواشتر رافراموش میکرد اشتررا درده بچهٔ بود فرصت میافت بازمیگشت و بده میرسید چون مجنون بخود میآمد دو روزه راه باز گشته بودهمچنین سه ماه درراه بماند عاقبت افغان کرد که این اشتر بلای منست ازاشتر فروجست وروان شد .

بیت[8]

هَوی ناقَتی خَلْفی وَقُدّامِیَ الْهَوی فَاِنّی[9] وَ اِیّاها لَمُخْتَلِفانِ

فرمودکه **سید برهان‌الدین محقق قدس‌الله سره العزیز**[10] سخن میفرمود یکی آمد[11] که مدح توازفلانی شنیدم گفت تاببینم که‌آن فلان چه کس‌است اورا

---

۱ ـ ح : که تو ۲ـ ح : احوالها ۳ـ : این ٤ـ ح : وباین‌غذا ٥ـ ح : این (واو) ندارد
٦ ـ اصل : خواب خواریست ۷ ـ ح : اماسبب ۸ ـ ح : (بیت) ندارد ۹ ـ ح : وانی
۱۰ ـ ح : (العزیز) ندارد ۱۱ ـ ح : یکی گفت

آن مرتبت هست که مرا بشناسد ومدح من کند اگر اومرا بسخن شناخته است پس مرا نشناخته است زیرا که این سخن نماند واین حرف وصوت نماند واین لب ودهان نماند این‌همه عرض است واگر بفعل شناخت همچنین واگر ذات من[1] شناخته است آنگه دانم که اومدح مرا تواند کردن وآن مدح ازان من باشد.

حکایت اوهمچنان باشد که میگویند پادشاهی پسر خودرا بجماعتی اهل هنر سپرده بود تااورا ازعلوم نجوم ورمل وغیره آموخته بودند واستاد تمام‌گشته[2] با کمال کودنی[3] و بلادت روزی پادشاه انگشتری درمشت گرفت فرزند خودرا امتحان کرد که بیابگو درمشت[4] چه دارم، گفت آنچه داری گِرد ست وزرداست ومجوّفست، گفت چون نشانهای راست دادی پس حکم کن که آن چه چیز باشد[5] گفت میباید که غربیل باشد، گفت آخراین چندین نشانهای دقیق‌را که عقول دران‌حیران شوندادی ازقوت تحصیل ودانش این قدربرتو چون فوت شد که درمشت غربیل نگنجد.

اکنون همچنین علماءِ اهل زمان در علوم موی میشکافند و چیزهای دیگر را که بایشان تعلّق ندارد بغایت دانسته‌اند و ایشان را بران احاطت کلّی گشته و آنچ مهم است وباو نزدیکتر ازهمه آنست خودی اوست وخودی خودرا نمیدانند همه چیزها رابحلّ و حرمت حکم میکند که این جایزست وآن جایز نیست و این حلالست یا حرامست[6] خود را نمیداند که حلالست یا حرامست جایزست یا ناجایز[7] پاکست یا ناپاکست پس‌این[8] تجویف و زردی و نقش وتدویر عارضیست[9] که چون درآتش اندازی این همه نماند ذاتی شود صافی ازین همه نشان هرچیز که میدهند از علوم وفعل وقول همچنین باشد وبجوهر اوتعلّق ندارد که بعدازین همه باقی آنست نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بگویند وشرح دهند و درآخرحکم کنند[10] که درمشت غربیلست چون ازآنچ اصلست خبرندارند من مرغم بلبلم طوطیم[11] اگرمرا

۱ - ح : واگر ذات مرا ۲ - ح : گشت ۳ - اصل : کود کی ۴ - ح : که در مشت
۵ - ح : که اینچنین چیزچه باشد ۶ - ح : وآن حرامست ۷ - ح : اوجایزاست یا ناجایزاست
۸ - ح : پس آن ۹ - ح : بروعارضست ۱۰ - ح : کند ۱۱ - ح : یا طوطیم .

گویند کـه بانگ دیگر گون کن نتوانم چون زبان من همین است غیر آن نتوانم گفتن بخلاف آنك او آواز مرغ آموخته است او مرغ نیست دشمن وصیّاد مرغانست بانگ وصفیر میکند تا اورا مرغ دانند اگر اورا حکم کنند که جزاین آواز آواز دیگر گون کن تواند کردن چون آن آواز[1] بروعاریتست وازان او نیست تواند که آوازدیگر[2] کند چون آموخته‌است که کالای مردمان دزدد ازهرخانه قماشی نماید.

---

۱ ـ ح : این آواز ۲ ـ ح ، دیگرگون.

فصل گفت که[1] این چه لطفست که مولانا تشریف فرمود توقّع نداشتم ودردلم نگذشت چه لایق اینم مرا میبایست شب وروزدست گرفته[2] درزمره وصف چاکران وملازمان بودمی هنوزلایق آن نیستم این چه لطف بود[3] فرمودکه این ازجملهٔ آنست که شمارا همّتی عالیست هرچند که شمارا مرتبهٔ عزیزست و بزرگ[4] و بکارهای خطیر وبلند مشغولید ازعلوّهمّت خودراقاصرمی بینید وبدان راضی نیستید وبرخودچیزهای بسیار لازم میدانید اگرچه مارا دل هماره بخدمت بود، امّا میخواستیم که بصورت هم مشرّف شویم زیرا که نیز صورت اعتباری عظیم دارد چه جای اعتبار خود مشارکست بامغز همچنانك کاربی مغز برنمیآید بی پوست نیز برنمیآید چنانك دانه را اگر بی پوست درزمین کاری برنیاید چون بپوست درزمین دفن کنی برآید ودرختی شودعظیم پس از ین روی تن نیز اصلی عظیم باشد و دربایست شود[5] و بی او خودکار برنیاید ومقصود حاصل نشود ای والله، اصل معنیست پیش آنك معنی را داند ومعنی شده باشد اینك می گویند رَكْعَتَیْنِ[6] مِنَ الصَّلوٰةِ خَیْرٌ مِنَ الدُّنْیَا وَ مَا فِیْهَا پیش هرکس نباشد پیش آن کس باشد که اگر رکعتین ازو فوت شود بالای دنیا و آنچ دروست باشد واز فوت ملك دنیا که جمله آن او باشد فوت دو رکعتش دشوارتر آید .

درویشی بنزد[7] پادشاهی رفت، پادشاه باو گفت که ای زاهد، گفت زاهد توی، گفت من چون زاهد باشم که همهٔ دنیا از آنِ منست، گفت نی عکس می بینی دنیا وآخرت وملکت جمله ازانِ منست و عالم را من گرفته‌ام توی که بلقمهٔ وخرقهٔ قانع شدهٔ أَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ * آن وجهیست مجرا[8] ورایج که لاینقطعست وباقیست عاشقان خودرا فدای این وجه[9] کرده‌اند وعوض نمی‌طلبند باقی همچوانعامند، فرمود اگرچه اَنعامند امّا مستحقِّ انعامند واگرچه درآخُرند مقبول میرآخرند که اگر

---

١ - ح : اتابك گفت   ٢ - ح : دست بسته   ٣ - ج : این لطف است   ٤ - ح : و بزرگ است
٥ - ح : ودربایست باشد   ٦ - رکعتان ظ   ٧ - ح : نزد   * سورهٔ ٢ آیهٔ ١٠٩   ٨ - ح : مجری
٩ - ح : آن وجه .

خواهد ازین آخرش نقل کند و بطویلهٔ خاصّ[1] برد همچنانك از آغاز که او عدم بود بوجودش آورد واز طویلهٔ وجود بجمادیش آورد واز طویلهٔ جمادی بنباتی و از نباتی بحیوانی واز حیوانی بانسانی و ازانسان بملکی الی مالا نهایة، پس این همه برای آن نمود تا مقر شوی که اورا ازین جنس طویلهای بسیارست[2] عالیتر از هم دیگر که طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ فَمَا لَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ* این برای آن نمودکه تا مقرشوی طبقات دیگررا که در پیش است برای آن ننمود[3] که انکارکنی و گویی که همین است استادی صنعت وفرهنك برای آن نمایدکه اورا معتقد شوند وفرهنگهای دیگررا که نموده‌است مقر شوندوبآن ایمان آورند وهمچنان پادشاهی خلعت وصله دهد و بنوازد برای آن نوازد که‌ازومتوقّع دیگرچیزها شوند وازامید کیسها بردوزند برای آن ندهد که بگویند همین است پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن برین قدر اقتصار کنند هرگز پادشاه اگر این‌داند که چنین خواهد گفتن و چنین خواهد دانستن بوی انعام نکند، زاهد آنست که‌آخر بیندواهل دنیاآخر بینند، امّاآنها که اخص‌اند وعارفند نه‌آخر بینند ونه‌آخر، ایشان رانظربراوّل‌افتاده‌است وآغازهر کارراميدانندهمچنانك دانایی‌گندم[4] بکارد داند که گندم خواهد رستن، آخر ازاوّل آخر رادید وهمچنان جو و برنج وغیره چون اوّل رادید اورا نظر درآخر نیست آخر دراول (براو)[5] معلوم شده است ایشان نادرند واینها متوسط که‌آخر رامی‌بینند واینها که درآخرند اینها انعامند.

در دست که آدمی رارهبرست درهر کاری که هست تااورا دردآن کار و هوس و عشق آن کار دردرون نخیزد او قصدآن کارنکند وآن کار بی‌درد او رامیسّر نشود خواه دنیاخواه‌آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی خواه علم خواه نجوم وغیره تامریم را درد زه پیدا نشد قصد آن درخت بخت نکرد که: آیة[6] فَاَجَاءَهَا الْمَخَاضُ اِلٰى جِذْعِ النَّخْلَةِ** اورا آن درد بدرخت آورد ودرخت

۱- ح : خاصش ۲- ح : طویلها بسیارست * سورهٔ ۸۴ آیهٔ ۱۹،۲۰ ۳- ح : بر آن ننمودم
۴- ح : دانه گندم ۵ - ح : (براو) ندارد ۶- ح (ایه) ندارد ** سورهٔ ۱۹ آیهٔ ۲۳ .

خشك میوه دارشد تن همچون مریمست وهر یکی عیسی‌داریم ،اگرمارا درد پیداشود عیسی مابزاید واگر دردنباشد عیسی هم ازآن راه نهانی که‌آمد بازباصل‌خود پیوندد الاما محروم مانیم وازو بی بهره شعر

جان ازدرون بفاقه وطبع از برون ببرگ

دیــو از خورش بهیضه[1] و جمشید نـاشتا

اکنون بکن دوا که مسیح تو برزمیست[2]

چـون شد مسیح سوی فلك فـوت شد دوا

---

۱ ـ ح : بتخمه ۲ ـ ح : بر زمینست .

فصل این سخن برای آنکس است که او بسخن محتاجست که ادراك کند، امّا آنك بی‌سخن ادراك کند[1] باوی چه حاجت سخنست[2] آخر آسمانها و زمینها همه سخنست پیش آنکس که ادراك میکند و زاییده از سخنست که کُنْ فَیَکُوْنُ* پس پیش آنك آواز پست را می‌شنود مشغله و بانك چه حاجت باشد.

حکایت شاعری تازی گوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترك بود پارسی نیز نمیدانست، شاعر برای او شعرعظیم غرّا بتازی گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزرا[3] آن چنانك ترتیب است شاعر بپای ایستاد وشعر را آغاز کرد، پادشاه در آن مقام که محلّ تحسین بود سر می جنبانید و در آن مقام[4] که محلّ تعجّب بود خیره میشد و در آن مقام که محلّ تواضع بود التفات میکرد، اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما کلمهٔ بتازی نمیدانست این چنین سرجنبانیدن مناسب درمجلس[5] ازو چون صادر شد مگر که تازی میدانست چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما بزبان تازی بی‌ادبیها گفته باشیم وای برما، اورا غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و اورا اسب واستر ومال دادند و چندان دیگر بر گردن گرفتند که مارا ازین حال آگاه کن که پادشاه تازی میداند یا نمیداند و اگر نمیداند در محلّ سرجنبانیدن چون بود کرامات بود الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را دلخوش دید بعدازآن که شکار بسیار گرفته بود از وی پرسید[6] پادشاه بخندید گفت والله من تازی نمیدانم امّا آنچ سر می‌جنبانیدم[7] وتحسین میکردم که معلومست (که مقصود او از آن شعر چیست سر می‌جنبانیدم و تحسین می کردم که معلومست[8]) پس معلوم شد که اصل مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبودی آن شعر نگفتی[9] پس اگر بمقصود نظر کنند دُوی نماند دُوی در

---

١ - ح : می کند   ٢ - ح : چه حاجتست سخن   * سورهٔ ٣٦ آیهٔ ٨٢ .   ٣ - ح : و وزیر
٤ - ح : مقامات   ٥ - ح : در مجلس   ٦ - ح : بپرسید   ٧ - ح : افزود : یعنی می‌دانستم که مقصود او از آن شعر چیست سر می جنبانید م   ٨ - ح : ندارد   ٩- ح : آن شعر گفته نشدی.

فروعست اصل یکیست همچنانك[1] مشایخ اگرچه بصورت گوناگونند[2] و بحال[3] وافعال واحوال (واقوال[4]) مباینت است امّا از روی مقصود یك چیزست و آن طلب حقّست چنانك بادی که در سرای[5] بوزد گوشهٔ قالی بر گیرد[6] اضطرابی و جنبشی در گلیمها پدید آرد، خس وخاشاك را برهوا برد، آب حوض را زره زره گرداند، درختان و شاخها و برگها را در رقص آرد آن همه[7] احوال متفاوت و گوناگون[8] می نماید، امّا زروی مقصود واصل وحقیقت یك چیزست زیرا جنبیدن همه از یك بادست گفت که ما مقصّریم فرمود کسی را این اندیشه[9] آید و این عتاب باو فرو آید[10] که آه درچیستم وچرا چنین میکنم این دلیل دوستی وعنایت است که وَ یَبْقَى الْحُبُّ[11] مَا بَقِیَ الْعِتَابُ زیرا عتاب با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند، اکنون این عتاب نیز متفاوت است برآنك اورا درد میکند واز آن خبردارد دلیل محبّت وعنایت درحق او باشد، امّا اگر عتابی رود واورا درد نکند این دلیل محبّت نکند چنانك[12] قالی را چوب زنند تا گرد ازو جدا کنند این را[13] عقلا عتاب نگویند امّا اگر فرزند خودرا و محبوب خودرا بزنند عتاب آن را گویند و دلیل محبّت درچنین محل پدید آید، پس مادام که درخود دردی و پشیمانیی می بینی دلیل عنایت و دوستی حقّست اگر در برادر خود عیب[14] می بینی آن عیب در توست[15] که درو می بینی عالم همچنین[16] آیینه است نقش خودرا درو می بینی که اَلْمُؤْمِنُ مِرآةُ الْمُؤْمِنِ آن عیب را ازخودجدا کن زیرا آنچ ازو میرنجی ازخود میرنجی.

گفت پیلی را آوردند برسرچشمهٔ که آب خورد خودرا درآب میدید ومیرمید او

---

۱ ـ ح : همچنان طرق ۲ ـ ح : کوناگونست ۳ ـ ح : و بمجال و بمقال ٤ ـ ح : ندارد
٥ ـ ح : همچنانك بادی که دراین سرای ٦ ـ ح : بگیرد ۷ ـ ح : این همه
۸ ـ ح : متفاوت گوناگون ۹ ـ ح : که این اندیشه ۱۰ ـ ح : براو فرود آید
۱۱ ـ ح : الودّ ۱۲ ـ ح : نباشد همچنانك ۱۳ ـ ح : آنرا ۱٤ ـ ح : عیبی
۱٥ ـ ح : درتست ۱٦ ـ ح : عالم برادرهمچون.

می پنداشت که از دیگری میرمد نمیدانست که از خود میرمد همه اخلاق بد از ظلم و کین وحسد وحرص و بی رحمی و کبر چون درتست نمیرنجی چون آن را در دیگری می بینی میرمی و میرنجی[1] آدمی را از گر و دنبل خوذ فرخجی نیاید دست مجروح در آش می کند و با نگشت خود می‌لیسد وهیچ از آن داش برهم نمیرود چون بر دیگری اندکی دنبلی یا نیم ریشی ببیند آن آش او را نفارد و نگوارد همچنین اخلاق[2] چون گرهاست ودنبلهاست چون دروست از آن نمی رنجد و بر دیگری چون اندکی ازان ببیند برنجد و نفرت گیرد همچنانك توازو می‌رمی اورا نیز معذور میدار اگر از تو برمد و برنجد رنجش تو[3] عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز همان می بیند که اَلْمُؤْمِنُ مِرآةُ الْمُؤمِنِ نگفت اَلْکافِرُ مِرآةُ الْکافِرِ زیرا که کافر را نه آنست که مرآة نیست الاّ از[4] مرآة خود خبر ندارد[5].

پادشاهی دل تنگ بر لب جوی نشسته بود امرا ازو هراسان و ترسان و بهیچ گونه روی او گشاده نمی‌شد مسخرهٔ داشت عظیم مقرّب امرا اورا پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی ترا چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه کرد وهرچند که جهد می کرد پادشاه بروی او نظر[6] نمی کرد (وسر بر نمی‌داشت[7]) که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند درجوی نظر می‌کرد وسر بر نمی‌داشت، مسخره گفت پادشاه را که درآب (جوی[8]) چه می‌بینی، گفت قلتبانی‌را می‌بینم مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیست اکنون همچنین‌است[9] اگر تو در و چیزی می بینی و می‌رنجی آخر او نیز کور نیست همان بیند[10] که تو می‌بینی.

پیش او دو اَنا نمی گنجد، تو اَنا می گویی و او اَنا یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تا دوی نماند اما آنك او بمیرد امکان ندارد نه در خارج و نه در ذهن که وَهُوَ الْحَيُّ الَّذِیْ لا یَمُوْتُ اورا آن لطف هست که اگر ممکن بودی برای تو بمردی

---

۱ ـ ح : افزوده : پس بدان که از خود می رنجی ومی رمی . ۲ ـ ح : اخلاق بد
۳ ـ ح : رنج تو ۴ ـ ح : الا آنست که از ۵ ـ ح : افزوده ، حکایت ۶ ـ ح : بروی نظر
۷ ـ ح : ندارد ۸ ـ ح : ندارد ۹ ـ ح : اکنون همین است ۱۰ ـ ح : همان می بیند .

تادوی برخاستی اکنون چون مردن اوممکن نیست توبمیر تااو برتو تجلّی کند ودوی برخیزد. دومرغ را[1] برهم بندی باوجودجنسیّت وآنچ دو پر داشتند بچهار مبدّل شد نمی‌پرّد زیرا که دوی قایمست امّا اگرمرغ مرده‌را بروبندی بپرّد زیرا که دوی نمانده است. آفتاب را آن لطف هست که پیش خفّاش بمیرد، امّا چون امکان ندارد می گوید که ای خفّاش لطف من بهمه رسیده است خواهم کـه در حقّ تو نیز احسان کنم تو بمیر که چون مردن تو ممکنست تا از نور جلال من بهره‌مند گردی و از خفّاشی بیرون آیی و عنقای قاف قربت[2] گردی، بندهٔ[3] از بندگان حقّ را این قدرت[4] بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد، از خدا آن دوست را میخواست خدای (عزّوجلّ[5]) قبول نمی‌کرد، ندا آمدکه من اورا نمی‌خواهم[6] [که بینی] آن بندهٔ حقّ الحاح می‌کرد واز استدعادست باز نمی‌داشت که خداوندا درمن خواست او نهادهٔ ازمن نمی‌رود، درآخر ندا آمدخواهی که آن برآید سررا فدا کن و تو نیست شو و ممان وازعالم برو، گفت یارب راضی‌شدم. چنان کرد وسررا بباخت برای آن دوست تا آن کار[7] او حاصل شد. چون بندهٔ را آن لطف باشد که[8] چنان عمری را که یك روزهٔ آن عمر بعمر جملهٔ عالم اوّلا وآخراً ارزد فدا کرد آن لطف آفرین‌را این لطف نباشد، اینت محال امّا فنای اوممکن نیست باری توفنا شو.

[9] ثقیلی آمد[10] بالای دست بزرگی نشست، فرمودکه ایشان را چه تفاوت کند بالا یازیرچراغند، چراغ اگر بالایی طلبد[11] برای خود طلب نکند، غرض او منفعت دیگران باشد تا ایشان از نوراو حظّ یابند واگر نه هرجا که چراغ باشد خواه زیر خواه بالا اوچراغست که آفتاب ابدیست، ایشان اگرجاه وبلندی دنیا طلبند غرضشان آن باشد که خلق را آن نظرنیست که بلندی ایشان را ببینند، ایشان می‌خواهند که بدام دنیا اهل دنیارا[12] صیدکنند تابآن بلندی دگر[13] ره یابند ودر دام آخرت افتند

---

۱ ـ ح : دومرغ زنده را ۲ ـ ح : قرب ۳ ـ ح : افزوده : حکایت ٤ ـ ح . آن قدرت
٥ ـ ح : ندارد ٦ ـ اصل : ندارد ۷ـ ح : تاکار ۸ ـ ح : (که) ندارد ۹ـ ح : (فصل) افزوده
۱۰ـ ح : درحاشیهٔ (ح) دراین موضع نوشته است (شیخ شرف هروی درخانهٔ مستوفی)
۱۱ـ ح : طلب‌کند ۱۲ـ اصل : ایشان خواهندکه بدام اهل دنیا دنیا را ۱۳ـ ح : دیگر.

چنانك مصطفی (صلوات‌الله)[۱] علیه مکّه[۲] وبلاد را برای آن نمی گرفت که او محتاج آن بود برای آن می گرفت که[۳] تا همه‌را زندگی بخشد وروشنایی[٤] کرامت کند، هَذا کَفٌّ مُعَوَّدٌ بِانْ یُعْطِیَ[۵] مَا هُوَ مُعَوَّدٌ بِاَنْ یَأْخُذَ[٦] ایشان خلق را می فریبند تاعطابخشند نه برای آنك ازیشان[۷] چیزی برند، شخصی که دام نهد ومرغکان را بمکر دردام اندازد تاایشان را بخورد وبفروشد آنرا مکر گویند، امّا اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی‌قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند تامشرّف ومعلّم ومؤدّب گردد این‌را[۸] مکر نگویند اگرچه صورت مکرست این‌را عین راستی وعطا وبخشش و مرده زنده کردن وسنگ را لعل گردانیدن ومنیّ مرده را آدمی ساختن دانند وافزون ازین، اگر باز را آن علم بودی که او را چرا می گیرند محتاج دانه نبودی بجان و دل جویان دام بودی و بدست شاه پرّان شدی خلق بظاهر سخن ایشان نظر می کنند و می گویند که ما ازین بسیار شنیده‌ایم توی برتوی[۹] اندرون ماازین جنس سخنها پرست وَقَالُوا قُلُوبُنَا غُلْفٌ بَلْ لَعَنَهُمُ اللهُ بِکُفْرِهِمْ* کافرون[۱۰] می گفتند که دلهای ما غلاف این جنس سخنهاست و ازین پرّیم حق تعالی[۱۱] جواب ایشان می‌فرماید که حاشا که ازین[۱۲] پرباشند پرازوسواسند وخیالند وپرشرك وشکّند بلك پرازلعنتند که[۱۳] بَلْ لَعَنَهُمُ اللهُ بِکُفْرِهِمْ کاشکی تهی بودندی ازآن هذیانات، باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی[۱٤] قابل نیز نیستند حق تعالی مهرکرده است بر گوش ایشان و برچشم ودل ایشان[۱۵] تا چشم لون دیگر بیند یوسف را گرگ بیند وگوش لون دیگرشنود، حکمت[۱٦] را ژاژ و هذیان[۱۷] شمرد و دل را لونی دگر[۱۸] که محل وسواس وخیال گشته است همچون زمستان از

۱- ح: ندارد ۲- ح: مکّه را ۳- ح: (که) ندارد ٤- ح: بینائی ۵- ح: ان یعطی ٦- ح: ان یاخذ ۷- ح: تا از ایشان ۸- ح: آنرا ۹- ح: توبرتو * سورهٔ ۲ آیهٔ ۸۸ ۱۰- ح: کافران ۱۱- ح: (تعالی) ندارد ۱۲- ح: که‌از این سخن ۱۳- ح: (که) ندارد ۱٤- ح: پذرفتندی ۱۵- ح: وبرچشم ایشان و بردل ایشان ۱٦- ح: وحکمت را ۱۷- ح: وهذیانات ۱۸- ح: دیگر.

تشکل و خیال تو بر تو[۱] افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است خَتَمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوبِهِم وَ عَلٰی سَمْعِهِم وَ عَلٰی اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَة* چه جای اینست که ازین پر باشند بوی[۲] نیز نیافته اند و نشنیده اند در همه عمر نه ایشان و نه آنها که بایشان تفاخر می آورند و نه تبارك ایشان کوزه است که آنرا حق تعالی[۳] بر بعضی پُر آب می نماید و از آنجا سیراب می شوند و می خورند و بر لب بعضی تهی مینماید، چون درحق او چنین است ازین کوزه چه شکر گوید شکر آنکس گوید که بوی پُر مینماید این کوزه.

چون حق تعالی آدم‌را گل و آب[٤] بساخت که خَمَّرَ طِيْنَةَ آدَمَ اَرْبَعِيْنَ[٥] يَوْماً قالب اورا تمام بساخت و چندین مدّت برزمین مانده بود، ابلیس علیه اللعنة فرودآمد ودرقالب او رفت و در رگهاء او جمله گردید و تماشا کرد وآن رگ و پی پرخون و اخلاط را[٦] بدید، گفت اوه عجب نیست که ابلیس که من درساق عرش دیده بودم[۷] خواهد پیدا شدن اگر این نباشد (عجب نیست[۸]) آن ابلیس اگرهست این باشد والسّلام علیکم[۹].

۱- ح: توبرتوی * سورهٔ ۲ آیهٔ ۷ ۲- ح: بویی ۳- ح: کوزه ایست که حق تعالی آنرا ٤- ح: بآب وگل ٥- ح: بیده اربعین ٦- ح: برخون راو پراخلاط را ۷- ح: که دیده بودم که ۸- ح: (عجب نیست) را ندارد ۹- ح: والسّلام علیکم برخاست.

فصل پسر اتابك آمد خداوندگار فرمود[1] که پدرتو دایماً بحقّ مشغول است و اعتقادش غالبست و درسخنش پیداست روزی[2] اتابك گفت که کافران رومی گفتند که دختررا تابتاتار[3] دهیم که دین یك گردد واین دین نو که مسلمانیست برخیزد، گفتم آخر این دین کی یك بوده است همواره دو وسه بوده است و جنگ و قتال قایم[4] میان ایشان[5] شما دین رایك چون خواهید کردن[6] یك آنجا شود درقیامت امّا اینجا که دنیاست ممکن نیست زیرا اینجا هریکی را مرادیست وهواییست مختلف یکی[7] اینجا ممکن نگردد مگر در قیامت که همه یك شوند و بیکجا نظر کنند ویك گوش ویك زبان شوند[8].

درآدمی بسیارچیزهاست، موش است ومرغست باری مرغ قفص را بالامی برد وباز موش بزیرمیکشد وصد هزار وحوش مختلف[9] در آدمی مگر آنجاروند که موش موشی بگذارد ومرغ مرغی را[10] بگذارد و همه یك شوند زیرا که مطلوب نه بالاست ونه زیر چون مطلوب ظاهر شودنه بالابود[11] ونه زیر[12] یکی چیزی گم کرده است چپ وراست میجوید وپیش وپس میجوید[13] چون آن چیزرا یافت نه بالا جوید ونه زیر ونه چپ[14] جوید ونه راست نه پیش جوید ونه پس جمع شود پس در روزقیامت همه یك نظرشوندویك زبان ویك گوش ویك هوش چنانك[15] ده کس راباغی یادکانی[16] بشرکت باشد، سخنشان یك باشد وغمشان یك ومشغولی ایشان[17] بیك چیزباشد، چون مطلوب یك گشت پس در روزقیامت چون همه راکار بحق افتاد همه یك شوند باین معنی هر کسی دردنیا بکاری مشغولست یکی درمحبّت زن، یکی درمال، یکی درکسب، یکی درعلم همه را معتقدآنست که درمان من وذوق من و خوشی من وراحت من درآنست

---

۱ – ح : مولانا فرمود ۲ – ح : که روزی ۳ – ح : که دختر با تاتار ٤ – ح : دایم
۵ – ح : افروده ، بوده است ٦ – ح : افزوده ، براین سخن مولانا فواید فرمود که
۷ – ح : یکبی ۸ – ح : گوش شوند ویك زبان ۹ – ح : مختلف دیگر پنهانست
۱۰ – ح : مرغی (را) ندارد ۱۱ – ح : پرد ۱۲ – ح : افزوده مثلا ۱۳ ح : هرطرفی می جوید چپ می جوید و راست می جوید و پیش می جوید و پس می جوید ١٤ – ح : نه چپ (بدون واو) . ۱۵– ح : همچنانك ١٦– ح : ویادکانی ۱۷– ح : وغمشان یك باشد ومشغولیشان .

وآن رحمت حقّست چون در آنجا میرود ومیجوید نمییابد باز میگردد وچون ساعتی مکث میکند میگوید آن ذوق ورحمت جستنیست مگر نیك نجستم بازبجویم وچون باز میجوید نمی یابد همچنین تا گاهی که رحمت روی نماید بی حجاب بعد ازان داند که راه آن نبود امّا حقّ تعالی بندگان دارد که پیش ازقیامت چنانند ومی بینند آخر علی رضی‌الله عنه میفرماید[1] لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِيناً یعنی چون قالب را بر گیرند وقیامت ظاهر شود یقین من زیادت نگردد[2] نظیرش چنان باشد که قومی درشب تاریك درخانه روی بهرجانبی[3] کرده‌اند و نمازمیکنند چون روزشود همه‌ازان باز گردند امّا آن را که روبقبله بوده است درشب چه باز گردد چون همه سوی او[4] میگردند، پس آن بندگان هم‌درشب[5] روی بوی دارند و از غیر روی گردانیده اند پس درحق ایشان قیامت ظاهرست وحاضر[6].

سخن بی‌پایانست امّا بقدر طالب فرو می‌آید که وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَ مَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ* حکمت همچون بارانست در معدن خویش بی پایانست امّا بقدرمصلحت فرود آید، درزمستان ودربهار و درتابستان ودرپاییز بقدر او و (در بهارهمچنین[7]) بیشتر و کمتر امّا ازانجا که می آید آنجا بی‌حدّست شکررا درکاغذ کنند یا دارو ها را عطّاران امّا شکر آن قدر نباشد که در کاغذست کانهای شکر و کانهای دارو بی‌حدّست و بی نهایت در کاغذ کی گنجد، تشنیع می‌زدند که قرآن برمحمّد (صلی‌الله علیه‌وسلّم[8]) چرا کلمه کلمه فرود می‌آید وسوره‌سوره فرو[9] نمی‌آید، مصطفی (صلوات الله علیه[10]) فرمود که این ابلهان چه می گویند اگر برمن تمام فرود آید من بگدازم ونمانم زیرا که[11] واقفست ازاند کی بسیارفهم کند واز چیزی چیزها واز سطری‌دفترها[12] نظیرش همچنانک جماعتی نشسته‌اند حکایتی[13] می‌شنوند امّا یکی آن

---

۱ - ح : علی می فرماید رضی‌الله عنه ۲ - ح : نشود ۳ - ح : جانب ٤ - ح : بسوی او ٥ - ح : همه دراین شب ٦ - ح : قیامت حاضر است * سورهٔ ۱٥ آیهٔ ۲۱ ۷ - ح : ندارد ۸ - ح : ندارد ۹- ح : فرود ۱۰- ح : ندارد ۱۱- ح : زیرا هر که ۱۲- ح : دفتر ها می دانست ۱۳ - ح : وحکایتی.

احوال را تمام می داند و در میان واقعه بوده است از رمزی آن همه را فهم می کند و زردو سرخ می شود و از حال بحال می گردد و دگران [1] آن قدر که شنیدند فهم کردند[2] چون واقف نبودند بر کـل احوال [3] امّا آنك واقف بود از آن قـدر بسیار فهم کرد [4]، آمدیم چون در خـدمت عطّار آمدی شکر بسیارست امّا می بیند که سیم چند آوردی بقدر آن دهد، سیم اینجا همّت و اعتقادست بقدر همّت و اعتقاد سخن فرود آید، چون آمدی بطلب شکردرجوالت بنگرند چه قدرست بقدر آن پیمایند[5] کیلهٔ یادو امّا اگر قطار های اشتر و جوالها بسیار آورده باشد فرمایند که کیّالان بیاورند [6] همچنین آدمی بیاید که او را دریا ها بس نکند و آدمی باشد که او را قطرهٔ چند بس باشد و زیاده از آن زیانش دارد واین تنها درعالم معنی وعلوم وحکمت نیست درهمه چیز چنین است در مالها و زرها و کانها جمله بی‌حدّ و پایانست امّا برقدر[7] شخص فرود آید زیرا که افزون از آن بر نتابد و دیوانه شود نمی بینی درمجنون و در فرهاد وغیره [8] از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی چون شهوت از آنچ قوّت او بود برو افزون ریختند ونمی بینی که در فرعون چون ملك و مال افزون ریختند دعوی خدایی کرد وَ اِنْ مِنْ شَیْئٍ اِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ هیچ‌چیز نیست ازنیك وبد که آنرا پیش ما و درخزینه ما گنجهای بی‌پایان نیست امّا بقدر حوصله می فرستیم که مصلحت در آنست.

آری این شخص‌معتقدست امّا اعتقاد را نمی داند همچنانك کودکی معتقد نانست امّا نمی داند که چه چیز را معتقدست و همچنین‌از نامیات درخت زرد وخشك میشود ازتشنگی ونمی‌داند که تشنگی چیست وجود آدمی همچون عَلَمیست عَلَم را اوّل درهوا می کند و بعد ازآن لشکر ها را از هرطرفی که حق داند از عقل و فهم وخشم و غضب وحلم و کرم و خوف و رجاواحوال [9] بی پایان و صفات بی حدّ بپای

---

۱ - ح: ودیگران ۲ - ح: شنیده اند فهم کنند ۳ - ح: برکلّیِ احوال‌آن ٤ ح: کند
٥ - اصل: بنمایند ٦ - ح: افزوده، که کاراین درازنائی دارد بکیّالی‌یابد وبرنمی‌آید کیّالان بیارند
۷ - ح: بقدر ۸ - ح: وغیرهم ۹ - ح: واحوالهای.

آن عَلم می‌فرستد هر که از دور نظر کند عَلم تنها بیند امّا آنك از نزدیك نظر کند[۱] بداند که درو چه گوهر هاست و چه معنیهاست.

شخصی آمد گفت[۲] کجا بودی مشتاق بودیم چرا دورماندی گفت[۳] اتّفاق چنین افتاد، گفت ما نیز دعا میکردیم تا این اتّفاق بگردد وزایل شود، اتّفاقی که فراق آورد آن اتّفاق نابایست است ای والله هم[۴] از حقّست امّا نسبت بحقّ نیك است[۵] راست میگوید[۶] همه نسبت بحقّ نیك است و بکمال است امّا نسبت بمانی، زنا و پاکی[۷] و بی نمازی و نماز و کفر و اسلام و شرك و توحید جمله بحقّ نیکست امّا نسبت بما زنی و دزدی و کفر و شرك بدست و توحید و نماز و خیرات نسبت بما نیك است امّا نسبت بحقّ جمله نیك است چنانك پادشاهی درملك او زندان و دار و خلعت و مال و املاك و حشم و سور و شادی و طبل و علم باشد[۸] امّا نسبت بپادشاه جمله نیك است چنانك خلعت کمال ملك اوست دار و کشتن و زندان[۹] همه کمال ملك اوست و نسبت بوی همه کمال است امّا نسبت بخلق خلعت و دار کی یك باشد[۱۰].

---

۱ ـ ح : افزوده ، در زیر علم خلقی بیند یعنی غافل همین تن بیند و دانا چون نظر کند

۲ ـ ح : فرمود ۳ ـ ح : دیرماندی گفتا ٤ ـ ح : همه ٥ ـ ح : افزود ، همه چیزها امّا بمانی اینچه درویشان می گویند همه نیك‌است ٦ ـ ح : می‌گویند ۷ ـ ح : وبی باکی وپاکی

۸ ـ ح : همه باشد ۹ ـ ح : زندان هم ۱۰ ـ ح : کی برابر باشد.

فصل سئوال کرد که از نماز فاضلتر چه باشد یك جواب آنك گفتیم جان نماز به از نماز مع تقریره، جواب دوّم که ایمان به از نمازست زیرا نماز پنج وقت فریضه‌است و ایمان پیوسته[1] و نماز بعذری ساقط شود و رخصت تأخیر باشد و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان[2] بهیچ عذری ساقط نشود و رخصت تأخیر نباشد و ایمان بی نماز منفعت کند و نماز بی ایمان منفعت نکند، همچون[3] نماز منافقان و نماز در هر دینی نوع دیگرست و ایمان بهیچ دینی تبدّل نگیرد[4] احوال او و قبله او و غیره متبدّل نگردد و فرقهای دیگر هست بقدر جذب مستمع ظاهر شود[5] مستمع همچون آردست پیش خمیر کننده، کلام همچون آبست در آرد آن قدر آب ریزد[6] که صلاح اوست.

شعر[7]

چشمم بدگر کس نگرد من چه کنم   از خود گله کن که روشناییش توی

چشمم بد گر کس نگرد یعنی مستمع دیگر جوید جز تو من چه کنم روشناییش توی بدین سبب که تو با توی ازخود نرهیدهٔ تا روشناییت صد هزار تو بودی.

حکایت[8] شخصی بود سخت لاغر وضعیف وحقیر همچون عصفوری سخت حقیر در نظرها چنانك صورتهای[9] حقیر اورا حقیر نظر کردندی و خدا را شکر کردندی اگرچه پیش ازدیدن او متشکّی بودندی ازحقارت صورت خویش و بااین همه درشت گفتی ولافهای زفت زدی و در دیوان[10] ملك بودی[11] و وزیر را آن درد کردی و فروخوردی تاروزی وزیر گرم شد و بانگ برآورد که اهل[12] دیوان این فلان را[13] ازخاك برگرفتیم وبپروردیم[14] وبنان وخوان و نان پاره و نعمت ما واباء ما[15] کسی شد باینجا[16] رسید که تا مرا[17] چنینها گوید. در روی او برجست و گفت ای اهل دیوان واکابر دولت وارکان راست میگوید بنعمت و نان ریزهٔ او و اباء او[18] پرورده شدم و بزرگ شدم

۱ ـ ح: پیوسته فریضه است ۲ ـ اصل: وایمان ۳ ـ ح: همچو ٤ ـ ح: متبدّل نگردد
٥ ـ ح: افزوده، وان من شیء الاعندنا خزائنه وما ننزله الابقدر معلوم ٦ ـ ح: ریزند
۷ ـ ح: بیت ۸ ـ ح: افزوده، چنانك ۹ ـ اصل: صورتها ۱۰ ـ ح: در دیوان (بدون واو) ۱۱ ـ ح: ملك برروی وزیر ۱۲ ـ ح: که ای اهل ۱۳ ـ ح: این فلان فلانی را
۱٤ ـ ح: و پروردیم ۱٥ ـ ح: و ابا واجداد ما ۱٦ ـ ح: بآنجا ۱۷ ـ ح. که مارا
۱۸ ـ ح: و نان و نان ریزهٔ او اباء و اجداد او.

لاجرم بدین حقیری و رسوایی‌ام اگر بنان و نعمت کسی دیگر پرورده شدمی بودی که صورتم و قامتم و قیمتم به ازین بودی[۱] او[۲] مرا از خاك برداشت لاجرم همی گویم که[۳] یَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَاباً* و اگر کسیم از خـاك برداشتی چنین اضحوکه[٤] نبودمی، اکنون مریدی کـه پرورش از مرد حق یابد روح اورا پاك و پاکی باشد[۵] و کسی کـه از مزوّری وسالوسی پرورده شود و علم ازو آموزد[٦] همچون آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز وغمگین و بی بیرون‌شو از تردّد ها باشد وحواس او کوته بود وَالَّذِيْنَ كَفَرُوْا اَوْلِيَاؤُهُمُ الطَّاغُوْتُ يُخْرِجُوْنَهُمْ مِنَ النُّوْرِ اِلَى الظُّلُمَاتِ.**

در سرشت آدمی همه علمها دراصل سرشته‌اند کـه روح او مُغیّبات را بنماید چنانك آب صافی آنچ در تحت اوست ازسنگ وسفال وغیره و آنچ بالای آنست همه بنماید عکس آن[۷] در گوهر آب این نهاد است بی‌علاجی وتعلیمی لیك چون آن[۸] آمیخته شد باخاك یا رنگهای دیگر آن خاصیّت وآن دانش ازو جدا شد واورا فراموش شد حقّ تعالی انبیا و اولیا را فرستاد همچون آب صافی بزرگ که هر آب حقیر را و تیره را[۹] که درو درآید از تیرگی واز رنگ عارضی‌خود برهد[۱۰] پس اورا یادآید چوخودرا صاف بیند بداند که اوّل من چنین صاف بوده‌ام بیقین و بداند که آن تیرگیها ورنگها عارضی بود یادش آید حالتی‌که پیش ازین عوارض بود و بگوید‌که هٰذَا الَّذِیْ رُزِقْنَا مِنْ قَبْلُ** پس‌انبیا و اولیا[۱۱] مذکّران باشند او را ازحالت پیشین نه آنك[۱۲] درجوهر او چیزی نونهند اکنون هرآب تیره که آن آب بزرگ را شناخت کـه من ازویم وازآن ویم درآمیخت واین‌آب[۱۴] تیره که آن‌آب را نشناخت و اورا غیر خود دید

۱-ح : به ازاین وبیش‌ازاین بودی ۲ - ح : واو ۳ -ح : (که) ندارد * سورهٔ ۷۸ آیهٔ ٤۰
٤ - ح : مضحکه ۵ - ح : که روح او را بال و پری و کرّ و فری عظیم باشد ٦ - ح : افزوده وتربیت مجاهده ازو یابد روح ازاو پخسیده شود ** سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۷ ۷ - ح : عکس آنرا
۸ - ح : چون آب ۹ - ح : حقیر رنگین و تیره (را) ندارد ۱۰ - ح - : از تیرگی خود برهد وازرنگ عارضی برهد ** سورهٔ۲ آیهٔ ۲۵ ۱۱- ح : پس پیغامبران اولیا ۱۲- ح : زانکه
۱۳ - ح : وآن آب .

وغیرجنس دید پناه برنگها و تیرگیها گرفت تا با بحر نیامیزد واز آمیزش بحر دورتر شود چنانك فرمود فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِئْتَلَفَ وَ مَا تَنَاكَرَ مِنْهَا اِخْتَلَفَ وازین فرمود لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُوْلٌ مِنْ اَنْفُسِكُمْ* یعنی که آب بزرگ جنس[۱] آب خرد است و از نفس اوست واز گوهر اوست وآنچ اورا از نفس خود نمی‌بیند آن تناکر از نفس آب نیست قرین بدیست با آب که عکس آن قرین برین آب میزند واو[۲] نمیداند که رمیدن من ازین آب بزرك و بحر از نفس منست یا از عکس این قرین[۳] بد از غایت آمیزش چنانك گِل خوار نداند که میل من بگل از طبیعت منست یا از علّتی که باطبع من درآمیخته است بدانك هر بیتی وحدیثی وآیتی که باستشهاد آرند همچون دو شاهد ودو گواهست[٤] واقف بر گواهیهای مختلف بهرمقامی گواهی دهند مناسب آن مقام چنانك دو گواه باشند بروقف خانهٔ وهمین[٥] دو گواه گواهند بربیع دگانی وهمین دو گواه گواهند برنکاحی در هرقضیّه که حاضر شوند بروفق آن گواهی دهند صورت گواه همان باشد ومعنی دیگر نَفَعَنَا اللّٰهُ[٦] وَ اِيَّاكُمْ اَللَّوْنُ لَوْنُ الدَّمِ وَالرِّيْحُ رِيْحُ الْمِسْكِ .

---

* سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۲۸ ۱ - ح : ازجنس ۲ - ح : او (بدون واو) ۳ - ح : آن قرین ٤ - ح : گواست ٥ - ح : و همچنین ٦ - ح : و نفعناالله .

فصل گفتیم آرزو شد[۱] اورا که شما را ببیند و می گفت که میخواهم که خداوندگار را بدیدمی خداوندگار[۲] فرمود که خداوندگار را این ساعت نبیند بحقیقت زیرا آنچ او آرزو می برد که خداوندگار را ببینم آن نقاب خداوندگار بود، خداوندگار را این ساعت بی نقاب نبیند و همچنین همه[۳] آرزوها و مهرها و محبّتها و شفقّتها که خلق دارند برانواع چیزها بپدر ومادر[۴] و دوستان وآسمانها و زمینها و باغها وایوانها و علمها و عملها وطعامها و شرابها همه آرزوی حق داند و آن چیزها جمله نقابهاست چون ازین عالم بگذرند و آن شاه را بی‌این نقابها ببینند بدانند که آن همه نقابها و روپوشها بود مطلوبشان در حقیقت آن یك[۵] چیز بود همه مشکلها حلّ شود و همه سوالها[۶] و اشکالها را که در دل داشتند جواب بشنوند وهمه عیان گردد و جواب حق چنان نباشد که هرمشکل را علی‌الانفراد جدا[۷] جواب باید گفتن بیك جواب همه سؤالها بیکباره[۸] معلوم شود ومشکل حلّ گردد همچنانك درزمستان هرکسی درجامه ودر پوستینی وتنوری[۹] درغارگرمی ازسرما خزیده باشند وپناه گرفته وهمچنین جمله نبات از درخت و گیاه وغیره از زهرسرما بی برك وبر[۱۰] مانده و رختها را درباطن[۱۱] برده و پنهان کرده تا آسیب سرما برو نرسدچون بهارجواب ایشان[۱۲] بتجلّی بفرماید جمله سؤالهاء مختلف ایشان ازاحیا ونبات وموات بیکبار حل‌گردد وآن سببها برخیزد وجمله سر برون[۱۳] کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود حق تعالی این نقابهارا برای مصلحت[۱۴] آفریده است‌که اگرجمال حق بی‌نقاب روی‌نماید ما طاقت‌آن نداریم و بهرمند[۱۵] نشویم بواسطهٔ این‌نقابهامدد ومنفعت میگیریم،این‌آفتاب را می بینی که درنور او میرویم و می بینیم ونیك را از بد تمییزمی‌کنیم و دروگرم می‌شویم ودرختان وباغها مثمرمیشوند ومیوهاء خام وترش[۱۶] وتلخ درحرارت‌او پخته وشیرین میگردد،

۱ ـ ح : که آرزو شد ۲ ـ ح : مولانا ۳ ـ اصل : هر که ٤ ـ ح : افزوده ، و برادر
٥ ـ ح : این‌یك ٦ـ ح : همه سئوالها ۷ ـ ح : جداجدا ۸ ـ ح : بیکبار ۹ـ ح : درجامه دربوستینی درتنوری ۱۰ ـ ح : بی بروبی برگ ۱۱ ـ ح : ورختهارا در دز باطن
۱۲ ـ ح : ایشان را ۱۳ ـ ح : بیرون ۱٤ ـ ح : مصلحتی ۱٥ ـ ح : بهره مند
۱٦ ـ ح : خام ترش

معادن[1] زر و نقره ولعل ویاقوت از تاثیر اوظاهر می‌شوند، اگراین آفتاب که چندین منفعت میدهد بوسایط اگر نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلك جملهٔ عالم و خلقان بسوزند ونمانند، حق تعالی چون برکوه بحجاب تجلّی میکند اونیز پردرخت[2] وپر گل و سبز آراسته میگردد[3] و چون بی حجاب تجلّی میکند اورا زیر زبر و ذرّه[4] ذرّه میگرداند فَلَمَّا تَجَلّٰى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا.*

سایلی[5] سؤال کرد که آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست گفت مارا غرض اینجا مثال است[6] امّا آنجا نه جمل است ونه حمل مثل دیگرست ومثال دیگر هرچند که عقل آن چیز را بجهد ادراك نکند امّاعقل جهدخودرا کی رها کند واگر (عقل[7]) جهدخود را رها کند آن عقل نباشد، عقل آنست که همواره شب و روز مضطرب و بیقرار باشد از فکر وجهد و اجتهاد نمودن در ادراك باری[8] اگرچه او مدرك نشود و قابل ادراك نیست عقل همچون پروانه است و معشوق چون شمع[9] هر چند که پروانه خود را برشمع زند بسوزد و هلاك شود امّا پروانه آنست که هرچند بروآسیب آن سوختگی و الم میرسد از شمع نشکیبد و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نورشمع نشکیبد[10] وخودرا برآن نوربزند او خود پروانه باشد[11] واگرپروانه خودرا برنورشمع میزند[12] و پروانه نسوزدآن نیزشمع نباشد، پس آدمی که ازحق بشکیبد و اجتهاد ننماید اوآدمی نباشد و اگر تواند حق را ادراك کردن آن هم حق نباشد، پس آدمی آنست که ازاجتهاد خالی نیست وگرد نورجلال‌حق میگردد بی آرام وبیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مدرك هیچ عقلی نگردد.

۱- ح : ومعادن ۲ - ح : او را پردرخت ۳- ح : وپرگل وسبزه وآراسته وپیراسته میگرداند
٤ - ح : زیر وزبر ذره * سورهٔ ۷ آیهٔ ۱٤۳ ٥ - ح : سایل ٦ - ح : از این حمل گفتن
مثال است ۷ - ح : (عقل) ندارد ۸ - ح : باری تعالی ۹ - ح : همچون شمع است
۱۰- ح : بشکیبد ۱۱- ح : و خودرا برآن نور نزند او خود پروانه نباشد ۱۲- ح : بزند.

فصل پروانه گفت که[1] مولانا بهاءالدین پیش‌از آنك خداوندگار روی نماید عذر بنده میخواست که مولانا جهت این حکم کرده است که امیر بزیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را حالتهاست حالتی سخن گوییم حالتی نگوییم حالتی پروای خلقان باشد حالتی عزلت وخلوت حالتی استغراق وحیرت مبادا که امیر درحالتی آید که نتوانم[2] دلجویی او کردن و فراغت آن نباشد که باوی‌بموعظه ومکالمت پردازیم، پس آن بهتر که چون مارا فراغت باشدکه توانیم بدوستان پرداختن و بایشان منفعت رسانیدن ما برویم و دوستان‌را زیارت کنیم، امیر گفت که مولانا بهاءالدین را جواب دادم که من بجهت آن نمی‌آیم که مولانا بمن پردازد و(بامن[3]) مکالمت کند (بل‌که[4]) برای آن می‌آیم که مشرّف شوم واز زمرهٔ بندگان باشم، ازینها که این ساعت‌واقع شده‌است یکی آنست‌که مولانا مشغول‌بود وروی‌ننمود[5] تادیری مرا درانتظار رها کرد تامن بدانم که اگر مسلمانان را ونیکان‌را چون بردرمن بیایند منتظرشان بگذارم و زود راه ندهم چنین صعب‌است ودشوار[6] مولانا تلخی‌آن‌را بمن[7] چشانید ومرا تأدیب کرد تابا دیگران چنین[8] نکنم، مولانا فرمود نی‌بلك آنك شما را منتظر رها کردیم ازعین عنایت بود. حکایت می‌آورند[9] که حق‌تعالی می‌فرماید که ای بندهٔ من حاجت ترا درحالت دعا وناله زود برآوردمی امّا آوازهٔ ناله تو[10] مرا خوش می‌آید دراجابت جهت آن تأخیر می‌افتد تابسیار بنالی‌که آواز ونالهٔ تومرا خوش می‌آید مثلاً دوگدا بردرشخصی آمدند یکی مطلوب ومحبوب است وآن دیگر عظیم مبغوض (است[11]) خداوند خانه گوید بغلام‌که زودبی‌تأخیر بآن مبغوض نان پارهٔ بده تاازدرما زودآواره شود وآن دیگررا که محبوب‌است وعده دهدکه هنوزنان‌نپخته‌اند صبرکن‌تانان برسد وبپزد دوستان‌را بیشترخاطرم می‌خواهد[12] که ببینم ودریشان سیرسیر نظرکنم وایشان نیز در من تا چون اینجا بسیار دوستان گوهر خود را[13] نیك نیك دیده باشند چون

۱- ح : (که) ندارد ۲- ح ، نتوانیم ۳-ح: ندارد ٤ - ح : ندارد ٥ - ح ، روی ننمود (بدون واو) ٦ - ح : و دشواراست ۷ - ح : آن تلخی آنرا بمن از آنم ۸ - ح ، تا بار دیگر آن چنین ۹ - ح : میآوردند ۱۰ - ح ، اما آوازو نالهٔ تو ۱۱ - ح ، ندارد ۱۲ - ح : که خاطرم‌میبخواهد ۱۳ - ح : صاحب گوهرهمدگر را.

در آن عالم حشر شوند آشنایی قوّت گرفته باشد زود همدگر را بازشناسند و بدانند که ما در دار دنیا بهم بوده‌ایم و بهم خوش پیوندند زیرا که آدمی یار خود را زود گم می کند نمی‌بینی که درین[1] عالم که با شخصی دوست شدهٔ و جانانه و در نظر تو یوسفیست بیك فعل قبیح از نظر تو پوشیده میشود و اورا گم میکنی و صورت یوسفی بگرگی مبدّل میشود همان را که یوسف میدیدی اکنون بصورت گرگش می بینی هرچند که صورت[2] مبدّل نشده است و همانست که میدیدی باین یك حرکت عارضی گمش کردی فردا که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبدّل گردد چون اورا نیك نشناخته باشی و در ذات وی نیك نیك فرو نرفته باشی چونش خواهی شناختن حاصل همدگر را نیك نیك میباید دیدن و از اوصاف بد و نیك[3] که در هر آدمی مستعارست ازان گذشتن و در عین ذات او رفتن و نیك نیك دیدن که این اوصاف که مردم همدگر را برمیدهند اوصاف اصلی ایشان نیست.

حکایتی گفته‌اند که شخصی گفت که من فلان مرد را نیك میشناسم و نشان او بدهم گفتند فرما گفت مکاری[4] من بود دو گاو سیاه داشت اکنون همچنین برین مثالست خلق گویند که فلان[5] دوست را دیدیم و میشناسیم و هر نشان[6] که دهند در حقیقت همچنان باشد که حکایت دو گاو سیاه داده باشد آن نشان او نباشد و آن نشان بهیچ کاری نیاید اکنون از نیك و بد آدمی میباید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن آنست عجبم میآید از مردمان که گویند که اولیا و عاشقان بعالم بیچون که اورا جای نیست[7] و صورت نیست و بیچون و چگونه است[8] چگونه عشق بازی میکنند و مدد و قوّت میگیرند و متأثر میشوند، آخر شب و روز در آنند این شخصی که شخصی را دوست میدارد و از و مدد میگیرد آخر این مدد و لطف[9] واحسان و علم و ذکر و فکر و شادی و غم او[10] میگیرد و این جمله درعالم

---

۱ - ح: نمی بینی دراین ۲ - ح: صورت او ۳ - ح، نیك و بد ۴ - اصل: مکار
۵ - ح: گویند فلان ۶ - ح: و هرنشانی. ۷ - ح: افزوده، و مکانی نیست ۸ - ح: و بیچگونه است ۹ - ح: از لطف ۱۰ - ح: و فکر او و ازشادی و غم.

لامکانست واودم بدم ازین معانی مدد میگیرد ومتأثّر میشود، عجبش نمیآید وعجبش میآید که بر عالم[1] لامکان چون عاشق شوند وازوی چون مدد گیرند، حکیمی منکر میبود این معنی راروزی رنجور شد وازدست رفت ورنج اودراز[2] کشید، حکیمی الهی بزیارت[3] اورفت گفت آخر چه میطلبی گفت صحّت، گفت صورت این صحّت رابگو که چگونه است تا حاصل کنم گفت صحّت صورتی ندارد (و بیچونست)[4] گفت اکنون صحت چون بیچونست[5] چونش میطلبی، گفت آخر بگو که صحّت چیست، گفت این میدانم که چون صحّت بیاید قوّتم حاصل میشود وفربه میشوم و سرخ وسپید میگردم و تازه و شکفته میشوم[6] گفت من از تو نفس صحّت میپرسم ذات صحّت چه چیزست، گفت نمیدانم بیچونست گفت اگر مسلمان شوی وازمذهب اوّل باز گردی ترا معالجه کنم و تندرست کنم و صحّت را بتو رسانم.

بمصطفی صلوات الله علیه سؤال کردند که هر چند که این معانی بیچونند امّا بواسطهٔ صورت آدمی ازان معانی میتوان منفعت گرفتن، فرمود اینك صورت آسمان و زمین بواسطهٔ این صورت منفعت می گیر ازان معنی کلّ چون می بینی تصرّف چرخ فلك را و باریدن ابرها را بوقت و تابستان و زمستان و تبدیلهای روزگار را می‌بینی همه برصواب و حکمت[7] آخر این ابر جماد چه داند که بوقت می‌باید باریدن واین زمین را می‌بینی چون نبات رامی پذیرد و یك را ده می‌دهد آخر این را کسی میکند او را می‌بین بواسطهٔ این عالم ومدد میگیر همچنانك از قالب مددی[8] میگیری از معنی آدمی ازمعنی عالم مددمی گیر بواسطهٔ صورت عالم[9] چون پیغامبر (صلی الله علیه و سلّم[10]) مست شدی و بیخود سخن گفتی گفتی قال الله آخر از روی صورت زبان او[11] می گفت امّا اودرمیان نبود گوینده درحقیقت حق بود چون اواوّل[12] خود را دیده بود که ازچنین[13] سخن جاهل ونادان بود وبی‌خبر اکنون ازوی چنین سخن

---

۱ ـ ح : که بعالم   ۲ ـ ح : و رنج بروی دراز   ۳ ـ اصل : برزیارت   ٤ ـ ح : ندارد
۵ ـ ح : گفت چون صورتی ندارد و او بیچونست   ٦ ـ ح : می گردم   ۷ ـ ح : و برحکمت
۸ ـ ح : از قالب آدمی مدد   ۹ ـ ح : بواسطه عالم   ۱۰ ـ ح : ندارد   ۱۱ ـ ح : زبان پیغامبر
۱۲ ـ ح : او اول   ۱۳ ـ ح : که ازاین چنین .

می زاید داند که او نیست که اوّل بود این تصّرف حقّست چنانك مصطفی (صلّی الله علیه وسلّم[1])خبر می‌داد پیش از وجود خود چندین هزار سال از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش و کرسی و از خلا و ملا وجود او دینه (بود[1]) قطعا این چیز ها را [2] وجود دینه حادث وی نمی گوید حادث ازقدیم چون خبر دهد پس معلوم شد که او نمی گوید حقّ می گوید که وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُوحىٰ [1]* حق از صورت و حرف منزّه هست سخن او بیرون حرف و صوت است امّا سخن خودرا از هرحرفی[3] وصوتی و از هرزبانی که خواهد روان کند در راهها[4] در کاروانسراها ساخته اند برسر حوض مرد سنگین یا مرغ سنگین از دهان ایشان آب می آید و در حوض می‌ریزد، همه عاقلان دانندکه آن آب از دهان مرغ سنگین نمی‌آید از جای دگرمی آید[5] آدمی را خواهی[6] که بشناسی او را درسخن آر از سخن او اورا بدانی واگر طرّار باشد و کسی بوی گفته باشد که از سخن مرد را بشناسند و او سخن را نگاه دارد قاصد تا او را در نیابند همچنانك آن حکایت که بچه درصحرا بمادر گفت که مرا درشب تاریك سیاهی هولی[7] مانند دیوروی مینماید و عظیم می‌ترسم، مادر گفت که مترس چون آن صورت را ببینی دلیر بروی حمله کن پیدا شود که خیال است[8]، گفت ای‌مادر واگر آن سیاه را مادرش چنین وصیّت کرده باشد من چه کنم اکنون اگر او را وصیّت کرده باشد که سخن مگو تاپیدا نگردی منش چون شناسم گفت درحضرت او خاموش‌کن وخود را بوی ده وصبر کن باشدکه کلمهٔ از دهان او بجهد و اگر نجهد باشد که از زبان تو کلمهٔ بجهد بناخواست تو یا درخاطر تو سخن واندیشهٔ سر برزند ازان اندیشه و سخن[9] حال اورا بدانی زیرا که ازو متأثّر شدی آن عکس اوست واحوال اوست که دراندرون تو سر برزده است.

شیخ[10] سررزی (رحمة الله علیه[11]) میان مریدان نشسته‌بود، مریدی را سربریان

۱ ـ ح : ندارد ۲ ـ ح : این خبرهارا * سورهٔ ۵۳ آیهٔ ۳ و ٤ ۳ ـ ح : هر حرف
٤ ـ ح : در هر راهها ۵ ـ ح : دیگر میآید ٦ ـ ح : که خواهی ۷ ـ ح : هول
۸ـ ح : و پیدا شو که خیال است ۹ـ ح : واز آن سخن ۱۰ـ ح : شیخ محمّد ۱۱ـ ح : ندارد.

اشتها کرده بود شیخ اشارت کرد که اورا سربریان میباید بیارید[1] گفتند شیخ بچه دانستی که اورا سربریان میباید، گفت زیرا که سی‌سالست که مرابایست نمانده است وخودرا ازهمه بایستها پاك کرده‌ام ومنزّهم همچو[2] آیینه بی نقش ساده گشته‌ام چون سربریان درخاطر من آمد ومرا اشتها کرد وبایست شد دانستم که آن ازآنِ فلانست زیرا آیینه بی‌نقش است اگر درآیینه نقش نماید نقش غیرباشد.

عزیزی در چلّه نشسته بود برای طلب مقصودی بوی ندا آمد کـه این چنین مقصود بلند بچلّه حاصل نشود از چلّه برون آی تانظر بزرگی برتوافتد آن مقصود ترا حاصل‌شود، گفت آن بزرگ را کجایابم گفت[3] درجامع، گفت میان چندین‌خلق اورا چون شناسم که کدامـست، گفتند برو او ترا بشناسد وبرتو نظر کند نشان آنك نظراو برتو افتد آن باشد که ابریق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی بدانی که او برتو نظر[4] کرده است چنان کرد ابریق پر آب کرد[5] و جماعت مسجد را سقّایی میکرد ومیان صفوف می‌گردید ناگهانی[6] حالتی دروی پدیدآمد شهقهٔ بزد و ابریق از دست او افتاد، بیهوش در گوشه ماند خلق جمله رفتند چون با خود آمد خودرا تنها دید آن شاه[7] که بروی نظرانداخته بود آنجا ندید امّا بمقصودخود برسید.

خدای را مردانند کـه از غایت عظمت و غیرت حق روی‌ننمایند، امّا طالبان را بمقصود های خطیر برسانند و موهبت کنند این چنین شاهان عظیم نادرنـد ونازنین. گفتیم پیش شما بزرگان می‌آیند[8] گفت مارا پیش نمانـده است دیرست که مارا پیش نیست‌اگرمی‌آیند پیش‌آن مصوّرمی‌آیند که اعتقادکرده‌اند عیسی را علیه‌السّلام گفتند بخانه[9] تومی‌آییم گفت مارا درعالم خانه کجاست و کی بود[10].

حکایت آورده‌اند کـه عیسی علیه‌السّلام در صحرایی می گردیـد باران عظیم فروگرفت (رفت[11]) درخانه سیه گوش در کنج‌غاری‌پناه گرفت لحظهٔ تاباران منقطع گردد، وحی‌آمد که ازخانه سیه گوش بیرون رو[12] که بچگان‌او بسبب‌تو نمی‌آسایند،

---

۱ – ح : که برای‌فلان سربریان بیارید ۲– ح : همچون . ۳– ح : گفتند ٤ – ح : بتونظر ٥ – ح : در دست گرفت ٦ – ح : ناگهان ۷ – ح : آن شاه را ۸ – ح : گفتیم بزرگان پیش شما میآیند ۹ – ح : که بخانه ۱۰ – ح : کجاست خانه وکی بود خانه .
۱۱ – ح : ندارد ۱۲ – ح : بیرون آی.

ندا کرد که یَارَبِّ لِابْنِ آوِيٍ مَاوىً وَ لَيْسَ لِابْنِ مَرْيَمَ مَاوىً ، گفت فرزند سیه‌گوش را پناهست وجایست وفرزند مریم را نه پناهست ونه جای ونه خانه است ونه‌مقامست خداوندگار[1] فرمود اگر فرزند سیه گوش را خانه است امّا چنین معشوقی او را از خانه نمی راند ترا چنین رانندهٔ هست اگر ترا خانه نباشد چه باك که لطف چنین رانندهٔ ولطف چنین خلعت[2] که تو مخصوص شدی که ترا می‌راند صدهزار هزار آسمان وزمین ودنیا وآخرت و عرش[3] و کرسی می‌ارزد وافزونست ودر گذشته است، فرمود که آنچ[4] امیر آمد ومازود روی ننمودیم نمی‌باید که خاطرش بشکند زیرا که مقصود[5] او را ازین آمدن اعزاز نفس ما بود یااعزاز خود اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست ومارا انتظار کرد اعزاز ما بیشترحاصل‌شد واگر غرضش اعزاز خودست وطلب ثواب چون انتظارکرد ورنج انتظار کشید ثوابش بیش[6] باشد پس علی کلا[7] التقدیرین بآن مقصود که آمدآن مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که دلخوش[8] و شادمان گردد.

---

١ - ح : مولانا ٢ - ح : و لطف این خلعت ٣ - ح : وآخرت عرش ٤ - ح : فرمودآنچ
٥ - ح : زیرا مقصود ٦ - ح : بیشتر ٧ - اصل : کل ٨ - ح : خوشدل .

فصل اینچ میگویند که اَلْقُلُوبُ تَتَشاهَدُ[1] گفتنیست وحکایتی[2] میگویند بریشان کشف نشده است و اگرنه سخن چه حاجت بودی چون قلب گواهی میدهد گواهی زبان چه حاجت گردد، امیرنایب گفت که آری دل گواهی میدهد امّا دل را حظّی هست جدا و گوش را حظّی هست جدا چشم را حظّیست جدا و زبان را جدا[3] بهریکی احتیاج هست تا فایده افزون‌تر باشد، فرمود[4] که اگردل را استغراق باشد همه محو او گردند محتاج زبان نباشد آخر لیلی را[5] که رحمانی نبود وجسمانی و نفس بود[6] واز آب و گل بود عشق اورا آن استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته بود وغرق‌گردانیده که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن اورا بآواز شنیدن محتاج نبود که لیلی را ازخود او جدا نمی‌دید که :

خَیالُكَ فِي عَیْنِي وَ اِسْمُكَ فِي فَمِي وَذِكْرُكَ فِي قَلْبِي اِلَى اَیْنَ اَكْتُبُ[7]

اکنون چون جسمانی را آن قوّت باشدکه عشق اورا[8] بدان حال گرداند که خود را ازاو جدا نبیند و حسهای او جمله درو غرق شوند[9] ازچشم وسمع وشمّ وغیره که هیچ عضوی حظّی دیگر نطلبد همه را جمع بیند وحاضر دارد اگر یك عضوی ازین عضوها که‌گفتیم حظّی تمام یابد همه در ذوق آن غرق شوند وحظّی‌دیگر نطلبند، این‌طلبیدن حسّ حظّی دیگر جدا دلیل آن می کند که این یك عضو چنانك حق حظّست تمام نگرفته‌است حظّی یافته‌است ناقص لاجرم درآن حظّ غرق نشده است حسّ دیگرش حظّ می‌طلبد عدد[10] می‌طلبد هرحسّی‌حظّی جدا[11] حواس‌جمعند از روی‌معنی ازروی صورت متفرّقند چون یك عضو را استغراق حاصل شد همه دروی مستغرق شوند چنانك مگس بالامیپرد وپرش می‌جنبد وسرش می‌جنبد وهمه‌اجزاش می‌جنبد چون درانگبین

---

۱ - اصل : تتشاهدو ۲ - ح : گفتنیست وسخنی‌است وحکایتیست که ۳ - ح : حظّی است جدا گوش را حظّی است و چشم را جدا وزبان را جدا ۴ - ح : جواب فرمود ۵ - ح : آخرحسن لیلی را ۶ - ح : و جسمانی بود و نفس بود ۷ - ح : فاین تغیب - و درحاشیه : الی اینا کتب ۸ - ح : ویرا ۹ - ح : درعشق او غرق شوند . ۱۰ - اصل : علا - ظ : علاوه ۱۱ - ح : هرحسّی را جدا حظّی.

غرق شد همه اجزاش یکسان شد هیچ حرکت نکند استغراق آن باشد که او درمیان نباشد واورا جهد نماند وفعل[1] وحرکت نماند غرق آب باشد هرفعلی را که ازو آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگرهنوز درآب دست وپای[2] میزند اورا غرق نگویند یابانگی میزندکه‌آه غرق شدم این‌را نیز استغراق نگویندآخر این اَنَاالْحَقُّ گفتن[3] مردم میپندارند که دعوی بزرگیست[4] اناالحق عظیم تواضعست زیرا اینکه[5] میگوید من عبد خدایم‌دوهستی اثبات میکند یکی خودرا و یکی خدارا، امّا آنك انا الحق میگوید خود را عدم کرد بباد داد میگوید اناالحق[6] یعنی من نیستم همه اوست جز خدارا هستی نیست من بکلّی عدم محض و هیچم تواضع درین بیشترست اینست که مردم فهم نمیکنند اینك‌ِ مردی بندگی کند برای خدا حِسْبَةً لِلّٰهِ آخر بندگی او درمیانست اگرچه برای خداست خود را می بیند و فعل خود را می بیند وخدای‌را می بیند او غرق آب نباشد غرق آب آنکس باشد که درو هیچ جنبشی‌و فعلی نماند، امّاجنبشهای‌او جنبش آب باشد شیری درپی آهوی[7] کرد آهو از وی میگریخت دو هستی بود[8] یکی‌هستی‌شیر ویکی هستی‌آهو، امّا چون شیر باو رسید[9] ودرزیرپنجهٔ‌او قهر شد و از هیبت شیر بیهوش و بیخود شد در پیش شیر افتاد این‌ساعت[10] هستی‌شیر ماند تنها هستی آهو محو شد و نماند استغراق آن باشد که حق تعالی اولیارا غیر آن خوف خلق که[11] میترسند ازشیر و از پلنگ و از ظالم حق تعالی او را از خودخایف گرداند وبرو کشف گرداندکه خوف ازحقّست وامن ازحقّست وعیش وطرب ازحقّست وخورد وخواب‌ازحقّست‌حق تعالی اورااصورتی بنماید[12] مخصوص‌محسوس[13] دربیداری چشم باز صورت شیر یا پلنگ یاآتش[14] که اورا معلوم شود کــه صورت شیر و پلنگ حقیقت‌که می‌بینم[14] ازین‌عالم‌نیست صورت غیب‌است[15] که مصوّرشده‌است وهمچنین

---

۱ ـ ح : و فعل نماند ۲ ـ ح : پائی ۳ ـ اصل : گفتند ٤ ـ ح : افزوده : اناالعبد گفتن دعوی بزرگست ٥ ـ ح : که اینکه ٦ ـ ح : که اناالحق ۷ ـ ح : آهو ۸ ـ ح : تا میگریخت دوهستی بود ۹ ـ ح : برو رسید ۱۰ ـ ح : آن‌ساعت ۱۱ ـ ح : که خلق ۱۲ ح : نماید ۱۳ ـ ح : ومحسوس ١٤ ـ ح : یا اتش او را معلوم شود حقیقت که‌آن صورت شیر وپلنگ که می‌بینم ۱٥ ـ ح : غیبی‌است.

صورت خویش بنمایند بجمال عظیم وهمچنین بستانها وانهار[1] و حور وقصور وطعامها وشرابها وخلعتها و براقها وشهرها و منزلها وعجایبهای گوناگون و حقیقت می‌داند که ازین عالم نیست، حق آنها را درنظر او می‌نماید ومصوّر می‌گرداند پس یقین شود[2] اورا که خوف‌ازخداست وامن‌ازخداست وهمه‌راحتها ومشاهدهاازخداست واکنون[3] این خوف او بخوف خلق نماند زیرا ازان این مشاهد است بدلیل نیست چون حق معین بوی نمود[4] که همه ازوست فلسفی این را داند امّا بدلیل داند دلیل پایدار نباشد وآن خوشی‌که ازدلیل حاصل بشود[5] آن‌را بقایی‌نباشد تادلیل‌را بوی می‌گویی خوش و گرم و تازه می‌باشد چون ذکر دلیل بگذرد گرمی وخوشی او نماند چنانك شخصی بدلیل دانست‌که این‌خانه‌را بنّایی هست و بدلیل داندکه این بنّارا چشم هست کور نیست قدرت دارد عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زنده بود و مرده نبود[6] بربنای خانه سابق بود این‌همه‌را داند امّا بدلیل داند دلیل پایدارنباشد زود فرموش[7] شود امّاعاشقان[8] چون خدمتها کردند بنّارا شناختند و عین‌الیقین دیدند و نان و نمك بهم‌خوردند واختلاطها کردند هرگز بنّا ازتصوّر و نظر ایشان[9] غایب نشود پس‌چنین‌کس فانی‌حق‌باشد درحق‌او گناه گناه نبودجرم‌جرم‌نبودچون اومغلوب‌ومستهلك آنست[10].

پادشاهی غلامان‌را فرمود که هریکی قدحی‌زرین بکف گیرند[11] که مهمان میآید وآن غلام مقرّب‌تر را نیزهم فرمودکه قدحی بگیر چون پادشاه روی نمودآن غلام خاص ازدیدار پادشاه بیخود ومست شد قدح از دستش بیفتاد وبشکست دیگران چون ازو چنین دیدند گفتند مگر[12] چنین‌میباید قدحهارا بقصد بینداختند، پادشاه عتاب کرد چرا کردید گفتند که او مقرّب[13] بودچنین کرد، پادشاه گفت ای ابلهان آنرا او نکرد آن را من کردم از روی ظاهر همه صورتها گناه بود امّا آن یك گناه عین طاعت بود بلك بالای طاعت و گناه بودخود مقصود ازآن همه آن غلام بود باقی

---

۱ - ح : وانهارها ۲ - ح : یقین شد ۳ - ح : ازحق است اکنون‌آن ٤ - اصل : معنی‌نمود ۵ - ح : شود ٦ - ح : بود مرده نبود ۷ - ح : فراموش ۸ - ح : امّاعارفان ۹- ح : واز نظر او ۱۰ - ح : آبست ۱۱ - ح : گیرید ۱۲ - ح : که مگر ۱۳ - ح : که مقرب.

غلامان تبع پادشاهند[1] پس تبع او باشند چون او عین پادشاهست و غـلامی برو جز صورت نیست ازجمال پادشاه پُرست حق تعالی میفرماید لَوْلَاكَ مَا[2] خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ هم انا الحقّ است معنیش اینست کـه افلاك را برای خود آفریدم این انا الحق است بزبان دیگر و رمزی دیگر[3] سخنهای بزرگان[4] اگر بصد صورت مختلف باشد[5] چون حق یکیست و راه یکیست سخن دو چون باشد امّا بصورت مخالف مینماید بمعنی یکیست وتفرقه درصورتست ودرمعنی همه جمعیّت است چنانك امیری بفرماید که خیمه بدوزند[6] یکی ریسمان میتابد یکی[7] میخ میزند یکی[8] جامه می بافد و یکی دوزد[9] ویکی میدرّد ویکی سوزن میزند این صورتها اگرچه‌ازروی ظاهر مختلف[10] ومتفرّق‌اند امّا از روی معنی جمعند ویکی کارمیکنند وهمچنین احوال این عالم نیزچون درنگری همه بندگی حق میکنند از فاسق وصالح[11] وازعاصی وازمطیع واز دیو و ملـك[12] مثلاً پادشاه[13] خواهدکه غلامان را امتحان کند و بیازماید باسباب تاباثبات از بی‌ثبات پیدا شود ونیك عهد ازبدعهد ممتاز گردد[14] و با وفا از بی وفا اورا مُوسوِسی ومهیّجی میباید تا ثبات او پیدا شود اگر نباشد ثبات او چون پیـدا شود پس آن مُوسوِس ومهیّج بندگی‌پادشاه میکند[15] چون خواست پادشاه اینست که این چنین کند بادی فرستاد تا ثابت را از غیرثابت پیدا کند و پشه‌را از درخت و باغ‌جدا گرداند[16] تاپشه برود وآنچ باشه[17] باشد بماند، ملکی کنیز کی را فرمود که خودرا بیارا و برغلامان من عرض کن[18] تا امانت وخیانت ایشان ظاهر شود فعل کنیزك[19] اگرچه بظاهر معصیت مینمایـد امّا در حقیقت بندگی پادشاه میکند این بندگان خود را چون درین عالم دیدنـد نه بدلیل و تقلید بل معاینه بی پرده و حجاب کـه جمله از نیك و بد بندگی و طاعت حق می کند[20] که وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ*

۱ - ح : افزوده ، تبع وطفیل وبنده زیراآن غلام‌پادشاه بود بحقیقت باین معنی گفتیم و همه غلامان‌تبع پادشاهند ۲ - ح : لما ۳ - ح : بزبان دیگر و رمز دیگر ۴ - ح : بزرگان صورت ۵ - ح : افزوده : یك باشد ۶ - ح : بدوزید ۷- ح : ویکی ۸- ح : و یکی ۹ - ح : میدوزد ۱۰ - ح : مختلفند ۱۱ - ح : وازصالح ۱۲ - ح : وازملك ۱۳ - ح : پادشاهی ۱٤- ح : شود ۱۵- ح : میکنند ۱٦- ح : از باغ‌درخت جدا کند ۱۷ - ح : وآنچه ثابت ۱۸ - ح : عرضه‌کن ۱۹ - ح : فعل آن کنیزك ۲۰- ح : میکنند * سورهٔ ۱۷ آیهٔ ٤٤ .

پس درحق ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت عبارت از آنست که همه بندگی خدا کنند و کاری دیگر نکنند جز بندگی او و این معنی‌را ایشان همین‌جا می‌بینند که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیناً عالم از روی لغت این باشد که از عارف[1] عالیتر باشد زیرا خدای‌را[2] عالـم گویند امّا عارف نشاید گفتن، معنی عارف آنست که نمی‌دانست و دانست و این درحق خدا نشاید، امّا از روی‌عرف عارف بیش است زیرا عارف عبارتست[3] از آنچ بیرون از دلیل داند عالم را مشاهده[4] و معاینه دیده است، عرفا عارف این را گویند آورده‌اند که عالم به از صد زاهد و عالم به از[5] صد زاهد چون باشد آخر این زاهد بعلم زهد کرد زهد بی علم محال باشد آخر زهـد چیست از دنیا اعراض کردن و روی بطاعت و آخرت آوردن آخر می‌باید که دنیا را بداند و زشتی‌وبی‌ثباتی‌دنیارابداند و لطف‌و ثبات‌و بقای‌آخرت‌رابداندواجتهاددرطاعت که چون طاعت‌کنم‌وچه طاعت[6] این‌همه علمست پس زهد بی‌علم‌محال‌بود پس آن زاهد هم‌عالمست هم زاهد[7] این عالم که به از صد زاهد است حق باشد[8] معنیش را فهم نکرده اند علم دیگرست که بعد ازین زهد و علم که اوّل داشت خدای بوی دهد کـه این علم دوّم ثمرهٔ آن علم وزهد باشد قطعاً این چنین‌عالم[9] به‌ازصدهزارزاهد[10] باشد نظیراین[11] همچنانك مردی‌درختی[12] نشاند ودرخت بارداد قطعاً آن‌درخت که بارداد به‌ازصد[13] درخت باشد که بارنداده باشد زیرا آن[14] درختان شاید که ببر نرسند[15] که آفات در ره بسیارست حاجیی که بکعبه‌رسد[16] به‌ازان‌حاجیی باشد که دربرّیّه روانست که ایشان‌را خوفست برسند یانرسند امّا این بحقیقت رسیده است یك حقیقت به‌ازهزار شکّست امیر نایب گفت آنك نرسید هم‌امید دارد فرمود کوآنك امید دارد تا آنك

---

۱ - ح ، ازروی لغت ازعارف ۲ - ح : خدا را ۳ - اصل : عبارت ۴ - ح : علم را بمشاهده
۵ - ح ، که عالمی به از صد هزار زاهد عالم به از ۶ - ح : وچه طاعت‌کنم ۷ - ح: وهم‌زاهد
۸ - ح : چون باشد. ۹ - اصل ، علم ۱۰ - ح : به از صد زاهد ۱۱ - ح ، نظیر آن
۱۲ - ح : درختی را ۱۳ - ح : به از آن صد ۱۴ - ح : زیراکه آن ۱۵ - ح : نرسد
۱٦ - ح : رسید.

رسید از خوف تا امن فرقی بسیارست و چه حاجتست بفرق برهمه این فرق ظاهرست سخن درامنست که از امن تا امن فرقهای عظیمست تفضیل محمد صلّی‌الله علیه و سلّم برانبیا[1] آخر از روی امن باشد و اگرنه جمله انبیاء در امنند و از خوف گذشته‌اند الاّ درامن مقامهاست که وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ* الا که عالم خوف و مقامات خوف‌را نشان توان داد امّا مقامات امن[2] بی‌نشان است درعالم‌خوف نظرکنند هر کسی درراه خدا چه بذل می کند یکی بذل تن می کند و یکی بذل مال و یکی بذل جان یکی روزه یکی نماز[3] یکی ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل ایشان مصوّرست ومعیّن[4] توان‌از آن نشان دادن همچنانك منازل قونیه باقیصریة[5] معین است قیماز واُپروخ وسلطان وغیره امّا منازل دریا ازانطالیه تااسکندریه[6] بی‌نشانست آنرا کشتیبان داند باهل خشکی نگویند[7] چون نتوانند فهم کردن امیر گفت هم گفت نیزفایده می‌کند اگرهمه‌راندانند اندك[8] بدانند وپی‌برند وگمان برند، فرمود ای‌والله کسی درشب تاری نشسته است بیدار بعزم آنك سوی روز میروم اگرچه چگونگی رفتن را نمی‌داند امّا چون روز را منتظرست بروز نزدیك می‌شود تا شخصی[9] در شب تاریك وابر پس کاروانی‌می‌رود نمی‌داندکه کجا رسید و کجا می گذرد و چه قدر قطع مسافت کرد امّا چون روز شد[10] حاصل آن رفتن را ببیند سر بجایی برزند هرك حِسبةلله اگرچه دوچشم برهم زندآن ضایع نیست فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ** الاّ چون‌اندرون تاریکست‌ومحجوب[11] نمی‌بیندکه چه قدر پیش رفته‌است آخر ببیند[12] اَلدُّنْیا مَزْرَعَةُ الآخِرَةِ هرچه اینجا بکارد آنجا بر گیرد، عیسی علیه‌السّلام بسیار خندیدی، یحیی‌علیه‌السّلام بسیارگریستی یحیی بعیسی‌گفت‌که توازمکرهای دقیق[13] قوی ایمن شدی که چنین‌می‌خندی، عیسی‌گفت‌که تو ازعنایتها ولطفهای دقیق لطیف

۱- ح : و تفضیل مصطفی بر انبیا * سورهٔ ۴۳ آیهٔ ۳۲ ۲- ح : امّامقام امن ۳ - یکی روزه یکی‌زکوة یکی‌نماز ٤- ح : وممین است ٥ - ح : تاقیصریه ٦ - ح : تامصر ۷ - ح ، نگوید ۸ - ح : اندکی ۹ - ح : یا شخصی ۱۰ - ح ، شود ** سورهٔ ۹۹ آیهٔ ۷ اصل: ومن یعمل ۱۱ - ح : و محجوبست ۱۲ - ح : آخر بیند ۱۳ - ح : دقیق حق .

غریب حق قوی غافل شدی که چندینی می گریی ولیی از اولیاء حق درین[1] ماجرا حاضر بود، ازحق پرسید ازین هردو کرا مقام عالیترست جواب گفت[2] که اَحْسَنُهُمْ بِیْ ظَنًّا یعنی اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ من آنجاام کــه ظنّ بندهٔ منست بهر بنده مــرا خیالیست وصورتیست[3] هرچ او مرا خیال کند من آنجا باشم من بندهٔ آن خیالم که حق آنجا باشد بیزارم از ان حقیقت که حق آنجا نباشد، خیالها را ای بندگان من پاك کنید که جایگاه و مقام منست اکنون تو خودرا می آزما که از گریه و خنده ازصوم و نماز وازخلوت وجمعیت وغیره ترا کدام[4] نافع ترست واحوال تو بکدام طریق راست تر می‌شود و ترقیّت افزون تر آن کار را[5] پیش گیر اِسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ اِنْ اَفْتَاكَ الْمُفْتُوْنَ ترا معنی هست[6] دراندرون فتوی مفتیان برو عرض دار تا آنچ اورا موافق آید آن را گیرد همچنانك طبیب نزد بیمار می‌آید از طبیب اندرون می پرسد زیرا ترا طبیبی هست[7] در اندرون وآن مزاج توست که دفع می کند و می پذیرد ولهذا طبیب بیرون از وی پرسد که فلان چیز که خوردی چون بود سبك بودی گران بودی خوابت چون بود از آنچ طبیب اندرون خبر دهد[8] طبیب بیرون بدان حکم کند، پس اصل آن طبیب اندرونست وآن مزاج اوست چون این طبیب ضعیف شود ومزاج فاسد گردد[9] ازضعف چیزها[10] بعکس بیند و نشانهای کژ دهد شکرراتلخ گوید وسرکه راشیرین پس محتاج شد[11] بطبیب بیرونی که اورامدد دهد[12] تامزاج برقرار اول آید، بعدازان اوباز بطبیب خودنماید وازوفتوی میستاند همچنین مزاجی هست آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود حواس باطنه اوهرچ بیند وهرچ گویدهمه برخلاف باشد پس اولیا[13] طبیبانند اورامدد کنند تامزاجش مستقیم

---

١ - ح : اولیا درین   ٢ - ح ، جواب رسید   ٣ - ح ، صورتیست و خیالیست   ٤ - ح ، و غیره کدام   ٥ - ح : این کار را   ٦ - ح ، ترا معنی مفتی هست   ٧ - ح ، طبیب است   ٨ - ح ، اگرطبیب او از اندرون آنچه خبر دهد .   ٩ - ح ، شود   ١٠ - ح ، چیزها را   ١١ - ح : شدیم   ١٢ - ح ،کند   ١٣ - ح ، پس انبیا و اولیا .

گردد ودل ودینش قوّت گیرد که اَرِنِي الْاَشْيَاءَ كَمَاهِيَ آدمی عظیم[1] چیزست دروی همه چیز مکتوب است حجب و ظلمات نمیگذارد که او آن علم را در خود بخواند حجب وظلمات این مشغولیهای[2] گوناگونست وتدبیرهای گوناگون دنیاو آرزوهای گوناگون با این همه که درظلماتست ومحجوب پردهاست هم چیزی میخواند و ازان واقفست بنگر که چون این ظلمات وحجب[3] برخیزد چه سان واقف گردد وازخود چه علمها پیدا کند آخراین حرفتها ازدرزیی وبنّایی ودروگری وزرگری وعلم ونجوم وطب وغیره وانواع حرف الی‌مالا یُعدّولا یحصی ازاندرون آدمی پیداشده است ازسنگ وکلوخ پیدانشد آنك میگویند زاغی آدمی راتعلیم کردکه مرده درگورکند[4] آن هم از عکس آدمی بودکه برمرغ زدتقاضای آدمی اورا بر آن داشت آخرحیوان جزو آدمیست جزو کلّ راچون آموزد چنانك آدمی خواهد[5] که بدست چپ نویسد[6] قلم بدست‌گیرد اگرچه دل قویست امّادست درنبشتن میلرزد امّا دست بامر دل مینویسد چون امیر میآید[7] مولانا سخنهای عظیم میفرماید[8] که سخن منقطع نیست ازآنك اهل سخنست دایماسخن بوی[9] میرسد وسخن بوی متصل است درزمستان اگردرختها[10] برگ وبر ندهد تا نپندارند[11] که درکارنیستند ایشان دایما برکارند زمستان هنگام دخل است تابستان‌هنگام خرج[12] خرج راهمه بینند دخل را نبینند چنانك شخصی مهمانی کند وخرجها کنداین را[13] همه بینند امّاآن دخل راکه اندك اندك جمع کرده بودبرای مهمانی[14] نبینند ونداند[15] واصل دخلست که خرج ازدخل میآید مارابا آن کس‌که اتصال باشد دم بدم باوی درسخنیم (ویگانه ومتّصیلم[16]) درخوشی وغیبت وحضور[17] بلك درجنگ هم بهمیم وآمیخته ایم اگرچه مشت برهم دگر[18] میزنیم باوی در

---

۱ - در حاشیه ح بخط متن افزوده شده آدمی دفترعظیم است عظیم ۲ - اصل : مشغولهای
۳ - ح : و پردها . ٤- ح : تعلیم کردمرده را در گورکردن ٥- ح : همچنانك آدمی میخواهد
٦ - ح : بنویسد ۷- اصل : میداند ۸ - ح : سخنهای عظیم عالی میفرماید فرمود
۹ - ح : دایم سخن باوی ۱۰ - ح : درختان ۱۱ - ح : نپنداری ۱۲ - ح : خرج است
۱۳ - ح : اینها را ١٤- ح : آن مهمانی‌آنرا ۱۵ - ح : نبینند و ندانند ١٦ - ح : ندارد
۱۷ - ح : درخاموشی و در غیبت و در حضور ۱۸ - ح : برهمدیگر.

سخنیم و یگانه[1] و متّصلیم آن را مشت مبین در آن مشت مویز باشد باور نمی کنی باز کن تا ببینی چه جای مویزچه جای درهای عزیز آخر دیگران رقایق ودقایق و معارف میگویند از نظم و نثر اینك میل امیراین طرفست و با ماست ازروی معارف و دقایق و موعظه نیست چون درهمه جایها ازین جنس هست و کم نیست پس اینك مرا دوست میدارد و میل میکند این غیر آنهاست او چیز دیگر میبیند و ورای[2] آنکه از دیگران دیده است روشنایی دیگرمیبابد آورده‌اند که پادشاهی مجنون را حاضر کرد (و گفت)[3] که تراچه بوده است وچه افتاده است خودرا رسوا کردی و از خان ومان برآمدی و خراب وفنا گشتی لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تاترا خوبان و نغزان نمایم[4] وفدای‌توکنم وبتوبخشم[5] چون حاضر کردندمجنون راوخوبانرا جلوه آوردند[6] مجنون سرفروافکنده بود وپیش خود مینگریست پادشاه فرمودآخر سر را بر گیر[7] و نظر کن گفت میترسم عشق لیلی شمشیر کشیده است اگر بردارم[8] سرم را بیندازد غرق عشق لیلی چنان گشته بود آخر[9] دیگران راچشم بود ولب[10] و بینی بود آخر دروی چه دیده بود که بدان حال گشته[11] بود .

---

۱ ـ ح ، ویگانه ایم . ۲ ـ اصل : و وران ۳ ـ ح : ندارد ۴ ـ ح بنمایم ۵ ـ ح ؛کنیم و بتو بخشیم ۶ ـ ح : و خوبان درجلوه آمدند ۷ ـ ح : سربرگیر ۸ ـ ح : اگرسر بردارم ۹ ـ ح : افزوده : نظر برغیرلیلی اورا شمشیر قاتل بود آخر ۱۰ ـ ح ، و رخ و لب
۱۱ ـ ح : بدان سان گشته .

فصل مشتاقیم الاّ چون میدانیم که شما بمصالح خلق مشغولید زحمت دور میداریم گفت برما این واجب بود[1] دهشت برخاست بعد ازین بخدمت آییم فرمود که فرقی نیست همه یکیست شمارا آن لطف هست که همه یکی[2] باشد از زحمتها چونید لیکن چون میدانیم که امروز شمایید که بخیرات و حسنات مشغولید لاجرم رجوع بشما میکنیم این ساعت بحث درین میکردیم اگر[3] مردی را عیالست و دیگری را نیست ازو میبرّند و باین[4] میدهند اهل ظاهر گویند که ازمعیل میبرّی بغیر[5] معیل میدهی، چون بنگری خود معیل اوست در تحقیق[6] همچنانك اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی را بزند وسروبینی و دهان بشکنند، همه گویند که این مظلومست امّا بتحقیق مظلوم آن زننده است ظالم آن باشد که مصلحت نکند[7] آن لس خورده وسرشکسته ظالمست واین زننده یقین مظلومست چون این صاحب‌گوهرست ومستهلك حق است کردهٔ او کردهٔ حق باشد، خدا را ظالم نگویند همچنانك مصطفی (صلّی الله علیه وسلّم[8]) میکشت وخون میریخت وغارت میکرد ظالم[9] ایشان بودند واو مظلوم مثلاً مغربیی[10] درمغرب مقیمست مشرقیی بمغرب آمد غریب آن مغربیست امّا این چه غریب است که از مشرق آمد چون همه عالم خانه بیش نیست ازین خانه در آن خانه رفت یا ازین گوشه بدان گوشه آخر نه هم[11] درین خانه است. امّا آن مغربی که آن گوهر دارد ازبیرون خانه آمده است آخر می‌گوید که اَلْاِسْلَامُ بَدَأَ غَرِیْبًا نگفت که اَلْمَشْرِقِیُّ بَدَأَ غَرِیْبًا همچنانك مصطفی صلی الله علیه و سلّم[12] چون شکسته شد مظلوم بود وچون شکست هم مظلوم بود زیرا درهردو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که حق بدست او باشد مصطفی را (صلی الله علیه وسلّم)[13] دل بسوخت براسیران[14] حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستاد که بگوایشان را درین حالت که شما در[15] بند وزنجیرید

---

۱ - ح، گفت این برما واجب بود ۲ - ح، همه یك ۳ - ح، که اگر ۴ - ح، وبوی
۵ - ح، وبغیر ۶ - ح، درحقیقت ۷ - اصل، کند ۸ - ح، ندارد ۹ - ح، بااین همه ظالم
۱۰ - ح، مغربیی صاحب گوهر ۱۱ - ح، نه همه ۱۲ - ح، علیه السّلام ۱۳ - ح، ندارد
۱۴ - ح، برای اسیران ۱۵ - ح، که بگوایشان را که شما در این حالت که در،

اگرشما نیّت خیر کنید حق تعالی شمارا ازین برهاند وآنچ رفته است بشما باز دهد واضعاف آن وغفران ورضوان درآخرت دو گنج یکی آنك از شما رفت ویکی گنج آخرت سوال کرد که بنده چون عمل کندآن توفیق وخیر ازعمل می‌خیزد یاعطای حقّست فرمود که عطای حقّست و توفیق حقّست[1] امّا حق تعالی از غایت لطف ببنده اضافت می‌کند هردورا میفرمایدکه هردو ازتست جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ * گفت چون خدای‌را این لطفست پس هرك طلب حقیقی کند بیابد فرمود لیکن[2] بی‌سالار نشود چنانك موسی را علیه السلام چون مطیع بودند در دریا راهها پیدا شد[3] و گرد ازدریا برمی‌آوردند ومی گذشتند امّا چون مخالفت آغاز کردند درفلان بیابان چندین سال بماندند و سالار آن زمان دربند اصلاح ایشان باشد که سالار ببیند که دربند اوبند ومطیع وفرمان بردارند مثلا چندین سپاهی درخدمت امیری چون مطیع وفرمان بردار باشند اونیز عقل درکار ایشان صرف کند و دربند صلاح ایشان باشد امّا چون مطیع نباشند کی درتدارك احوال ایشان عقل خودرا صرف کند عقل درتن آدمی همچون[4] امیریست مادام که رعایای تن مطیع او باشند[5] همه کارها باصلاح باشد امّا چون مطیع نباشند همه بفساد آیند نمی بینی که چون مستی میآید خمر خورده ازین دست وپای وزبان ورعایای وجود چه فسادها میآید روزی دیگر بعداز هشیاری می‌گویدآه چه کردم وچرا زدم وچرا دشنام دادم پس وقتی کارها باصلاح باشند[6] که دران ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند اکنون عقل وقتی اندیشه اصلاح این رعایا کند[7] که بفرمان اوباشند مثلا فکر کرد که بروم وقتی برود[8] که پای بفرمان اوباشد واگرنه این‌فکررانکند اکنون‌همچنانك عقل درمیان‌تن امیرست[9] این وجود های دیگرکه خلقند ایشان سرجمله بعقل و دانش خود و نظر وعلم خود بنسبت آن ولی جمله[10] تن صرفند و عقل اوست در میان ایشان اکنون چون خلق که تن انـد

---

۱ ـ ح ، که عطا از حقّست و توفیق از حقست * سورهٔ ۳۲ آیهٔ ۱۷ ۲ ـ ح ، و لیکن ۳ ـ ح ، می شد ٤ ـ ح : همچو ٥ ـ ح ، باشد ٦ ـ ح ، باشد ۷ ـ ح ، اصلاح رعایای آن اعضا کند ۸ ـ ح ، وقتی فکر کند ۹ـ ح : امیریست ۱۰ـ ح ، بنسبت بآن ولی‌جملگی.

مطیع ایشان[1] نباشند احوال ایشان همه[2] در پریشانی و پشیمانی گذرد اکنون چون مطیع شوند چنان باید شدن که هرچ او کند مطیع باشند و بعقل خود رجوع نکنند زیرا که شاید[3] بعقل خود آنرا فهم نکنند باید که اورا[4] مطیع باشند چنانك[5] کودکی را بدکان درزیی نشاندند[6] او را مطیع استاد باید بودن اگر تَکل دهد که بدوزد تکل دوزد و اگر شلال شلال دوزد و اگر خواهد که بیاموزد تصرف خود رها کند کلی محکوم امر استاد باشد امیدداریم از حق تعالی که حالتی پدید آورد که آن عنایت اوست که بالای[7] صدهزار جهد و کوشش است که لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ * این سخن و آن سخن یکیست که جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ اللهِ تَعالیٰ[8] خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلَیْنِ یعنی چون عنایت او در رسد کار صد هزار کوشش کند و افزون کوشش خوبست و نیکو[9] و مفیدست عظیم اما پیش عنایت چه باشد پرسید که عنایت کوشش دهد گفت چرا ندهد چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید، عیسی علیه السّلام چه کوشش کرد که در مهد گفت اِنّی عَبْدُاللهِ آتانِیَ الْکِتابَ ** یحیی هنوز در شکم مادر بود وصف[10] او میکرد، گفت محمّد رسول الله را بی کوشش شد گفت اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ *** اوّل فضل است چون از ضلالت بیداری درو آید آن فضل حقّست و عطای محض[11] و الاّ چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او بودند، بعد از آن فضل و جزا همچون استارهٔ آتش جست[12] اوّلش عطاست امّا چون پنبه نهادی و آن ستاره[13] را میپروری و افزون می کنی و بعد[14] ازین فضل و جزاست آدمی اوّل وهلت خرد[15] و ضعیف است

۱ – ح، مطیع عقل ۲ – ح، همواره ۳ – ح: زیرا شاید که ۴ – ح: او را باید که
۵ – ح: همچنانك ۶ – ح، نشانند ۷ – ح، که آن بالای * سورهٔ ۹۷ آیهٔ ۳
۸– ح، من جذبات الحق ۹– ح: ونیکوست ** سورهٔ ۱۹ آیهٔ ۳۰ ۱۰– ح، که وصف
*** سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۲۲ ۱۱– ح: محض است ۱۲– ح: که استاره آتش که جست – درمتن که حقّست ودرحاشیه بخط متن، که جست ۱۳– ح، استاره ۱۴– بعدازاین ح (واوعطف رانداردن)
۱۵ – ح: خُرد است وضعیف.

که وَ خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیفاً * امّا[1] چون آتش[2] ضعیف را پروریدِ[3] عالمی شود وجهانی را[4] بسوزد وآن آتش خرد بزرگ وعظیم شود که اِنَّكَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیمٍ ** گفتم مولانا شمارا قوی دوست میدارد فرمود که نی آمدنِ من بقدر دوستیست و نی گفتن[5] آنچ میاید میگویم اگر خدا خواهد این اندك سخن را نافع گرداند و آن را[6] در اندرون سینه شما قایم دارد و نفعهای عظیم کند و اگر نخواهد صد هزار سخن گفته گیر هیچ دردل قرار نگیرد هم بگذرد و فراموش شود همچنانك استارهٔ آتش برجامهٔ سوخته افتاد اگرحق خواهد همان يك ستاره بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد ستاره بدان سوخته رسد و نماند وهیچ اثر نکند وَ لِلّٰهِ جُنُوْدُ السَّمٰوَاتِ[7] *** این سخنها سپاه حقّند قلعهارا بدستوری حق باز کنند و بگیرند اگر بفرماید چندین هزار سوار را که بروید بفلان قلعه روی بنمایید امّا مگیرید چنین کنند و اگر يك سوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را همان يك سوار در را باز کند و بگیرد پشهٔ را بر نمرود گمارد و هلاکش کند[8] چنانك میگوید اِسْتَوٰی عِنْدَ الْعَارِفِ الدَّانِقُ وَالدِّیْنَارُ وَالْاَسَدُ وَالْهِرَّةُ که اگر حق تعالی برکت دهدِ دانقی[9] کار هزار دینار کند وافزون واگر ازهزار دینار برکت برگیرد کار دانگی[10] نکنند وهمچنین اگر گربه بر گمارد[11] اورا هلاك کند چون پشهٔ نمرود را واگر شیر را بگمارد[12] ازوی شیران لرزان شوند[13] یا خود دراز گوش اوشود چنانك بعضی از درویشان برشیرسوار میشوند وچنانك آتش برابراهیم (علیه‌السّلام[14]) برد وسلام شد وسبزه وگل وگلزار[15] چون دستوری حق نبود که اورا بسوزد فی‌الجمله چون ایشان دانستند که همه[16] ازحقّست

---

*سورهٔ ٤ آیهٔ ٢٨ ١ - ح : افزوده همچنانك اول ازآهن و سنگ درجامه سوخته استاره بجهد اول ضعیف است کـه خلق الانسان ضعیفا امّا ٢ - ح : آن آتش ٣ - ح : بپرورند ٤ - ح : وجهان را ** سورهٔ ٦٨ آیهٔ ٤ ٥ - ح : ونی گفتن من ٦ - ح : واین را ٧ - ح : السموات والارض *** سورهٔ ٤٨ آیهٔ ٤ ٨- ح ، هلا کش کند (بی واو عطف) ٩- ح : دردانقی ١٠-ح : دانقی ١١- ح : براو گمارد ١٢- ح : نگمارد ١٣- ح : شیر لرزان شود ١٤ - ح : ندارد ١٥ - ح : و سبزه و گلزار شد ١٦ - ح : که آن همه.

پیش ایشان همه یکسان شد از حق امیدداریم که شما این سخنها را هم[1] از اندرون خود بشنوید که مفید آنست اگر هزار دزد بیرونی بیایند[2] در را نتوانند[3] باز کردن تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون باز کند هزار سخن از بیرون بگوی تا از اندرون مصدقی[4] نباشد سود ندارد همچنانك درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار سیل آب برو[5] ریزی سود ندارد اوّل آنجا در بیخ او تری بباید تا آب[6] مدد او شود .

نور اگر صد هزار می بیند[7] جز که بر اصل نور ننشیند[8]

[اگر همه عالم نور گیرد[9]] تا درچشم نوری نباشد هرگز آن نوررا نبینند[10] اکنون اصل آن قابلیّت است که درنفس است نفس دیگرست و روح دیگر[11] نمی بینی که نفس درخواب کجاها میرود[12] و روح در تنست اما آن نفس میگردد چیزی[13] دیگر میشود گفت پس آنچ علی گفت مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ این نفس را گفت گفت[14] واگر بگوییم که این نفس را گفت هم خرد کاری نیست واگرآن نفس را شرح دهیم اوهمین نفس را فهم خواهد کردن چون او آن نفس را نمیداند مثلاً آینهٔ کوچك در دست گرفتهٔ اگر درآینه نیك نماید بزرگ نماید خرد نماید آن باشد بگفتن محالست که فهم شود بگفتن همین قدر باشد که دروخار خاری پدیدآید بیرون[15] آنك ماميگوييم عالمی هست تا بطلبیم این دنیاوخوشیها[16] نصیب حیوانیت آدمی است این همه قوت حیوانیت او میکند وآنچ که[17] اصل است که انسانست درکاهش است آخر می گویند که اَلْآدَمِیُّ حَیَوانٌ نَاطِقٌ پس آدمی دوچیزست آنچ[18] درین عالم قوت حیوانیت اوست این شهوات است و آرزوها[19] امّا آنچ خلاصهٔ اوست غذای[20] او

---

۱ - ح (هم) ندارد ۲- ح ، بیاید ۳- ح ؛ نتواند ٤- ح ، تا از اندرون دزدی مصدق
٥ - ح ، بروی ٦ - ح ، تاآن ۷ - ح ، می بینند ۸ - ح ، ننشینند ۹ - اصل ، ندارد
۱۰- ح : نبیند ۱۱- ح ، دیگر است ۱۲- ح : کجا می ررد ۱۳ - ح ، چیز دیگر
١٤-ح ، گفت یانگفت ۱٥- ح ؛ که بیرون ۱٦-ح افزوده ، که درعالمست ۱۷- ح (که) ندارد ۱۸ - ح ، اینچ ۱۹ - ح ، وآرزوهاست ۲۰- اصل و غذای او.

علم و حکمت و دیدار حق است، آدمی را آنچ حیوانیت اوست[1] از حق گریزانست و انسانیّتش از دنیا گریزان فَمِنْکُمْ کَافِرٌ وَمِنْکُمْ مُؤْمِنٌ* دوشخص درین وجوددر جنگند ـ تابخت کرا بود کرا دارد دوست. درین شك نیست که اینعالم دیست جمادات را جماد چرا میگویند[2] زیرا که همه منجمدند، این سنگ و کوه وجامه که پوشیدهٔ وجود همه منجمدست[3] اگرنه دیبی هست عالم چرا منجمدست معنیعالم[4] بسیطاست درنظر نیاید امّا بتأثیرتوان دانستن که باد و سرمایی هست این عالم[5] چون فصل دیست که همه منجمدند چگونه دی دِی عقلی نه حسّی[6] چون آن هوای آلهی بیاید کوهها گداختن گیرد، عالم آب شود همچنانك چون گرمای تموز بیاید همه منجمدات درگدازآیند، روز قیامت چون آن هوا بیاید همه بگدازند حق تعالی این کلمات را لشکر ما کند گرد شما تااز اعدا شما را سدّ شوند تاسبب قهر اعدا باشد اعدایی باشند اعدای اندرون[7] آخر اعدای برونی چیزی نیستند چه چیز باشند نمی بینی چندین هزار کافر اسیر يك كافرند[8] که پادشاه ایشانست و آن کافر اسیر اندیشه پس دانستیم که کار اندیشه دارد چون بیك اندیشهٔ ضعیف مکدّر چندین هزار خلق و عالم[9] اسیرند آنجا که اندیشهای بی‌پایان باشد بنگر که آن را چه عظمت وشکوه باشد وچگونه قهر اعدا کنند وچه عالمهارا مسخّر کنند چون می‌بینم[10] معین که صدهزار صورت بی‌حد و سپاهی بی پایان صحرا در صحرا اسیر[11] شخصی‌اند و آن شخص اسیر اندیشهٔ حقیر پس این همه[12] اسیر یك اندیشه باشند تااندیشهای عظیم بی‌پایان خطیر قدسی علوی چون باشند پس دانستیم که کاراندیشها دارند صورهمه تابعند وآلت اند وبی‌اندیشه معطّلند وجمادند، پس آنك صورت بیند اونیز جماد باشد ودرمعنی راه ندارد وطفلست و نابالغ اگرچه بصورت پیرست وصدساله[13] رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ اِلَي الْجِهَادِ الْاَكْبَرِ[14]

۱- ح: حیوانیّتش است   * سورهٔ ٦٤ آیهٔ ٢   ٢- ح: چرا می گویند جماد   ٣- ح: منجمدند   ٤- ح: عالم معنی   ٥- ح: این همه عالم   ٦- ح: نه دی‌حسی   ٧- ح: اعدا باشند اعدای اندرون   ٨- ح: کافری اند   ٩- ح: عالم‌وخلق   ١٠- ح: می‌بینیم   ١١- اصل: صحرا در صحراست   ١٢- ح: پس‌آن همه   ١٣- ح: ساله است   ١٤- اصل: جهادالاکبرو آن غلطاست.

یعنی درجنگ صورتها بودیم وبخصمان صورتی مصاف می‌زدیم این ساعت بلشکرهای اندیشها مصاف میزنیم تااندیشهای نیك اندیشهای بدرا بشکنند[1] واز ولایت تن بیرون کنند پس اکبر[2] این جهادباشد واین مصاف پس کارفکرتها[3] دارند که بی‌واسطهٔ تن درکارند همچنانك عقل فعّال بی آلت چرخ را می گرداند آخر می گوید که باآلت محتاج نیست.

شعر[4]

تو جوهری و هردو جهان مرترا عرض — جوهر که ازعرض طلبند[5] هست ناپسند
آن کس که علم جوید از دل بروگری — وان کس که عقل جوید ازجان بروبخند[6]

چون عرض‌است برعرض نباید ماندن زیرا این‌جوهرچون نافهٔ مشکست واین عالم وخوشیها همچون بوی مشك، این بوی مشك نماند زیرا عرض‌است هرك ازین[7] بوی‌مشك را طلبید[8] نه بوی را وبربوی قانع نشد نیکست امّا هرك بربوی مشك قرار گرفت آن بدست زیرا دست بچیزی زده است که‌آن دردست او نماند زیرا بوی‌صفت مشکست چندانك مشك را روی درین عالم است بوی می‌رسد چون درحجاب رود وروی درعالم دیگر آرد آنها که ببوی‌زنده بودند بمیرند زیرابوی[9] ملازم مشك‌بود آنجارفت که مشك جلوه می‌کند پس نیك‌بخت آنست که از بوی بروی زند[10] وعین او شود بعدازان اورافنا نماند ودرعین ذات مشك باقی شد[11] وحکم مشك گیرد بعدازان وی بعالم بوی رساند وعالم ازوی‌زنده باشد[12] براو ازآنچ‌بود جز نامی‌نیست همچنانك اسبی یاحیوانی درنمکسار نمك شده باشد بروی از[13] اسبی جز نام نمانده باشد همان دریای نمك باشد درفعل وتأثیر[14] آن‌اسم اورا چه زیان دارد ازنمکیش‌بیرون نخواهدکردن واگراین کان نمك رانامی‌دیگر نهی ازنمکی بیرون نیایدپس آدمی را ازین[15] خوشیها ولطفها که پرتو وعکس حقّست ببایدش‌گذشتن وبرین قدرنباید قانع‌گشتن[16] هرچند

---

۱ - ح : بشکنند   ۲ - اصل : پس اگر   ۳ - ح ، اکنون کار فکرها   ٤ - ح (شعر) ندارد
۵ - متن ح ، طلبی - حاشیه ، طلبند   ٦ - ح : این بیت‌را ندارد   ۷ - ح ، از آن
۸- ح ، طلبد   ۹- ح : که بوی   ۱۰ - ح : بروی رسد   ۱۱ - ح : باشد   ۱۲ - ح : باشند
۱۳ - اصل ، براورا   ۱٤ - ح : ودر تاثیر   ۱۵ - ح ، پس آدمی ازین   ۱٦ - ح : شدن.

که این[1] قدر از لطف حقست و پرتو جمال اوست امّا باقی نیست بنسبت بحق باقیست بنسبت بخلق باقی نیست، چون شعاع آفتاب که در خانها میتابد هر چند که شعاع آفتابست و نورست امّا ملازم آفتاب است، چون آفتاب غروب کند روشنایی نماند پس آفتاب باید شدن تا خوف جدایی نماند باختست و شناخت است بعضی را داد وعطا هست[2] امّا شناخت نیست وبعضی را شناخت هست امّا باخت نیست امّا چون این هردو باشد عظیم موافق[3] کسی باشد این چنین کس بی‌نظیر باشد نظیر این مثلا مردی راه میرود امّا نمیداند که این راهست یا بی راهی[4] میرود علی‌العمیا بوک آواز خروسی یا نشان[5] آبادانیی پدید آید کو این و کو آن که راه[6] میداند ومیرود ومحتاج نشان و علامت[7] نیست کار او دارد پس شناخت ورای همه است .

---

١ ـ ح ، که آن　　٢ ـ ح ، داد هست وعطا　　٣ ـ ح : موفق　　٤ ـ ح : یاراه بی راهه است
٥ ـ اصل : تا نشان　　٦ـ ح : راه را　　٧ـ ح ، وعلامات.

فصل قَالَ النَّبيُّ عَلَيهِ السَّلاَمُ اَللَّيلُ طَويلٌ فَلا تُقصِرْهُ بِمَنامِكَ وَالنَّهارُ مُضيءٌ فَلا تُكَدِّرْهُ بِآثامِكَ شب درازست از بهر راز گفتن[1] و حاجات[2] خواستن بی تشویش خَلق و بی زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و سلوتی حاصل شده و حق تعالی پرده فرو کشیده تا عملها از ریا مصون و محروس باشد و خالص باشد لله تعالی و در شب تیره[3] مرد ریائی[4] از مخلص پیدا شود ریایی رسوا شود درشب همه چیزها بشب مستورشوند وبروز[5] رسوا شوند مرد[6] ریایی بشب‌رسوا شودگوید چون کسی نمیبیند. از بهر کی کنم میگویندش که کسی میبیند ولی‌تو کسی[7] نیستی تا کسی را بینی آنکسی[8] میبیند که همه کسان در قبضه قدرت ویند و بوقت درماندگی اورا خوانند همه و بوقت[9] درد دندان و درد گوش و درد چشم وتهمت خوف[10] وناایمنی همه اورا خوانند بسرّ و اعتماد دارند که میشنود و حاجت ایشان روا خواهد کردن و پنهان پنهان[11] صدقه میدهند از بهردفع بلا را و صحّت رنجوری را و اعتماد دارند که آن دادن[12] وصدقه را قبول میکند چون صحّتشان داد وفراغت ازیشان آن یقین بازرفت و خیال اندیشی باز آمد[13] میگویند خداوندا آن چه حالت بود که بصدق ما ترا[14] میخواندیم در آن کنج زندان با هزار قل هوالله بی ملالت که حاجات[15] روا کردی اکنون مابیرون زندان همچنان محتاجیم که اندرون زندان بودیم تامارا ازاین زندان عالم‌ظلمانی بیرون آری[16] بعالم‌انبیا که نورانیست اکنون چرامارا همان‌اخلاص برون زندان و برون حالت درد نمیآید هزارخیال فرود میآید که عجب فایده کند یانکند و تأثیر این خیال هزار کاهلی وملالت میدهدآن یقین خیال سوز کوخدای (تعالی[17]) جواب میفرماید که‌آنچ گفتم نفس حیوانی شما عدوست شمارا و مرا که لاَ تَتَّخِذُوا

---

۱ - ح : برای راز گفتن ۲- ح ، و حاجت ۳- ح ، نیز ٤- اصل : ربانی ٥ - ح ، بروز (واو ندارد) ٦ - ح ، ومرد ۷ - ح ، ولیکن تو کس ۸ - ح ، آنکس که کسیست
۹ - ح ، بوقت (واو ندارد) ۱۰ - ح ، تهمت وخوف ۱۱ - اصل ، وپنهان نهان
۱۲ - ح ، دادن را ۱۳ - اصل : باز آیند ۱٤ - ح ،که بصدق ترا ۱٥ - ح ، حاجت
۱٦- ح ، آوری ۱۷- ح ، (تعالی) ندارد.

عَدُوِّي وَ عَدُوَّكُمْ اَوْلِيَاءَ* هماره این عدو را در زندان مجاهده دارید که چون او در زندانست و در بلا و رنج[1] اخلاص تو روی نماید و قوّت گیرد هزار بار آزمودی که از رنج دندان و دردسر[2] از خوف ترا[3] اخلاص پدید آمد چرا در بند راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی سررشته را فراموش مکنید[4] و پیوسته نفس را بی‌مراد دارید تا بمراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاص یابید که وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِىَ الْمَأْوٰى**

* سورهٔ ٦٠ آیهٔ ١ ١ - ح : و در بلاست و در رنج است ٢ - ح : واز درد ٣ - ح : و از خوف سر ترا ٤- اصل : نکنید ** سورهٔ ٧٩ آیهٔ ٤٠ و ٤١ .

فصل شیخ ابراهیم گفت که سیف الدین فرّخ چون یکی را بزدی خود را بکسی (دیگر[1]) مشغول کردی بحکایت تا ایشان او را میزدندی و شفاعت کسی باین طریق و شیوه پیش نرفتی فرمود که هرچ درین عالم میبینی در آن عالم چنانست بلك اینها همه انموذج[2] آن عالمند وهرچ درین عالمست همه از آن عالم آوردند که وَ اِنْ مِنْ شَیْئٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُوْمٍ* طاس بعلینی[3] برسر طبلها و دواهای[4] مختلف می نهد از هر انباری مشتی پلپل و مشتی[5] مصطکی انبارها بی‌نهایت اند ولیکن[6] درطبلهٔ او بیش ازین نمی‌گنجد ، پس آدمی برمثال طاس بعلینی است یادکان عطّاریست که در وی ازخزاین صفات حق مشت‌مشت و پاره پاره درحقّها و طبلها نهاده‌اند تا درین عالم تجارت میکنند لایق خود از سمع پارهٔ[7] و از نطق پارهٔ واز عقل پارهٔ واز کرم پارهٔ و از علم پارهٔ اکنون پس مردمان طوّافان حقّند طوّافیی میکنند و روز و شب طبلها را پرمیکنند و تو تهی میکنی یا ضایع میکنی تا بآن کسبی‌میکنی روز تهی‌می‌کنی‌وشب باز پرمیکنند وقوت میدهند مثلاً روشنی‌چشم را می بینی‌در آن عالم دیدهاست‌وچشمهاو نظرها[8] مختلف از آن نموذجی بتوفرستادندتا بدان تفرّج عالم میکنی دید آن قدر[9] نیست ولیك آدمی بیش‌ازین تحمّل نکند[10] این صفات همه پیش ماست بی‌نهایت بقدرمعلوم بتومیفرستیم پس تأمّل میکن‌که چندین هزارخلق قرناً بعد قرن آمدند وازین دریا پرشدند و باز تهی شدند بنگر که‌آن چه انبارست اکنون هر کرا برآن‌دریا وقوف بیشتر[11] دل‌او برطبله سردتر پس پنداری‌که عالم‌از آن ضرّاب‌خانه[12] بدر میآیند و باز بدارالضّرب رجوع میکنند کـه اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ** اِنّا یعنی جمیع اجزای ما از آنجـا آمده‌اند و انموذج[13] آنجااند و بازآنجا رجوع

۱- ح : (دیگر) ندارد ۲- ح : نموذج * سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۲۱ ۳- ح : بعلبی ٤ - برسر طبلها دواهای ٥- ح : مشتی (واو ندارد) ٦- ح : لیکن (واو ندارد) ۷ - ح : واز نظر پارهٔ ۸- ح ، ونظرهاست ۹- ح ، این‌قدر ۱۰- ح : وان من شی‌الاعندنا خزائنه ۱۱- ح : وقوف او بیشتر است ۱۲ - ح ، از ضرابخانه ** - سورهٔ ۲ آیهٔ ۱٥٦ ۱۳ - ح : و نموذج .

میکنند از خُرد و بزرگ و حیوانات[1] امّا درین طبله زود ظاهر میشوند و بی طبله ظاهر نمی شوند از آنست که آن عالم لطیف است و در نظر[2] نمی آید چه عجب[3] می آید نمی بینی نسیم بهار را چون ظاهر میشود در اشجار و سبزها و گلزار ها ورياحین جمال بهار رابواسطهٔ ایشان تفرّج میکنی وچون درنفس نسیم بهار می نگری[4] هیچ ازینها نمی بینی[5] نه از آنست که دروی تفرجها و گل زارها نیست آخر نه این ازپرتو اوست بل که درموجهاست از گلزارها ورياحین لیك[6] موجهای لطیفند در نظر نمیآیند الا بواسطهٔ از لطف[7] پیدا نمیشود همچنین در آدمی نیز این اوصاف[8] نهانست ظاهر نمیشود الا بواسطهٔ اندرونی یا بیرونی از گفت کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا میشود صفات آدمی نمی بینی در خود تأمّل می کنی هیچ نمی یابی و خودرا تهی میدانی ازین صفات نه آنست که تو از آنچ بودهٔ متغیّر شدهٔ الاّ اینها درتو نهانند برمثال آبند در دریا از دریا بیرون نیایند الاّ بواسطهٔ ابری و ظاهر نشوند الا بموجی موج جوششی باشد از اندرون تو[9] ظاهر شود بی واسطهٔ بیرونی ولیکن مادام که دریاساکنست هیچ نمی بینی وتن تو برلب دریاست وجان تو دریاییست نمی بینی دروچندین ماهیان وماران[10] ومرغان وخلق گوناگون بدر میآیند وخودرا مینمایند وباز بدریا میروند صفات تومثل خشم وحسد و شهوت و غیره ازین دریا سر برمیآرند پس گویی صفات توعاشقان حقّند لطیف ایشان رانتوان دیدن الا بواسطهٔ جامهٔ زبان[11] چون برهنه میشوند ازلطیفی[12] درنظر نمیآیند.

---

۱ ـ ح : واز بزرگ وازحیوانات ۲ـ ح : درنظر (واو) ندارد ۳ ـ ح : چه عجبت
٤ ـ ح : بنگری ٥ ـ ح : نبینی ٦ ـ ح : لیکن ۷ـ ح : و از لطف ۸ـ ح : اوصافها
۹ ـ ح : دراندرون تو ۱۰ ـ ح : چندین هزار ماران وماهیان ۱۱ ـ اصل : زنان
۱۲ ـ ح : از غایت لطیفی .

فصل درآدمی عشقی و دردی[1] وخارخاری وتقاضایی هست که اگرصد هزار عالم ملك او شود که نیاساید[2] و آرام نیابد این خلق بتفصیل در هر پیشهٔ[3] و صنعتی ومنصبی وتحصیل نجوم و طب وغیرذلك[4] می کنند و هیچ آرام نمی گیرند زیرا آنچ مقصودست بدست نیامده‌است آخرمعشوق را دلارام میگویند یعنی که دل بوی آرام گیرد پس بغیرچون آرام وقرار گیرد این جمله خوشیها ومقصودها چون نردبانیست وچون پایهای نردبان جای اقامت وباش نیست ازبهر گذشتن است خنك اورا که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز برو کوته شود و درین پایهای نردبان عمر خود را ضایع نکند.

سئوال کرد که مغلان مالها را[5] می‌ستانند و ایشان نیز مارا گاه گاهی مالها میبخشند، عجب حکم آن چون باشد. فرمود هرچه مغل بستاند همچنانست که درقبضه وخزینه حق درآمده است همچنانك از دریا کوزهٔ[6] یاخمی را پر کنی وبیرون آری آن ملك تو گردد مادام که در کوزه و یاخمست کس را[7] دران تصرّف نرسد هرك ازان خم ببرد بی اذن تو غاصب باشد امّا باز چون بدریا ریخته شد بر جمله حلال گردد و از ملك تو بیرون آید پس مال ما بریشان حرامست و مال ایشان برما حلالست لَا رُهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ اَلْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ مصطفی صلوات الله علیه کوشش درجمعیّت نمود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرك و خطیر در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود وسرّاین که[8] مساجد را نهاده‌اند تا اهل محلّه آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون باشد وخانها[9] جداگانه برای تفریق است و ستر عیبها[10] فایده آن همین است و جامع را نهادند تاجمعیّت اهل شهر آنجا باشد و کعبه را[11] واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها واقلیمها آنجا جمع گردند گفت مغلان[12] که اوّل درین ولایت آمدند عور و برهنه

۱ – ح : ودردی وطلبی ۲ – ح : که او نیاساید ۳ – ح : هرپیشه و حرفتی
٤ – ح ، و تحصیل علوم و نجوم وغیره ٥ – ح : مالهای ما را ٦ – ح ، کوزه را
۷ – ح ، و کس را ۸ – ح ، آنکه ۹ – ح : وخانها را ۱۰ – اصل : سرجمعیّتها
۱۱ – ح ، وزیارت کعبه را ۱۲ – ح : که مغلان،

بودند مرکوب ایشان گاو بود وسلاحهاشان چوبین بود این زمان محتشم وسیر گشته‌اند واسبان تازی هرچه بهتر وسلاحهای خوب پیش ایشانست فرمود که آن وقت که دل شکسته وضعیف بودند وقوّتی نداشتند خدا ایشان را یاری داد و نیاز ایشان را قبول کرد، درین زمان که چنین محتشم وقوی شدند حق تعالی باضعف خلق ایشان را هلاك کند تابدانند که آن عنایت حق بود ویاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند نه بزور وقوت بود وایشان[1] اوّل درصحرایی بودند دور از خلق بی نوا ومسکین وبرهنه ومحتاج مگر بعضی ازیشان بطریق تجارت درولایت خوارزمشاه میآمدند و خرید و فروختی میکردند و کرباس میخریدند جهت تنجامهٔ[2] خود خوارزمشاه آنرامنع میکرد وتجّار ایشان را میفرمود تابکشند واز ایشان نیز خراج میستد و بازرگانان را نمی گذاشت که آنجا بروند، تاتاران پیش پادشاه خود بتضرّع رفتند که هلاك شدیم پادشاه ایشان ازیشان ده روز مهلت طلبید ورفت دربن غار وده روز روزه داشت[3] وخضوع وخشوع پیش گرفت از حق تعالی ندایی آمد[4] که قبول کردم زاری ترا بیرون آی هرجا که روی منصور باشی آن بود چون[5] بیرون آمدند[6] بامرحق منصورشدند وعالمرا گرفتند، گفت[7] تتاران نیز حشر را مقرّند و می گویند یرغوی[8] خواهد بودن فرمود که دروغ می‌گویند می‌خواهند[9] که خود را بامسلمانان مشارك کنندکه یعنی[10] ما نیز می‌دانیم ومقرّیم، اشتررا گفتند که از کجامی آیی گفت ازحمّام گفت[11] ازپاشنه‌ات پیداست اکنون اگر ایشان مقرّحشر ندکوعلامت و نشان آن این معاصی وظلم وبدی همچون یخهاو برفهاست[12] تو برتو جمع گشته چون آفتاب انابت و پشیمانی وخبر آن جهان وترس خدای درآید آن برفهاء معاصی جمله بگدازند همچنانك آفتاب برفها ویخهارا می گدازاند اگر برفی ویخی بگوید که من آفتاب را دیده ام و آفتاب تموز برمن تافت و او برقرار برف و یخست هیچ عاقل آنرا[13] باور نکند محالست که آفتاب

---

۱ - ح ، فرمود که ایشان ۲ - ح ؛ جهت جامهٔ ۳ - ح ، دربن غاری تاری روزه داشت ۴ - ح ، ندا آمد ۵ - ح ؛ که چون ۶ - ح ، آمد ۷ - ح ، گفت که ۸ - ، که یرغویی خواهد بودن و خواست و پرسشی و حسابی البتّه روزی ۹ - ح ، خواهند ۱۰ - ح ، یعنی که ۱۱ - ح ، گفتند که ۱۲ - ح ؛ همچون برفهاست و یخهاست ۱۳- ح ، این‌را.

تموز بیاید وبرف ویخ بگذارد[1] حق تعالی اگرچه وعده داده است که جزاهای نیك و بد درقیامت خواهد بودن امّا انموذج آن[2] دم بدم ولمحه بلمحه میرسد اگر آدمیی را شادیی دردل می آید جزای آنست که کسی را شاد کرده است و اگر غمگین میشود کسی را غمگین کرده است، این ارمغانیهای آن عالمست و نمودار روز جزاست تابدین اندك آن بسیار را فهم کنند همچون که از انبار[3] گندم مشتی گندم بنمایند.

مصطفی (صلوات الله علیه[4]) بآن عظمت وبزرگی که داشت شبی دست او درد کرد وحی آمد[5] که از تأثیر درد دست عباس است که اورا اسیر گرفته بود وبا جمع اسیران دست او بسته بود[6] واگرچه آن بستن او بامر حق بود هم جزا رسید تابدانی که این قبضها وتیرگیها وناخوشیها که بر تو می آید از تأثیر آزاری ومعصیتی است[7] که کردهٔ اگرچه بتفصیل ترا یاد نیست [که چه وچه کردهٔ امّا ازجزا بدان که کارهای بد بسیار کردهٔ وترا معلوم نیست][8] که آن بدست یاازغفلت یاازجهل یااز همنشین بی دینی که گناهها را بر تو آسان کرده است که آنرا گناه نمیدانی در جزا می نگر که چقدر گشاد داری و چقدر قبض داری قطعاً قبض جزای معصیت است وبسط جزای طاعت است آخر مصطفی صلّی الله علیه وسلّم[9] برای آنك انگشتریرا درانگشت خود بگردانید عتاب آمد که ترا برای تعطیل وبازی نیافریدیم [که اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّما خَلَقْناکُمْ عَبَثاً[10]*] ازینجا قیاس کن که روز تو درمعصیت می گذرد یا درطاعت، موسی را (علیه السّلام[11]) بخلق مشغول کرد اگرچه بامر حق بود وهمه بحقّ مشغول بود امّا طرفیش را بخلق مشغول کرد جهت مصلحت وخضررا بکلّی مشغول خود کرد ومصطفی را (صلّی الله علیه وسلّم)[12] اول بکلّی مشغول خود کرد بعدازان امر کرد که خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح کن مصطفی (صلوات الله علیه[12]) درفغان وزاری آمد که آه یارب[13] چه گناه کردم

---

۱ - ح : بتابد وبرف ویخ نگدازد ۲ - ح : امّا نموذج آن نقد در دار دنیا
۳- ح : انباری ٤- ح : ندارد ٥ - ح : الهام آمد ٦- ح : (بود) ندارد ۷- ح : ومعصیت است
۸ - اصل : ندارد ۹- ح : مصطفی را (صلی الله علیه وسلم) ندارد ۱۰ - اصل ، ندارد
* - سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۱۱۵ ۱۱- ح : ندارد ۱۲ - ح : ندارد ۱۳ - ح : یاربّا.

مرا از حضرت چرا میرانی من خلق را نخواهم حق تعالی گفت ای محمّد هیچ غم مخور که ترا نگذارم که بخلق مشغول شوی درعین آن مشغولی[۱] بامن باشی و یك سر موی از آنچ این ساعة بامنی چون بخلق مشغول شوی هیچ ازان ازتوکم نگردد درهر کاری که ورزی درعین وصل باشی سؤال کرد حکمهای[۲] ازلی و آنچ حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگردد فرمود[۳] حق تعالی آنچ حکم کرده است در ازل که بدی را بدی باشد و نیکی‌را نیکی آن حکم هر گز نگردد زیرا که حق تعالی حکیم است کی گوید که تو بدی کن تا نیکی یابی هر گز کسی گندم کارد جو بردارد یا جو کارد گندم بردارد این ممکن نباشد و همه اولیا و انبیاء چنین گفته‌اند که جزای نیکی نیکیست وجزای بدی بدی فَمَن یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ* ازحکم ازلی این[۴] میخواهی که گفتیم وشرح کردیم هرگز این نگردد معاذالله واگر این میخواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد یعنی چندانك نیکی بیش کنی نیکیها بیش باشد وچندانك ظلم کنی[۵] بدیها بیش باشد این بگردد امّا اصل حکم نگردد فضّالی سؤال کرد که ما می‌بینیم که شقی سعیدمیشود وسعید شقی می‌گردد[۶] فرمود آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید که شقی شد بدی کرد یابدیی اندیشید که شقی شد همچنانك ابلیس چون درحق آدم اعتراض کرد که خَلَقْتَنِی مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِینٍ** بعداز آنکه استادملك بودملعون ابدگشت ورانده درگاه ما نیز همین‌گوییم که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدیست.

سؤال کرد که یکی نذرکرد که روزی روزه دارم اگر آنرا بشکنند کفّارت باشد یانی[۷] فرمود که در مذهب شافعی بیك قول کفّارت[۸] باشد جهت آنك نذر را یمین می‌گیرد و هرك یمین را شکست[۹] برو کفّارت باشد امّا پیش ابوحنیفه نذر بمعنی یمین نیست پس کفّارت نباشد و نذر بردو وجهست یکی مطلق ویکی مقیّد مطلق آنست که‌گوید

---

۱ ـ ح : مشغول ۲ ـ ح ، که حکمهای ۳ـ ح ، فرمود که *سورهٔ ۹۹ آیهٔ ۷ و ۸
۴ـ ح ، آن ۵ـ ح ، ظلم بیش کنی ۶ـ ح ، می شود **سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۲ ۷ـ ح ، یانه
۸ ـ اصل : کفّارت کفاات ۹ ـ ح ، بشکنند .

عَلَیَّ اَنْ اَصُوْمَ یَوْماً ومقیّدآنست که عَلَیَّ کَذاٰ اِنْ جَاءَ فُلَانٌ گفت یکی خری گم کرده بود سه روز روزه داشت بنیّت آنك خر خود را بیابد بعداز سه روز خر را مرده یافت رنجید وازسر رنجش روی بآسمان کرد وگفت که اگر عوض این سه روز که داشتم شش روز از رمضان نخورم پس من مرد نباشم از من صرفه[1] خواهی بردن یکی سؤال کرد که معنی التحیّات چیست وصلوات وطیّبات فرمود یعنی این پرستشها[2] وخدمتها و بندگی‌ها ومراعاتها[3] ازما نیاید وبدانمان فراغت نباشد پس حقیقت شد که طیّبات وصلوات وتحیّات للّه‌راست[4] ازان مانیست همه ازان اوست وملك اوست همچنانك درفصل بهار خلقان زراعت کنند و بصحرا بیرون آیند وسفرها کنند و عمارتها کنند این‌همه بخشش وعطای بهارست واگرنه ایشان همه چنانك بودند محبوس خانها وغارها بودندی پس بحقیقت[5] این زراعت و این تفرّج وتنعّم همه ازان بهارست وولی‌نعمت[6] اوست ومردم[7] را نظر باسبابست و کارها را ازان اسباب می‌دانند امّا پیش اولیا کشف شده است که اسباب پردهٔ بیش نیست تا مسبّب را نبینند و ندانند همچنانك کسی[8] ازپس‌پرده سخن‌می‌گوید پندارند که پرده‌سخن‌میگوید وندانند که پرده‌بر کارنیست وحجابست چون اوازپرده بیرون‌آید معلوم شود که پرده بهانه بود اولیای حق بیرون اسباب کارها دیدند که گزارده[9] شد وبرآمدهمچنانك ازکوه اشتربیرون آمد وعصای موسی ثعبان شد واز سنگ خارا دوازده[10] چشمه روان شد وهمچنانك مصطفی (صلوات‌اللّه‌علیه[11]) ماه‌را بی آلت باشارت بشکافت و همچنانکه آدم (علیه‌السّلام[12]) بی‌مادر وپدر دروجود آمد عیسی علیه‌السّلام بی‌پدر[13] و برای ابراهیم علیه‌السّلام[14] ازنار گل و گلزار رست الی مالانهایه[15] پس چون این‌را دیدند ودانستند که اسباب بهانه است[16] کارساز دگرست اسباب جز روپوشی نیست تاعوام بدان[17] مشغول شوند

---

۱ - اصل ، ازمن خر ۲ - ح ، جواب فرمود یعنی این پرسشها ۳ - ح : ومراعتها
٤ - ح ، للّه است ٥- ح : پس حقیقت ٦- اصل ، و ولی ونعمت ۷- ح ، مردم را(بدون‌واو)
۸- اصل : کسیکه ۹- اصل : گذارده ۱۰- ح : دوانزده ۱۱ - ح : علیه ۱۲- ح ،ندارد
۱۳- ح : وعیسی بی‌پدر ۱٤-ح : ندارد ۱٥- ح: وهمچنین الی‌مالانهایه ۱٦- ح ، بهانه‌اند
۱۷- ح : بآن .

زکریّا را (علیه‌السّلام)[1] حق تعالی وعده کرد که ترا فرزند خواهم دادن او فریاد کرد که من پیرم وزن پیر و آلت شهوت ضعیف شده است وزن بحالتی رسیده است که امکان بچه وحبل[2] نیست یارب ازچنین زن فرزند چون شود قَالَ[3] رَبِّ أَنَّىٰ يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِيَ الْكِبَرُ وَامْرَأَتِي عَاقِرٌ[4]* جواب آمد که هان ای زکریّا سررشته را[5] گم کردی صد هزار بار بتو بنمودم[6] کارها بیرون اسباب آنرا فراموش کردی نمی‌دانی که اسباب بهانه‌اند من قادرم که درین لحظه درپیش نظر توصدهزار فرزند ازتو پیدا کنم بی‌زن وبی‌حبل[7] بلك اگر اشارت‌کنم درعالم[8] خلقی پیداشوند تمام وبالغ ودانا نه من ترا بی مادر وپدر درعالم ارواح هست کردم وازمن برتولطفها وعنایتها سابق بود پیش از آنك درین وجود آیی آنرا چرا فراموش میکنی احوال انبیا واولیا وخلایق ونیك وبد علی قدر مراتبهم وجوهرهم مثال آنست که غلامان را ازکافرستان بولایت مسلمانی[9] می آورند و میفروشند بعضی را پنج ساله می آورند و بعضی را ده ساله وبعضی را پانزده[10] ساله آنرا که طفل آورده باشند چون سالهای بسیار میان مسلمانان پرورده شود و پیر شود[11] احوال آن ولایت را کلّی فرموش[12] کند وهیچ ازآنش اثری یاد نباشد وچون پارهٔ بزرگتر باشد اند کیش یادآید وچون قوی بزرگتر باشدبیشترش یاد باشد همچنین ارواح دران عالم درحضرت حق بودند که أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ** وغذا و قوت ایشان کلام حق بود بی حرف و بی صوت[13] چون بعضی را بطفلی آوردند چون آن کلام را بشنود[14] ازان احوالش یاد نیاید و خود را ازان کلام بیگانه بیند وآن فریق محجوبانند که در کفر و ضلالت بکلّی فرو رفته‌اند وبعضی را پارهٔ یاد می‌آید و جوش و هوای آن طرف دریشان سرمی‌کند

---

۱ ـ ح : ندارد ۲ ـ ح : حمل ۳ ـ اصل : قال الایه ٤ ـ ح : وکانت امراتی عاقرا وقد بلغت من‌الکبر عتیاالایه * سورهٔ ۳ آیهٔ ٤٠ ۵ ـ ح : باز سررشته را ٦ ـ ح : نمودم
۷ ـ ح : حمل ۸ ـ اصل : عالم درعالم ۹ ـ ح : مسلمانان ۱۰ ـ ح : و بعضی‌پانزده
۱۱ـ ح : وبزرگ شود وپیر شود ۱۲ـ ح : فراموش ** سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۷۲ ۱۳ـ ح : بودی بی‌حرف وصوت ۱٤ ـ ح ، کلام بشنود.

و آن مؤمنانند و بعضی چون آن کلام می‌شنوند آن حالت در نظر ایشان چنانک در قدیم بود پدید می‌آید و حجابها بکلّی برداشته میشود و دران وصل می‌پیوندند و آن انبیا واولیااند وصیّت می‌کنیم یاران را که چون شما را عروسان معنی در باطن روی نماید و اسرار کشف گردد هان و هان تا آن را باغیار نگویید و شرح نکنید و این سخن ما را که می‌شنوید بهر کس مگویید که لَا تُعْطُوا الْحِكْمَةَ لِغَيْرِ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوْهَا وَلَا تَمْنَعُوْهَا عَنْ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوْهُمْ[1] ترا اگر شاهدی یا معشوقهٔ بدست آید و در خانهٔ تو پنهان شود که مرا بکس منمای که من ازان توم هرگز روا باشد وسزد که او را در بازارها گردانی و هر کس را گویی که بیا این (خوب)[2] را ببین آن معشوقه را هرگز این خوش آید برایشان رود واز تو خود خشم گیرد حق تعالی این سخنهارا برایشان حرام کرده است چنانک[3] اهل دوزخ باهل بهشت افغان کنند که آخر کو کرم شما و مروّت شما ازان عطاها و بخششها که حق (تعالی)[4] باشما کرده است از روی صدقه و بنده نوازی برما نیز اگر چیزی ریزید و ایثار کنید چه شود وَلِلْاَرْضِ مِنْ كَاْسِ الْكِرَامِ نَصِيْبٌ که ما درین آتش می‌سوزیم ومی گدازیم ازان میوها یا ازان آبهای زلال بهشت ذرّهٔ برجان ما ریزید چه شود که وَنَادٰى اَصْحَابُ النَّارِ اَصْحَابَ الْجَنَّةِ اَنْ اَفِيْضُوْا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّٰهُ قَالُوْا اِنَّ اللّٰهَ حَرَّمَهُمَا عَلَى الْكَافِرِيْنَ* بهشتیان جواب دهند که آنرا خدای برشما حرام کرده است تخم این نعمت در دار دنیا بود چون آنجا نکشتید و نورزیدیت و آن ایمان وصدق بود وعمل صالح اینجا[5] چه برگیرید و اگر ما ازروی کرم بشما ایثار کنیم چون خدا آن را برشما[6] حرام کرده است حلقتان را بسوزاند و بگلو فرو نرود و اگر در کیسه نهید دریده[7] شود و بیفتد.

بحضرت[8] مصطفی (صلوات الله علیه[9]) جماعتی منافقان و اغیار آمدند ایشان

---

۱ - اصل، فتظلموها   ۲ - اصل، این را   ۳ - ح، همچنانک   ۴ - ح: ندارد
* سورهٔ ۷ آیهٔ ۵۰   ۵ - ح، چون آنجا نورزیدیت ونکشتید اینجا   ۶ - ح: بشما
۷ - ح: نهید کیسه دریده   ۸ - ح: بخدمت   ۹ - ح: ندارد.

درشرح اسرار بودند و مدح مصطفی (صلی‌الله علیه و سلم[1]) میکردند پیغامبر برمز بصحابه فرمود که خَمِّرُوا آنِيَتَكُمْ یعنی سرهای کوزهارا و کاسهارا و دیگها[2] وسبوها را وخمهارا بپوشانید وپوشیده دارید که جانورانی هستند پلید وزهرناك مبادا که درکوزهاء شما افتند وبنادانی ازآن کوزه[3] آب خورید شمارا زیان دارد باین[4] صورت ایشان‌را فرمود که ازاغیار حکمت را نهان دارید ودهان وزبان را پیش[5] اغیار بسته دارید که ایشان موشانند لایق این حکمت ونعمت نیستند.

فرمود که آن امیر که از پیش ما بیرون رفت اگرچه سخن مارا بتفصیل فهم نمی‌کرد[6] امّا اجمالا میدانست که ما اورا بحق دعوت می کنیم آن نیاز وسرجنبانیدن ومهروعشق اورا بجای فهم گیریم آخر این روستایی که درشهری[7] میآید بانگ نماز می‌شنود اگرچه معنی بانگ نماز را بتفصیل نمی‌داند امّا مقصودرا فهم میکند.

---

۱ ـ ح: ندارد ۲ ـ ح: ودیگهارا ۳ ـ ح: ازآن کوز ها ٤ ـ ح: با این
٥ ـ ح: وزبان پیش ٦ ـ ح: نکرد ۷ ـ ح: که درشهر.

فصل فرمود که هرك محبوبست خوبست ولاینعکس لازم نیست که هر كِ خوب باشد محبوب باشد خوبی جزو محبوبیست ومحبوبی[1] اصل است چون محبوبی باشد البتّه خوبی باشد جزو چیزی از کلّش جدا نباشد و ملازم کلّ باشد در زمان[2] مجنون خوبان بودند از لیلی خوبتر امّا محبوب مجنون نبودند مجنون‌را می گفتند که از لیلی خوبتر انند برتو بیاریم[3] اومی‌گفت که آخرمن لیلی‌را بصورت دوست نمی‌دارم[4] ولیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون جامیست من ازآن جام شراب می‌نوشم پس من عاشق شرابم که ازومی‌نوشم وشمارا نظربر قدحست ازشراب[5] آگاه نیستید اگر مرا قدح زرّین بود مرصّع[6] بجوهر ودرو سرکه باشد یاغیر شراب چیزی دیگرباشد مرا آن بچه‌کار آید کدوی کهنه شکسته کـه درو شراب باشد بنزد من به ازان قدح[7] وازصد چنان قدح این‌را[8] عشقی وشوقی باید تاشراب را ازقدح بشناسدهمچنانك آن گرسنه[9] ده روزچیزی نخورده است[10] وسیری بروز پنج‌بار خورده است هردو درنان نظر می کنند آن سیر صورت نان می‌بیند وگرسنه صورت جان می‌بیند زیرا این‌نان همچون قدحست و لذّت آن همچون شرابست در وی و آن شراب را جزبنظر اشتها وشوق نتوان دیدن اکنون اشتها[11] وشوق حاصل‌کن تا صورت بین نباشی و در کون و مکان همه معشوق بینی صورت این خلقان همچون جامهاست و این علمها و هنرها و دانشها نقشهای جامست نمی بینی که چون جام شکسته میشود آن نقشها نمی ماند پس کارآن شراب داردکه درجام قالبهاست وآنکس که شراب[12] را می‌نوشد ومی‌بینند که اَلْبَاقِیَاتُ[13] الصَّالِحَاتُ*.

سایل را دومقدّمه می‌باید که تصوّر کند[14] یکی آنك جازم باشد که من درینج می گویم مخطیم غیرآن[15] چیزی هست [ودوّم آنك اندیشد که به‌ازاین و بالای این

---

۱ - ح : محبوبی (واو ندارد) ۲ - ح ، نه در زمان ۳ - ح : برتو بیاوریم ٤ - اصل ؛ نمیداریم ٥ - ح ، ازآن شراب ٦ - ح : قدح آرند زرین مرصع ۷ - ح : ازآن قدح باشد ۸ - ح : و این را ۹ - ح : همچنانك گرسنه ۱۰ - ح ، نخورده باشد ۱۱ - ح ، اشتهی ۱۲ - ح ، که‌آن شراب ۱۳ - ح ، و الباقیات * سورهٔ ۱۸ آیهٔ ٦٤ ۱٤- ح : اضافه دارد ، ودر ذهن بگرداند تا او سایل باشد ۱٥ - ح : غیر این .

گفتی وحکمتی‌هست که[1]] که من نمیدانم پس دانستیم که اَلسُّؤالُ نِصْفُ الْعِلْمِ ازین روست .

هر کسی روی بکسی آورد است و همه را مطلوب حقّست و بآن امید عمر خود را صرف میکند امّا درین میان مميّزی میباید که بداند که از این میان کیست که او مصیب است و بروی نشان زخم چوگان پادشاهست تا یکی‌گوی[2] وموحّد باشد مستغرق‌آبست که آب درو تصرّف میکند واورا[3] درآب تصرّفی نیست سبّاح و مستغرق هردو درآبند امّا این را آب میبرد و محمولست و سبّاح حامل قوّت خویش است و باختیار خودست پس هرجنبشی که مستغرق کند وهرفعلی وقولی که ازو صادر شود آن از آب باشد ازو نباشد او در میان بهانه است همچنانك از دیوار سخن[4] بشنوی دانی‌که از دیوار نیست‌کسیست‌که دیوار را در گفت[5] آورده‌است ، اولیا همچنانند پیش ازمرگ مرده‌اند وحکم درودیوارگرفته اند دریشان یك سرموی ازهستی نمانده‌است در دست قدرت‌همچون‌اسپری‌اند جنبش سپر از سپر[6] نباشد ومعنی اناالحق این باشد، سپر میگوید من در میان نیستم حرکت از دست حقّست این سپر را حق بینید[7] و با حق پنجه مزنید که‌آنها که برچنین سپرزخم زدند درحقیقت باخدا جنگ‌کرده‌اند و خود را برخدا زده‌اند ، از دورآدم تا کنون میشنوی‌که بریشان‌چها رفت ازفرعون و شدّاد و نمرود و قوم‌عاد و لوط و ثمود الی مالانهایه و آن چنان سپری تا قیامت قایمست دورا بعد دور بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورت[8] اولیا تا اتقیا از اشقیا ممتاز گردند و اعدا از اولیا پس هر ولی حجّت است بر خلق خلق را بقدر تعلّق که بوی کردند مرتبه و مقام باشد اگردشمنی کنند دشمنی باحق[9] کرده‌باشند واگردوستی ورزند دوستی باحق[9] کرده‌باشند که مَنْ رَآهُ فَقَدْ رَآنِي وَ مَنْ قَصَدَهُ فَقَدْ قَصَدَنِي بندگان خدا محرم حرم حقّند همچون که خادمان حق تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای‌خیانت را ازایشان بکلّی بریده‌است‌و پاك‌کرده[10] لاجرم مخدوم عالمی

۱- اصل : ندارد ۲- ح ، تایکی گوی باشد ۳ - ح ، اورا (واو ندارد) ٤ - ح ، سخنی
٥ - ح ، بگفت ٦ - ح ، اسپر از اسپر ۷ - ح ، ببینید ۸ - ح ، برصورت ۹ - ح ، بحق
۱۰ - ح ، کرده است تا .

شدند و محرم اسرار گشتند کـه لا يَمَسُّهُ اِلّا المُطَهَّرُونَ.*

فرمود که اگر پشت بتربهٔ بزرگان کرده است امّا از انکار وغفلت نکرده است روی بجان ایشان آورده است زیرا که این سخن که ازدهان ما بیرون میآید جان ایشانست اگر پشت بتن کنند و روی بجان آرند زیان ندارد.

مرا خوییست که نخواهم که هیچ دلی ازمن آزرده شود اینک جماعتیِ خود[1] را در سماع برمن می زنند و بعضی یاران ایشان را منع می کنند مرا آن خوش نمیآید وصد بار گفته‌ام برای من کسی را چیزی مگویید من بآن راضیم آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که بنزد من می‌آیند ازبیم آن که ملول نشوند شعری می گویم تا بآن مشغول شوند و اگرنه من از کجا شعر از کجا والله که من از شعر بیزارم و پیش من ازین بتر چیزی نیست همچنانك [2] یکی دست در شکمبه[3] که کرده است و آن را می شوراند [4] برای اشتهای [5] مهمان چون اشتهای [6] مهمان بشکمبه است مرا لازم شد آخر آدمی بنگرد که خلق را درفلان شهر چه کالا می باید وچه کالا را خریدارند آن خَرد و آن فروشد اگرچه دون‌تر متاعها باشد من تحصیلها کردم درعلوم ورنجها بردم که نزد من فضلا و محقّقان وزیرکان و نغول اندیشان آیند تا برایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم حق تعالی خود [7] چنین خواست آن همه علمها را اینجا جمع کرد وآن رنجهارا اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم چه توانم‌کردن در ولایت [8] و قوم ما از شاعری ننگ‌تر کاری نبود ما اگر دران ولایت می ماندیم موافق طبع ایشان میزیستیم وآن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و تصنیف کتب[9] وتذکیر ووعظ گفتن وزهد وعمل ظاهرورزیدن مرا امیر پروانه گفت اصل[10] عملست گفتم کواهل عمل وطالب عمل تا بایشان عمل نماییم حالی تو طالبِ گفتی گوش نهادهٔ تاچیزی بشنوی واگرنگوییم ملول شوی طالب عمل شو تابنماییم

---

*سورهٔ ٥٦ آیهٔ ٧٩ ١ ـ اصل، جماعتی که خود را ٢ ـ ح : همچنانست که ٣ ـ اصل ، کشکنبه
٤ ـ ح : میشوید ٥ ـ ح : آرزوی ٦ ـ اصل ، خواستهای ٧ ـ ح:(خود)ندارد
٨ ـ ح : در ولایت ما ٩ ـ ح: کتب‌کردن ١٠ ـ ح : که اصل .

ما در عالم مردی می طلبیم که بوی عمل نماییم چون مشتری عمل نمی یابیم مشتری گفت می یابیم بگفت مشغولیم و توعمل را چه دانی چون عامل نیستی بعمل عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت صورت را بمعنی معنی را چون درین ره راه رو نیست و خالیست اگر مادر راهیم و در عملیم[1] چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز وروزه نیست واینها صورت عملست عمل معنیست در باطن آخر از دور آدم تادور مصطفی (صلی‌الله علیه و سلم[2]) نماز و روزه باین صورت نبود وعمل بود پس این صورت عمل باشد عمل معنیست درآدمی همچنانك می گویی داروعمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنیست درو وچنانك گویندآن‌مرد درفلان شهر عامل است چیزی بصورت نمی بینند کارها که باو تعلّق دارد او را بواسطهٔ آن عامل می گویند پس عمل این نیست که[3] خلق فهم کرده اند ایشان می پندارند که عمل این[4] ظاهرست اگر منافق آن صورت عمل را بجای آرد هیچ او را سود دارد چون درو معنی صدق و ایمان نیست اصل چیز ها همه گفتست و قول[5] تو از گفت و قول خبر نداری آن را خوار می بینی گفت میوه درخت عمل است که قول از عمل می‌زاید حق تعالی عالم را بقول‌آفرید که گفت كُنْ فَيَكُونُ* وایمان در دلست اگر بقول نگویی سود ندارد و نماز را که فعل است اگر قرآن[6] نخوانی درست نباشد و درین زمان که می گویی قول معتبر نیست نفی این تقریر می کنی باز بقول چون قول[7] معتبرنیست چون شنویم از تو که قول معتبر نیست آخر این را بقول می گویی یکی سئوال کردکه چون ما خیر کنیم و عمل صالح کنیم اگر ازخدا اومیدوار باشیم ومتوقع خیر باشیم و جزا[8] مارا آن زیان دارد یانی فرمود ای والله امید باید داشتن وایمان‌همین خوف و رجاست یکی‌مرا پرسید که[9] رجاخود خوش‌است (این)[10] خوف چیست گفتم تو مرا خوفی بنما بی رجا یا رجایی بنما بی خوف[11] چون از هم جدا

---

۱ - اصل ؛ وعملیم ۲ - ح : ندارد ۳ - ح ؛ پس این عمل غیراینست که این ٤ - ح ؛ آن
٥ - ح : و قولست * سورهٔ ٣٦ آیهٔ ٨٢ ٦ - ح ؛ قران را ۷ - ح ؛ چون قول اصل (قول) ندارد ۸- ح ؛ جزا باشیم ۹ - ح ، مارا پرسید که این ۱۰ - ح ، (ندارد)
۱۱ - اصل : ورجا چون .

نیستند[1] چون می پرسی مثلا یکی گندم کارید رجا دارد البتّه که گندم بر آید ودر ضمن آن هم خایفست که مبادا مانعی و آفتی پیش آید پس معلوم شد که رجابی خوف نیست وهر گز نتوان تصوّر کردن خوف بی‌رجا یارجا بی خوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقّع جزاو احسان قطعاً دران کار گرم‌تر و مجدّتر باشد آن توقّع پر اوست هرچند پرش قوی تر پروازش بیشتر واگر ناامید باشد کاهل گردد وازو دیگرخیر[2] وبندگی نیاید همچنانك بیمار داروی تلخ[3] می‌خورد وده لذّت شیرین را ترك می‌کند اگر اورا امید صحّت نباشد این‌راکی تواند تحمّل کردن اَلْآدَمِیُّ حَیَوانٌ نَاطِقٌ آدمی مرکبست از حیوانی و نطق همچنانك حیوانی درو دایمست ومنفك نیست ازو نطق نیز همچنین است[4] ودرودایمست اگر بظاهر سخن نگوید درباطن سخن میگوید دایماً ناطقست برمثال سیلابست که درو گِل آمیخته باشد آن آب صافی نطق اوست وآن گل حیوانیّت اوست اما گل دروعارضیست ونمی‌بینی این[5] گلها و قالبها رفتند وپوسیدند ونطق وحکایت ایشان وعلوم ایشان مانده است ازبد و نیك.

صاحب‌دل کلّست چون اورا دیدی همه را دیده باشی که اَلصَّیْدُ کُلُّهُ فِی جَوْفِ الْفَرا خلقان عالم همه اجزای ویند[6] واو کلّست. (بیت)[7]

جزو درویشند جمله نیك و بد | هرك نبود[8] اوچنین درویش نیست

اکنون چون اورا دیدی که کلّست قطعاً همه عالم را دیده باشی وهر کرا بعدازو بینی مکرّر باشد وقول ایشان دراقوال کلّست چون قول ایشان[9] شنیدی هرسخنی که بعدازان شنوی[10] مکرّر باشد.

فَمَنْ یَرَهُ فِي مَنْزِلٍ فَكَأَنَّمَا | رَأَی کُلَّ اِنْسَانٍ وَکُلَّ مَکَانٍ

شعر[11] ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توی | وی آینه جمال شاهی که توی
بیرون ز تونیست هرچه درعالم هست | درخود بطلب هرآنچ خواهی که توی

۱ - ح : افزوده : و بی همدیگر نیستند ۲ - ح ، خیری ۳ - ح : داروی تلخ‌را
٤ - ح ، همچنانست ٥ - ح ، نمی بینی که آن (واو) ندارد ٦ - ح ، اویند ۷ - ح ، ندارد
۸ - ح : ور نباشد این ۹ - ح : ایشان را ۱۰ - ح ، بشنوی ۱۱ - ح ، (شعر) ندارد .

فصل نایب گفت که پیش ازاین کافران بت را میپرستیدند وسجود میکردند ما دراین زمان همان میکنیم این چه میرویم ومغل[1] را سجود وخدمت میکنیم وخود را مسلمان میدانیم وچندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص وهوا و کین وحسد و ما مطیع این جمله ایم پس ما نیز ظاهراً و باطناً همان کار میکنیم و خویشتن را مسلمان میدانیم فرمود امّا اینجا چیزدیگرهست چون شمارا این درخاطرمیآیداین[2] بدست و ناپسند[3] قطعا دیده دل شماچیزی بیچون و بیچگونه وعظیم[4] دیده است که این او را زشت وقبیح می‌نماید آب شور شور کسی را نماید که او آب[5] شیرین خورده باشد وَ بِضِدِّهَا تَتَبَیَّنُ الْاَشْیاءُ پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارهارا زشت میبینند[6] آخر درمقابله نغزی‌این زشت نماید واگرنی دیگران را چون این درد نیست در آنچ[7] هستند شادند و میگویند[8] خود کار این دارد حق تعالی شما را آن خواهد دادن که مطلوب شماست و همّت شما آنجا که هست شما را آن خواهد شدن که اَلطَّیْرُ یَطِیْرُ بِجَنَاحَیْهِ وَالْمُؤْمِنُ یَطِیْرُ بِهِمَّتِهِ خلق سه صنف اند ملایکه اند[9] که ایشان همه عقل محضند طاعت وبندگی و ذکر ایشان را طبعست و غذاست و بآن خورش[10] و حیاتست چنانکه ماهی در آب زندگی او از آب است وبستر[11] و بالین او آبست آن درحق او تکلیف نیست چون از شهوت مجردست و پاکست پس چه منّت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا ونفس نکند چون ازینها پاکست واورا هیچ مجاهده نیست واگر طاعت کند آن با حساب[12] طاعت نگیرند چون طبعش[13] آنست و بی آن نتواند بودن و یك صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوت‌محضند[14] عقل زاجر ندارند بریشان تکلیف نیست ماند آدمی مسکین که مرکّبست از عقل و شهوت نیمش فرشته است ونیمش حیوان نیمش مار است و نیمش[15] ماهی

---

۱ - ح : مغول ۲ - ح : که این ۳ - ح : و ناپسندیده است ۴ - ح : شما بیچون و چگونه چیزی عظیم ۵ - ح : می نماید که آب ۶ - ح : می بینید ۷ - ح : چون نیست در اینچ ۸ - ح : میگویند (واو) ندارد ۹ - ح : بعضی ملائکه اند ۱۰ - ح : و نان خورش است ۱۱ - ح : بستر (واو) ندارد . ۱۲ - ح : آنرا حساب ۱۳ - ح : طبیعتش ۱۴ - ح : محض شهوتند ۱۵ - ح : نیمیش فرشته است و نیمیش حیوان نیمیش مار است و نیمیش .

ماهیش سوی آب میکشاند و مارش سوی خاك در کشاکش وجنگ است مَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ اَعْلَی مِنَ الْمَلائِکَةِ وَ مَنْ غَلَبَ[1] شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَ اَدْنَی مِنَ الْبَهایِم.

فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل میان دو بتنازع بماند مردم زاد

اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلّی ملك گشتند[2] و نورمحض گشتند ایشان انبیا واولیا اند ازخوف ورجا رهیدند که لَاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلَاهُمْ یَحْزَنُونَ* وبعضی را شهوت برعقلشان غالب گشت تابکلّی حکم حیوان گرفتند وبعضی در تنازع مانده‌اند و آنها آن طایفه‌اند که ایشان را دراندرون رنجی ودردی وفغانی وتحسّری پدید میآید و بزندگانی خویش[3] راضی نیستند اینها[4] مومنانند اولیا منتظر ایشانندکه مومنان‌را درمنزل‌خودرسانند وچون‌خودکنند وشیاطین نیزمنتظرندکه اورا باسفل السّافلین سوی‌خودکشند. (بیت[5])

ماميخواهيم وديگران مي‌خواهند تا بخت کرا بود کرا دارد دوست

اِذَاجَاءَ نَصْرُاللهِ الی آخر[6] مفسّران ظاهر چنین تفسیر می‌کنند که مصطفی (صلی‌الله علیه وسلّم[7]) همّتها داشت که عالمی رامسلمان کنم ودر راه خدا آورم چون وفات خود را بدید گفت آه نزیستم که خلق را دعوت کنم حق تعالی گفت غم مخور درآن[8] ساعت که توبگذری‌ولایتها[9] وشهرها را که بلشکر وشمشیرمیگشودی‌جمله را بی لشکر مطیع ومؤمن گردانم واینك نشانش آن باشد که در آخر وفات توخلق‌را بینی از در در میآیند گروه‌گروه مسلمان[10] میشوند چون این[11] نشان بیاید بدانك وقت سفرتو رسید اکنون تسبیح‌کن واستغفار کن‌که آنجا خواهی آمدن واماّمحقّقان میگویند که معنیش آنست آدمی میپندارد[12] که اوصاف ذمیمه را بعمل وجهاد خود

۱ ـ ح: ومن غلبت ۲ ـ ح: ملك شدند * سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۶۲ ۳ ـ ح: خویشتن
۴ ـ ح: آنها ۵ ـ ح: ندارد. ۶ ـ ح: الی‌آخرالسّورة ۷ ـ ح: صلوات الله علیه
۸ ـ ح: در این ۹ ـ ح: ولایتها را ۱۰ـ ح: و مسلمان ۱۱ـ ح: آن ۱۲ ـ ح: پندارد.

از خویشتن دفع خواهد کردن چون بسیار مجاهده کند و قوّتها و آلتها را بذل کند نومید شود خدای تعالی اورا گوید که می پنداشتی که آن بقوّت و بفعل و بعمل تو[1] خواهد شدن آن سنّتست[2] که نهاده‌ام یعنی آنچ تو داری در راه مابذل کن بعد از آن بخشش ما در رسد درین راه بی پایان ترا میفرماییم که باین دست و پای ضعیف سیر کن مارا معلومست که باین پای ضعیف این راه را نخواهی بریدن بلك بصد هزار [سال[3]] یك منزل نتوانی ازین راه بریدن الاّ چون درین راه بروی چنانك از پای درآیی و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن نماند بعد از آن عنایت حق ترا بر گیرد چنانك طفل را مادام که شیر خواره است او را بر می گیرند و چون بزرگ شد او را بوی رها میکنند تامیرود اکنون چون قواهای تو نماند در آن وقت که این قوّتها داشتی و مجاهدها مینمودی گاه گاه[4] میان خواب و بیداری بتو[5] لطفی مینمودیم تا بآن در طلب ما قوّت میگرفتی و اومیدوارمیشدی این ساعت که آن آلت نماند لطفها و بخششها[6] وعنایتهاءِ ما را ببین که چون فوج فوج برتوفرومیآیند که بصد هزارکوشش ذرهٔ ازاین نمی دیدی اکنون فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ[7]* استغفار کن ازین اندیشها[8] وپندار که میپنداشتی آن کار[9] از دست و پای توخواهد آمدن[10] وازما نمیدیدی اکنون چون دیدی که ازماست استغفارکن اِنَّهُ کانَ تَوّاباً**.

ما امیر را برای دنیا وترتیب[11] وعلم و عملش دوست نمیداریم دیگرانش برای این دوست میدارند که روی امیررا نمی بینند پشت امیررامی بینندامیرهمچون آینه است واین صفتها همچون دُرهای ثمین و زرها که برپشت آینه است آنجا نشانده اند[12] آنها که عاشق زرند وعاشق دُرّند نظرشان برپشت آینه‌است وایشان که عاشق آینه‌اند نظرشان بردُرّ وزرنیست پیوسته روی بآینه آورده‌اند و آینه‌را برای آینگی[13] دوست میدارند

---

۱ ـ ح ، وعمل تو ۲ ـ ح : آن سنّتی است ۳ ـ اصل ، ندارد . ٤ ـ ح ، گاهگاهی
۵ ـ ح ، یا دربیداری بتو ٦ ـ ح ، لطفهای ما وبخششهای ما ۷ ـ ح ، (وَ استغفره) ندارد
* سورهٔ ۱۱۰ آیهٔ ۳ ۸ ـ ح ، از اندیشه ۹ ـ ح ، که آن کار ۱۰ ـ ح ، بر آمدن
** ذیل همان آیه ۱۱ ـ ح ، و تربیت ۱۲ ـ ح ، که بر پشت‌آینه نشانده اند
۱۳ ـ ح ، برای آینگی اش .

زیرا که در آینه جمال خوب می بینند از آینه ملول نمیگردند امّا آنکس که روی زشت ومعیوب دارد در آینه زشتی می بیند زود آینه را میگرداند وطالب آن جواهر میشوند[1] اکنون بر پشت آینه هزار گونه[2] نقش سازند و جواهر نشانند روی آینه را چه زیان دارد اکنون[3] حق تعالی حیوانیّت وانسانیّت را مرکّب کرد تا هر دو ظاهر گردند که وَ بِضِدِّهَا تَتَبَيَّنُ الْاَشْياءُ تعریف[4] چیزی بی ضدّ او ممکن نیست و[5] حق تعالی ضد نداشت میفرماید که کُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيًّا فَاَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَفَ پس این عالم آفرید که از ظلمت است تا نوراو پیدا شود و همچنین انبیا واولیا را پیدا کرد که اُخْرُجْ بِصِفَاتِي اِلَى خَلْقِي و ایشان مظهر نور حقّند.تا دوست از دشمن پیدا شود و یگانه از بیگانه ممتاز گردد که آن معنی را ازروی معنی ضدّ نیست الاّ بطریق صورت همچنانك در مقابلهٔ آدم ابلیس و در مقابلهٔ موسی فرعون و در مقابلهٔ ابراهیم نمرود و در مقابلهٔ مصطفی (صلّی الله علیه وسلّم[6]) ابوجهل[7] الی مالانهایه پس باولیا خدارا ضدّ پیدا شود اگرچه در معنی ضدّ ندارد چنانك[8] دشمنی وضدّی مینمودند کار ایشان بالا گرفت[9] ومشهورتر میشد[10] که يُرِيْدُوْنَ لِيُطْفِئُوْا نُوْرَاللهِ بِاَفْوَاهِهِم وَاللهُ مُتِمُّ نُوْرِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُوْنَ* .

شعر

مه نورمیفشاند و سگ بانگ میکند   مه را چه جرم خاصیّت سگ چنین بود
از ماه نور گیرد ارکان آسمان   خودکیست آن سگی که بخار زمین بود

بسیار کسان هستند که حق تعالی ایشانرا بنعمت ومال و زر وامارت[11] عذاب میدهد و جان ایشان از آن گریزانست .

فقیری در ولایت عرب امیری را سوار دید[12] در پیشانی اوروشنایی انبیا واولیا دید گفت سُبْحَانَ مَنْ يُعَذِّبُ عِبَادَهُ بِالنِّعَمِ.

---

۱ - ح : می شود   ۲ - ح ، گون   ۳ - ح ، اکنون پس   ٤ - ح : وچون تعریف
٥ - اصل ، حق (واوندارد)   ٦- ح ، ندارد   ۷ - ح ، ابوجهل همچنین   ۸ - ح : چندانك
۹ - ح : می گرفت   ۱۰- ح ، می‌شدند .   * سورهٔ ٦۱ آیهٔ ۹   ۱۱ - ح - ، و بمال‌وزور وامیری
۱۲ - ح ، سوار بدید .

فصل این مقری قرآن رادرست میخواند آری صورت قرآن رادرست میخواند ولیکن[1] ازمعنی بی‌خبر[2] دلیل برآنك حالی که معنی را میبابد ردمیکند بنابینایی میخواند نظیرش مردی دردست قندز دارد قندزی دیگر از آن بهتر آوردند ردمیکند پس دانستیم[3] قندزرا نمی شناسد کسی این را[4] گفته است که[5] قندزست او[6] بتقلید بدست گرفته است همچون[7] کودکان که با گردکان بازی می کنند چون مغز گردکان یا روغن گردکان بایشان دهی ردکنند[8] که گردکان آنست که جغ جغ کند این را بانگی و جغجغی نیست آخر خزاین خدای[9] بسیارست و علمهای خدای بسیار اگر قرآن رابدانش میخواند قرآن دیگر را چرا ردمی کند بامقریی تقریر میکردم که قرآن می گوید که[10] قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي * اکنون بپنجاه درم سنگ مرکّب این قرآن را تواند[11] نبشتن این رمزیست ازعلم خدای همه علم خداتنها این[12] نیست عطّاری در کاغذ پارهٔ دارو[13] نهادتو گویی همه دکان عطاراینجاست[14] این ابلهی باشد آخردرزمان موسی وعیسی وغیرهما[15] قرآن بود کلام خدا بود بعربی نبود تقریراین میدادم (دیدم[16]) درآن مقری اثر نمیکرد ترکش کردم.

آورده‌اند که در زمان رسول صلّی الله علیه وسلّم[17] ازصحابه‌هرکه[18] سورهٔ یا نیم سوره یادگرفتی اورا عظیم خواندندی وبانگشت نمودندی که سورهٔ یاد دارد برای آنك ایشان قرآن را می‌خوردند منی را از نان خوردن یا دومن را عظیم باشد الا که در دهان کنند و نجایند و بیندازند هزار خروار توان خوردن آخر می گوید

---

۱ - ح ، ولیك ۲ - ح ، بی خبر است ۳ - ح ، پس دانستیم که ۴ - ح ، کس او را ۵ - ح ، که این ۶ - ح (او) ندارد . ۷ - ح ، همچون که ۸ - ح ، مغز گردکان بایشان دهی ردکنند یا روغن گردکان را هم ۹ - ح ، خدای تعالی ۱۰ - ح ، (که) ندارد * سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۱۰۹ ۱۱ - ح ، توان ۱۲ - ح ، این تنها ۱۳ - ح ، داروئی ۱۴ - ح ، در اینجاست ۱۵ - ح ، و غیرهم ۱۶ - ح ، ندارد . ۱۷ - ح ، علیه‌السّلام ۱۸ - ح ، هریکی .

رُبَّ تالِي الْقُرْآنَ وَالْقُرْآنُ یَلْعَنُهُ پس درحق کسیست که از معنی قرآن واقف نباشد الاهم نیکست قومی را خدای چشمهاشان[1] را بغفلت بست تا عمارت این عالم کنند[2] اگر بعضی را ازان عالم غافل نکنند هیچ عالم[3] آبادان نگردد غفلت عمارت[4] وآبادانیها انگیزاند آخراین [طفل [5]] ازغفلت بزرگ میشود ودراز می گردد و چون عقل او بکمال میرسد دیگر دراز نمیشود پس موجب و سبب عمارت غفلتست وسبب ویرانی هشیاریست[6] اینك[7] می گوییم از دو بیرون نیست یابنا[8] برحسد میگویم یابنا[8] برشفقت حاشا که حسد باشد برای آنك حسد را ارزد حسد بردن دریغست تا بآنك نیرزد[9] چه باشد الا از غایت شفقت و رحمت است که می خواهم[10] که یار عزیز رابمعنی کشم[11].

آورده‌اند که شخصی در راه حج در بریه افتاد وتشنگی عظیم بروی غالب شد تا از دور خیمه خرد و کهن[12] دید آنجا رفت کنیز کی دید آوازداد آن شخص که من مهمانم المراد وآنجافرودآمد ونشست وآب خواست آبش دادندکه خوردن[13] آن آب ازآتش گرم تربود و از نمك شور تر از لب تا کام آنجا که فرو میرفت[14] همه را می سوخت این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول گشت و گفت شمارا برمن حقست جهت این قدر آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشیده است آنچ بشما گویم پاس دارید اینك بغداد نزدیکست و کوفه و واسط وغیرها[15] اگرمبتلا باشید نشسته نشسته وغلتان غلتان[16] میتوانید خودرا آنجا رسانیدن که آنجا آبهای شیرین خنك بسیارست وطعامهای گونا گون وحمّامها[17] وتنعّمها وخوشیها ولذّتهای آن شهرها را برشمردلحظهٔ دیگر آن عرب بیامدکه شوهرش بود تائی چند[18] ازموشان[19] دشتی

۱ – ح : چشمشان ۲– ح : می کنند که ۳ – ح : عالمی ٤ – ح : عمارتها ٥ – اصل : ندارد
٦ – ح : هشیاری ۷ – ح : اینك من ۸ – ح : یابنی بر حسد میگویم یا بنی ۹ – ح : نه ارزد
۱۰ – ح : میخواهیم ۱۱– ح : کشیم ۱۲– ح : خردك کهن ۱۳ – ح : که خورد
۱٤ – ح : تا آنجا که فرورفت ۱۵ – ح : و غیر ها از شهرهای بزرگ ۱٦ – ح : غلطان غلطان
۱۷– ح : حمامها (بدون واو) ۱۸– اصل : تا چند ۱۹ – ح : از این موشان.

صید کرده بود زن را فرمود که آن راپخت وچیزی از آن بمهمان دادند مهمان چنانك بود کور و کبود ازان تناول کرد بعد ازان در نیم شب[1] مهمان بیرون خیمه خفت، زن بشوهر می‌گوید هیچ[2] شنیدی که این مهمان چه وصفها وحکایتها کرد ، قصهٔ مهمان[3] تمام بر شوهر بخواند، عرب گفت همانا ای زن[4] مشنوازین چیزها کـه حسودان در عالم بسیارند چون ببینند بعضی را که بآسایش[5] و دولتی رسیده‌اند حسد ها کنند و خواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند وازان دولت محروم کنند اکنون این خلق چنین اند چون کسی ازروی شفقت پندی دهد حمل کنند برحسد الاّ چون دروی اصلی باشد عاقبت روی بمعنی آرد چون بروی از روزالست قطرهٔ چکانیده باشند عاقبت آن قطره او را از تشویشها و محنتها برهاند بیا آخرچند ازما دوری و بیگانه و در میان تشویشها وسوداها الاّ باقومی کسی چه سخن گوید چون جنس آن نشنیده‌اند از کسی و نه ازشیخ خود.

شعر

چون[6] اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود

روی بمعنی آوردن اگرچه اوّل چندان نغز ننماید الاّ هرچند که رود شیرین ترنماید بخلاف صورت اوّل[7] نغز نماید الاّ هرچند که باوی بیشتر نشینی سرد شوی کو صورت قرآن و کجا[8] معنی قرآن درآدمی نظر کن کو صورت اوو کو[9] معنی او که اگر معنی آن صورت آدمی میرود لحظهٔ درخانه‌اش رها نمی کنند.

مولانا[10] شمس‌الدین قدس‌الله سرّه میفرمود که قافلهٔ بزرگ بجایی میرفتند آبادانـی نمی یافتند وآبی نی، ناگاه چاهی یافتند بی دلـو سطلی بدست آوردند و ریسمانها واین سطل‌رابزیرچاه فرستادندکشیدند سطل بریده شد دیگری را فرستادند هم بریده شد بعد ازان اهل قافله را بریسمانی[11] می بستند و در چاه فرو می کردند برنمیآمدند[12] عاقلی بود او گفت من بروم اورافروکردند نزدیك آن بود که بقعرچاه رسید[13] سیاهی با هیبتی ظاهر شد این عاقل گفت من نخواهم رهیدن باری تا عقل را

---

۱ ـ ح : نیمشب (در) ندارد ۲ ـ ح : که هیچ ۳ ـ ح ، مهمان را ٤ ـ ح ، های ای زن مشنو ٥ ـ ح ، که درآسایش ٦ ـ ح : چو ۷ـ ح : که اول ۸ـ ح ، کجا (واو) ندارد ۹ـ ح : کومعنی (واو) ندارد ۱۰ـ ح ، میفرمود مولانا ۱۱ـ ح ؛ بریسمان ۱۲ـ ح ، برنمی‌آمد ۱۳ـ ح ، رسد .

بخودم آرم[1] وبیخود نشوم تا ببینم کـه برمن چه خواهد رفتن این[2] سیاه گفت قصهٔ درازمگو[3] تواسیر منی نرهی الاّ بجواب صواب بچیزی دیگر نرهی گفت فرما گفت ازجایها کجابهتر عاقل گفت من اسیر[4] وبیچارهٔ ویم اگربگویم بغداد یا غیره[5] چنان باشد که جای وی راطعنه زده باشم گفت جا گاه[6] آن بهتر که آدمی را آنجامونسی باشد اگر درقعر زمین باشد بهترآن باشد واگر درسوراخ موشی باشد بهترآن باشد گفت احسنت احسنت رهیدی آدمی درعالم توی اکنون من تراها کردم ودیگران را ببرکت تو آزاد کردم بعدازین خونی[7] نکنم همه مردان[8] عالم را بمحبت تو بتو بخشیدم بعدازان اهل قافله را از آب سیراب کرد[9] اکنون غرض ازین معنیست همین معنی راتوان درصورت دیگرگفتن الامقلّدان همین نقش رامی گیرند[10] دشوارست با ایشان گفتن اکنون هم این سخن را [چون[11]] درمثال دیگر گویی نشنوند[12]

---

۱ - ح : بخود آرم ۲ - ح : آن ۳ - ح : مکن ٤ - ح : اسیرم ٥ - ح : و یا غیره
٦ - ح : جایگاه ۷ - ح : هیچ خونی ۸ - ح : مردمان ۹ - ح : سیر کرد ۱۰ - اصل : میگیرد
۱۱ - اصل : ندارد ۱۲ - اصل : دیگر گونی بشنوید .

فصل میفرمود که تاج الدّین قبایی[1] را گفتند که این دانشمندان درمیان ما میآیند و خلق را در راه دین بی اعتقاد میکنند گفت نی ایشان میآیند میان ما ومارا بی اعتقاد میکنند والاّ ایشان حاشا که ازما باشند مثلا سگی را طوق زرین پوشانیدی وی را باآن[2] طوق سگ شکاری نخوانند شکاری معنیست دروخواه طوق زرّین پوش خواه پشمین آن[3] عالم بجبّه و دستار نباشد عالمی هنریست در ذات وی که آن هنر اگر در قبا و عبا باشد تفاوت نکند چنانك[4] در زمان پیغمبر (صلی‌الله علیه وسلّم[5]) [منافقان[6]] قصد ره زنی دین میکردند و جامهٔ نماز میپوشیدند تا مقلّدی را[7] در راه دین سست کنند زیرا آنرا نتوانند کردن تاخود را ازمسلمان[8] نسازند واگر نی فرنگی یاجهودی طعن دین کندویرا[9] کی شنوندکه[10] فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ اَلَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ اَلَّذِينَ هُمْ يُرَاؤُنَ وَ يَمْنَعُونَ الْمَاعُونَ * سخن کلّی اینست آن نور داری آدمیتی[11] نداری آدمیتی طلب کن مقصود اینست باقی دراز کشیدنست سخن را چون بسیار آرایش میکنند مقصود فراموش میشود .

بقّالی زنی را دوست میداشت با کنیزک خاتون[12] پیغامها کرد که من چنینم وچنانم و[13] عاشقم ومیسوزم و آرام ندارم وبرمن ستمها میرود ودی چنین بودم ودوش برمن چنین گذشت قصّهای دراز فرو خواند کنیزك[14] بخدمت خاتون آمد گفت بقّال سلام میرساند ومیگوید که بیا تا ترا چنین کنم وچنان[15] کنم گفت باین سردی، گفت او دراز گفت امّا مقصود این بود اصل مقصودست باقی درد سرست .

---

۱ ـ اصل ؛ قبانی ۲ ـ ح ؛ و او را بدان ۳ ـ ح ، این ٤ ـ ح ، همچنانك در میان
۵ ـ ح ؛ ندارد ٦ ـ اصل ؛ ندارد ۷ ـ ح ، که مقلدی ۸ ـ ح ، ازمسلمانان ۹ ـ ح ، از وی
۱۰ ـ ح ، (که) ندارد * سورهٔ ۱۰۷ آیه ٤ و ۵ و ٦ و ۷ ۱۱ ـ ح ، ادمیبی
۱۲ـ ح ، خاتون را ۱۳ـ ح ، (واو) ندارد ۱٤ـ ح ، چون کنیزك ۱۵ـ ح ، و می گوید بیا با تو چنین و چنان .

فصل فرمود[1] که شب‌وروز جنگ میکنی وطالب تهذیب اخلاق زن‌میباشی و نجاست زن را بخود پاك میکنی خود را درو پاك کنی بهتر است که او را در خود پاك کنی خود را بوی تهذیب[2] کن سوی او رو وآنچ او گوید تسلیم کن اگر چه نزد تو آن سخن محال باشد وغیرت را ترك کن اگر چه وصف رجالست ولیکن بدین[3] وصف نیکو وصفهای بددرتو می‌آید ازبهر این(معنی[4]) پیغامبر صلی‌الله علیه وسلّم[5] فرمود لَارَهْبَانِيَّةَ فِى ٱلْاِسلَامِ که راهبان[6] را راه خلوت بود و کوه نشستن و زن ناستدن و دنیا ترك کردن خداوند عزّوجل راهی باریك پنهان بنمود پیغامبر را (صلی‌الله علیه وسلّم[7]) وآن چیست زن خواستن تاجور زنان میکشد ومحالهای ایشان میشنود و برو می دوانند و خود را مهذب میگرداند وَاِنَّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظِيمٍ* جور کسان برتافتن و تحمّل کردن[8] چنانست که نجاست خود را دریشان میمالی[9] خلق تو نیك میشود از بردباری وخلق ایشان بدمیشود از دوانیدن وتعدّی کردن پس چون این را دانستی خود را پاك میگردان ایشان را همچو جامه دان که پلیدیهای خود را دریشان[10] پاك میکنی و تو پاك میگردی و اگر با نفس[11] خود بر نمیآیی از روی عقل باخویش[12] تقریر ده که چنان انگارم که عقدی نرفته‌است معشوقه‌ایست خراباتی هرگه که[13] شهوت غالب میشود پیش وی میروم باین طریق حمیّت را و حسد[14] وغیرت را ازخوددفع می کن تاهنگام آن که ورای این تقریر ترا لذّت مجاهده و تحمّل رو نماید و از محالات ایشان ترا حالها پدید شود[15] بعد از آن بی‌آن[16] تقریر تو مرید[17] تحمّل ومجاهده وبر خود حیف گرفتن گردی چون سود خود معیّن درآن بینی .

آورده اند که پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم[18] باصحابه ازغزا آمده بودندفرمود

---

١ - ح ، می فرمود ٢ - ح : مهذب ٣ - ح ، که بدین (ولیکن) ندارد ٤ - ح ، ندارد
٥ - ح ، علیه السّلام ٦- ح ، رهبان ٧ - ح ، ندارد * سورهٔ ٦٨ آیهٔ ٤ ٨ - ح ، و تحمّل کردن محال ٩ - ح ، مالیدی ١٠ - ح ، بدیشان ١١ - ح : بنفس ١٢ - ح : بخود
١٣- ح ، که هرگه ١٤- ح ، حسد را ١٥-ح ، پدید آید ١٦- ح : بی این ١٧ - اصل : مزید ١٨ - ح : صلوات الله علیه .

که طبل را بزنند امشب[1] بردر شهر بخسبیم وفردا[2] در آئیم گفتند یا رسول الله بچه مصلحت گفت شاید که زنان شما را با مردمان[3] بیگانه جمع بینید ومتألم شوید وفتنه برخیزد یکی از صحابه نشنید در رفت زن خود رابا بیگانه یافت اکنون راه پیغامبر (صلّی الله علیه وسلّم[4]) اینست که میباید رنج کشیدن ازدفع غیرت وحمیّت ورنج انفاق وکسوت زن و صد هزار رنج بیحد چشیدن تا عالم محمّدی روی نماید راه عیسی (علیه السّلام[5]) مجاهدهٔ خلوت و شهوت ناراندن راه محمّد (صلّی الله علیه و سلّم[6]) جور و غصّهای زن و مردم کشیدن چون راه محمّدی نمی توانی رفتن باری راه عیسی رو تا بیکبارگی محروم نمانی اگر صفایی داری که صد سیلی میخوری و بر آنرا و حاصل آنرا تا می‌بینی[7] یابغیب معتقدی چون فرموده اند وخبرداده اند پس چنین[8] چیزی هست صبر کنم تا زمانی که آن حاصل که خبر داده اند بمن نیز برسد بعد از آن ببینی چون دل برین نهاده باشی که من ازین رنجها اگر چه این ساعت حاصلی[9] ندارم عاقبت بگنجهاخواهم رسیدن بگنجها رسی[10] وافزون‌ازان که تو طمع و امید می داشتی این سخن اگر این ساعت اثرنکند بعد از مدّتی که پخته‌تر گردی عظیم اثر کند زن چه باشد[11] عالم چه باشد اگر گویی واگر نگویی او خود همانست وکارخود[12] نخواهد رها کردن بلك بگفتن (اثرنکند[13]و) بتر شود مثلاً نانی‌را بگیر زیر بغل کن وازمردم منع می کن[14] ومی گو که البتّه این‌رابکس نخواهم دادن چه جای دادن [که نخواهم نمودن[15]] اگرچه‌آن بردرها افتاده‌است وسگان نمی‌خورند ازبسیاری نان و ارزانی امّا چون چنین منع آغاز کردی همه خلق رغبت کنند و دربند آن نان [گردند ودرشفاعت و شناعت آیند که البتّه خواهیم که آن نان را[16]] که منع می کنی وپنهان می کنی[17] ببینیم علی‌الخصوص که‌آن نان‌را

---

۱ ـ ح ، که امشب ۲ ـ ح ، فردا بدون (واو) ۳ ـ ح : مردان ٤ ـ ح ، ندارد
٥ ـ ح ، ندارد ٦ ـ ح : ندارد ٧ ـ اصل : اگر صفاتی داری که صد سیلی میخوری و مر آنرا بنا حاصل‌آن می بینی . ٨ ـ ح ، که چنین ٩ ـ ح : حاصل ١٠ ـ ح ، برسی ١١ ـ اصل ، زن چرا شد ١٢ ـ ح ، خوددرا ١٣ ـ ح ، ندارد ١٤ ـ ح : منع کن ١٥ ـ اصل ، ندارد ١٦ ـ اصل ، ندارد ١٧ ـ ح ، کردهٔ.

سالی در آستین کنی و مبالغه و تأکید می کنی در نادادن و نانمودن رغبتشان در آن نان از حدّ[1] بگذرد که اَلْاِنْسانُ حَرِیصٌ عَلٰی مٰا مُنِعَ هرچندکه زن را امر کنی که پنهان‌شو ورا دغدغهٔ خودرا نمودن بیشتر شود و خلق را از نهان[2] شدن او رغبت بآن زن بیش گردد پس تو نشستهٔ و رغبت را از دو طرف زیادت می کنی[3] و می پنداری که اصلاح‌می‌کنی آن خود عین فسادست اگر او را گوهری‌باشد که نخواهدکه فعل بد کند اگر منع کنی و نکنی[4] او بران طبع نیك خود و سرشت پاك خود خواهد رفتن فارغ باش و تشویش مخور و اگر بعکس این باشد بازهمچنان[5] برطریق خود خواهد رفتن منع جز رغبت را افزون نمیکنند علی‌الحقیقه.

این مردمان میگویند که‌ماشمس‌الدّین تبریزی‌رادیدیم‌ای‌خواجه‌ماورادیدیم‌ای غر خواهر کجادیدی یکی که برسر بام اشتری‌رانمی بیند میگوید که من‌سوراخ سوزن را دیدم ورشته‌گذرانیدم‌خوش گفته‌اند آن‌حکایت‌را که خنده‌ام ازدوچیز آیدیکی‌زنگی[6] سرهای انگشت سیاه کند یا کوری سر از دریچه بدرآورد ایشان همانند اند رونها (ی کور[7]) وباطنهای کورسراز دریچهٔ قالب[8] بدرمیکنند چه خواهند دیدن از تحسین ایشان وانکار[9] ایشان چه برد پیش[10] عاقل هردو یکست چون هر دو ندیده‌اند هر دو هرزه میگویند بینایی می باید حاصل کردن بعدازآن نظر کردن و نیز چون بینایی حاصل‌شود هم‌کی تواند[11] دیدن تا ایشان را نباید درعالم چندین اولیا اند بینا وواصل واولیای دیگرند ورای ایشان‌که ایشان را مستوران حق‌گویند واین‌اولیازاریهامیکنند که ای بارخدایا زان[12] مستوران خود یکی را بما بنما تا ایشانش‌نخواهند وتا ایشان رانباید هرچندکه چشم بینا[13] دارندنتوانندش دیدن هنوزخراباتیان‌که قحبه‌اند تاایشان را نبایدکسی[14] نتوانند بدیشان رسیدن وایشان را دیدن مستوران حق‌رابی‌ارادت‌ایشان

۱ - ح ، از حد و اندازه ۲ - ح : پنهان ۳ - ح : تیزمی کنی ۴ - ح ، واگر نکنی
۵ - ح ، همچنین ۶ - ح ، یکی‌آنکه زنگی ۷ - ح ، ندارد ۸ - ح ، سر ازدریچه چشم قالب
۹ - ح ، و از انکار ۱۰- ح : چه‌آید نزد ۱۱- ح ، توان ۱۲ - ح : ازآن ۱۳ - اصل : چشم برنا ۱۴- ح : نباید ازکسی .

کی تواند دیدن و شناختن این کار آسان نیست فرشتگان فرومانده‌اند که وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ[1]* ما هم عشق ناکیم روحانییم[2] نورمحضیم ایشان که آدمیانند مشتی شکم‌خوار خون‌ریز که یَسْفِكُوْنَ الدِّمٰاءَ[1] اکنون این همه برای آنست تا آدمی برخود ارزان شود که فرشتگان روحانی که ایشان را نه مال و نه جاه و نه حجاب (بود)[3] نور محض غذایشان[4] جمال خدا عشق محض دوربینان تیز چشم ایشان میان انکار و اقرار بودند تا آدمی برخود بلرزد که وه من چه کسم و کجا شناسم و نیز اگر بروی نوری بتابد وذوقی روی نماید هزار شکر کند خدای را که من چه لایق اینم.

این بار شما ازسخن شمس‌الدّین ذوق بیشتر خواهید یافتن زیرا که بادبان کشتی وجودمرداعتقادست چون بادبان باشد باد وی را بجای عظیم برد وچون بادبان نباشد سخن باد باشد خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی تکلّفی محض این همه تکلّفها برای غیرست هر[5] چیز که غیر عشق است برو حرامست این سخن را تقریر دادمی عظیم ولیکن بیگه است وبسیار می‌باید کوشیدن[6] وجویها کندن تا بحوض دل برسد الاّ قوم ملولند یا گوینده ملولست و بهانه می آورد و اگرنه آن گوینده که قوم را از ملالت نبرد دو پول نیرزد هیچ کس را عاشق دلیل نتواند گفتن برخوبی معشوق و هیچ[7] نتواند دردل عاشق دلیل نشاندن[8] که دالّ باشد بر بغض معشوق پس معلوم شد که اینجا دلیل کار ندارد اینجا طالب عشق می‌باید بودن اکنون اگر دربیت مبالغه‌کنیم در حق عاشق آن مبالغه نباشد و نیز می‌بینم که مرید معنی خود را بذل کرد برای صورت شیخ که ای نقش تو ازهزارمعنی خوشتر زیرا هرمریدی که برشیخ آید اوّل از سرمعنی برمی‌خیزد و محتاج شیخ می‌شود.

بهاءالدین سؤال کردکه برای صورت شیخ ازمعنی خود برنمی‌خیزد بلك ازمعنی خود برمی‌خیزد برای معنی شیخ فرمود نشاید که چنین باشد (که)[9] اگر چنین باشد

۱ ـ ح : ونحن ـ اصل : نحن * سورهٔ ۲ آیهٔ ۳۰ ۲ ـ ح ، روحانیانیم ۳ ـ ح ، ندارد
٤ـ ح ، غذاشان ۵ ـ ح ، همه ٦ـ ح ، خاك کندن ۷ ـ ح ، و هیچکس ۸ ـ ح ، نشاندن دلیلی
۹ ـ ح ، ندارد.

پس هردو شیخ باشند اکنون جهد می باید کرد که در اندرون نوری حاصل کنی تا ازین نار تشویشات خلاص یابی و ایمن شوی این کس را که چنین نوری در اندرون حاصل شد که احوالهای عالم که بدنیا تعلّق دارد مثل منصب و امارت[1] و وزارت در اندرون او می تابد مثال[2] برقی می گذرد همچنانك اهل دنیا را احوال[3] عالم غیب از ترس خدا و شوق[4] عالم اولیا دریشان می تابد وچون برقی می گذرد اهل حقّ کلی خدارا گشته اند و روی بحق دارند[5] ومشغول و مستغرق حقّند هوسهای دنیا همچون شهوت عنّین روی می نماید وقرار[6] نمی گیرد و می گذرد اهل دنیا در احوال عقبی[7] بعکس ایننند.

۱ ـ ح ، منصب امارت　۲ ـ اصل ، و مثال　۳ ـ ح ، احوالهای　٤ ـ ح ، و از شوق
۵ ـ اصل ، دارد　٦ ـ ح ، وقراری　۷ ـ اصل ، دنیا .

فصل شریف پای سوخته گوید[1]

آن منعم قدس کز جهان مستغنیست — جان همه اوست او زجان مستغنیست
هرچیز که‌وهم توبر آن[2] گشت محیط — او قبلهٔ آنست و از آن مستغنیست

این سخن سخت رسواست نه مدح شاهست و نه مدح خود ، ای‌مردك آخر ترا ازین چه ذوق باشد که اواز تو مستغنیست این‌خطاب دوستان نیست این خطاب دشمنانست که دشمن[3] خود گوید که من از تو فارغم و مستغنی[4] اکنون این مسلمان عاشق گرم رو را ببین که در حالت ذوق از معشوق او رااین خطابست که ازومستغنی است مثال این آن باشد که تونیی در تون نشسته باشد و میگوید که سلطان ازمن که تونیم (مستغنیست[5]) و فارغ[6] و از همه تونیان فارغست این[7] تونی مردك را (ازین[8]) چه ذوق باشد که پادشاه ازو فارغ باشدآری سخن این باشد که تونی گوید که من[9] بربام تون بودم سلطان گذشت ویرا سلام کردم درمن نظر بسیار کرد وازمن گذشت وهنوز در من نظر میکرد این سخنی[10] باشد ذوق دهنده آن تونی را اِلاّ اینكِ پادشاه از تونیان فارغست این چه مدح باشد پادشاه را وچه ذوق میدهد تونی را هرچیزکه وهم تو برآن[11] گشت محیط ای مردك خود در وهم توچه خواهد گذشتن[12] جز بنکی[13] مردمان ازوهم وخیال تو[14] مستغنیند واگراز وهم توبایشان حکایت میکنی ملول شوند و میگریزند چه باشد وهم‌که خدا ازآن مستغنی نباشد خود آیت استغنا برای کافران آمده‌است حاشا که بمؤمنان‌این‌خطاب باشد ای‌مردك‌استغنای‌او ثابت‌است اِلاّ اگر ترا حالی باشد که چیزی ارزد از تو مستغنی نباشد بقدر عزّت تو .

شیخ محلّه میگفت که[15] اول دیدنست بعدازآن گفت وشنود چنانك سلطان‌را همه میبینند ولیکن خاص آنکس است که باوی سخن گوید ، فرمود که این کژست ورسواست وباز گونه است ، موسی‌علیه‌السّلام گفت وشنود وبعد از آن دیدارمیطلبید مقام

---

۱ – ح : بیت ۲ – ح : بدو ۳ – ح ، که بدشمن ٤ – ح ، و مستغنیم ٥ – ح : ندارد
٦ – ح ، فارغ است ۷ – ح ، آن ۸ – ح ، ندارد ۹ – ح (که) ندارد ۱۰ – ح : این سخن
۱۱ – ح : بدو ۱۲ – ح : گشتن ۱۳ – ظ ، جزاینکه ١٤ – ح : از وهم تو واز حال تو
۱٥– ح : (که) ندارد.

گفت آن[1] موسی ومقام دیداراز آن محمّد صلّی الله علیه و سلّم[2] پس آن[3] سخن چون راست آید وچون باشد فرمود[4] یکی پیش مولانا[5] شمس الدّین تبریزی (قدّس الله سرّه[6]) گفت که من بدلیل قاطع هستی خدارا ثابت کرده‌ام بامداد مولانا شمس الدّین[7] فرمود که دوش ملایکه آمده بودند و آن مرد را دعا میکردند که الحمدلله خدای ما را ثابت کرد خداش عمردهاد درحقّ عالمیان تقصیر نکرد ای مردك خداثابت است اثبات او را دلیلی می نباید[8] اگر کاری میکنی خود را بمرتبه و مقامی پیش او ثابت کن و اگرنه او بی دلیل ثابت است وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ* درین شك نیست فقیهان[9] زیرکند و ده اندر ده می بینند در فن خود لیك[10] میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده اند برای نظام یجوز ولا یجوز که اگر آن دیوار حجابشان نشود هیچ آن رانخوانند و آن کار معطل ماند و نظیر این مولانای بزرگ قدس الله سرّه العزیز[11] فرموده (است[12]) که آن عالم بمانند[13] دریاییست و این عالم مثال کف وخدای عزّوجل خواست که کف[14] رامعموردارد قومی راپشت بدریا کرد برای عمارت کفك اگر ایشان باین مشغول نشوند خلق یکدیگر[15] رافنا کنند وازان خرابی کفك لازم آید پس خیمه ایست که زده‌اند برای شاه وقومی را درعمارت این خیمه مشغول گردانیده و[16] یکی می گوید که اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی و آن دیگرمی‌گوید که[17] اگرمن میخ نسازم طناب را کجابندند همه کس دانند که این همه بندگان آن شاهند که درخیمه خواهد نشستن و تفرّج معشوق خواهد کردن پس اگر جولاه[18] ترك جولاهی کند برای طلب وزیری همه عالم برهنه وعور بمانند پس اورا دران شیوه ذوقی بخشیدند که خرسند شده است پس آن قوم‌رابرای نظام عالم کفك آفریدند وعالم رابرای نظام آن ولی، خنك آن راکه عالم رابرای نظام او

۱- ح : ازآن ۲- ح ، علیه السّلام ۳ - ح ، پس این ٤- ح ، می فرمود ٥ - ح : مولانا سلطان العارفین ٦- ح ، ندارد ۷ - ح ، تبریزی ۸ - اصل ، ثابت است او را دلیلی می باید * سورهٔ ۱۷ آیهٔ ٤٤ ۹- ح ، که این فقیهان ۱۰- ح ، ولیکن ۱۱ - ح : رضی الله عنه ۱۲- ح ، ندارد ۱۳- ح ، مثال ۱٤- ح ، کفك ۱٥- ح ، همکدیگر ۱٦- ح : یکی(واو) ندارد ۱۷ - ح ، (که) ندارد ۱۸- ح ، جولاهه .

آفریده باشند نه اورا برای نظام عالم پس هریکی را دران کارخدای عزّوجل خرسندی وخوشی میبخشدکه اگر اورا صد هزارسال عمرباشد[1] همان کارمیکند وهرروزعشق او در آن کاربیشترمیشود ووی‌رادر آن پیشه دقیقهامیزاید ولذّتهاوخوشیها ازان میگیردکه وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ طناب‌کن‌راتسبیحی‌دیگرودرودگررا که عمودهای‌خیمه میسازدتسبیحی‌دیگرومیخ‌سازراتسبیحی‌دیگروجامه‌باف‌را که‌جامهٔ‌خیمه‌میبافدتسبیحی دیگر[واولیارا که درخیمه نشسته‌اند و تفرّج وعیش‌وعشرت میکنندتسبیحی دیگر].[2]

اکنون این قوم که برمامیآیند اگرخاموش‌می کنیم ملول می‌شوند ومیرنجند واگر چیزی میگوییم لایق ایشان میباید گفتن ما میرنجیم‌میروند و تشنیع میزنند که ازما ملولست و می گریزد هیزم از دیگ کی گریزد الا دیگ میگریزد طاقت نمیدارد پس‌گریختن آتش‌وهیزم[3] گریختن نیست بلك چون‌اورا دید که ضعیف‌است ازوی دورمی‌شود پس‌حقیقت[4] علی‌کل حال دیك می‌گریزد پس‌گریختن ما گریختن ایشانست ماآینه‌ایم اگردریشان‌گریزیست درما ظاهرمی‌شود مابرای‌ایشان‌میگریزیم آینه آنست که خود را دروی بینند اگر ما را ملول می بینند[5] آن ملالت ایشانست برای آنك ملالت صفت ضعف است اینجا ملالت نگنجد وملالت چه‌کاردارد.

مرادر گرمابه افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضعی زیادتی می کردم و شیخ صلاح‌الدّین تواضعی‌بسیارمیکرد درمقابله آن‌تواضع شکایت‌کردم دردل آمدکه تواضع‌را از حدّمی بری تواضع بتدریج به[6] اوّل دستش[7] بمالی بعد ازان پای اندك اندك بجایی برسانی که آن ظاهر نشود و ننماید و او خو کرده بود[8] لاجرم نبایدش[9] در زحمت افتادن وعوض خدمت کردن چون بتدریج او را خو گر آن تواضع کرده باشی دوستی را چنین دشمنی[10] را چنین باید کردن اندك‌اندك بتدریج مثلا دشمنی را اوّل اندك اندك نصیحت بدهی اگر نشنود آنگه وی را بزنی اگر نشنود

---

۱ – ح : که او را صد هزارسال اگر عمرش باشد ۲ – اصل : ندارد ۳ – ح : از هیزم
٤ – ح ، پس درحقیقت ٥ – ح : می بینی ٦ – ح ، نیك است ۷ – ح ، دستش را ۸ – ح ، باشد
۹ – اصل ، ببایدش ۱۰ – ح : ودشمنی .

ویرا ازخود دور کنی درقرآن میفرماید[1] فَعِظُوْهُنَّ وَاهْجُرُوْهُنَّ فِی الْمَضَاجِعِ وَاْضرِبُوْهُنَّ * وکارهای عالم بدین سان میرود نبینی صلح ودوستی بهار[2] درآغاز اندك اندك گرمیی مینماید وآنکه بیشتر و در[3] درختان نگر که چون اندك اندك پیش می آیند اول تبسّمی انکه اندك اندك رختها[4] را از برگ و میوه پیدا میکند و درویشانه وصوفیانه همه را در میان مینهد و هرچ دارد[5] جمله در می بازد پس کارهای عالم را وعقبی شتاب[6] کرد ودراول کار مبالغه نمود آن کارمیسّر او نشد اگر ریاضت است طریقش چنین گفته اند که اگر منی نان میخورد هر روز در مسنگی کم کند بتدریج چنانك سالیودوبر نگذرد[7] تاآن نان را بنیم من رسانیده باشد چنان کم کند که تن را کمی آن ننماید وهمچنین عبادتوخلوت وروی آوردن بطاعت ونماز اگر بکلّی نماز میکرد[8] چون در راه حق در آید اوّل مدّتی پنج نماز را نگاه دارد بعد ازآن زیادت میکند الی مالا نهایه .

---

۱ ـ ح : میگوید * سورهٔ ٤ آیه ٣٤ ۲ ـ ح : بهار را ۳ ـ ح : بیشتر وبیشتر در
٤ ـ ح ، (را) ندارد ٥ ـ ح ، می‌نهند وهرچ دارند ٦ ـ ح ، وعقبی را جمله را هرکه اشتاب
۷ ـ ح : بگذرد ۸ـ ح ، نمی کرد .

فصل[1] الاصل ان یحفظ ابن چاوش حفظ الغیب فی‌حق شیخ[2] صلاح الدّین[3] حتّی ربماینفعه و یندفع منه هذه الظّلمات والغشاوة هذا ابن چاوش ما یقول فی نفسه انّ الخلق والنّاس ترکوابلد[4]هم و آباء هم وامّهم[5] واهلهم وقرابتهم وعشیرتهم وسافروا من الهندالی السند و عملوا الزّرابیل من الحدید حتّی تقطّعت ربّما یلتقوا رجلاله رائحة من ذلك العالم و کم من اناس ما توامن[6] هذه الحسرة ومافازوا وما التقوا مثل هذا الرّجل فانت قدالتقیت فی بیتك حاضراً مثل‌هذا الرّجل وتتولّی[7] عنه ماهذاالابلاء عظیم وغفلة هو کان ینصحنی فی حقّ شیخ المشایخ صلاح الحقّ والدّین خلّدالله ملکه انه رجل کبیر عظیم و فی[8] وجهه ظاهر و اقلّ الاشیاء من یوم جئت فی خدمة مولانا ماسمعته یوما یسمّی اسمکم الاّ سیّدنا و مولانا وربّنا و خالقنا[9] قط ماغیّر هذه العبارة یومامن الایّام الیس انّ اغراضه الفاسدة حجبه[10] عن هذا و الیوم یقول عن شیخ[11] صلاح‌الدّین انه ماهوشیئ ایش اسی[12] شیخ صلاح‌الدّین من‌الاسیة[13] فی حقه غیرانّه یراه یقع فی الجبّ یقول له لاتقع فی‌الجبّ لشفقةله علی سائرالناس وهویکره ذلك[14] الشفقة لانك اذا فعلت شیئا لایرضی‌لصلاح[15] الدّین کنت فی‌وسط قهره[16] فاذا کنت فی قهره کیف تنجلی بل کلّما رحت تغشی و تسودّ من دخان جهنّم فینصحك و یقول لك لاتسکن[17] فی قهری و انتقل من دار قهری وغضبی الی دارلطفی ورحمتی لأنّك اذافعلت شیئا یرضینی دخلت فی دارمحبتی ولطفی فمنه[18] ینجلی فؤادك ویصیر نورانیا هوینصحك لاجل‌غرضك[19] وخیرك وانت تأخذ ذلك[20] الشّفقة والنّصیحة‌من علّة وغرض ایش یکون لمثل ذلك‌الرّجل معك غرض اوعداوة الیس انّك اذاحصل لك ذوق مامن خمر

---

۱ - این فصل در نسخه اصل نیست و از روی نسخهٔ ح نقل وبا نسخه سلیم آغا و کتابخانهٔ ملّی مقابله کرده وبقدر وسع در تصحیح آن کوشیده‌ام ۲- کذافی جمیع النسخ والظاهرالشیخ ۳- سلیم آغا افزوده : قدس‌الله سره ۴ - بلادهم ظ ۵ - امهاتهم ظ ۶ - سلیم‌آغا وملّی : فی ۷ -سلیم آغا و ملّی : تولی ۸ - سلیم آغا : فی وجه - ملی : فی وجهه (بدون واو) ۹ - سلیم آغا : ربّنا وخالقنا ندارد ۱۰- ملی : حجبته - سلیم آغا : احجبه (وهوغلط بین) ۱۱ - الشیخ ظ ۱۲ - ملی : ایش ۱۳- ملی : الاساءة ۱٤- تلك ظ ۱۵- ملی : الصلاح ۱٦- سلیم‌آغا: فی قهره ۱۷ - ملّی : لاتساکن ۱۸ - ملّی : فمتی تنجلی فوادك وتصیر ۱۹ - ملّی : عرضك ۲۰ - تلك ظ .

حرام اومن حشيش اومن سماع اومن سبب من الاسباب ذلك[1] السّاعة ترضى على[2] كلّ عدوّ لك وتعفيهم وتميل ان تبوس رجليهم[3] وايديهم والكافر والمؤمن ذلك[4] السّاعة فى نظرك شيئ واحد فشيخ[5] صلاح الدّين هو اصل هذا الذّوق وابحر الذّوق عنده كيف يكون له مع احد بغض و غرض[6] معاذ الله و انّما يقول هـذا من الشّفقة و المرحمة فى حق العبيد و الاّ[7] لولا كـذلك ايش يكون له غرض مع هؤلاء الجرد[8] و الضفادع من يكون له ذلك الملك وذلك[9] العظمة ايش يسوى[10] هؤلاءِ المساكين اليس انّ ماء الحيوة قالوا انّه فى الظّلمة والظلمة هى جسم الاولياء وماء الحيوة فيهم[11] ولا يقدران يلتقى[12] ماء الحيوة الافى الظلمة فأن كنت تكره هذه الظلمة و تتنفّر[13] منه كيف يصل اليك ماءِ الحياة اليس انّك اذا طلبت ان تتعلّم الخناث من المخنثين اوالقحوبيّة[14] من القحاب ما تقدر ان تتعلّم ذلك الاّ ان تتحمّل الف مكروه وضرب و خلاف ارادتك حتّى تفوز بماتريد وتتعلّم ذلك كيف وان[15] تريد تحصّل حياتاً[16] باقية سرمديّة وهومقام الانبياءِ والاولياءِ ولايجيئ اليك مكروه ولا تترك بعض ماعندك كيف بصيرهذا مايحكم عليك الشّيخ ماحكموا مشايخ الاوّلين[17] انّك تترك المرأة والاولاد والمال والمنصب بل كانوا يحكمون عليه ويقولون اترك امرأتك حتّى نحن نأخذها و كانوا يتحمّلون ذلك وانتم اذا نصحكم بشيئ يسيرمالكم لاتتحمّلون[18] ذلك وعسى ان تكرهوا شيئاً وهوخيرلكم ايش يقول هذا النّاس قـدغلب عليهم العمى و الجهل ما يتأمّلون انّ الشخص اذا عشق صبيّا اوامرأة كيف يتصنّع و يتذلّل و يفدى المال حتّى كيف يخدعها ببذل[19] مجهوده حتّى يحصل تطييب قلبها ليلا و نهارا لايملّ من هذا و يملّ من غيرهذا فمحبّة الشّيخ و محبّة الله يكون اقل من هذا انّه من ادنى حكم و نصيحة و دلال يعرض و يترك الشيخ فعلم انه ليس عاشق[20] ولاطالب لوكان عاشقا و طالبا لتحمّل اضعاف ما قلنا و كان على قلبه الذّمن العسل والسّكّر.

---

١ ـ تلك ظ   ٢ ـ سليم آغا ، فترضى ـ ملّى (على) ندارد   ٣ ـ ملّى : ارجلهم   ٤ ـ تلك ظ
٥ ـ فالشيخ ظ   ٦ ـ ملى : بغض وعداوة   ٧ـ ملى : والاولاد   ٨ـ ملى : الجرذ   ٩ـ تلك ظ
١٠ـ ملى : (يسوى) ندارد   ١١ـ سليم آغا : فهم   ١٢ـ ملى : ولا تقدر ان تلتقى ـ سليم آغا : ان تلتقى   ١٣ ـ ملى : تنفر   ١٤ ـ ملى : القحوبة   ١٥ ـ وانت تريدان ظ   ١٦ـ حيوةً ظ
١٧ ـ ملّى : الاول   ١٨ ـ سليم آغا : لاتتحمّلوا   ١٩ ـ ويبذل ظ   ٢٠ ـ ملّى : بعاشق.

فصل فرموده که جانب توقات[1] می باید رفتن که آن طرف گرم سیرست اگر چه انطالیه گرم سیرست امّا آنجا اغلب رومیانند سخن مارا فهم نکنند اگر چه در[2] میان رومیان نیز هستند کـه فهم می کنند. روزی سخن میگفتم میان جماعتی ومیان ایشان هم جماعتی کافران[3] بودند درمیان سخن میگریستند و متذوّق میشدند و حالت میکردند، سئوال کردکه ایشان چه فهم کنند[4] وچه دانند این جنس سخن رامسلمانان گزیده از هزار یك[5] فهم میکنند ایشان چه فهم میکردند که میگریستند، فرمود که لازم[6] نیست که نفس این سخن را فهم کنند آنچ اصل این سخنست آن را فهم می کنندآخر همه مقرّند به یگانگی خدا و بآنك خدا خالقست و رازقست و در همه متصرّف[7] ورجوع بویست وعقاب وعفوازوست، چون این سخن را شنید[8] واین سخن وصف حقّست و ذکر اوست پس جمله را اضطراب و شوق و ذوق حاصل شود که ازین سخن بوی معشوق ومطلوب ایشان میآید اگر راهها مختلف است امّا مقصد[9] یکیست نمی بینی که راه بکعبه بسیارست بعضی را راه از رومست و بعضی را ازشام و بعضی را از عجم و بعضی را ازچین و بعضی را از راه دریا ازطرف هند ویمن، پس اگر درراهها نظر کنی اختلاف عظیم ومباینت بی حدّست امّا چون بمقصود نظر کنی همه متّفق اند ویگانه وهمه را درونها[10] بکعبه متّفق است و درونها را بکعبه ارتباطی وعشقی ومحبّتی عظیم است کـه آنجا (هیچ[11]) خلاف نمیگنجد آن تعلّق نه کفرست و نه ایمان[12] یعنی آن تعلّق مشوب نیست بآن راههای مختلف کـه گفتیم چون آنجا رسیدند آن مباحثه[13] وجنك واختلاف که در راهها میکردند که این اورا میگفت که تو باطلی وکافری وآن دگر[14] این را چنین نماید امّا چون بکعبه رسیدند معلوم شد که آن جنك در راهها بود ومقصودشان یکی بود مثلاً اگر کاسه را جان بودی (بنده[15]) بندهٔ

---

۱ ـ ح : دوقات ۲ ـ ح : (در) ندارد ۳ـ ح : ازکافران ٤ـ ح : می کنند ٥ ـ ح :یکی
٦ ـ ح : فرمود لازم ۷ ـ ح ، متصرفست ۸ـ ح : شنیدند ۹ـ ح : مقصود ۱۰ـ ح : وهمه‌درونها
۱۱ ـ ح : (هیچ) ندارد ۱۲ ـ ح : نه بکفرست و نه بایمان ۱۳ ـ ح : آن مباحث
۱٤ ـ ح : وآن دیگر ۱٥ ـ ح : (بنده) ندارد .

کاسه‌گر بودی و با وی عشقها باختی اکنون این کاسه را که ساخته‌اند بعضی میگویند[۱] که این را چنین میباید برخوان نهادن و بعضی میگویند که اندرون اورا میباید شستن و بعضی میگویند که بیرون اورا میباید شستن و بعضی میگویند که مجموع را و بعضی میگویند که حاجت نیست شستن، اختلاف درین چیزهاست امّا آنك کاسه را (قطعا[۲]) خالقی وسازندهٔ هست وازخود نشده است متّفقٌ علیه است و کس را درین هیچ خلاف نیست، آمدیم اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن محبّ حقّند وطالب اویند ونیاز بدو دارند وچشم داشت هرچیزی ازو دارند وجز وی را برخود قادر ومتصرّف[۳] نمیدانند، این چنین معنی نه کفرست ونه ایمان وآن را درباطن نامی نیست امّا چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان شود و افسرده گردد[۴] نقش و عبارت شود[۵] اینجا نامش کفر و ایمان و نیك و بد شود[۶] همچنانك نباتات از زمین[۷] میرویند در ابتدای خود صورتی ندارند و چون روی باین عالم میآورند در آغاز[۸] کار لطیف ونازك مینماید وسپید رنك میباشد چندین که باین عالم قدم پیش می نهد [و سوی عالم می آید[۹]] غلیظ و کثیف (می‌گردد[۱۰]) و رنگی دیگر میگیرد امّا چون مؤمن وکافر هم نشینند چون بعبارت چیزی نگویند یگانه[۱۱]اند بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادیست زیرا اندیشها لطیفند بریشان حکم نتوان کردن که نَحْنُ نَحْکُمُ بِالظَّاهِرِ وَاللهُ یَتَوَلَّی السَّرَائِرَ وآن اندیشها را حق تعالی پدید می آورد درتو تو نتوانی[۱۲] آن را بصد هزار جهد ولاحول ازخود دور کردن پس آنچ می گویند که خدا را آلت حاجت نیست نمی بینی که آن تصوّرات و اندیشها را درتو چون پدید می آورد[۱۳] بی آلتی و بی‌قلمی وبی رنگی آن اندیشها چون[۱۴] مرغان هوایی وآهوان

---

۱ - ح : می گوید ۲ - ح : (قطعا) ندارد ۳ - ح : وجزوی رامتصرّف وقادر براشیاء
۴ - ح : شود ۵ - ح : افزوده ، وحی وخی گردد ۶ - ح : می شود و ۷ - ح : که اززمین
۸ - اصل : اعبار ۹ - اصل : ندارد ۱۰ - ح : ندارد ۱۱ - اصل ، بیگانه ۱۲ - ح : نتوانی (تو) ندارد ۱۳ - ح : میآرد ۱٤- ح : همچون .

وحشیند که ایشان را پیش از آنك بگیری و در قفص محبوس کنی فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد زیرا کـه مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن زیرا در بیع تسلیم شرط است وچون مقدور تو نیست چه تسلیم کنی، پس اندیشها مادام که در باطنند بی نام و نشان‌اند بریشان نتوان حکم کردن نه بکفر و نه باسلام هیچ قاضی گوید که تو دراندرون چنین اقرار کردی یاچنین بیع کردی یا بیا سو گند بخور که دراندرون چنین اندیشه نکردی نگوید زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست اندیشها مرغـان هواییند اکنون چون در عبارت آمد این ساعت توان حکم کردن بکفر و اسلام و نیك وبد[1] چنانك اجسام را عالمست[2] تصوّرات را عالمست[2] و تخیّلات را عالمست[3] و توهمات را عالمست[2] وحق تعالی و رای همه عالمهاست نه داخل است و نه خارج اکنون تصرّفات حق را درنگر درین تصوّرات که آنها را[4] بی‌چون وچگونه و بی‌قلم و آلت[5] مصوّر می کند آخر این[6] خیال یا تصوّر اگر سینه را بشکافی و بطلبی[7] و ذرّه ذرّه کنی آن اندیشه را درو نیابی در خون نیابی و در رگ نیابی بالا نیابی زیر نیابی در هیچ جزوی نیابی بی جهت و بیچون وچگونه[8] وهمچنین نیز بیرون نیابی پس چون تصرّفات او[9] درین تصوّرات بدین لطیفیست که بی نشانست پس او که آفرینندهٔ این همه است بنگر که اوچه بی نشان باشد و چه لطیف[10] باشد چنانکه این قالبها نسبت[11] بمعانی اشخاص کثیفند این معانی لطیف بیچون وچگونه نسبت[12] با لطف باری اجسام وصورند کثیف[13].

زپردها اگر آن روح قدس بنمودی عقول و جان بشر را بدن شمردندی

وحق تعالی در این عالم تصوّرات نگنجد و در هیچ عالمی که اگر در عالم تصوّرات بگنجد لازم شود که مصوّر برو محیط شود[14] پس او خالق تصوّرات نباشد پس معلوم

---

۱ - ح : و بنیك وبد ۲ - ح : عالمیست ۳ - ح : عالمی ۴ - ح ، که چون اینها را
۵ - ح : وبی آلت ۶- ح : آن ۷ - ح : یاتصوّر را بطلبی وسینه را بشکافی ۸- ح : وبی چگونه
۹ - ح : تصرّف او ۱۰ - ح : وچه لطیف لطیف ۱۱- ح : بنسبت ۱۲- ح : وبی چگونه بنسبت ۱۳ - ح : وصور کثیفند ۱۴ - ح : باشد.

شد که اوورای همه[1] عالمهاست لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ* همه می گویند که در کعبه در آییم و بعضی می گویند که ان شاءالله در آییم اینها که استثنا می کنند عاشقانند زیرا که عاشق خودرا بر کار و مختار نبیند بر کار معشوق[2] داند پس میگوید که اگر معشوق خواهد در آییم اکنون مسجدالحرام پیش اهل ظاهر آن کعبه است که خلق میروند و پیش عاشقان وخاصان مسجدالحرام وصال حقّست پس میگویند که اگر حق خواهد بوی برسیم و بدیدار مشرّف شویم امّا آنك معشوق بگوید[3] انشاءالله آن نادرست حکایت آن غریب است غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن خدا را بندگان‌اند که ایشان معشوقند ومحبوبند حق تعالی طالب ایشانست و هرچ وظیفه عاشقانست او برای ایشان می کند و مینماید همچنانك عاشق میگفت انشاءالله برسیم حق تعالی برای آن غریب[4] انشاءالله میگوید اگر بشرح آن مشغول شویم اولیای واصل سررشته گم کنند پس چنین اسرار و احوال را بخلق چون توان گفتن قلم اینجا رسید وسر بشکست یکی اشتر را بر مناره نمی بیند تار موی در دهن اشتر چون بیند آمدیم بحکایت اوّل اکنون آن عاشقان که انشاءالله میگویند یعنی بر کار معشوقست اگر معشوق خواهد بکعبه در آییم ایشان غرق حقّند آنجا غیر نمی‌گنجد و یاد غیر حرامست چه جای غیرست که تا خودرا محو نکرد آنجا نگنجد[5] لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُ اللّٰهِ (دَيَّارٌ[6]) اینك می فرمایند رسوله[7] الرؤیا اکنون این رؤیا خوابهای عاشقان و صادقانست[8] وتعبیرش درآن عالم پدید شود بلك احوال جمله عالم خوابیست[9] تعبیرش درآن جهان[10] پدید شود همچنانك خوابی می بینی که سواری براسب بمراد میرسی اسب بمراد[11] چه نسبت دارد و اگر می بینی که بتو درمهای درست دادند[12] تعبیرش آنست که سخنهای

---

١ - ح : ورای همه تصوّرات وعالمهاست * سورهٔ ٤٨ آیهٔ ٢٧ ٢ - ح : معشوق را
٣ - ح : گوید ٤ - ح : عزیز ٥ - ح : نگنجید ٦ - ح : ندارد ٧ - اصل و ح : رسول
٨ - ح : وصادقان و مشتاقانست ٩ - ح : خوابهاست ١٠ - ح : عالم ١١ - ح : بامراد
١٢ - ح : میدادند.

درست و نیکو ازعالمی بشنوی، درم بسخن چه ماند و اگر بینی که ترا بردار آویختند رئیس قومی شوی دار بریاست و سروری چه ماند همچنین احوال عالم را که گفتیم خوابیست که اَلدُّنْیا کَحُلْمِ النّائِم تعبیرهاش درآن عالم دیگر گون باشد که باین نماند آنرا معبّرا آلهی تعبیر کند زیرا بروهمه مکشوف است چنانك[١] باغبانی که بباغ درآید در درختان نظر کند بی آنك برسرشاخها میوه بیند حکم کندکه این خرماست وآن[٢] انجیرست واین نارست واین امرودست واین سیب است چون علم آن دانسته است حاجت قیامت نیست که تعبیرها را ببینند که چه شد و آن خواب چه نتیجه داد اودیده است پیشین که چه[٣] نتیجه خواهد دادن همچنانك باغبان پیشین میداند که البتّه این شاخ چه میوه خواهد دادن همه چیزهای عالم ازمال و زن وجامه مطلوب لغیره است مطلوب لذاته نیست نمی بینی که اگر ترا صد هزار درم باشد و گرسنه باشی و نان نیابی هیچ توانی خوردن[٤] و غذای خود کردن آن درم و زن برای فرزندست وقضای شهوت[٥] جامه برای دفع سرماست وهمچنین جمله[٦] چیزها مسلسل[٧] است باحق[٨] جلّ جلاله اوست که مطلوب لذاته است [واورا[٩]] برای اوخواهند نه برای چیزدیگر که چون او ورای همه است [و به ازهمه است[١٠]] وشریفتر ازهمه[١١] و لطیف تر ازهمه پس اورا برای کم ازو چون خواهند پس اِلَیْهِ الْمُنْتَهیٰ چون باو رسیدند بمطلوب کلّی رسیدند ازآنجا دیگر گذر نیست این نفس آدمی محل شبهه واشکال است هرگز بهیچ وجه نتوان ازو شبهه واشکال را بردن مگر که عاشق شود بعد ازآن درو شبهه واشکال نماند که حُبُّكَ الشَّیْئَ یُعْمِي وَ یُصِمُّ ابلیس چون آدم را سجود نکرد ومخالفت امر کرد گفت[١٢] خَلَقْتَنِی مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِینٍ* ذات من ازناراست وذات اوازطین چون شاید ده عالی ادنی را سجود کند چون[١٣] ابلیس را باین جرم ومقابلگی

---

١ - ح : همچنانك ٢ - ح : این ٣ - اصل (چه) ندارد ٤ - ح : توانی آن درم راخوردن
٥ - ح : شهوت است ٦ - ح : همه ٧ - ح : متسلسل ٨ - ح : تابحق ٩ - اصل: ندارد
١٠ - اصل : ندارد ١١- ح : همه‌است ١٢- ح : و گفت *سورهٔ ٧ آیهٔ ١٢ ١٣- اصل : (کردن) چون ندارد .

نمودن و با خدا جدال کردن لعنت کرد و دور کرد گفت یارب آه[1] همه توکردی وفتنهٔ تو بود مرا لعنت میکنی و دورمیکنی وچون آدم گناه کرد حق[2] تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد حق تعالی بآدم[3] گفت که ای آدم چون من برتو گرفتم و بران گناه که کردی زجر[4] کردم چرا بامن بحث نکردی آخر ترا حجّت بود نمی‌گفتی[5] که همه از تست وتو کردی هرچ توخواهی درعالم آن شود وهرچ نخواهی هر گز نشود این چنین حجّت راست مبین واقع داشتی چرا نگفتی گفت یارب میدانستم الاّ ترك ادب نکردم درحضرت تو وعشق نگذاشت که مؤاخذه کنم .

فرمود که این شرع مشرعست یعنی آبشخور مثالش همچنانست که دیوان پادشاه دراحکام پادشاه ازامرونهی‌وسیاست[6] وعدل‌وداد خاص‌را وعام را واحکام پادشاه دیوان بی‌حدّست درشمار نتوان آوردن وعظیم خوب[7] وپرفایده‌است قوام عالم بدانست امّا احوال درویشان وفقیران مصاحبت‌است[8] باپادشاه (ودانستن علم حاکم کودانستن علم احکام‌وکو دانستن علم حاکم ومصاحبت پادشاه[9]) فرقی‌عظیم است[10] اصحاب واحوال ایشان همچون مدرسه‌است که دروفقها باشند که هرفقیهی‌رامدرس برحسب‌استعداد او جامگی‌میدهد یکی‌را ده یکی را بیست یکی‌راسی‌ما نیزسخن‌رابقدرهرکس واستعداد او میگوئیم که كَلِّمِ النَّاسَ عَلَي قَدْرِ عُقُوْلِهِم[11] .

۱ ـ ح : یارباه ۲ ـ ح : وحق ۳ ـ ح : با آدم ٤ ـ ح : برتو زجر ٥ ـ ح : بامن میگفتی
٦ ـ اصل : بسیارست ۷ ـ ح : خوبست ۸ ـ ح : اصل : وفقرمصاحب است ۹ ـ اصل : ندارد
۱۰ ـ اصل : فرقی عظیم است میان دانستن علم احکام و دانستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه
۱۱ ـ ح : افزوده والله اعلم .

فصل هر کس[1] این عمارت را[2] بنیّتی می کند یا برای اظهار کرم[3] یا برای نامی یا برای ثوابی و حق تعالی را مقصود رفع مرتبهٔ اولیا و تعظیم تُرَب و مقابر ایشانست ایشان بتعظیم خود محتاج نیستند و در نفس خود معظّمند چراغ اگر میخواهد که اورا بر بلندی نهند[4] برای دیگران می خواهد و برای خود نمیخواهد اورا چه زیر چه بالا هرجا که هست چراغ منوّرست الاّ میخواهد که نور او بدیگران برسد این آفتاب که بر بالای آسمانست اگر زیر باشد همان آفتابست الاّ عالم تاریك ماند پس او بالا برای خود نیست برای دیگرانست حاصل ایشان از بالا و زیر و تعظیم[5] خلق منزّهند وفارغند ترا که ذرّهٔ ذوق ولمحهٔ لطف آن عالم روی مینماید آن لحظه از بالا و زیر وخواجگی[6] و ریاست وازخویش نیز که ازهمه بتو نزدیکترست بیزارمیشوی ویادت نمی‌آید ایشان که کان ومعدن واصل آن نور و ذوقند ایشان مقیّد زیر و بالا کی باشند مفاخرت ایشان بحقّ است و حق از زیر و بالا مستغنیست این زیر و بالا ماراست که پای وسر داریم مصطفی صلوات‌الله علیه[7] فرمود که لَا تُفَضِّلُوْنِی عَلَی یُوْنُسِ بْنِ مَتَّی بِاَنْ کَانَ عُرُوْجُهُ فِی بَطْنِ الْحُوْتِ وَ عُرُوْجِی کَانَ فِی السَّمَاءِ عَلَی الْعَرْشِ یعنی اگر مرا تفضیل نهید برو ازین رو منهید که اورا عروج در بطن حوت بود ومرا بالا بر آسمان که حق تعالی نه بالاست و نه زیر تجلّی او بر بالا همان باشد ودر زیرهمان باشد[8] و در بطن حوت همان او از بالا و زیر منزّهست و همه بر او یکیست بسیار کسان هستند که کار ها میکنند غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق چیزی دیگر (حق جلّ جلاله چون خواست[9]) که «دین محمّد (صلّی الله علیه وسلّم[10])» معظّم باشد وپیدا گردد وتا ابدالدّهر بماند بنگر که برای قرآن چند تفسیر ساخته‌اند ده ده مجلّد وهشت هشت مجلّد وچارچار مجلّد غرضشان[11] اظهار فضل خویشتن کشّاف را زمخشری بچندین دقایق نحو و لغت و عبارت فصیح استعمال کرد است برای اظهار

۱ - ح: هر کسی ۲ - ح (را) ندارد ۳ - ح: کرمی ۴ - اصل: نهد ۵ - ح: واز تعظیم ۶ - ح، وزخواجگی ۷ - ح: علیه‌السّلام. ۸ - ح: وزیرهمان (باشد) ندارد ۹- ح: چون خدا خواست ۱۰- ح: ندارد ۱۱ - ح: غرض ایشان.

فضل خود تامقصود حاصل میشود و آن تعظیم دین محمّدست پس همه خلق نیز کارحق میکنند و از غرض حق غافل و ایشان را مقصود دیگر حق میخواهد که عالم بماند ایشان بشهوات[1] مشغول میشوند با زنی[2] شهوت میرانند برای لذّت خود از آنجا فرزندی پیدا میشود وهمچنین کاری میکنند برای خوشی و لذّت خود آن خود سبب قوام عالم میگردد پس بحقیقت بندگی حق بجای میآرند[3] الاّ ایشان بآن نیّت نمیکنند وهمچنین مساجد میسازند چندین خرجها می‌کنند در ودیوار وسقف آن الاّ اعتبار قبله راست [و مقصود ومعظم قبله است و تعظیم آن افزون میشود[4]] هر چند که ایشان را مقصود آن نبود این بزرگی اولیا از روی صورت نیست ای واللهِ ایشان را بالایی و بزرگی هست امّا بیچون و چگونه[5] آخر این درم بالای پولست چه معنی بالای پولست از روی صورت بالای (اونیست که تقدیرا اگر درم را[6]) بربام نهی و زر را زیر قطعاً زر بالا باشد علی کلّ حال و زر بالای درمست و لعل و دُر بالای زرست خواه زیر خواه بالا و همچنین سبوس بالای غربیل است و آرد زیرمانده است بالا کی باشد قطعاً آرد باشد اگرچه زیرست پس بالایی [آرد گوئی] از روی[7] صورت نیست در عالم معانی چون آن گوهر دروست علی کلّ حال او بالاست .

١ - ح : بشهوت ٢ - ح : بزنی ٣ - ح : حق تعالی بجامی‌آورند ٤ - اصل : ندارد .
٥- ح : وبی چگونه ٦- ح : بالای اوست نی تقدیرا اگر درهم را ٧ - اصل : بالائی ازروی.

فصل شخصی درآمد فرمود که[1] محبوبست ومتواضع[2] و این از گوهر اوست چنانك[3] شاخی را که میوهٔ بسیار باشد آن میوه اورا فرو کشد وآن شاخ را که میوهٔ نباشد سر بالا دارد همچون سپیدار و چون میوه ازحدّ بگذرد استونها نهند تا بکلّی فرونیاید، پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم[4] عظیم متواضع بود زیرا که همه میوهای عالم اوّل وآخر بروجمع بود لاجرم ازهمه متواضع تر بود مَاسَبَقَ رَسُوْلَ اللهِ اَحَدٌ بِالسَّلَامِ گفت هرگز کسی پیش‌از پیغامبر برپیغامبر «صلّی‌الله علیه وسلّم»[5] نمیتوانست سلام کردن زیرا پیغامبر پیش دستی میکرد از غایت تواضع و سلام میداد واگر تقدیرا سلام پیشین ندادی هم متواضع[6] او بودی وسابق درکلام او بودی زیرا که ایشان‌سلام ازو آموختند وازو شنیدند هرچ دارند اوّلیان وآخریان همه ازعکس او دارند وسایه اویند اگر سایهٔ یکی درخانه پیش از وی درآید پیش او باشد در حقیقت اگرچه سایه‌سابق است بصورت آخر سایه ازوسابق شد فرع اوست واین اخلاق ازاکنون نیست ازآن وقت در ذرّهای آدم دراجزای اواین ذرّها بودند بعضی روشن وبعضی نیم روشن وبعضی‌تاریك این ساعت آن پیدا میشود امّا این تابانی وروشنی‌سابق‌است وذرّهٔ او در آدم ازهمه صافی‌تر و روشن تر بود ومتواضع تر[بود[7]] بعضی‌اوّل‌نگرندو بعضی آخر نگرند اینها که آخر نگرند عزیزندوبزرگند زیرا نظرشان برعاقبت است وآخرت[8] وآنها که باوّل نظر میکنند ایشان خاص[9] ترند میگویند چه حاجتست که بآخر نظر کنیم چون‌گندم کِشته‌اند دراوّل جو نخواهد رستن درآخروآن را که جو کِشته‌اند گندم نخواهد رستن[10] پس نظرشان[11] باوّلست وقومی دیگر خاص‌ترند که نه باوّل نظر میکنند ونه بآخروایشان را اوّل وآخر یادنمیآید غرقند درحقّ وقومی‌دیگرند که ایشان غرقند دردنیا باوّل وآخر نمی نگرند از غایت غفلت ایشان علف دوزخند پس‌معلوم شدکه اصل‌محمّد[12] بوده است‌که لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ وهرچیزی

۱ ـ ح : که او ۲ ـ ح : ومتواضع است ۳ ـ ح : همچنانك ٤ ـ ح : پیغامبرما علیه‌السّلام
٥ ـ ح : ندارد ٦ ـ ح : سلام ندادی پیشین بدادندی هم متواضع ۷ ـ اصل (بود) ندارد
۸ ـ ح : بعاقبت‌است وبآخرت ۹ـ اصل : حاضرتر ۱۰ـ ح : نخواهد بودن ۱۱ـ ح :نظر ایشان ۱۲ ـ ح : علیه‌السّلام .

که هست از شرف وتواضع وحکم و مقامات بلند همه بخشش اوست وسایهٔ او[1] زیرا که ازو پیدا شده است همچنانك هرچ این دست کند از سایه عقل کند زیرا که سایهٔ عقل بروست هرچندکه عقل‌راسایه نیست امّا اوراسایه هست بی‌سایه‌همچنانك[2] معنی‌را هستی هست بی هستی اگر سایهٔ عقل بر آدمی نباشد همه اعضای او معطّل شوند دست[3] بهنجار نگیرد پای در راه راست نتواند رفتن چشم چیزی نبیند گوش هرچ شنود کژ شنود، پس بسایهٔ عقل این اعضاء همه کارها بهنجار و نیکوولایق بجای میآرند ودرحقیقت آن همه کارها ازعقل میآید[4] اعضا آلت اند همچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت او همچون عقل کلّست عقول مردم‌همچون اعضای ویند هرچ کنند ازسایهٔ اوباشد واگر ازیشان کژیی بیایداز آن باشد که‌آن عقل کل سایه ازسراو برداشته باشدهمچنانك مردی چون دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد همه را معلوم گردد که عقل‌او ازسر برفته‌است[5] وسایهٔ برونمیافکند وازسایه وپناه عقل[6] دورافتاده است عقل جنس ملکست اگرچه ملك را صورت هست و پرو بال هست و عقل را نیست امّا دراحقیقت یك چیزند ویك فعل میکنند [ویك طبع دارند بصورت نمیباید نظر کردن چون در حقیقت یك فعل میکنند[7]] مثلاً صورت ایشان را اگر بگدازی[8] همه عقل شود از پرّ و بال او چیزی بیرون نماند پس دانستیم که همه عقل بودند امّا مجسّم شده[9] ایشان را عقل مجسّم گویندهمچنانك ازموم مرغی سازند[10] با پرو بال امّا آن [همان[11]] موم باشد نمی بینی که چون میگدازی[12] آن پرّو بال وسرو پای مرغ یکباره موم میشود وهیچ‌چیز[13] ازوی برون‌انداختنی نمی‌ماند بکلّی‌همه موم میگردد پس دانستیم که موم‌همانست ومرغی که ازموم سازند همان مومست[14] مجسّم نقش‌گرفته الّا موم است وهمچون[15] یخ نیز (همان[16]) آبست ولهذا چون بگدازی‌همان آب[17]

۱ - ح : و سایهٔ اوست   ۲ - ح : همچونکه   ۳ - ح : و دست   ٤ - اصل : می‌آیند .
۵ - ح : ازسراو رفته است   ٦ - ح : وپناه او   ۷ - اصل : ندارد   ۸ - ح : بگدازانی
۹ - ح : شده بودند   ۱۰ - ح : سازی   ۱۱ - اصل: ندارد   ۱۲ - ح : می گدازانی   ۱۳ - ح : چیزی
١٤ - ح : مومی است   ۱۵ - ح : و همچنین   ۱٦ - ح (همان) ندارد   ۱۷ - ح : بگدازد آب میشود.

میشود امّا پیش از آنك یخ نشده بود و آب بود کس اورا در دست نتواند[1] گرفتن [ودر کف نیامدی امّا چون یخ گرفت میتوان در دست گرفتن[2]] و در دامن نهادن پس فرق بیش ازاین نیست امّا یخ همان آبست ویك چیزند احوال آدمی همچنان است که پرفرشته را آورده‌اند و بردم خری بسته‌اند تا باشد که آن خر از پرتو وصحبت فرشته فرشته گردد زیرا که ممکن است که او هم رنك فرشته گردد[3].

ازخرد پرداشت عیسی برفلك پرّید او   گرخرش را نیم پر بودی نماندی درخری

وچه عجب است که آدمی شود خدا قادر است برهمه چیزها، آخر این طفل که اوّل می‌زاید ازخر بترست دست درنجاست میکند وبدهان میبرد تابلیسد مادر اورا میزند ومنع میکند خر را باری نوعی تمیز هست وقتی که بول میکند پایهارا باز میکند تابول برو نچکد چون آن طفل را که از خر بترست حق تعالی آدمی تواند[4] کردن خر را اگر آدمی کند چه عجب پیش خدا هیچ چیزی عجب نیست در قیامت همه اعضای آدمی یك یك جدا جدا از دست و پای وغیره سخن گویند، فلسفیان این را تأویل می کنند که دست سخن چون گوید مگر بردست علامتی ونشانی پیدا شود که آن بجای سخن باشد همچنانك ریشی یا دنبلی[5] بر دست برآید توان گفتن که دست سخن میگوید خبرمیدهد که گرمی خورده‌ام که دستم چنین شده است یادست مجروح باشد یاسیاه گشته باشد، گویند که دست سخن میگوید خبرمیدهد که برمن کارد رسیده است یا خودرا بردیك سیاه مالیده‌ام سخن گفتن دست و باقی اعضا باین طریق[6] باشد، سنّیان گویند که[7] حاشا و کلاّ بلك این دست وپا محسوس سخن گویند چنانك زبان میگوید در روز قیامت آدمی منکر میشود[8] که من ندزدیده‌ام، دست گوید آری دزدیدی من ستدم بزبان فصیح آن شخص رو بادست[9] و پا کند که تو سخن‌گوی نبودی سخن چون می گویی گویدکه اَنْطَقَنَا اللهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ*

---

۱ - ح : نتوانستی   ۲ - از اصل افتاده است   ۳ - ح : زیرا ممکن است که خر همرنگ اوشود وفرشته گردد   ٤ - ح : آدمی می تواند   ٥ - ح : دملی   ٦ - ح : براین طریق   ۷- ح : (که) ندارد   ۸ - ح : منکرشود   ۹ - ح : بدست   * سورهٔ ٤۱ آیهٔ ۲۱ .

مرا آنکس درسخن آورد که همه چیزها را درسخن آورد ودر و دیوار وسنگ و کلوخ را در سخن می‌آورد آن خالقی که آن همه را نطق می بخشد مرا نیز در نطق آورد چنانك زبان ترا در نطق آورد زبان تو گوشت پارهٔ دست[1] گوشت پارهٔ سخن گوشت پارهٔ زبان[2] چه معقول‌است ازآنك بسیاردیدی[3] ترا محال نمی نماید واگر نه نزدحق زبان بهانه است چون فرمودش که سخن گو سخن‌گفت و بهرچه بفرماید وحکم کند سخن گوید.

سخن بقدر آدمی می‌آید سخن ما همچون آبیست که میراب آن را روان میکند آب چه داند که میراب اورا بکدام دشت روان کرده است، درخیار زاری یا کلم‌زاری یا در پیاز زاری درگلستانی[4] این دانم که چون‌آب بسیار آید آنجا زمینهای تشنه بسیار باشد و اگر اندك آید دانم کـه زمین اندکست باغچه است[5] یا چار دیواری کوچك یُلَقِّنُ الْحِکْمَةَ عَلَی لِسانِ الْوَاعِظِینَ بِقَدْرِهِمِ الْمُسْتَمِعِینَ من کفش دوزم چـرم بسیارست الاّ بقدر پای بُرّم و دوزم:

سایـهٔ شخصم و اندازهٔ او قامتش چند بود چندانم

در زمین حیوانکیست که زیرزمین می‌زید و درظلمت می باشد اورا چشم وگوش‌نیست زیرا در آن مقام که اوباش دارد محتاج چشم و گوش نیست چون بآن حـاجت ندارد چشمش چرادهند نیست‌که خدای را چشم وگوش‌کمست یا بخل[6] هست الاّ اوچیزی[7] بحاجت دهد چیزی که بی‌حاجت دهد برو بار گردد، حکمت و لطف و کرم حق بار برمیگیرد بر کسی بار کی نهد[8] مثلاً آلت دروگر را از تیشه و ارّه و مِبرَد و غیره بدرزیی دهی‌که این را بگیر آن برو بارگردد چون بآن کارنتواند کردن پس‌چیزی را بحاجت دهد ماند همچنانك آن کرمان در زیر زمین در آن ظلمت زندگانی میکنند خلقانند در ظلمت[9] این عالم قانع و راضی و محتاج آن عالم و مشتاق دیدار نیستند

---

۱ ـ ح : دست من ۲ ـ ح : سخن گفتن زبان گوشت پاره ۳ ـ ح : دیده‌ای
٤ ـ ح : یاکلم زاری یاپیاز زاری یاگلستانی ٥ ـ ح : یا باغچه است ٦ـ ح : یا بخلی
۷ ـ ح : الاچیزی ۸ ـ اصل : نهند ۹ ـ ح : درظلمات.

ایشان را آن چشم بصیرت و گوش هوش بچه کار آید کار این عـالم باین چشم حسی که دارند برمی‌آید چون عزم[۱] آن طرف ندارند آن بصیرت بایشان چون دهند کـه بکارشان[۲] نمی‌آید[۳] .

تا ظن نبری که ره روان نیز نیند ‌ ‌ ‌ ‌ کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زین گونه کـه تو محرم اسرار نهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ می پنداری که دیـگران نیز نیند

اکنون عالم بغفلت قایمست که اگرغفلت نباشد این‌عالم نماند، شوق خدا و یاد آخرت وسکر و وجد معمار آن عالم است اگرهمه آن‌رو نماید بـکلّی بآن عالم رویم واینجا نمانیم وحق تعالی‌می‌خواهد که اینجا باشیم[٤] تا دوعالم باشد پس دو کد خدا را نصب کرد یـکی غفلت ویـکی بیداری تا هردوخانه معمور ماند[٥] .

---

۱ ـ ح : وعزم ۲ـ ح : چون بکارشان ۳ـ ح : افزوده ، رباعی ٤ـ ح : می باشیم
٥ ـ ح : مانند .

فصل فرمود لطفهای شما وسعیهای شما و تربیتها که می کنید حاضراً وغایباً من اگر در شکر و تعظیم[1] و عذر خواستن تقصیر میکنم ظاهراً بنا[2] بر کبر نیست یا برفراغت یا نمیدانم حق منعم راکه چه مجازات میباید کردن بقول وفعل[3] لیکن دانسته‌ام از عقیدهٔ پاك شما که شما آن را خالص برای خدا می کنید من نیز بخدا می‌گذارم تاعذر آن را هم او بخواهد چون برای او کردهٔ که اگر من بعذر آن مشغول شوم و بزبان اکرام کنم ومدح گویم چنان باشد که بعضی از آن اجر که حق‌خواهد دادن بشما رسید وبعضی مکافات رسید زیرا این تواضعها وعذرخواستن ومدیح‌کردن[4] حظّ دنیاست، چون دردنیا رنجی کشیدی مثل بذل مالی و بذل جاهی آن به که عوض آن بکلّی ازحق باشد جهت این عذر نمی‌خواهم بیان آنك عذرخواستن دنیاست زیرا مال را نمی‌خورند مطلوب لغیره است[5] بمال اسب و کنیزك وغلام می خرند و منصب می‌طلبند تا ایشان را مدحها و ثناها میگویند[6] پس دنیا خود آنست که بزرك[7] ومحترم باشد اورا[8] ثنا ومدح گویند.

شیخ نسّاج بخاری مردی بزرك[9] بود وصاحب دل دانشمندان وبزرگان نزداو آمدندی بزیارت بردو زانو[10] نشستندی شیخ امّی بود میخواستند که از زبان او تفسیر قرآن واحادیث شنوند[11] می‌گفت تازی نمیدانم شما ترجمهٔ آیت را [یاحدیث را بگوئید تامن معنی آنرا بگویم ایشان ترجمهٔ آیت را[12]] می‌گفتند اوتفسیروتحقیق آن را آغاز میکرد ومی‌گفت که مصطفی (صلّی‌الله علیه وسلّم[13]) درفلان مقام بود که این آیت راگفت و احوال آن مقام چنین است و مرتبهٔ آن مقام را و راههای آنرا و عروج آن را بتفصیل بیان می‌کرد روزی علوی معرّف قاضی را بخدمت او مدح میکرد[14] ومیگفت که چنین قاضی در عالم نباشد رشوت نمی ستاند بی میل و بی محابا خالص مخلص جهت حق میان خلق عدل میکند گفت اینك می گوئی که او رشوت

---

۱ ـ ح : ودرتعظیم ۲ ـ ح : بنی ۳ـ ح : وبفعل ٤ـ ح : ومدح کردن ٥ـ ح : ومطلوب لعینه نیست ٦ ـ ح : وثناها گویند ۷ ـ ح : که اوبزرگ ۸ ـ ح : واورا ۹ـ ح : بخارا مرد بزرگ ۱۰ ـ ح : بدوزانو ۱۱ ـ ح : وحدیث بشنوند ۱۲ ـ اصل : ندارد ۱۳ ـ ح : علیه‌السّلام ١٤ـ ح : مدح کرد.

نمی‌ستاند این یك باری دروغست تو مرد علویی از نسل مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم[1] اورا مدح میکنی و ثنا میگوئی [که او رشوت نمیستاند[2]] این رشوت نیست وازین بهتر چه رشوت خواهد بودن که در مقابلهٔ او اورا شرح میگوئی .

شیخ الاسلام ترمدی میگفت[3] سیّد برهان الدّین قدّس الله سرّه‌العظیم سخنهای تحقیق خوب[4] می گوید ازآنست که کتب مشایخ واسرار ومقالات ایشان را مطالعه میکند، یکی گفت آخر تو نیز مطالعه میکنی چونست که چنان سخن نمیگوئی گفت اورا دردی و مجاهده و عملی[5] هست گفت آن را چرا نمی‌گوئی و یاد نمی‌آوری[6] از مطالعه حکایت میکنی اصل آنست وما آن را می گوئیم تو نیز ازآن بگو ایشان رادرد آن جهان[7] نبود بکلّی دل برین جهان نهاده بودند بعضی برای خوردن نان آمده بودند[8] و بعضی برای تماشای نان میخواهند کـه این سخن را بیاموزند و بفروشند این سخن همچون عروسیست وشاهدیست کنیزکی شاهد راکه[9] برای فروختن خرند آن کنیزك بروی چه مهرنهد وبروی چه دل بندد چون لذّت آن تاجردرفروخت است او عنیّن است کنیزك را برای فروختن می‌خرد او را آن رجولیّت و مردی نیست که کنیزك را برای خود خرد مخنّث را اگرشمشیرهندی خاص بدست [افتد[10]] آنرا برای فروختن ستاند یا کمانی پهلوانی بدست او افتد هم برای فروختن [باشد[11]] چون اورا بازوی آن نیست کـه آن کمان را بکشد و آن کمانرا برای زه می‌خواهد واورا استعداد زه نیست اوعاشق زهست[12] وچون آنرا بفروشد مخنّث بهای آنرا بگلگونه ووسمه[13] دهد دیگرچه خواهد کردن [عجب چون آنرا بفروشد به‌ازآن‌چه خواهد[14]] خریدن این سخن سریانیست زنهار مگوئید که فهم کردم هرچند بیش فهم و ضبط کرده باشی از فهم عظیم دور باشی فهم این بی فهمیست خود بلا و مصیبت و حرمان توازآن فهم است ترا [آن فهم بنداست[14]] ازآن فهم میباید رهیدن تاچیزی شوی

---

۱ ـ ح : علیه‌السّلام ۲ ـ در اصل نیست ۳ ـ ح : گفت (می) ندارد ۴ ـ اصل : چون
۵ ـ ح : و علمی ۶ ـ ح : نمی‌آری ۷ ـ ح : آن جهانی ۸ ـ ح : آمده‌اند ۹ ـ اصل : (که) ندارد ۱۰ ـ کلمهٔ (افتد) ازاصل افتاده است ۱۱ ـ اصل : ندارد ۱۲ ـ ح : زهیست
۱۳ ـ ح : و بوسمه ۱٤ ـ در اصل نیست.

تو می‌گویی که من مشك را از دریا پرکردم و دریا درمشك من‌گنجید این محال باشد آری اگر گویی کـه مشك من در دریا گم شد این خوب باشد و اصل اینست عقل چندان خوبست و مطلوبست که ترا بر در پادشاه آورد چون بر دراو رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست[1] و راه زنست چون بوی رسیدی خودرا بوی تسلیم کن ترا با چون وچرا کاری نیست مثلاً جامه نابریده خواهی کـه آن را قبا یا جبّه بُرند عقل ترا پیش درزی آورد عقل تا این[2] ساعت نیك بود که جامه را بدرزی آورد اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن و پیش درزی تصرّف خود را[3] ترك بایدکردن وهمچنین بیمار عقل اوچندان نیکست‌که اورا برطبیب آرد چون برطبیبش آورد بعدازآن عقل او درکار نیست و خویشتن را بطبیب باید تسلیم کردن نعرهای پنهانی ترا گوش اصحاب[4] می‌شنوند آنکس کـه چیزی دارد یا درو گوهری هست و دردی پیداست آخر میان قطار شتران آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و رفتار[5] و کفك وغیر کفك سِیمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِم مِنْ اَثَرِ السُّجُودِ* هرچه‌بن‌درخت‌میخورد برسر درخت از شاخ و برك ومیوه پیدا میشود و آنك نمی‌خورد و پژمرده است کی پنهان ماند این های‌هوی بلندکه میزنند سرّش آنست‌که ازسخنی سخنها فهم‌میکنند واز حرفی اشارتها معلوم میگردانندهمچنانك کسی وسیط وکتب مطوّل خوانده باشد ازتنبیه چون کلمهٔ بشنود چون[6] شرح آنرا خوانده است ازیك[7] مسأله اصلها ومسئلها فهم‌کند برآن یك‌حرف تنبیه‌های میکند یعنی‌که من زیر این چیزها (فهم‌میکنم[8]) و می بینم واین آنست که من درآنجا رنجها برده‌ام و شبها بروز آورده‌ام و گنجها یافته‌ام که اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ** شرح‌دل بی‌نهایت‌است چون‌آن‌شرح خوانده باشد[9] از رمزی بسیار فهم کند وآنکس که هنوز مبتدیست ازآن لفظ‌همان معنی‌آن لفظ[10] فهم میکند اورا چه خبر وهای‌های باشد سخن بقدرمستمع می‌آید (چون او

۱- ح : زیانست ۲ - ح : تا آن ۳- ح : تصرف خود ودانش خودرا ٤- ح : اصحاب نعره ٥- ح : واز رفتار * سورهٔ ٤٨ آیهٔ ٢٩ ٦- کلمه (چون) ازاصل‌ساقط است ٧ - ح : از آن یك ٨- ح : ندارد ** سورهٔ ٩٤ آیهٔ ١ ٩- ح : خوانده است ١٠- ح : معنی همان.

نکشد حکمت نیز برون نیاید چندانك می کشد و مُغذّی میگردد حکمت فرو میآید وا گرنه گوید ای عجب چرا سخن نمیآید[1]) جوابش گوید ای عجب چرا نمیکشی[2] آنکس که ترا قوّت استماع نمیدهد گوینده را نیز داعیهٔ گفت نمیدهد.

درزمان مصطفی صلّی الله علیه وسلّم[3] کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر سحری خداوندگارش فرمود که طاسها برگیر که بحمّام رویم در راه مصطفی صلوات الله علیه وسلّم[4] درمسجد با صحابه (رضوان الله علیهم[5]) نمازمیکرد، غلام گفت ای خواجه لله تعالی این طاس را لحظهٔ بگیر تا دو گانه بگزارم بعد از آن بخدمت روم چون در مسجد رفت نماز کرد مصطفی صلّی الله علیه وسلّم[4] بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند[6] غلام تنها درمسجد ماند خواجهاش تا بچاشتی منتظر و بانك میزد که ای غلام بیرون آی، گفت مرا نمی هلند چون کار از حدّ گذشت[7] خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هلد جز[8] کفشی وسایهٔ کسی ندید وکس[9] نمی جنبید گفت آخر کیست که ترا نمی‌هلد که بیرون آیی، گفت آنکس که ترا نمیگذارد که اندرون آیی خود کس اوست که تو اورا نمی بینی و آدمی همیشه عاشق آن چیزست که ندیده است و نشنیده است وفهم نکرده است وشب و روز آنرا می‌طلبد، بندهٔ آنم که نمی بینمش وازآنچ فهم کرده است ودیده است ملول[10] و گریزانست وازین روست که فلاسفه رؤیت را منکرند زیرا میگویند که چون ببینی ممکنست که سیر وملول شوی واین روا نیست، سنّیان میگویند که این وقتی باشد که او یك لون نماید[چون بهر لحظهٔ صدلون مینماید[11]] که كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ* واگرصدهزار[12] تجلّی کند هرگز یکی بیکی نماند آخر تو نیز این ساعت حقّ را می بینی در آثار و افعال هرلحظه[13]

۱- ح : چندانکه می کشد ومتغذّی می شود حکمت فرومی‌آید چون اورا نکشد ۲- ح : که ای عجب چرا سخن نمی کشی حکمت نیز بیرون نیاید وروی ننماید گویدای عجب چرا سخن نمی‌آید.
۳ - ح : علیه‌السّلام ٤ - ح : علیه ٥ - ح : ندارد ٦ - ح : وصحابه بیرون آمدند همه
۷- ح : ازحدّ رفت ۸ - کلمه (جز) دراصل نیست ۹- ح : وحس کس ۱۰ - ح : ملولست
۱۱ - دراصل نیست * سورهٔ ٥٥ آیهٔ ۲۹ ۱۲- ح : هزارسال ۱۳ - ح : وهر لحظهٔ.

گونا گون می بینی که یك فعلش[1] بفعلی دیگر نمیماند در وقت شادی تجلّی دیگر دروقت[2] گریه تجلّی دیگر دروقت[2] خوف تجلّی دیگر دروقت[2] رجا تجلّی دیگر چون افعال حقّ و تجلّی افعال و آثار او[3] گونا گون است و بیك دیگر نمیماند پس تجلّی ذات او نیز چنین باشد مانند تجلّی افعال او آنرا[4] برین قیاس کن و تو نیز که یك جزوی ازقدرت حقّ در یك لحظه هزار گونه میشوی و بریك قرار نیستی بعضی از بندگان هستند که ازقرآن بحق میرود[5] و بعضی هستند خاصتر که ازحق می آیند قرآن[6] را اینجامی یابند می‌دانند[7] که آنرا حق فرستادست اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ اِنَّا لَهُ لَحافِظُوْنَ* ، مفسّران میگویند که درحقّ قرآنست این همه[8] نیکوست امّا این نیز هست که یعنی[9] در تو گوهری و طلبی و شوقی نهاده‌ایم نگهبان آن مائیم آنرا ضایع نگذاریم و بجایی برسانیم تو یك بار بگو خدا و آنگاه پای دار که جمله بلاها برتو ببارد یکی آمد بمصطفی صلّی الله علیه وسلّم[10] گفت اِنّی اُحِبُّكَ گفت هوش دار[11] که چه میگویی باز مکرّر کرد که اِنّی اُحِبُّكَ گفت [هش دار که چه میگویی گفت اِنّی اُحِبُّكَ گفت[12]] اکنون پای دار که[13] بدست خودت خواهم کشتن وای برتو یکی در زمان مصطفی صلّی الله علیه وسلّم گفت که من این دین ترا نمی‌خواهم والله که نمی‌خواهم این دین را باز بستان چندانك در دین تو آمدم روزی نیاسودم مال رفت، زن رفت، فرزند نماند، حرمت نماند[قوت نماند[14]] وشهوت نماند، گفت حاشا دین[15] ما هرکجا که رفت بازنیاید تا اورا از بیخ و بُن نکند وخانه‌اش را نروبد وپاك نکند که لَا یَمَسُّهُ اِلَّا الْمُطَهَّرُوْنَ** چگونه معشوق‌است تا درتو مویی ازمهر خودت باقی باشد [روی خودرا بتو ننماید ولایق وصل او نشوی[16]] بخویشتن راحت ندهد

---

۱ ـ ح : که یك فعل   ۲ ـ ح : ودروقت   ۳ ـ ح : آثار حقّ   ۴ ـ ح : آنرا نیز
۵ ـ ح : میروند   ۶ـ ح : وقرآن   ۷ـ ح : ومی‌دانند   * سورهٔ ۵ آیهٔ ۹   ۸ ـ ح : این‌هم
۹ـ ح : یعنی که   ۱۰ ح : علیه‌السّلام   ۱۱ـ ح : هش‌دار   ۱۲ـ دراصل نیست   ۱۳ـ ح : که باز   ۱۴ـ اصل : ندارد   ۱۵ـ ح : که دین ما   ** سورهٔ ۵٦ آیهٔ ۷۹   ۱٦ـ اصل : ندارد .

بکلّی ازخود وازعالم می‌باید بیزارشدن‌ودشمن‌خود شدن تا دوست روی نماید اکنون دین ما درآن دلی که قرار گرفت تااورا بحقّ نرساند وآنچ نابایست است ازو جدا نکند ازو دست ندارد پیغامبر (صلی‌الله علیه وسلّم [1]) فرمود برای آن نیاسودی وغم میخوری که غم خوردن استفراغست ازآن شادیهای اوّل تا در معدهٔ تو از آن چیزی باقیست بتو چیزی ندهند که بخوری در وقت استفراغ‌کسی چیزی نخورد چون فارغ شود از استفراغ آنگـه طعام بخورد[2] تو نیز صبر کن و غم میخور کـه غم خوردن استفراغست بعداز استفراغ شادی پیش‌آید[3] که آن را غم نباشد گُلی که آن را خار نباشد میی کـه آنرا خمار نباشد آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می طلبی وحصول[4] آن در دنیا ممکن نیست و مع‌هذا یك لحظه بی‌طلب نیستی راحتی نیز که در دنیا می‌یابی‌همچون برقی است‌که میگذرد وقرار نمیگیرد وآنکه کدام برق برقی پرتگرگی[5] پر باران پر برف پر محنت مثلاً کسی عزم انطالیه‌کرده‌است وسوی‌قیصریّه میرود امّید دارد که بانطالیّه رسد و سعی را ترك نمیکنند مع انّه[6] که ممکن نیست که ازین راه بانطالیّه رسد اِلاّ آنك براه انطالیّه میرود اگرچه لنگ است وضعیف است امّا هم برسد چون منتهای راه اینست چون کار دنیا بیرنج میسّر نمیشود و کار آخرت همچنین[7] باری این رنج را سوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو میگویی که ای محمّد دین ما را[8] بستان‌که من نمی آسایم دین ما کسی را کی رها کند تا اورا بمقصود نرساند.

گویند که معلّمی از بینوایی در فصل زمستان درّاعه کتان یکتا پوشیده بود مگر خرسی را سیل از کوهستان[9] در ربوده بود میگذرانید و سرش در آب پنهان کودکان پشتش را دیدند و گفتند استاد اینك پوستینی در جوی افتاده است و ترا سرماست آنرا بگیر، استاد ازغایت احتیاج وسرما درجست‌که پوستین را بگیرد خرس تیزچنگال در وی زد استاد درآب‌گرفتار خرس شد کودکان بانگ میداشتند که ای

---

۱ ـ ح : ندارد ۲ ـ ح : خورد ۳ ـ ح : شادیی که آنرا ٤ ـ اصل : اصول
٥ ـ ح : پرتگرگ ٦ ـ ح : مع هذا ۷ـ اصل : همچون ۸ـ ح : مرا ۹ـ ح : کهستان.

استاد یا پوستین را بیاور و اگر نمیتوانی رها کن تو بیا گفت من پوستین را رهامیکنم پوستین مرا رها نمیکند چه‌چاره کنم شوق حقّ ترا کی گذارد اینجا شکرست که بدست[1] خویشتن نیستیم بدست حقّیم همچنانك طفل در کوچکی جز شیر و مادر را نمیداند[2] حقّ تعالی اورا هیچ[3] آنجا رها کرد پیشتر آوردش بنان خوردن وبازی کردن وهمچنانش[4] از آنجا کشانید تابمقام [عقل[5]] رسانید وهمچنین درین حالت که این طفلست[6] بنسبت بآن عالم و این پستانی دیگرست نگذارد و ترا بآنجا برساندکه دانی که این طفلی بود وچیزی نبود فَعَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ[7] یُجَرّونَ اِلَی الجَنَّةِ بِالسَّلاسِلِ وَالْاَغْلالِ ـ خُذُوهُ فَغُلّوهُ* ثُمَّ النَعیمَ صَلّوهُ ثُمَ الوِصالَ صَلّوهُ ثُمَّ الجَمالَ صَلّوهُ ثُمَّ الکَمالَ صَلّوهُ صیّادان ماهی را یکبار نمی‌کشند چنگال درحلقوم چون رفته باشد پاره میکشند تاخونش میرود و سست و ضعیف میگردد بازش رها میکنند و همچنین باز میکشند تا بکلّی ضعیف شود چنگال عشق[8] چون در کام آدمی‌می‌افتد حق تعالی اورا بتدریج میکشد که آن قوتها وخونهای[9] باطل‌که دروست پاره پاره ازو برود که اِنَّ اللهَ یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ** لا اله الاّ الله ایمان عامست وایمان‌خاص آنست‌که لاهو[10] الاّ هو همچنانك کسی درخواب می بیند که پادشاه شده‌است و بر تخت نشسته وغلامان وحاجبان وامیران براطراف اواستاده[11] میگویدکه من میبایدکه پادشاه باشم وپادشاهی نیست[12] غیرمن این‌را درخواب میگوید چون بیدار شود وکس را درخانه نبیند جز خود این بار بگوید که منم و جز من کسی نیست اکنون این را چشم بیدار میباید چشم خوابناك این را نتواند دیدن واین وظیفهٔ او نیست هرطایفهٔ طایفهٔ دگر را نفی میکنند اینها میگویندکه ماحقّیم[13] ووحی ماراست و ایشان باطلند وایشان نیزاینهارا همچنین میگویند و همچنین هفتاد و دو ملّت نفی همدگر[14] میکنند پس باتّفاق

---

١ ـ ح : که مابدست ٢ـ ح : لااله الاجیجه ٣ ـ ح : هیچ آنرا ٤ ـ ح : وهمچنان
٥ ـ اصل : ندارد ٦ ـ ح : طفلیست ٧ ـ ح : عجبت من اقوام * سورهٔ ٦٩ آیهٔ ٣٠
٨ ـ ح : افزوده: نیز ٩ ـ اصل : خوبهای ** والله یقبض و یبسط سورهٔ ٢ آیهٔ ٢٤٥
١٠ـ اصل : لاالله ١١ـ ح : ایستاده ١٢ـ اصل: نیز ١٣ـ ح : که حقّ مائیم ١٤ـح : یکدیگر.

میگویندکه همه را وحی نیست پس در نیستی وحی همه[1] متّفق باشند وازین جمله یکی را هست براین[2] هم متّفقند اکنون ممیّزی کیّسی مؤمنی باید[3] که بداند که آن یك کدامست که اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ عاقِلٌ[4] وایمان همان تمیز وادراك است .

سؤال کرد که اینها که نمی دانند بسیارند و آنها که میدانندا ندکنند اگر باین مشغول خواهیم شدن که تمیزکنیم میان آنها که نمی‌دانند و گوهری ندارند و میان آنها کـه دارند درازنایی[5] کشد، فرمود که اینها که نمیدانند اگر چه بسیارند امّا اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی همچنانك مشتی گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را دانستی و اگر[6] پارهٔ شکر را چشیدی اگر صدلون حلوا سازند از شکر دانی که درآنجا شکرست چون شکر را دانستهٔ کسی که شاخی ازشکر بخورد چون شکررا نشناسد مگر اورا دوشاخ باشد .

شمارا اگر این سخن مکرّر می نماید از آن باشد که شما درس نخستین رافهم نکرده‌اید پس لازم شد[7] مارا هرروز این گفتن همچنانك معلّمی بود کودکی سه‌ماه پیش اوبود از الف چیزی ندارد نگذشته بود پدرکودك آمد که ما در خدمت تقصیر[8] نمی‌کنیم واگر تقصیر[8] رفت فرما که زیادت خدمت کنیم، گفت نی‌ازشما تقصیری نیست امّا کودك‌ازین نمیگذرد اورا[9] پیش‌خواند و گفت بگوالف[10] چیزی‌ندارد گفت چیزی ندارد الف نمیتوانست گفتن معلّم گفت[11] حال اینست که می‌بینی چون ازین نگذشت واین رانیاموخت من‌وی‌راسبق نوچون دهم گفت الحمدلله رب العالمین [اینك الحمدلله رب‌العالمین[12]] گفتیم از آن نیست که نان ونعمت کم شد نان[13] ونعمت بینهایت است امّا اشتها نماند ومهمانان سیرشدند جهت آن گفته میشود الحمدلله این نان ونعمت[14] بنان و نعمت دنیا نماند زیرا کـه نان ونعمت دنیا را بی اشتها چندانك خواهی بزور توان[15] خوردن چون جمادست هرجاش که کشی باتو می‌آید روحی ندارد که خودرا

---

١ - اصل : برهمه   ٢ - اصل : برهم   ٣ - ح : می‌باید   ٤ - ح : عاقل ندارد   ٥ - ح : درازنای   ٦ - ح : وهمچنین   ٧ - ح : پس لازم شود ، اصل : لازم شد   ٨ - ح : تقصیری   ٩ - ح : واورا   ١٠ - ح : که الف   ١١ - اصل (گفت) ندارد   ١٢ - اصل : ندارد   ١٣ - اصل : ونان   ١٤ - ح : واین نعمت   ١٥ - ح : توانی .

منع کند از نا جایگاه بخلاف این نعمت آلهی کـه حکمت است نعمتیست زنده تا اشتها داری ورغبت تمام می نمائی[1] سوی تومی آید وغذای تومی شود وچون اشتها و میل نماند اورا بزور نتوان[2] خوردن و کشیدن اوروی درچادر کشد وروی بتو ننماید.

حکایات کرامات[3] میفرمود گفت یکی ازینجا بروزی یا بلحظهٔ بکعبه رود چندان عجب و کرامات نیست باد سموم را نیز این کرامت[4] هست بیك روز و بیك لحظه هر کجا که خواهد برود کرامات آن باشدکه ترا از حال دون بحال عالی آرد وازآنجا اینجا سفرکنی واز جهل بعقل واز جمادی بحیات . همچنانك اوّل خاك بودی جماد بودی ترا بعالم نبات آورد واز عالم نبات سفر کردی بعالم علقه ومضغه واز علقه ومضغه بعالم حیوانی‌وازحیوانی بعالم انسانی‌سفرکردی، کرامات این باشد حق تعالی[5] این چنین سفر را بر تو نزدیك گردانید درین منازل و راهها که آمدی هیچ درخاطر و وهم تونبود که خواهی آمدن واز کدام‌راه‌آمدی وچون آمدی‌وترا آوردند ومعیّن[6] می بینی که آمدی همچنین ترا بصد عالم دیگر گونا گون خواهند بردن منکر مشو واگراز آن اخبارکنند قبول کن، پیش عمر رضی‌الله عنه کاسهٔ پر زهرآوردند بارمغانی گفت این چرا شاید گفتند این برای آن باشد که‌کسی را که مصلحت نبینندکه‌اورا آشکارا بکشند ازین پارهٔ باو دهند مخفی بمیرد واگردشمن باشدکه بشمشیر اورا نتوان کشتن بپارهٔ ازین پنهان اورا بکشند ، گفت سخت نیکو چیزی‌آوردی بمن دهیدکه این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر باو نمیرسد و درعالم ازو دشمن‌تر مرا کسی نیست گفتندکه این‌همه[7] حاجت نیست‌که بیکبار بخوری ازین ذرّهٔ بس باشد این صدهزارکس‌رابس‌است ، گفت‌آن دشمن نیزیك‌کس‌نیست هزار مَرده[8] دشمن‌است و صد هزار کس را نگوسار کرده است بستد آن کاسه را بیکبار در کشید[9] آن گروه که‌آنجا بودند جمله بیکباره مسلمان‌شدند وگفتند که دین توحقّست، عمر گفت

---

۱ - ح : ورغبتی می‌نمائی   ۲ - ح : نتوانی   ۳- ح : حکایت کراماتی   ٤ - خ : کرامات
۵ - ح : که حق تعالی   ٦ - اصل : معیل ؟   ۷ - ح : هم   ۸- اصل : مرده را .
۹ - اصل : کشید .

شما همه مسلمان شدید[۱] و این کافر هنوز مسلمان نشده است اکنون غرض عمر[۲] از آن ایمان این ایمان عام نبود اورا آن ایمان بود و زیادت بلك ایمان صدیقان داشت امّا غرض اورا[۳] ایمان انبیا وخاصان و عین‌الیقین بود وآن توقّع داشت چنانك آوازهٔ شیری در اطراف جهان شایع گشته بود مردی[٤] از برای تعجّب ازمسافت دور قصد آن بیشه کرد[٥] برای دیدن آن شیر یکساله راه مشقّت کشید ومنازل برید[٦] چون در آن بیشه رسید[۷] وشیر را از دور بدید[۸] ایستاد[۹] و پیش نمیتوانست رفتن[۱۰] گفتند آخر شما چندین راه قدم نهادیت[۱۱] برای عشق این شیر واین شیر را خاصیّتی هست[۱۲] که هر که پیش او دلیر رود وبعشق دست بروی مالد هیچ گزندی بوی نمیرساند واگر کسی ازو ترسان وهراسان باشد شیر ازوی خشم میگیرد بلك بعضی را قصد میکند که چه گمان بدست که درحقّ‌من می برید [گفتند اکنون[۱۳]] چیزی که چنین‌است یك ساله راه قدمها زدی[١٤] اکنون نزدیك شیر رسیدی[١٥] این استادن[١٦] چیست قدمی پیشتر نهید کس را زهره نبود که یك قدم پیشتر نهد گفتند آن‌همه قدمها زدیم آن همه سهل بود یك قدم اینجا نمیتوانم[۱۷] زدن اکنون مقصود عمر از آن ایمان آن قدم بود که یك قدم درحضور شیر سوی شیر نهد وآن قدم عظیم نادرست جز کارخاصان ومقرّبان نیست [وقدم‌خود این‌است باقی‌آثار قدمست][۱۸] آن ایمان بجز انبیا رانرسد که دست ازجان خود بشستند[۱۹].

یار خوش چیزیست زیرا که یار از خیال یار قوّت میگیرد و میبالد و حیات میگیرد چه عجب میآید مجنون را خیال لیلی قوّت میداد و غذا[۲۰] شد جایی که خیال معشوق مجازی را این قوّت وتأثیر باشدکه یار اورا قوّت بخشد یارحقیقی را چه عجب

۱- ح : شدیت   ۲- ح : رضی‌الله عنه   ۳- ح.: غرض او   ٤ - ح : مردم   ٥ - ح : کردند
٦- ح : کشیدند ومنازل بریدند   ۷- ح : رسیدند   ۸- دراصل این کلمه نیست ودر «ح» بدیدند
۹ - ح : ایستادند   ۱۰ - ح :نمیتوانند یك قدم نهادن   ۱۱ - ح : نهادید   ۱۲ - ح : است
۱۳ - اصل : ندارد   ١٤ - ح : زدیم   ١٥ - ح . که نزدیك شیر رسیده‌ایم   ١٦ - ح : این‌ایستاد   ۱۷-ح : نمی‌توانیم   ۱۸- اصل : ندارد   ۱۹-ح : شستند   ۲۰- ح : فدامی‌شد.

میداری که قوّتش[1] بخشد خیال او درصورت و غیبت[2] چه جای خیال است آن خود جان حقیقتهاست آن را خیال نگویند عالم برخیال قایمست و این عالم را حقیقت میگویی جهت آنك در نظر می‌آید[3] و محسوس است و آن معانی را که عالم[4] فرع اوست خیال میگویی کار بعکس است خیال خود این عالم است که آن معنی صد چواین[5] پدیدآرد و بپوسد و خراب شود[6] ونیست گردد[7] و باز عالم نو پدیدآرد به واو کهن نگردد منزّهست از نوی و کهنی فرعهای او متّصفند بکهنی و نوی و او (که[8]) مُحدث اینهاست از هر دو منزّهست و ورای هر دوست مهندسی خانهٔ در دل برانداز کرد وخیال بست که عرضش[9] چندین باشد وطولش چندین (باشد وصفّه‌اش چندین[10]) وصحنش چندین این را خیال نگویند که آن حقیقت ازین خیال‌میزاید و فرع این خیال است آری اگر[11] غیرمهندس (دردل[12]) چنین صورت بخیال آورد و تصوّر کند آن را خیال گویند و عُرفاً مردم چنین کس را که بنّا نیست و علم آن ندارد گویندش که ترا خیال است[13] .

---

۱ ـ ح : که قوتها ۲ـ ح : درحضور ودرغیبت ۳ـ ح : افزوده : چنانك باد ٤ـ ح : که این
۵ـ ح : که این معنی صد چو آن عالم ٦ـ ح : گردد ۷ ـ ح : شود ۸ـ اصل (که) ندارد
۹ ـ ح : وانداز کند وخیال بندد که عرضش ۱۰ ـ ح : ندارد ۱۱ ـ ح : اگر گویند
۱۲ ـ ح : ندارد ۱۳ ـ افزوده ، والله اعلم .

فصل از فقیر آن به که سؤال نکنند زیرا که[1] آنچنانست که اورا تحریض می‌کنی وبر آن می داری که اختراع دروغی کند چرا زیرا که چو[2] اورا جسمانیی[3] سؤال کرد او را[4] لازمست جواب[5] گفتن و جواب او آنچنانك حقّست بوی نتواند گفتن چون اوقابل ولایق آن چنان جواب نیست ولایق لب[6] ودهان او آنچنان لقمه نیست پس او[7] لایق حوصلهٔ او وطالع او جوابی[8] دروغ اختراع بایدکردن تا او دفع گردد و اگرچه هرچ فقیر گویدآن حقّ باشد و دروغ نباشد ولیکن نسبت[9] با آنچ پیش او آن جوابست وسخن آنست[10] وحقّ آنست آن دروغ باشد امّا شنونده را بنسبت[11] راست باشد و افزون از راست .

درویشی را شاگردی بود برای او دریوزه[12] میکرد روزی ازحاصل دریوزه[12] او را طعامی آورد وآن درویش بخورد شب محتلم شد پرسیدکه این طعام را ازپیش که آوردی گفت [دختری شاهد بمن داد گفت[13]] والله من بیست سال است که محتلم نشده‌ام، این اثر لقمهٔ او بود و همچنین درویش را احتراز میباید کردن ولقمهٔ هر کسی را[14] نباید خوردن که درویش لطیف است دروا اثر میکند چیزها وبروظاهر میشود[15] همچنانك درجامهٔ پاك سپید اندکی سیاهی ظاهرشود[16] امّا برجامهٔ سیاه که چندین سال ازچرك سیاه [شده[17]] ورنك سپیدی ازو[18] گردیده باشد اگرهزار گون چرك وچربش بچکد برخلق وبروآن ظاهر نگردد[19] پس چون چنین است درویش را لقمهٔ ظالمان وحرام خواران وجسمانیان نباید خوردن [که[20]] در درویش لقمهٔ آنکس اثرکند واندیشهای فاسد ازتأثیرآن لقمهٔ بیگانه ظاهرشود[21] همچنانك ازطعام آن دختر درویش محتلم شد (والله اعلم[22]) .

۱- ح : (که) ندارد ۲- ح : چون ۳- ح : جسمانی ۴- ح : واورا ۵- ح : جواب او
۶- ح : آن لب ۷- ح : او را ۸- ح : جواب ۹- ح : بنسبت ۱۰- ح : و سخن است
۱۱- ح : اما نسبت بشنونده ۱۲- ح : در یوزه ۱۳- اصل : ندارد ۱۴- ح : هر کس را
۱۵- ح : برومی نماید وظاهر می‌شود ۱۶- ح : ظاهر گردد وپیدا شود
۱۱- اصل : ندارد ۱۸- ح : ازوی ۱۹- ح : ظاهر و پیدا نگردد ۲۰- اصل : (که) دارد ۲۱- ح : ظاهر گردد ۲۲- ح : ندارد.

فصل اورا دطالبان وسالکان آن باشدکه باجتهاد و بندگی مشغول شوند وزمان را که قسمت کرده باشند درهر کاری تا آن زمان موکّل شود ایشان را همچون[1] رقیبی بحکم عادت [بدان کار کشد[2]] مثلاً چون بامداد برخیزد آن ساعت بعبادت اولیتر که نفس ساکن‌تراست وصافی‌تر هرکس بدان نوع بندگی که لایق او باشدواندازهٔ نفس‌شریف او[3] می‌کند و بجا میآرد وَ اِنّا لَنَحْنُ الصّافوْنَ وَ اِنّا لَنَحْنُ المُسَبِّحُونَ* صد هزار صف است هرچند که[4] پاکتر میشود پیشتر می‌برند وهر چند کمتر میشود بصف پستر می برند که اَخِّرُوهُنَّ مِنْ حَیْثُ اَخَّرَهُنَّ اللهُ این قصّه دراز است و ازین دراز هیچ گزیر نیست هرکه این قصّه را کوتاه کرد عمر خود را وجان خودرا کوتاه‌کرد اِلّا مَنْ عَصَمَ اللهُ و امّا اوراد و اصلان بقدر فهم میگویم[5] آن باشد که بامداد ارواح مقدّس وملایکهٔ مطهّر وان خلق که لا یَعْلَمُهُمْ اِلّا اللهُ** که نام ایشان مخفی داشته است از خلق از غایت غیرت بزیارت ایشان[6] بیایند. وَ رَأَیْتَ النّاسَ یَدْخُلُوْنَ فِی دِیْنِ اللهِ*** وَ الْمَلائِکَةُ یَدْخُلُوْنَ عَلَیْهِمْ مِنْ کُلِّ بابٍ**** تو پهلوی ایشان نشستهٔ ونبینی[7] و از آن سخنها[8] و سلامها وخنده ها نشنوی و این چه عجب[9] میآید که بیمار در حالت نزدیك مرگ خیالات بیند که آنك پهلوی او بود خبر ندارد و نشنود که چه میگوید آن حقایق هزار بارازین‌خیالات لطیف تراست و این[10] تا بیمار نشود[11] نبیند و نشنود و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نبیند آن زیارت کننده که احوال نازکی اولیا را میداند وعظمت ایشان را وآنچ در خدمت او[12] از اوّل بامداد چندین ملایك و ارواح مطهّر آمده اند بی شمار توقّف

۱ ـ ح : همچنان ۲ـ اصل: ندارد ۳ ـ ح : افزوده ، باشد * سورهٔ ۳۷ آیهٔ ۱۶۵و۱۶۶
٤ ـ ح : (که) ندارد ٥ ـ ح : میگوئیم ** سورهٔ ١٤ آیهٔ ۹ ٦ ـ ح : افزوده : و سلام
*** سورهٔ ۱۱۰ آیهٔ ۲ **** سورهٔ ۱۳ آیهٔ ۲۳ ۷ـ ح : و نمی‌بینی
۸ ـ ح : سخنان ۹ ـ ح : عجبت ۱۰ـ ح : واین را ۱۱ـ ح افزوده : چنان بیماری
۱۲ ـ اصل : درخدمت او چندین .

میکنند تا نباید که در میان چنان اوراد درآیند [1] شیخ را زحمت باشد چنانك غلامان بدر [2] سرای پادشاه حاضر شوند هر بامداد وردشان آن باشد که هر یك[3] را مقامی معلوم وخدمتی معلوم و پرستشی [4] معلوم بعضی از دور خدمت کنند و پادشاه دریشان ننگرد و نادید آرد الا بندگان پادشاه بینند که فلان خدمت کرد چون[5] پادشاه شد ورد او آن باشد که بندگان بیایند بخدمت وی از هر طرفی زیرا بندگی نماند تَخَلَّقُوْا بِاَخْلَاقِ اللهِ حاصل شد كُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً حاصل گشت واین مقامیست سخت عظیم گفتن هم حیفست که عظمت آن بعین وظی ومیم[6] وتی در فهم نیاید اگر اندکی از عظمت آن راه یابد نه عین و نه مخرج حرف عین ماند[7] نه دست ماند و نه همّت ماند از لشکر های انوار شهر وجود خراب شود اِنَّ الْمُلُوْكَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْيَةً اَفْسَدُوْهَا* شتری در خانهٔ کوچك در آید خانه ویران شود امّا در آن خرابی هزار گنج باشد.

بیت[8]

گنج باشد بموضع ویران ۞ سگ بود سگ بجای آبادان

وچون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم شرح احوال و اصلان را چه گوئیم الا آنرا نهایت نیست این را نهایت هست[9] نهایت سالکان وصال است نهایت و اصلان چه باشد آن وصلی که آن را فراق نتواند بودن هیچ انگوری باز غوره نشود وهیچ میوهٔ پخته باز خام نگردد.

حرام دارم با مردمان سخن گفتن ۞ وچون حدیث تو آید سخن دراز کنم

والله دراز[10] نمی کنم کوته میکنم. شعر

خون میخورم و تو باده می پنداری ۞ جان می بری و تو داده می پنداری

هرك این را کوتاه کرد چنان بود که راه راست را رها کند وراه بیابان مهلك[11] گیرد که فلان درخت نزدیك است.

۱- اصل: چنان اورا ذکر راند ۲ - ح: بردر ۳ - ح: هریکی را ٤ - ح: پرسشی
٥ - ح: و چون ٦ - ح: و پی و میم ۷ - ح: نی ظا ماند ونی مخرج ظا ماند
* سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۳٤ ۸- اصل (بیت) را ندارد ۹-ح: نهایت هست این را نهایت نیست
۱۰ - ح: که دراز ۱۱ - ح: (مهلك) ندارد.

فصل [1] قال الجرّاح المسیحی شرب عندی طایفةُ من اَصحاب شیخ[2] صدر الدّین وقالوا لی کان عیسی هو الله کما تزعمون و نحن نعرف انّ ذاك حقّ لیکن[3] نکتم و ننکر قاصداً[4] محافظةً للمّلة .

قال مولانا رضی الله[5] عنه کذب عدوّ الله وحاشا الله هذا کلام من سکر من نبیذ الشیطان الضّال الذّلیل المذّل المطرود من جناب الحق و کیف یجوز ان یکون شخص ضعیفُ یهربُ من مکر الیهود من بقعة الی بقعة و صورتـه اقل من الذّراعین[6] حافظاً لسبع السّموات[7] ثخانة کلّ سمآءٍ خمسمأیة عام و بین کلّ سمآءٍ الی سمآءٍ خمسمائة عام ثخانة کلّ ارض خمسمائة عام و بین کلّ ارض الی ارض خمسمایة عام و تحت العرش بحرُ عمقهُ هکذا ولله ملك ذاك البحر الی کعبه و اضعاف[8] هذا کیف یعترف عقلك ان یکون مصرفها و مدّبرها اضعف الصور ثم قبل عیسی من کان خالق السّموات والارض سبحانه عمّا یقول الظّالمون قال المسیحیّ خاکی[9] برخاك رفت[10] و پاکی برپاك . قال اذا کان روح عیسی هو الله فاین راحُ روحهُ و انّما[11] یروح الروّح الی اصله و خالقه و اذا کان الاصل هو و الخالق آین یروحُ .

قال المسیحیّ نحن وجدناه هکذا[12] فاتخذناه ملّةً قلت انت اذا وجدت وورثت من ترکة ابیك ذهباً قلباً آسود فاسداً ماتبدله بذهب صحیح المعیار صافیاً عن الغل والغش بل تأخذ القلب و تقول وجدنا هذا او بقیت من ابیك یداً[13] شلآءٍ و وجدت دوآءً وطبیباً یصلح یدك الاشلّ[14] ماتقبلُ و تقول وجدت یدّی هکذا اشلّ[15] فلا ارغب الی تبدیله[16] او وجدت مآءً مالحاً فی ضیعة مات فیها ابوك و تربیت فیها ثمّ هدیت الی ضیعة اخری ماؤها عذبُ و نباتها حلوُ و اهلها اصحّاء ماترغب الی النقل الیها و الشرب من المآء العذب یذهب

---

۱ - این فصل هم از نسخهٔ اصل افتاده واز روی نسخه (ح) بامقابله بنسخه کتابخانهٔ سلیم آغا وملی نقل شده است ۲ - سلیم آغا : الشیخ ۳ - لکناظ ملی : لکم ٤ - ملی : قصّادا
۵ - سلیم آغا ، قدس الله سرّه العزیز ، ملی : ندارد ٦ - سلیم آغا : ذراعین ۷ - سلیم آغا وملی : سموات ۸ - ملی : هکذا ۹ - سلیم آغا : الخاکی ۱۰ - ملی (واو) ندارد
۱۱ - ملی وسلیم آغا : انما (بدون واو) ۱۲ - سلیم آغا : هکذی ۱۳ - ملی : ید
١٤ - الشلاء ظ ۱۵ - شلاء ظ ١٦ - تبدیلها ظ .

عنك الامراض والعلل بل تقول انّا وجدنا تلك الضيعة وماءَ ها المالح المورث للعلل فتمسك[1] بما وجدنا حاشا لايفعل هذا ولايقول هـذا من كان عاقلاً اوذا حسّ صحيح : ان الله تعالى اعطالك[2] عقلاً على حدة غير عقل ابيك و نظراً على حدة غير نظر ابيك و تمييزاعلى حدة فلم تعطّل نظرك وعقلك و تتبع عقلاً يرديك ولايهديك[3] يوراش[4] كان اَبوهُ اسكافاً فلما وصل الى حضرة السّلطان و علّم اداب الملوك والسّلاح دارية[5] و اعطاهُ اعلى المناصب قطُ ماقال انّا وجدنا ابأنا اساكفاً[6] فلا نريدُ هذه المرتبة بل اعطنى ايّها السّلطان دكاناً فى السوق اتعانى الاساكفيّة[7] بل الكلب مع كمال خسته اذا علم الصيد وصار صياداً للسطان[8] نسى ما وجد من ابيـه وامه وهوالسكون فى المتبن والخربات والحرص على الجيف بل يتبع خيل السّلطان و يتـابع الصيّود و كذا البازُ اذا ادبه السّلطان قطّ لايقول انّا وجدنا من ابائنا قفار الجبال واكل الميتات فلا نلتفت[9] الـى طبل السّلطان ولا الى صيده فاذا كان عقل الحيوان يَتشبث بما وَجـد اَحْسن ممّاورث[10] من ابويه فمن السّمج الفاحش ان يكون الانسان والذى تفضّل[11] على اهل الارض بالعقل والتميز اقل من الحيوان نعوذ بالله من ذلـك نعم يصّح ان يقول ان رب عيسى عليه السّلام اعزّعيسى و قرّبه فمن خدمه فقد خدم الرّب و من اطاعه[12] فقد اطاع الرّب فاذا بعث الله نبياً افضل من عيسى اظهر[13] على يده ما اظهرعلى يد عيسى والزيادة يجب متابعة ذلك النبى لله تعالى لالعينه ولا يعبد لعينه الّا الله[14] ولا يُحبّ[15] الّا الله[14] وانّما يُحبّ غيرالله لله تعالى وانّ الى ربّك المنتهى يعنى مُنتهى ان تُحبّ الشئ لغيره و تَطلبهُ[16] لغيره حتّى ينتهى الى الله فتحبّه لعينه .

کعبه را جامه کردن ازهوس است   ياءِ بيتى حمال کعبه بس است

ليس التكحل فى العينين كالكحل كما انّ خلاقة الثيـاب وَ رثاثتها يكتم[17] لطف الغناءِ والاحتشام فكذلك جودة الثياب وحسن الكسوة تكتم سيماء الفقرآءِ وَجمالهم و كمالهم اذا تخرّق ثَوب الفقير انفتح قَلبه .

---

١ ـ فنتمسك ط   ٢ ـ اعطاك ظ   ٣ ـ ملى افزوده ، نظير   ٤ ـ سليم آغـا : بوداس ـ ملى : بوداش   ٥ ـ سليم آغا : سلاح دارية   ٦ ـ سليم آغا وملى : اساكفة   ٧ ـ السكافة ظ .
٨ ـ سليم آغا وملى : صبادالسلطان   ٩ ـ ملى : فلايلتفت الا الى   ١٠ ـ ح وسليم آغا : بما
١١ ـ يفضل ظ   ١٢ ـ سليم آغا : ومن احاط عيسى   ١٣ ـ واظهر ظ .   ١٤ ـ ح : لله
١٥ ـ ملى وسليم آغا ، افزوده ، لعينه   ١٦ ـ ح : ويطلبه   ١٧ ـ تكتم ظ .

فصل[1] سری هست که بکلاه زرّین آراسته شود وسری‌هست که بکلاه زرّین وتاج مرّصع جمال جعداوپوشیده شود زیرا که جعدخوبان جذّاب عشق‌است اوتختگاه دلهاست تاج زرّین جمادست پوشندهٔ[2] آن معشوق فؤادست انگشتری سلیمان (علیه‌السّلام[3]) در همه چیزها جستیم در فقر یافتیم باین[4] شاهد هم سکنها[5] کردیم بهیچ چیزچنان راضی نشد که بدین، آخرمن[6] روسبی باره ام ازخرد کی کارمن این بوده است بدانم[7] مانعها را این بر گیرد پردها را این بسوزد اصل همهٔ طاعتها اینست باقی فروعست چنانك حلق گوسفند نبرّی درپاچهٔ[8] او دردمی چه منفعت کند صوم سوی عدم بردکه آخرهمهٔ[9] خوشیها آنجاست وَاللّٰهُ مَعَ الصَّابِرِیْنَ * هرچ در بازار دکانیست[10] یا مشروبی[11] و متاعی یاپیشهٔ سررشتهٔ هریکی از آنها حاجت[12] است درنفس انسان وآن سررشتهٔ پنهانست تاآن چیز بایست‌نشودآن سررشته نجنبد وپیدا نشود همچنان هرملّتی وهردینی وهرکرامتی[13] ومعجزهٔ واحوال انبیارا[14] ازهریکی آنها را سررشته ایست درروح انسانی تاآن بایست نشود[15] آن سررشته نجنبدوظاهر نشود کُلُّ شَیْیءٍ اَحْصَیْنٰاهُ فِي اِمَامٍ مُبِیْنٍ **

گفت[16] فاعل نیکی وبدی یك‌چیزست یادوچیز جواب ازین روکه وقت تردّد درمناظره اند قطعاً دوباشد که یك‌کس باخود مخالفت نکند وازین روکه لاینفك است بدی ازنیکی زیرا که نیکی ترك بدیست وترك بدی بی بدی محالست بیان‌آنك نیکی ترك[17] بدیست که اگر داعیه بدی نبود ترك نیکی[18] نبود پس [دو[19]] چیز نبود چنانك مجوس گفتندکه یزدان خالق نیکوبهاست واهرمن خالق بدیهاست و مکروهات جواب گفتیم که محبوبات از مکروهات جدا نیست زیرا محبوب بی‌مکروه محالست

---

۱. درنسخه (ح) فصل ندارد و متصل بماقبل است ۲ ـ اصل : پوشیده ۳ ـ ح ، سلیمان را (علیه‌السلام) ندارد ٤ ـ ح ، بااین ٥ ـ ح : همه شکنها ٦ ـ ح : (من) ندارد
۷ـ ح : چون ندانم ۸ـ اصل : بری ح : برپاچه ۹ ـ ح : که خزاین * سورهٔ ۲ آیهٔ ۲٤۹
۱۰ ـ ح : افزوده : یاماً کولی ۱۱ ـ ح : یا مشروبی یااثاثی یا متاعی ۱۲ ـ ح : حاجتی
۱۳ ـ ح ، کراماتی ۱٤ ـ ح : همه انبیا ۱٥ ـ ح : نجنبد ** سورهٔ ۳٦ آیهٔ ۱۲
۱٦ـ ح : سؤال کردند که ۱۷ ـ ح : ترك نیکی ۱۸ـ اصل : میل ۱۹ـ اصل : ندارد.

زیرا که محبوب زوال مکروه است و زوال مکروه بی مکروه محالست شادی زوال غمست و زوال غم بی‌غم محالست پس یکی باشد لایتجزّی .

گفتم تا چیزی فانی نشود فایدهٔ او ظاهر نشود چنانك سخن تا حروف اوفانی نشود در نطق فایدهٔ آن بمستمع نرسد، هرك عارف را بد گوید آن نیك گفتن عارفست درحقیقت زیرا عارف از آن صفت گریزانست که نکوهش بر وی[1] نشیند عارف عدوّ آن صفت است پس بدگویندهٔ آن صفت بدگویندهٔ عدوّ عارف باشد وستاینده[2] عارف بود از آنك عارف از چنین مذمومی میگریزد و گریزنده از مذموم محمود باشد وَ بِضِدِّهَا تَتَبَیَّنُ الاَشْیَاءُ پس بحقیقت عارف میداند که او عدوّ من نیست ونکوهندهٔ من نیست که من مثل[3] باغ خرّمم و گرد من دیوارست و بر آن دیوار حدثهاست وخارهاست هرك میگذرد باغ را نمی بیند آن دیوار وآلایش[4] را می بیند و بدآن را میگوید پس باغ با او چه خشم گیرد الاّ این بد گفتن اورا زیان کارست که اورا با این دیوار میباید ساختن[5] تا بباغ رسیدن پس بنکوهش این دیوار از باغ دورماند پس خود را هلاك کرده باشد پس مصطفی صلوات الله علیه گفت[6] اَنَا الضَّحُوكُ الْقَتُولُ یعنی مرا عدوّی نیست تادر قهراو خشمگین باشد او جهت آن میکشد کافر را بیك نوع تاآن کافر خودرا نکشد بصد لون لاجرم ضحوك باشد درین کشتن .

---

۱ ـ ح : برو   ۲ ـ اصل : خوشاینده   ۳ ـ ح : مثال   ٤ ـ اصل : آرایش
۵ ـ ح : افزوده : اکنون   ٦ ـ ح : علیه‌السّلام فرمود .

فصل پیوسته شحنه طالب دزدان باشد که ایشان را بگیرد ودزدان ازو گریزان باشند[۱] این طُرفه افتاده است که دزدی طالب شحنه است و خواهد که شحنه را بگیرد و بدست آورد حقّ تعالی با بایزید گفت که یا بایزید چه خواهی گفت خواهم که نخواهم اُرِیْدُ اَنْ لَا اُرِیْدَ اکنون آدمی را دوحالت بیش نیست یاخواهد یانخواهد اینكِ همه نخواهد این صفت آدمی نیست این آنست که ازخود تهی شداست و کلّی نمانده است که اگراومانده بودی آن صفت آدمیّتی درو بودی[۲] که خواهد و نخواهد اکنون حق تعالی[۳] میخواست که اورا کامل کند و شیخ تمام گرداند تا بعداز آن او را حالتی حاصل شود که آنجا دوی‌وفراق نگنجد وصل کلّی باشد واتّحاد زیرا همه رنجها[٤] ازآن میخیزد که چیزی خواهی وآن میسّر نشود چون نخواهی رنج نماند مردان[٥] منقسمند وایشانرا درین طریق مراتب است بعضی بجهد وسعی بجایی برساند[٦] که آنچ خواهند باندرون واندیشه بفعل نیاورند این مقدور بشرست امّا آنك دراندرون دغدغهٔ خواست واندیشه نیاید آن مقدور آدمی نیست آنرا جز جذبهٔ حق ازو نبرد قُلْ جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ * اُدْخُلْ یَامُوْمِنْ فِاَنَّ نُوْرَكَ اَطفاءَ نَارِی مؤمن چون تمام اورا ایمان حقیقی باشد اوهمان فعل کند که حق خواهی جذبهٔ او باشد خواهی جذبهٔ حقّ آنچ میگویند بعداز[۷] مصطفی (صلّی‌الله علیه وسلّم[۸]) و پیغامبران علیهم السّلام وحی بردیگران منزل نشود چرا نشود شود الاّ آن را وحی نخوانند معنی آن باشد که میگوید[۹] اَلْمُوْمِنُ یَنْظُرُ بِنُوْرِالله چون بنورخدا نظرمیکند همه را ببیند اوّل را و آخر را غایب را و حاضر را زیرا از نور خدا چیزی چون پوشیده باشد و اگر پوشیده باشد آن نورخدا نباشد پس معنی وحی هست اگرچه آن را وحی نخوانند.

عثمان رضی‌الله‌عنه چون خلیفه شد برمنبر رفت خلق منتظر بودند که تا چه

---

۱ - اصل : باشد ۲ - اصل : بود ۳ - ح : پس حق تعالی ٤ - اصل این رنجها
٥ - ح : مردمان ٦ - ح : برسانند * سورهٔ ١٧ آیهٔ ٨١ ٧ - ح : که بعد از
٨ - ح : ندارد. ٩ - ح : که اینك میگوید.

فرماید خمش کرد وهیچ نگفت ودر خلق نظرمیکرد و برخلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند وازهمدگر خبر نداشتند که کجا نشسته اند که بصد تذکیر و وعظ و خطبه ایشان را آنچنان حالت نیکو نشده بود فایدهایی ایشانرا حاصل شد وسرّهایی[1] کشف شد که بچندین عمل و وعظ نشده بود تاآخر مجلس همچنین نظرمیکرد وچیزی نمی‌فرمود ، چون خواست فروآمدن فرمود که[2] اِنَّ لَكُمْ اِمامٌ فَعّالٌ خَيْرٌ[3] اِلَيْكُمْ مِنْ اِمامٍ قَوّالٍ راست فرمود چون مراد ازقول فایده و رقّت است و تبدیل اخلاق بی‌گفت اضعاف آن که از گفت حاصل کرده بودند میسّر شد ، پس آنچ فرمود عین صواب فرمود آمدیم که خودرا فعّال گفت ودرآن حالت که او برمنبر بود فعلی نکرد[4] ظاهر که آنرا بنظر توان دیدن نماز نکرد بحجّ نرفت، صدقه نداد ، ذکر نمیگفت خود خطبه نیز نگفت پس دانستیم که عمل وفعل این صورت نیست تنها بلك این صورتها صورت آن عمل است وآن عمل جان اینك[5] می‌فرماید مصطفی صلّی الله علیه وسلّم[6] اَصْحَابِي كَالنُّجُومِ بِاَيِّهِمِ اقْتَدَيْتُمْ اِهْتَدَيْتُمْ اینك یکی درستاره نظرمیکند و راه می برد هیچ ستارهٔ سخن می‌گوید باوی نی الاّ بمجرّد آن که درستاره نظرمیکند راه را از بی‌رهه میداند و بمنزل میرسد[7] همچنین ممکنست که در اولیای حق نظر کنی ایشان در تو تصرّف کنند بی گفتی و بحثی و قال و قیلی مقصود حاصل شود وترا بمنزل وصل رساند[8] .

فَمَنْ شاءَ فَلْيَنْظُرْ اِلَيَّ فَمَنْظَرِي   نَذِيرٌ اِلَي مَنْ ظَنَّ اَنَّ الْهَوي سَهْلٌ

در عالم خدا هیچ چیز[9] صعب تراز تحمّل محال نیست مثلاً توکتابی[10] خوانده باشی و تصحیح و درست و معرب کرده یکی پهلوی تو نشسته است وآن کتاب را کژ

١ - ح : وسرّها ایشان را   ٢ - ح : ندارد   ٣ - ح : احسن الیکم والصحیح انکم الی امام فعال احوج منکم الی امام قوّال   ٤ - اصل : بکرد   ٥ - ح : جان این اینك   ٦ - ح : علیه السّلام   ٧ - ح : بی راهه میدانند و بمنزل میرسند   ٨ - ح : برسانند افزوده : بیت
٩ - ح : چیزی   ١٠ - ح : کتابی را .

می خواند هیچ توانی آنرا تحمّل کردن ممکن نیست[1] و اگر آنرا نخوانده باشی ترا تفاوت نکند اگر خواهی کژ خواند و اگر راست چون تو کژ را از راست[2] تمییز نکردهٔ پس تحمّل [محال[3]] مجاهدهٔ عظیم است اکنون انبیا و اولیا خود را مجاهده نمیدهند[4] اوّل مجاهده که درطلب داشتند قتل[5] نفس و ترك مرادها وشهوات وآن جهاد اکبر است وچون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم شدند بریشان کژ و راست کشف شد، راست را از کژ میدانند و می بینند باز در مجاهدهٔ عظیمند زیرا این خلق را همه افعال[6] کژست و ایشان می بینند و تحمّل میکنند که[7] اگر نکنند وبگویند وکژی ایشان رابیان کنند یك شخص پیش ایشان ایست نکند وکس سلام مسلمانی بریشان ندهد الاّ حق تعالی ایشانرا سعتی و حوصلهٔ عظیم بزرك داده است که تحمّل میکنند از صد کژی یك کژیرا میگویند تا اورا دشوار نیاید و باقی کژیهاش[8] را میپوشانند[9] بلك مدحش می کنند که آن کژت راست است تا بتدریج این کژیها را یك یك ازو دفع میکنند همچنانك معلّم کودکی را خط آموزد چون بسطر رسد کودك سطری نویسد وبمعلّم می نماید پیش معلّم آن همه کژست وبد باوی بطریق صنعت و مدارا میگوید[10] که جمله نیکست و نیکو نبشتی احسنت احسنت الّا این یك حرف را بد نبشتی چنین میباید وآن یك حرف هم[11] بد نبشتی چند حرفی را از آن سطر بدمیگوید وبوی مینماید که چنین میباید نبشتن وباقی را تحسین میگوید[12] تادل او نرمد وضعف او بآن[13] تحسین قوّت میگیرد و همچنان بتدریج تعلیم می کند و مدد می یابد.

ان شاالله تعالی[14] امیدواریم که امیر را حق تعالی مقصودها[15] میسّر گرداند

---

۱ ـ ح : یکی آن کتاب را پهلوی تو نشسته است و کژ میخواند هیچ نتوانی آنرا تحمّل کردن (ممکن نیست) ندارد ۲ ـ ح : کژ ازراست ۳ ـ اصل : ندارد
۴ ـ ح : خود ازمجاهده نمیرهند ۵ ـ ح : بقتل ۶ ـ ح : این خلق همه افعالشان
۷ ـ ح : (که) ندارد ۸ ـ ح : کژهاش ۹ ـ ح : میپوشاند ۱۰ ـ اصل : میکند
۱۱ ـ ح : وآن یك‌حرف دیگر نیزهم ۱۲ ـ ح : میکند ۱۳ ـ ح : وضعیف نشود و بآن
۱۴ ـ ح : « تعالی » ندارد ۱۵ ـ ح : مقصود های اورا.

وهر چه[1] در دل دارد و آن دولت ها را نیز[2] کـه در دل ندارد و نمی داند کـه چه چیزست کـه آنرا بخواهد امیدست آنها نیز میسّر شود کـه چون آنرا ببینند[3] و آن بخششها بوی رسد ازین خواستها و تمنّاهای اوّل شرمش آید که چنین چیزی مرا در پیش بود بوجود چنین دولتی و نعمتی ای عجبا[4] من آنهارا چون تمنّا میکردم شرمش آید اکنون عطا آنرا گویند که در وهم آدمی نیاید[5] و نگذرد زیرا هرچ در وهم او گذرد اندازهٔ همّت او باشد و اندازهٔ قدر او باشد امّا عطای حق اندازهٔ قدر حقّ باشد پس عطا[6] آن باشد که لایق حق باشد نه لایق وهم وهمّت بنده که مَالَا عَیْنٌ رَأَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلٰی قَلْبِ بَشَرٍ هرچند که آنچ تو توقّع داری[7] از عطاء من چشمها آن‌را دیده بودند وگوشها جنس آن شنیده بودند دردلها جنس آنها[8] مصوّر شده بود امّا عطاءِ من بیرون آن‌همه باشد[9].

---

۱ - ح : هرچه دردل‌دارد وهرچه میخواهد وآن‌چیزها را نیز و دولت ها را
۲ - ح : (نیز) ندارد ۳ - ح : افزوده : و مطالعه کند ٤ - ح : ای عجب
۵ - ح : آن نیاید ٦ - ح : عطای حق ۷ ح : میداشتی ۸ - ح : آن
۹ - ح : آن جمله باشد و ورای آن همه.

فصل صفت یقین شیخ کامل است ظنّهای نیکوی راست مریدان او شد[1] علی التّفاوت ظنّ و اغلب ظنّ و اغلب اغلب ظن و علی هذا همچنین هر ظنّی که افزون ترست آن ظنّ او بیقین نزدیکتر[2] واز انکار دورتر لَوْ وُزِنَ اِیمَانُ اَبِي بَكْرٍ همه ظنون راست از یقین شیر میخورند و می افزایند و آن شیرخوردن و افزودن نشان آن تحصیل زیادتی ظنّست بعلم وعمل تا هر یکی یقین شود و در یقین فانی شوند بکلّی زیرا چون یقین شوند ظن نماند واین شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام نقشهای آن شیخ یقین اند و مریدانش دلیل بر آنك این نقشها متبدّل[3] می شوند دَوْراً بَعْدَ دَوْرٍ وَ قَرْناً بَعْدَ قَرْنٍ و آن شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راست اند قایمند در عالم عَلٰى مَرِّ الْاَدْوَارِ وَ الْقُرُوْنِ مِنْ غَيْرِ تَبَدُّلٍ بازظنون[4] غالط ضالّ منکر راندگان شیخ یقین اند که هر روز ازو دورتر شوند وهر روز پس ترند[5] زیرا هر روز می افزایند در تحصیلی که آن ظنّ بدرا بیفزاید فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللّٰهُ مَرَضاً* اکنون خواجگان خرما میخورند و اسیران خار میخورند[6] قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى اَفَلَا يَنْظُرُوْنَ اِلَى الْاِبِلِ** اِلاّ مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحاً*** فَاُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ سَيِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ**** هر تحصیلی که کرده است در افساد ظنّ این ساعت قوّت شود در اصلاح ظنّ همچنانك دزدی دانا توبه کرد وشحنه شد آن همه طرّاریهای دزدی که می ورزید این[7] ساعت قوّت شد در احسان و عدل وفضل دارد بر شحنگان دیگر که اوّل دزد نبوده اند زیرا آن شحنه که دزدیها کرده است شیوهٔ دزدان را می داند احوال دزدان ازو پوشیده نماند و این چنین کس اگر شیخ شود کامل باشد[8] ومهتر[9] عالم ومهدی زمان .

---

۱ ـ ح : اویند ۲ ـ ح : نزدیکتر است ۳ ـ ح : مبدل ۴ ـ ح : باز ظنونهای
۵ ـ ح : وپس تر روند (هر روز) ندارد * سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۰ ۶ ـ ح : خار خورند
** سورهٔ ۸۸ آیهٔ ۱۷ *** سورهٔ ۱۹ آیهٔ ۶۰ **** سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۷۰
۷ـ ح : آن ۸ ـ ح : سخت کامل باشد ۹ ـ ح : وراهبر .

فصل وَ قَالُوْا تَجَنَّبْنَا وَلا تَقْرَبْنَا[1] فَكَيْفَ وَ اَنْتُمْ حَاجَتِيِ اَتَجَنَّبُ .

معلوم باید دانستن که هرکسی هرجا[2] که هست پهلوی حاجت خویشتن است لاینفك وهر حیوانی پهلوی حاجت خویشتن است ملازم حاجته اقرب الیه من ابیه و اُمّه ملتصقٌ به و آن حاجت بند اوست که اورا می‌کشد این سو و آن سو همچون مهار ومحال باشد [که‌کسی خودرا بند کند زیرا که او طالب خلاص بند است و محال باشد[3]] کـه طالب خلاص[4] طالب بند باشد پس ضروری اورا کسی دیگر بند کرده باشد مثلاً او طالب صحّت است پس خودرا رنجور نکرده باشد زیرا محال بود که هم طالب مرض بود وهم طالب صحّت خود وچون پهلوی حاجت خود بود پهلوی حاجت دهنـدهٔ خود بود وچون ملازم مهار خود بود ملازم مهار کشندهٔ خود[5] بود الاّ آنك نظر او برمهارست از بهر آن بی عزّ ومقدار است اگر نظر او برمهارکش بودی ازمهار خلاص یافتی مهار او مهارکش او بودی زیرا که مهار اورا از بهر آن[6] نهاده‌اند که او بی مهار پی مهارکننده[7] نمیرود و نظر او برمهارکننده[8] نیست لاجرم سَنَسِمُهُ عَلَی الْخُرْطُوْمِ* در بینیش کنیم مهار و می کشیم بی مراد خویش چون او بی مهار پی‌ما نمی‌آید .

يَقُوْلُوْنَ هَلْ بَعْدَ الثَّمَانِيْنَ مَلْعَبٌ فَقُلْتُ وَهَلْ قَبْلَ الثَّمَانِيْنَ مَلْعَبٌ .

حق تعالی صبوتی بخشد پیرانرا از فضل خویش کـه صبیان از آن خبر ندارند زیرا صبوت بدان سبب تازگی میآرد و بر می‌جهاند و می‌خنداند و آرزوی بازی میدهد که جهانرا نو می بیند و ملول نشده است از جهان چون این پیر جهانرا هم[9] نو بیند همچنان بازیش آرزو کند و برجسته باشد و پوست و گوشت او[10] بیفزاید .

---

۱ ـ ح : ولاتقر بيننا ـ ولا تقربّنا ظ   ۲ ـ ح : هرجای   ۳ ـ این یك سطر ازنسخهٔ اصل افتاده است
۴ ـ ح : خلاص بند   ۵ ـ ح : مهار کشنده و مهار کنندهٔ خود   ۶ ـ ح : بهر آن
۷ ـ ح : که او پی مهار کشنده   ۸ ـ ح : کشنده   * سورهٔ ۶۸ آیهٔ ۱۶
۹ ـ ح : پیرهم جهان   ۱۰ ـ ح : وگوشت وخون او .

لَقَدْ جَلَّ خَطْبُ الشَّيْبِ اِنْ كَانَ كُلَّمَا بَدَتْ شَيْبَةٌ يَعْدُوْ مِنَ اللَّهْوِ مَرْكَبُ

پس جلالت پیری از جلالت حقّ افزون باشد کـه بهار جلالت حقّ پیـدا آید و خزان پیری بر آن غالب باشد وطبع خزانی خودرا نهلد پس ضعف بهـار فضل حق باشد کـه بهر ریختن دندانی خندهٔ بهـار حقّ کم شود و بهر سپیدی موئی سرسبزی[1] فضل حقّ یاوه شود و بهر گریـه باران[2] خزانی باغ حقایق منغّص شود تَعَالَی اللهُ عَمَّا يَقُوْلُ الظَّالِمُوْنَ[3] .

۱ ـ اصل : سرسری   ۲ ـ ح : بهاران   ۳ ـ ح : افزوده : **علوّاً کبیرا والله اعلم .**

فصل[۱] دیدمش بر صورت حیوان وحشی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذه وهو علی غرفة صغیرة ینظر من الدّرج فرفع یده[۲] و یقفز کذا و کذا ثم رأیت جلال ـ التبریزی عنده علی صورة دلة[۳] فنفر فاخذته وهو یقصد ان یعضنی فوضعت راسه تحت قدمی وعصرته عصرا کثیرا[۴] حتی خرج کل ماکان فیه ثم نظرت الی حسن جلده قلت[۵] هذه یلیق ان یملأ ذهبا وجوهرا ودرّا و یاقوتا وافضل من ذلک ثم قلت اخذت ماردت فانفر[۶] یا نافر حیث شئت واقفز[۷] الی ایّ جانب رأیت وانما قفزانه[۸] خوفا من ان یغلب وفی المغلوبیة سعادته لاشك انه یصوّر من دقائق الشهابیة وغیره[۹] واشرب فی قلبه وهو یرید ان یدرک کل شیئ اخذ[۱۰] من ذلک الطریق الذی اجتهد فی حفظه والتذبه ولا یمکنه ذلک لانّ للعارف حالة لایصطاد[۱۱] بتلک الشبکات ولا یلیق[۱۲] ادراك هذا ـ الصّید بتلک الشبکات وان کان صحیحا مستقیما فالعارف مختار فی ان یدرکه مدرك لایمکن لاحد ان یدرکه الّا باختیاره انت قعدت مرصاداً لاجل الصّید الصید یراك ویری بیتك[۱۳] وحیلتك وهو مختار ولا ینحصر طرق عبوره ولا یعبر من مرصدك انما یعبر من طرق طرقها هو وارض الله واسعة* ولا یحیطون بشیئ من علمه الّا بماشاء** ثم تلك الرقائق لمّا وقعت فی لسانك وادراکك مابقیت دقائق بل فسدت بسبب الاتّصال بك کما انّ کلّ[۱۴] فاسد اوصالح وقع فی فمّ العارف ومدرکه لایبقی علی ماهو بل یصیر شیئاً آخر متدثرا متزمّلا بالعنایات والکرامات الاتری الی العصا[۱۵] کیف تدثرت فی ید موسی ولم تبق علی ما کان من ماهیّة العصا و کذا اسطوانة الحنّانة والقضیب فی ید الرّسول[۱۶] والدّعاء فی فم موسی و الحدید فی ید داود والجبال معه مابقیت علی

۱ ـ این فصل در نسخه اصل نیست و از روی نسخهٔ ح بامقابله بنسخه کتابخانه ملی و سلیم آغا نقل شده است ۲ ـ ملی و سلیم آغا : یدیه ۳ ـ ملی : دابة ٤ ـ ملی : کبیرا

۵ ـ فقلت ظ ٦ ـ ملی : فانفره ۷ ـ ملی و سلیم آغا : واقفر ۸ ـ ملی و سلیم آغا : قفرانه ۹ ـ وغیرها ظ ۱۰ سلیم آغا : وکل احد ـ ملی : و کل واحد ۱۱ ـ لاتصطاد ظ

۱۲ ـ سلیم آغا : ولایلقی ۱۳ ـ ملی وسلیم آغا : نیتك * سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۱۰

** سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۵ ۱٤ ـ سلیم آغا : کماء کل ۱۵ ـ ملی : الاتری العصا

۱٦ ـ ملی افزوده : صلی الله علیه وسلّم .

مـاهيّتها[1] بل صارت شيئا آخر غير مـا كانت فكذا الرقـائق والدّعوات اذا وقعت فى يدالظلمانى الجسمانى لايبقى[2] على ماكان .

كعبه باطاعتت خرابـاتست   تـا ترا بود با تو در ذاتست

الكافر يأكل فى سبعة امعاء وذلك الجحش[3] الذى اختاره الفرّاش الجاهل يأكل فى سبعين معاءً ولو اكل فى معاواحد لكان آكلا فى سبعين معاء لانّ كل شيئ من المبغوض مبغوض كما انّ كل شيئ من المحبوب محبوب ولو كان الفرّاش هنهنا[4] لدخلت عليه ونصحته ولا اخرج[5] من عنده حتى يطرده ويبعده لانه مفسد لدينه وقلبه و روحه و عقله وياليت كان يحمله على الفسادات غير هـذا مثل شرب الخمر والقيان كان يصلح ذلك اذا اتّصلت[6] بعنايـات صاحب العناية لكنّه مـلأ البيت من السجادات ليت يلّف فيها ويحرق حتّى يتخلّص الفرّاش منه و من شرّه لا نّـه يفسد اعتقاده عن[7] صاحب العناية ويهمزه قدّامه[8] وهو يسكت و يهلك نفسه وقـد اصطاده بالتسبيحات والاوراد والمصلّيات لعلّ يومـا يفتح الله عين الفرّاش ويرى[9] ماخسره وبعده عن رحمة صاحب العناية فيضرب عنقه بيده ويقول اهلكتنى حتّى اجتمع علىّ اوزارى وصور[10] افعالى كما رأوا فى المكاشفات قبايح اعمالى والعقايد الفاسدة الطاغية خلف ظهرى فى زاوية البيت مجموعة وانا اكتمها من صاحب العناية بنفسى واجعلها خلف ظهرى وهو يطّلع على مـا اخفيه عنه ويقول ايش تخفى فوالّذى نفسى بيده لودعوت تلك الصور الخبيثة يتقدموا[11] الىّ واحد واحد[12] رأى العين ويكشف[13] نفسها ويخبر[14] عن حالها وعمايكتم فيهاخلّص الله المظلومين من مثل هولاء القاطعين الصّادّين عن سبيل الله بطريق التعبّد الملوك يلعبون بالصولجان فى الميدان ليرى اهـل المدينة الذين هم لايقدرون ان يحضروا الملحمة والقتال تمثالا لمبارزة المبارزين وقطع رؤس الاعداء ودحرجتها

---

١ ـ ماهيا تهاظ ـ ملى : هيأتها   ٢ ـ لاتبقى ظ   ٣ ـ ملى : الجمش   ٤ ـ سليم آغا : هاهنا
٥ ـ ولم اخرج ظ   ٦ ـ سليم آغا : اذا اتصل   ٧ ـ فى ظ   ٨ ـ ملى وسليم آغا افزوده : ويلمزه   ٩ ـ ملى وسليم آغا : فيرى   ١٠ ـ سليم آغا : سوء   ١١ ـ لتقدمت ظ
١٢ ـ سليم آغا : واحدا واحدا   ١٣ ـ و كشفت ظ   ١٤ ـ واخبرت ظ .

تدحرج الاكرة[1] فى الميدان وطرادهم وكرّهم وفرّهم فهذا اللعب فى الميدان كالاسطرلاب للجدّ الذى هو فى القتال و كذلك الصلوة والسماع لأهل الله اراءة للناظرين مايفعلون فى السّر من موافقة لاوامر الله ونواهيه المختصّة بهم والمغنى فى السّماع كالامام فى الصّلوة والقوم يتبعونه ان غنّى ثقيلا رقصوا ثقيلا وان غنّى خفيفا رقصوا خفيفا تمثالا لمتابعتهم فى الباطن لمنادى[2] الامر والنّهى .

١ ـ ملى : الاكر .   ٢ ـ ملى وسليم آغا : منادى .

فصل مرا عجب می‌آید که این حافظان چون پی نمی‌برند از احوال عارفان[1] چنین شرح که میفرمـاید وَلا تُطِعْ کُلَّ حَلّافٍ* غمّاز خاص خود اوست که فلان‌را مشنو هرچ گوید که او چنین است با تو هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمیمٍ مَنّاعٍ لِلْخَیْرِ** الّاقرآن عجب جادوست غیور چنان می بندد که صریح در گوش خصم میخواند چنـانك فهم میکند وهیچ خبر ندارد [وازلذّت آن بی‌خبرست یا خود[2]] باز میربايد خَتَمَ اللّٰهُ*** عجب[3] لطفی دارد ختمش میکند[4] که میشنود وفهم نمی کند و بحث میکند و فهم نمی کند الله لطیف وقهرش لطیف وقفلش لطیف امّا نه چون قفل گشایش[5] که لطف آن در صفت نگنجد من اگر از اجزا خود را فروسکلم[6] از لطف بی نهایت و ارادت[7] قفل گشایی وبیچونی فتّاحی او خواهـد بود زنهار بیماری و مردن را در حق من متّهم مکنید که آن جهت روپوش است کشندهٔ من این لطف وبی مثلی او[8] خواهد بودن آن کارد یا شمشیر که پیش آید[9] جهت دفع چشم اغیارست تا چشمهای نحس[10] بیگانهٔ جُنب ادراك این مقتل نکند[11].

---

۱ - ح : بوی نمیبرند باحوال عارفان * سورهٔ ٦٨ آیهٔ ١٠ ** همان سوره آیهٔ ۱۱ و۱۲
۲- دراصل نیست وبجای (یاخود) دراصل (تازود) است *** سورهٔ ۲ آیهٔ ۷ ۳- ح : (عجب) ندارد ٤ - ح : (میکند) را ندارد ٥ - ح : گشائیش ٦ - اصل : بر کشانم
۷ - ح : و لذاذت ۸ - ح (او) ندارد ۹ - ح : آیند ۱۰ - ح : نجس ۱۱ - اصل : بادراك آن مقبل نکند .

فصل صورت فرع عشق آمد که بی عشق این صورت را قـدر نبود فرع آن باشدکه بی‌اصل نتواند بودن پس الله را صورت نـگویندچون صورت فرع باشد اورا[1] فرع نتوان گفتن گفت که عشق نیز بی صورت متصوّر نیست و منعقد نیست پس فرع صورت باشد گوییم چرا عشق متصوّرنیست بی‌صورت بلك انگیزندهٔ صورت‌است صد هزار صورت[2] از عشق انگیخته میشود هم ممثّل هم محقّق اگر چه نقش بی نقّاش نبود ونقّاش بی نقش نبود لیکن نقش فرع بود و نقّاش اصل کَحَرَکَـةِ الْاِصْبَـعِ مَعَ حَرَکَةِ الْخَاتَمِ تا عشق خانه نبود هیچ مهندس صورت وتصوّر[3] خانه نکند وهمچنین گندم سالی بنرخ زرست و سالی بنرخ خاك و صورت گندم همانست پس قدر و قیمت صورت[4] گندم بعشق آمـد وهمچنین[5] آن هنر که توطالب وعاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد ودر دوری که هنری را طالب نباشد هیچ آن‌هنر را نیاموزند و نورزند گویندکه‌عشق آخر افتقارست واحتیاج‌است[6] بچیزی پس[7] احتیاج‌اصل باشدومحتاجٌ الیه فرع گفتم[8] آخراین سخن که میگویی ازحاجت میگویی آخر این سخن از حاجت توهست شد که چون میل این سخن داشتی این سخن زاییده شد پس احتیاج مقـدم بود واین سخن ازو زایید پس بی اواحتیاج را وجود بود پس عشق واحتیاج فرع او نباشد گفت آخر مقصود ازآن احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد گفتم[9] دائماً فرع مقصود بـاشد که مقصود از بیخ درخت فرع درخت است.

---

۱ - ح : واورا ۲ - ح : صور ۳ - ح : و تصویر ٤ - ح (صورت) ندارد ٥ - ح : همچنین بی (واو) ٦ - ح (است) ندارد ۷ - ح : پس چون ۸ - ح : گفتیم ۹ - ح : گفتیم.

فصل فرمود ازدعوی این کنیزك که کردند اگرچه در وغست پیش نخواهد رفتن امّا در وهم این جماعت چیزی نشست ، این وهم و باطن آدمی همچو دهلیزست[1] اوّل در دهلیز آیند آنکه در خانه روند این همه[2] [دنیا همچون یکخانه است هرچه در اندرون آید که دهلیزست لابدست که در خانه ظاهر شود و پیدا گردد مثلا این خانه که نشسته‌ایم صورت این دردل مهندس پیداشد ، آنگاه این خانه شد پس گفتیم این همه دنیا یکخانه است ، وهم وفکر واندیشها دهلیز این خانه است هرچه دردهلیز دیدی که پیدا شد حقیقت دان که درخانه پیدا شود واین همه چیزها که در دنیا پیدا میشود ازخیر وشرّ اوّل همه در دهلیز پیدا شدست آنگاه اینجا .

حق تعالی چون خواهد که چیزهای گونا گون از غرایب و عجایب وباغها و بوستانها و مرغزار ها وعلوم وتصنیفهای گونا گون در عالم پیدا کند در اندرونها خواست آن وتقاضای آن بنهد تا ازآن این پیدا شود وهمچنین هرچه درین عالم می بینی می‌دانكِ درآن عالم هست مثلا هرچه درنم بینی بدانك در یم باشد زیرا این نم ازآن یم است وهمچنان این آفرینش آسمان و زمین وعرش و کرسی وعجایبهای دیگر حق تعالی تقاضای آنرا در ارواح پیشینیان نهاده بود لاجرم عالم برای آن پیدا شد .

مردم که میگویند که عالم قدیم است سخن ایشان مسموع کی باشد بعضی میگویند که حادث است وآن اولیااند و انبیااند که ایشان قدیمتر از عالم اند وحق تعالی تقاضای آفرینش عالم را درارواح ایشان نهاد وآنکه عالم پیدا شد ، پس ایشان علی الحقیقه میدانند که حادث است از مقام خود خبر میدهند مثلاً ما درین خانه که نشسته ایم عمر ما شصت وهفتاد هست دیدیم که این خانه نبود سالی چند هست که این خانه شده است اگر درین خانه جانورانی متولّد شوند از در و دیوار این خانه مثل کژدم و موش ومار وحیواناتی حقیرکه درین خانه میزیند ایشان] زاییدند

---

۱ - ح : همچون دهلیزیست ۲ - آنچه میانه دو قلاب واقع است در نسخه اصل نیست و از (ح) افزوده شده است .

وخانه را معمور دیدند اگر ایشان بگویند که این خانه قدیم است برما حجّت نشود چون ما دیده‌ایم که این خانه حادث است همچنانك آن جانوران[1] که از در و دیوار این خانه رسته‌اند وجزاین خانه چیزی نمیدانند ونمی بینند، خلقانند که ازین خانهٔ دنیا رسته اند[2] دریشان جوهری نیست منبتشان ازینجاست هم درینجا فرو روند اگر ایشان عالم را قدیم گویند برانبیا و اولیا که ایشانرا وجود بوده است پیش از عالم بصد هزار هزار هزار[3] سال چه جای سال و چه جای عدد که آنرا نه[4] حدّست و نه عدد حجّت نباشد که ایشان حدوث عالم را دیده اند همچنانك تو حدوث این خانه را و بعدازآن آن فلسفیك بسنّی میگوید که حدوث عالم[5] بچه دانستی ای خر تو قِدَم عالم را بچه دانستی آخر گفتن تو که عالم قدیمست معنیش اینست که حادث نیست واین گواهی بر نفی باشد آخر گواهی براثبات آسان تر باشد[6] ازآنك گواهی بر نفی زیرا که گواهی بر نفی معنیش آنست که این مرد فلان کار را نکرده است واطّلاع برین مشکل است میباید که این[7] شخص از اوّل عمر تاآخر ملازم آن شخص بوده باشد شب و روز درخواب و بیداری[8] که بگوید البتّه این کاررا نکرده است هم حقیقت نشود شایدکه این راخوابی برده باشد یاآن شخص بحاجت خانه رفته باشد که این را ممکن نبوده باشد ملازم او بودن سبب این گواهی بر نفی روا نیست زیرا که مقدور نیست امّا گواهی براثبات مقدورست وآسان زیراکه میگوید[9] لحظهٔ بااو بودم چنین گفت وچنین کرد لاجرم این گواهی مقبول است زیرا که مقدور آدمیست اکنون ای سگك اینكِ بحدوث گواهی میدهد آسان تراست[10] ازآنچ تو بقدم عالم گواهی میدهی زیراکه حاصل گواهیت اینست که حادث نیست، پس گواهی بر نفی داده باشی پس چو هر دو را دلیلی نیست و ندیده‌ایت که عالم حادث است یا قدیم تو اورا می گویی بچه دانستی که حادث است او نیز میگوید ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیم است آخر دعوی تو مشکلتر است ومحال تر .

---

۱ – ح : جانواران (که) ندارد   ۲ – ح : رستند   ۳ – ح : بصد هزاران هزاران
٤ – ح : نی   ٥ – ح : عالم‌را   ٦ – ح : است   ۷ – ح : آن   ۸ – ح : ودربیداری
۹ – ح : میگویند   ۱۰ – ح : آسان تر .

فصل مصطفی صلی‌الله علیه وسلم[۱] با صحاب نشسته بود کافران اعتراض آغاز کردند فرمود که آخر شما همه متّفقید که درعالم یکی هست که صاحب وحی اوست وحی برو فرو میآید برهر کسی فرو نمی آید و آنکس را علامتها و نشانها باشد در فعلش ودر قولش در سیماش در همهٔ اجزای او نشان وعلامت[۲] آن باشد اکنون چون آن نشانها را دیدیت روی بوی آرید واو را قوی گیرید تادست گیر شما باشد ایشان همه[۳] محجوج میشدند وبیش سخنشان نمی ماند دست بشمشیر میزدند ونیز می آمدند وصحابه را میرنجانیدند و میزدند واستخفافها میکردند مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم[۴] فرمود که صبر کنید تانگویند که برما غالب شدند بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند خدا این دین را خواهد ظاهر کردن وصحابه مدّتها نماز[۵] پنهان‌میکردند و نام مصطفی را (صلی‌الله علیه وسلّم[۶]) پنهان می گفتند تابعد مدّتی وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید وجنگ کنید.

مصطفی را (علیه السّلام[۶]) که اُمّی می گویند از آن رونمی گویند که برخط و علوم قادر نبود یعنی ازین رو امّیش می گفتند که خطّ وعلم وحکمت[۷] اومادرزاد بود نه مکتسب[۸] کسی که بروی مه[۹] رقوم نویسد اوخطّ نتواند[۱۰] نبشتن و در عالم چه باشد که اونداند چون همه ازو میآموزند، عقل جزوی راعجب چه چیز باشد که عقل کلّ را نباشد، عقل جزوی قابل آن نیست که ازخود چیزی اختراع کندکه آنرا[۱۱] ندیده باشد و اینک مردم تصنیفها کرده‌اند وهندسها[۱۲] وبنیاد های نو نهاده‌اند تصنیف نو نیست، جنس آنرا دیده‌اند برآنجا زیادت میکنند آنها که ازخود نواختراع کنند ایشان عقل کلّ باشند عقل جزوی قابل آموختن است محتاج است بتعلیم عقل کلّ معلّم است محتاج نیست و همچنین جمله پیشها را چون باز کاوی اصل[۱۳] و آغاز آن وحی[۱۴] بوده است وازانبیا آموخته‌اند وایشان عقل کلّند حکایت غراب که قابیل

---

۱ ـ ح : صلوات الله علیه　۲ ـ ح : علامات　۳ ـ ح (همه) ندارد　۴ ـ ح : علیه السّلام
۵ ـ ح : نمازرا　۶ ـ ح : ندارد　۷ ـ ح : حکم　۸ ـ ح : مادرزادست مکتسب نیست
۹ ـ ح : قمر　۱۰ ـ ح : برخطّ ندانند　۱۱ ـ ح : آنرا وجنس آن　۱۲ ـ ح : و هندسهای نو　۱۳ ـ ح : اصلش　۱۴ ـ اصل : وهی.

هابیل[1] را کشت ونمی‌دانست کـه چه کند غراب غرابی را بکشت و خاك را کند[2] وآن غراب را دفن کرد وخاك برسرش کرد اوازو بیاموخت گورساختن ودفن کردن[3] و همچنین جملهٔ حرفتها هر کرا عقل جزویست محتاجست بتعلیم و عقل کل واضع همه چیزهاست وایشان انبیا واولیا اند که عقل جزوی را بعقل کلّ متّصل کرده‌اند ویکی شده است مثلاً دست وپای وچشم و گوش وجمله حواس آدمی قابلند که ازدل وعقل تعلیم کنند پا ازعقل رفتارمی آموزد دست ازدل وعقل گرفتن[4] می‌آموزد چشم‌وگوش دیدن وشنیدن می‌آموزد امّا اگر دل وعقل نباشد هیچ این[5] حواس بر کار باشند یا توانند کاری کردن اکنون همچنان که[6] این جسم بنسبت بعقل و دل کثیف و غلیظ است و ایشان لطیف اند و این کثیف بآن لطیف قایمست و اگر لطفی و تازگی دارد ازو دارد بی اومعطل است و پلید است و کثیف[7] و ناشایسته است همچنین عقول[8] جزوی نیز بنسبت باعقل[9] کلّ آلت است تعلیم ازو کند و ازو فایده‌گیرد وکثیف وغلیظ است پیش[10] عقل کلّ.

میگفت[11] که ما را بهمّت یاد دار اصل همّت است اگر سخن نباشد تا نباشد سخن فرع است فرمود که آخر این همّت درعالم ارواح بود پیش از عالم اجسام پس ما را در عالم اجسام بی مصلحتی آوردند، این محال باشد پس سخن در کارست و پر فایده[12] دانهٔ قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید پس دانستم[13] کـه صورت نیز در کارست نماز نیز در باطن است[14] لَاصَلٰوةَ اِلّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ امّا لابدّست که بصورت آری و رکوع و سجود کنی بظاهر آنگه بهره‌مند شوی وبمقصود رسی هُمْ عَلَی صَلاتِهِم دَائِمُونَ* این نماز روحست نمازصورت موقّت است، آن دایم نباشد زیرا روح عالم دریاست آنرا[15] نهایت

---

۱ - اصل : قابل هابل ۲ - ح : بکند ۳ - ح : تعلیم کرد وگور ساختن را و دفن کردن را بیاموخت ٤- ح : گرفت ٥- ح : آن ٦- ح (که) ندارد ۷- ح : کثیف است ۸ - ح : عقل ۹ - ح : نسبت بعقل ۱۰ - ح : پیش لطف ۱۱ - ح : یکی گفت ۱۲- ح : پرفائده است ۱۳ - ح : دانستیم ١٤ - ح : افزوده ، که * سورهٔ ۷۰ آیهٔ ۲۳ ۱۵ - ح : که آنرا.

نیست جسم ساحل وخشکیست محدود باشد و مقدّر پس صلوة دایم جز روح را نباشد پس[1] روح را رکوعی وسجودی هست امّا بصورت آن[2] رکـوع وسجود ظاهر می‌باید کردن زیرا معنی را بصورت اتّصالی هست تا هردو بهم نباشند[3] فایده ندهند[4] اینک میگویی صورت فرع معنیست و صورت رعیّت است و دل پادشاه آخر این اسمای اضافیّات‌است چون میگویی که این فرع آنست تافرع نباشد نام اصلیت بروکی‌نشیند پس او اصل ازین فرع شد واگر آن فرع نبودی او را خود نام نبودی [وچون زن گفتی ناچار مرد می باید[5]] وچون ربّ گفتی ناچار مربوبی باید وچون حاکم گفتی محکومی[6] باید .

---

۱ - ح :(پس) ندارد ۲ - ح : این ۳ - ح : نباشد ۴ - ح افزوده : چنانکه دانهٔ قبسی باپوست را با مغز بهم نکاری نروید ۵ - دراصل نیست. ۶ - ح : محکوم.

فصل[1] حسام الدّین ارزنجانی پیش از آنك بخدمت فقرا رسد وبا ایشان صحبت کند بحّاثی عظیم بود هرجا که رفتی و نشستی بجدّ بحث ومناظره کردی خوب کردی وخوش گفتی امّا چون با درویشان مجالست کرد آن بردل اوسرد شد ، نبرّد عشق راجز عشق دیگر مَنْ اَرَادَ اَنْ یَجْلِسَ مَعَ اللهِ تعالیٰ[2] فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصَوُّفِ این علمها نسبت بااحوال فقرا بازی وعمر ضایع کردنست که اِنَّمَا الدُّنْیا لَعِبٌ* اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل[3] و کامل شد بازی نکند واگر کند از غایت شرم پنهان کند تا کسی اورا نبیند این علم وقال وقیل وهوسهای دنیا باد دست وآدمی خاکست و چون باد با خاك آمیزد هرجا که رسد چشمها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نباشد ، امّا اکنون اگرچه خاك است بهر سخنی که میشنود میگرید اشکش چون آب روانست تَریٰ اَعْیُنَهُمْ تَفِیضُ مِنَ الدَّمْعِ[4]** اکنون چون عوض باد برخاك آب فرو میآید کار بعکس خواهد بودن لاشكّ چون خاك آب یافت بر وسبزه و ریحان و بنفشه و گل گلزار[5] روید این راه فقر راهیست که درو بجمله آرزوها برسی هرچیزی که تمنّای تو بوده باشد البتّه درین راه بتو رسد از[6] شکستن لشکرها وظفر یافتن براعدا و گرفتن ملکها وتسخیر خلق وتفوّق براقران خویشتن وفصاحت وبلاغت وهرچ بدین ماند چون راه فقر را گزیدی اینها همه بتورسد هیچکس درین راه نرفت که شکایت کرد بخلاف راههای دگر[7] هرك درآن راه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز نه چنانك دل او خنك گردد وقرار گیرد زیرا هرراهی را اسبابیست وطریقی[8] است بحصول آن مقصود ومقصود حاصل نشود[9] اِلّا ازراه اسباب وآن راه دورست وپرآفت وپر مانع شاید که آن اسباب تخلّف کند از مقصود اکنون چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی حق

---

۱ - دراصل نیست وبپیوسته بفصل سابقست ۲ - ح : (تعالی) ندارد * انما الحیوة الدنیا لعب سورهٔ ۴۷ آیهٔ ۳۶ ۳ - ح : و عاقل شد ٤ - ح : افزوده : مما عرفوا من الحق
** سورهٔ ۵ آیهٔ ۸۳ ۵ - ح : وگلزار ٦ - ح : اگر ۷ - ح : دیگر ۸ - اصل : وطریقی ۹ - اصل ، بحصول آن مقصود حاصل نشود .

تعالی ترا ملکها و عالمها بخشد که در وهم ناورده باشی واز آنچ اوّل تمنّا میکردی ومیخواستی خجل گردی که آوه من بوجود چنین چیزی چنان چیز حقیر چون می طلبیدم امّا حق تعالی گوید اگر تو[1] از آن منزّه شدی و نمی خواهی و بیزاری امّا آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود برای ما ترك کردی کرم ما بی نهایت است البتّه آن[2] نیز میسّر تو گردانم[3] چنانك مصطفی صلّی الله علیه وسلّم[4] پیش از وصول و شهرت ، فصاحت و بلاغت عرب را میدید تمنّا میبرد که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت بودی چون اورا[5] عالم غیب کشف گشت ومست حق شد بکلّی آن طلب وآن تمنّا بردل او سرد شد، حق تعالی فرمود که آن فصاحت وبلاغت که می‌طلبیدی بتو دادم ، گفت یارب مرا بچه کار آید آن وفارغم ونخواهم ، حق تعالی فرمود غم مخور آن نیز باشد وفراغت قایم باشد وهیچ ترا زیان ندارد ، حق تعالی اورا سخنی داد که جمله عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح آن[6] چندین مجلّدها[7] ساختند و می‌سازند وهنوز از ادراك آن قاصرند وفرمود حق تعالی که نام ترا صحابه از ضعف وبیم سروحسودان در گوش[8] پنهان می گفتند بزرگی ترا بحدّی نشر کنم کـه برمنار های بلند در اقالیم عالم پنج وقت بانگ زنند بآواز های بلند والحان[9] لطیف در مشرق ومغرب مشهور شود ، اکنون هرك درین راه خودرا درباخت همه مقصودهای دینی ودنیاوی اورا میسّر گشت وکس ازین راه شکایت نکرد سخن ماهمه نقدست وسخنهاء[10] دیگران نقلست واین نقل فرع نقدست ، نقدهمچون پای آدمیست ونقدهمچنانست که قالب چوبین بشکل قدم آدمی اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده‌اند واندازهٔ آن ازین گرفته‌اند اگردرعالم پای نبودی ایشان این قالب را ازکجا شناختندی[11] ، پس بعضی سخنها نقدست وبعضی نقل است وبهمدیگر می‌مانند ممیّزی می‌باید که نقد را ازنقل بشناسد وتمیز ایمانست و کفر بی‌تمیزی است ، نمی بینی که در زمان فرعون چون عصای موسی مار

۱ - ح ، که اگر چه　۲ - ح ، آنرا　۳ - ح ، گردانیم　٤ - ح ، علیه‌السّلام
٥ - اصل ، اول　٦ - ح ، درشرح سخن او　۷ - ح ، مجلدهای گوناگون　۸ - ح ، در گوشها　۹ - ح ، والعانهای　۱۰ - ح ، وسخن　۱۱ - ح ، ساختندی

شد وچوبها و رسنهای ساحران مار شدند[1] آنك تمییز نداشت همه را یك لون دید و فرق نکرد و آنك تمییز داشت سحررا ازحق فهم کرد ومؤمن شد بواسطهٔ تمییز، پس دانستیم که ایمان تمییزست آخر این فقه اصلش وحی بود امّا چون بافکار و حواس وتصرّف خلق آمیخته شد آن لطف نماند واین ساعت چه ماند بلطافت وحی چنانك[2] این آب که در تروت روانست سوی شهر آنجا کـه سرچشمه است بنگر که چـه[3] صاف ولطیف است وچون در شهر درآید واز باغها ومحلّها وخانهای اهل شهر بگذرد چندین خلق[4] دست ورو وپا واعضا و جامها و قالیها و بولهای محلّها و نجاستها از آن اسب واستر درو ریخته وباا و[5] آمیخته گردد چون ازآن کنار دیگر بگذرد درنگری اگرچه همانست گل کند خـاك را و تشنه را سیراب کند و دشت را سبز گرداند امّا ممیّزی میباید که دریابد که این آب راآن لطف که بود[6] نمانده است وبا وی چیزهای ناخوش آمیخته است اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ پیر[7] عاقل نیست چون ببازی مشغول است اگر صد ساله شود هنوز (خام[8]) و کودکست واگر کودك است چون ببازی مشغول نیست پیرست اینجا سنّ معتبر نیست مَاءٍ غَیْرِ آسِنٍ* می باید ماء غیر آسن آن باشد که جمله پلیدیهای عالم را پاك کند و درو[9] هیچ اثر نکند همچنان صاف ولطیف باشد که بود ودرمعده مضمحل نشود[10] وخلط وگنده نگردد وآن آب حیاتست

یکی در نماز نعره زد وبگریست نماز او باطل شود یا نی، جواب این بتفصیل است اگر آن گریه از آن رو بود کـه او را عـالمی دیگر نمودند[11] بیرون محسوسات اکنون آنرا آخر آب دیده میگویند تـا چه دید چون چنین چیزی دیده باشد که جنس نماز باشد و مکمّل نماز بـاشد مقصود از نماز آنست نمازش درست و کاملتر باشد و اگر بعکس این دید برای دنیـا گریست یا دشمنی برو غالب شد از کین او گریه اش آمد یاحسد برد برشخصی که او را چندین اسباب هست ومرا نیست نمازش

---

۱ ـ ح : جمله مار شدند. ۲ ـ ح : همچنانك این آب درتروت ۳ ـ ح : (چه) ندارد
٤ ـ ح : کس ۵ ـ ح : وباو ٦ ـ ح : که‌داشت ۷ ـ اصل : نیز ۸ ـ ح : (خام) ندارد
* سورهٔ ٤۷ آیهٔ ۱۵ ۹ ـ ح : ودروی ۱۰ ـ ح : شود ۱۱ ـ ح : نمود.

ابتر و ناقص و باطل باشد، پس دانستیم کـه ایمان تمییزست که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل[1] هر کرا تمییز نیست [محروم است اکنون این سخن هارا که میگوئیم هر کرا تمیز هست برخوردار شد و هر کرا تمیز نیست[2]] این سخن پیش او ضایع است همچنانك دو شخص شهری عـاقل و کافی بروند از روی شفقت برای نفع روستائی گواهی بدهند، امّا روستایی از روی جهل چیزی بگوید مخالف هر دو که آن گواهی هیچ نتیجهٔ ندهد وسعی ایشان ضایع گردد و ازین روی میگویند که روستایی گواه باخود[3] دارد الّا چون حالت سُکر مستولی گردد مست بآن نمی نگرد که اینجا ممیّزی هست یانی مستحقّ این سخن واهل این هست یا نی از گزاف فرو میریزد همچنانك زنی را کـه[4] پستانهاش قوی پر شود ودرد کند[5] سگ بچگان محلّه را جمع کند وشیررا بریشان میریزد، اکنون این سخن بدست ناممیّز افتادهمچنان باشد که درّ ثمین بدست کودکی دادی که قدر آن نمی‌داند چون از آن سوتر رود سیبی بدست او نهند و آن درّ را ازو بستانند چون تمییز ندارد پس تمییز بمعنی[6] عظیم است.

ابـا یزید را پدرش در عهـد طفلی بمدرسه برد کـه فقه آموزد چون پیش مدرّسش[7] برد گفت هَذا فِقْهُ اللهِ گفتند هَذا فِقْهُ اَبی حَنِیفَةَ گفت اَنَا اُرِیْدُ فِقْهَ اللهِ. چون برنحویش بُرد گفت هَذا نَحْوُ اللهِ گفت هَذا نَحْوُ سِیبَوَیْهِ گفت مَا اُرِیْدُ همچنین هرجاش که می بُرد چنین گفت[8] پدر ازو عاجز شد او را بگذاشت بعد از آن درین طلب ببغداد آمد حالی که جنیدرا بدید نعرهٔ بزد گفت[9] هَذا فِقْهُ اللهِ. وچون باشد که برّه مادرخودرا نشناسد چون رضیع آن لبانست واوازعقل وتمیز زاده‌است صورت را رها کن.

---

۱ - ح : ندارد. ۲ - در اصل نیست ۳ - ح : باخویشتن ۴ - ح (که) ندارد
۵ - ح : افزوده : برود و ۶ - ح : نعمت ۷ - ح : مدرّس ۸ - ح : میبردند چنین‌میگفت
۹ - ح : وگفت.

شیخی بود مریدان را استاده رها کردی دست بسته درخدمت، گفتند ای شیخ این جماعت را چرا نمی نشانی‌که این رسم درویشان نیست این عادت امرا وملوکست، گفت لی خمش کنید من میخواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا برخوردار شوند اگرچه تعظیم در دل است ولکن اَلظّاهِرُ عِنْوانُ الْباطِنِ معنی عنوان چیست یعنی که از عنوان نامه بدانند[که نامه برای کیست وپیش کیست و ازعنوان کتاب بدانند[1]] که درینجا چه بابهاست وچه فصلها[2] ازتعظیم ظاهر وسر نهادن وبپا ایستادن معلوم شود که درباطن چه تعظیمها دارند وچگونه تعظیم‌می کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم ننمایند[3] معلوم گردد که باطن بی باك است و مردان حق را معظّم نمی دارد.

---

۱ - اصل ندارد ۲ - اصل : بیانهاست وچه فضلها ۳ - ح ؛ ننماید.

فصل سؤال کرد جوهر خادم سلطان که بوقت زندگی یکی را پنج بار تلقین می کنند سخن را فهم نمی کند وضبط نمی کند بعداز مرگ چه سؤالش کنند که بعد از مرگ خود سؤالهای آموخته را فراموش کند گفتم چوآموخته را فراموش کند[1] لاجرم صاف شود شایسته شود مرسؤال ناآموخته را این ساعت که تو[2] کلمات مرا[3] از آن ساعت تا اکنون می‌شنوی بعضی را قبول می کنی که جنس آن شنیدهٔ وقبول کردهٔ بعضی را نیم قبول می کنی و بعضی‌را توقف می کنی[4] این رد و قبول و بحث باطن‌ترا هیچ کس می‌شنود[5] آنجا آلتی نی هر چند گوش‌داری ازاندرون بگوش تو بانگی نمی آید اگر اندرون بجویی هیچ گوینده نیابی، این آمدن تو بزیارت عین سؤال است بی کام وزبان که مارا راهی بنمائید وآنچ نموده‌اید[6] روشن‌تر کنید و این نشستن ما باشما خاموش یا بگفت جواب آن سؤالهای پنهانی شماست چون ازینجا بخدمت پادشاه باز روی آن سؤالست با پادشاه وجوابست و پادشاه را بی‌زبان همه روز بابندگانش سؤالست که چون می‌ایستید وچون می‌خورید وچون‌می‌نگرید اگر کسی را دراندرون نظری کژ[7] لابد جوابش کژ می‌آید وباخود برنمی‌آید که جواب راست گوید چنانك کسی شکسته زبان باشد هر چند که خواهد سخن درست گوید نتواند زر گر که بسنگ می‌زند زر را سؤالست[8] زر جواب می گوید که‌اینم خالصم یاآمیخته‌ام.

بو ته خودگویدت چو پالودی　　　　که زری یا مس زراندودی

گرسنگی سؤالست از طبیعت که درخانهٔ تن خللی‌هست، خشت بده گل بده خوردن جوابست که بگیر ناخوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره هنوز خشك نشده است برسرآن مهره نشایدزدن، طبیب می‌آید نبض می‌گیرد آن سؤالست جنبیدن رگ جوابست نظربقاروره‌سؤالست و جواب است بی‌لاف گفتن دانه‌در زمین

---

۱ - ح : کنند　۲ - ح : تو که　۳ - ح : من　٤ - ح : افزوده : وبحث میکنی و
۵ - ح : نمیشنود　٦ - ح : نموده‌ایت　۷ - ح : نظر کژی هست　۸ - ح : آن سؤالست و جواب .

انداختن سؤالست که مرا فلان[1] می‌باید درخت رستن جوابست بی‌لاف زبان زیرا جواب بی‌حرف است سؤال بی‌حرف باید با آنك دانه پوسیده بود درخت برنیاید هم سؤال و جوابست اَمَا عَلِمْتَ اَنَّ تَرْكَ الْجَوابِ جَوابٌ .

پادشاهی سه بار رقعه خواند جواب ننبشت[2] او شکایت نبشت که سه بارست که بخدمت عرض می‌دارم اگر قبولم بفرمایند واگر ردّم بفرمایند پادشاه برپشت[3] رقعه نبشت اما علمت ان ترك الجواب جواب وَجَوابُ الْاَحْمَقِ سُكُوْتٌ ناروییدن درخت ترك جواب است لاجرم جواب باشد هرحرکتی که آدمی می کند سؤالست و هرچه او را پیش می‌آید از غم وشادی جوابست اگرجواب خوش شنود باید که شکر کند وشکرآن بودهم[4] جنس آن سؤال کند که بران سؤال این جواب یافت واگرجواب ناخوش شنود استغفار کند زود و دیگرجنس آن سؤال نکند فَلَوْلَا اِذْجَاءَهُمْ بَأْسنا تَضَرَّعُوْا وَلٰكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ* یعنی فهم نکردند که جواب مطابق سؤال ایشان است وزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوْا يَعْمَلُوْنَ** یعنی سؤال خودرا جواب می‌دیدند می گفتند این جواب زشت لایق آن سؤال نیست و ندانستند که دود از هیزم بود نه ازآتش هرچند هیزم خشك تر دودآن کمتر گلستانی را بباغبانی سپردی اگرآنجا بوی ناخوش آید تهمت برباغبان نه[5] نه بر گلستان .

گفت مادررا چرا کشتی ، گفت چیزی دیدم لایق[6] نبود ، گفت آن بیگانه را می‌بایست کشتن ، گفت هرروز یکی را کشم[7] اکنون هرچ ترا پیش آید نفس خودرا ادب کن تاهرروز بایکی جنگ نباید[8] کردن اگر گویند كُلٌّ مِنْ عِنْدِاللّٰهِ*** گوییم لاجرم عتاب کردن نفس خود[9] وعالمی را رهانیدن هم من عندالله چنانك آن یکی

---

١ - ح : فلان میوه ٢ - ح : ننوشت ٣ - ح : بپشت ٤ - ح : که هم

* سورهٔ ٦ آیهٔ ٤٣ ** ذیل همان آیه ٥- کلمهٔ (نه) ازاصل افتاده است ٦- ح : که لایق

٧ - ح : میکشتم ٨ - اصل : نه آید *** سورهٔ ٤ آیهٔ ٧٨ ٩- ح : خودرا .

بردرخت قمرالدین میوه می‌ریخت ومی خورد خداوند باغ مطالبه می کرد[1] گفت از خدا نمی‌ترسی گفت چرا ترسم درخت از آن خدا و من بندهٔ خدا می‌خورد [بندهٔ خدا][2] ازمال خدا گفت بایست[3] تاجوابت بگویم رسن بیارید و او را برین درخت بندید و میزنید تاجواب ظاهرشدن فریاد برآورد که از خدا نمی ترسی گفت چرا ترسم که تو بندهٔ خدایی و این چوب خدا [چوب خدا[4]] را می‌زنم بر بندهٔ خدا حاصل آنست که عالم برمثال کوهست هرچ گوبی ازخیر وشرّ از کوه همان شنوی واگر گمان بری‌که من خوب گفتم‌کوه زشت جواب داد محال باشد که بلبل در کوه بانك کند از کوه بانگ زاغ آید یا بانگ آدمی یا بانگ خر پس یقین دان که بانگ خر کرده باشی .

بانگ خوش دارچون بکوه آیی کوه را بانگ خر چه فرمایی
خوش‌آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا .

۱ ـ ح ، کرد ۲ ـ اصل ، ندارد ۳ ـ ح ، بیست ٤ ـ اصل ، ندارد .

فصل ماهمچون کاسه ایم برسر آب رفتن کاسه برسر آب بحکم کاسه نیست بحکم آبست گفت[1] این عامست الّا بعضی میدانند که برسر آبند وبعضی نمی‌دانند فرمود اگر عام بودی تخصیص قَلْبُ المُؤْمِنِ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ (مِنْ اَصابِعِ الرَّحْمٰنِ)[2] راست نبودی و نیز فرمود اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرآنَ* وَنتوان گفتن که این عامست همگی علمها را او آموخت تخصیص قرآن چیست و همچنان خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضَ** تخصیص آسمان وزمین چیست چون همه چیزها را علی‌العموم او آفرید لاشك همه کاسها[3] برسر آب قدرت ومشیّت است ولیکن چیزی نکوهیده را مضاف کنند باو بی ادبی[4] باشد چنانك یَا خَالِقَ السِّرقِینِ وَالضِراطِ وَالفُسَا الا یَاخَالِقَ السَّمٰواتِ وَیَا خَالِقَ الْعُقُوْلِ پس این تخصیص را فایده باشد اگرچه عامست پس تخصیص چیزی[دلیل[6]] گزیدگی آن چیز می کندحاصل کاسه‌برسر آب‌می‌رود و آب اورا بروجهی می‌برد که همهٔ کاسها نظاره گر آن کاسه می‌شوند و کاسه را برسر آب می‌برد بر وجهی که همهٔ کاسها از وی می گریزند طبعاً و ننگ می‌دارند و آب ایشان‌را الهام گریز می دهد و توانائی گریز و دریشان این می‌نهد که اَللّٰهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ بُعْداً وبه آن اوّل اَللّٰهُمَّ زِدْنَا مِنْهُ قُرْباً اکنون این کس که عام می بیند میگوید از روی[7] مسخّری هر دو مسخّر آبنــد یکیست او جواب میگوید که اگر تو لطف و خوبی وحسن گردانیدن[8] این کاسه را برآب میدیدی ترا پروای‌آن صفت عام نبودی‌چنانك معشوق کسی باهمه سرگینها وخفریقها[9] مشترك است از روی هستی هر گز بخاطر

---

۱ - درنسخهٔ ح درحاشیه نوشته شده : ولد تاج وزیر زین‌الدین ۲ - ح : ندارد *سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۱ و ۲ **سورهٔ ٦ آیهٔ ۱ ۳ - اصل : همه آبها ٤ - ح : مضاف کنند بآب این بی‌ادبی ٥ - ح : الا اگر بگوید یا خالق‌الارض والسموات ٦ - اصل ، ندارد ۷ - ح : که از روی ۸ - ح ، آن آب این کاسه را بدیدیی باو پرسیدیی ازین حسن خاص وازین خوبی که ترا ۹ - ح : خفریقیها .

عاشق آید [1] معشوق‌من مشترك‌است باخفریقیها درآن وصف عام که هردو جسمند و متحیزند [2] ودر شش جهت اند وحادث وقابل فنا اند وغیر ها مِنَ الاَوْصافِ العامَّة هرگز درو این نگنجد [3] وهرك او را این صفت عام یاد دهد او را دشمن گیرد و ابلیس خود داند پس چون در تو این گنجد [4] که نظر بآن [5] جهت عام کردی که تو اهل نظارهٔ حسن خاص ما نیستی با تو نشاید مناظره کردن زیرا مناظر[6] های ما با حسن آمیخته است واظهار حسن برغیر[7] اهلش ظلم باشد اِلّا باهلش[8] لَا تُعْطُوا الْحِكْمَةَ غَيْرَ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهْا وَلَا تَمْنَعُوهَا عَنْ اَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهُمْ این علم[9] نظرست علم مناظره نیست گل و میوه نمی شکفد بپائیز که این مناظره باشد یعنی بپائیز مخالف مقابله ومقاومت کردن باشد و گل‌راآن طبع نیست که مقابلگی کند[10] با پائیز اگر نظرآفتاب عمل یافت بیرون‌آید[11] در هوای معتدل عادل واگر نه سر در کشید وباصل خود رفت پائیز با او میگوید اگر تو شاخ خشك نیستی پیش من برون آی اگر مردی او میگوید پیش تو من (شاخ[12]) خشکم و نامردم هرچ خواهی بگو.

ای پادشاه‌صادقان‌چون من‌منافق[13] دیدهٔ   باز ندگانت زنده‌ام بامردگانت مرده‌ام

تو که بهاء الدّینی اگر کم پیرزنی‌که دندانهاندارد روی‌چون‌پشت سوسمار آژنك برآژنگ بیاید وبگوید اگر[14] مردی وجوانی اینك‌آمدم پیش‌تو[15] اینك فرس و نگار اینك[16] میدان مردی بنمای اگرمردی گویی معاذالله والله که مرد نیستم وآنچ حکایت کردند دروغ گفتند چون جفت توی نامردی خوش شد کژدم[17] می‌آید نیش برداشته برعضو تو می‌رود که شنودم که مردی خندان خوشی [18] بخند تا خندهٔ ترا

---

۱ - ح، که معشوق   ۲ - ح، متجزّیند   ۳ - ح: بگنجد   ۴ - ح: گنجید   ۵ - ح: باآن
۶ - ح، مناظرهٔ ما   ۷ - ح: باغیر   ۸ - ح: افزوده قال   ۹ - اصل، عالم
۱۰ - ح: که مقابله و مقاومت کردن باشد   ۱۱ - ح، اگر نظر آفتاب حمل تافت عمل یافت برون آید   ۱۲ - ح - (شاخ) ندارد   ۱۳ - ظاهر: موافق ونسخهٔ اصل و ح، منافق
۱۴ - ح، که اگر   ۱۵ - ح، پیش تو من   ۱۶ - ح، و اینك   ۱۷ - ح، گزدم
۱۸ - ح، مرد خندانی وخوشی.

ببینم میگوید چون تو آمدی مرا هیچ خندهٔ نیست و هیچ طبع خوش نیست آنچ گفتند دروغ گفتند همه دواعی خنده‌ام مشغول است بآن امید که بروی واز من‌دور شوی گفت آه کردی ذوق رفت آه مکن تاذوق نرود فرمود[1] که‌گاهی‌بود که‌اگر آه نکنی ذوق برود علی اختلاف الحال و اگر چنین نبودی نفرمودی اِنَّ اِبراهِیمَ لَاَوّاهٌ حَلِیمٌ* وهیچ طاعتی اظهار نبایستی کردن که همه[2] اظهار ذوق است واین سخن که تو میگویی از بهر آن میگویی که ذوق بیاید[3] پس اگر برندهٔ ذوق‌است برندهٔ ذوق را مباشرت میکنی تا ذوق بیاید[4] واین نظیر آن باشد که خفته‌را بانگ زنند که برخیز[5] روز شد کاروان می‌رود گویند مزن بانگ که‌او درذوق است‌ذوقش برمد گوید آن ذوق هلاکت است واین ذوق خلاص از هلاکت گوید[6] که تشویش مده که مانع است این بانگ زدن از فکر گوید باین بانگ خفته در فکر آید و اگر نه اورا چه فکر باشد درین خواب بعد ازآن که بیدار شود در فکرآیدآنگاه بانگ بردو نوع باشد اگر بانگ کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتی فکر باشد زیرا چون منبّه او صاحب علم باشد و او را[7] بیداری باشد آگهی چون اورا بیدار کرد از خواب غفلت از عالم خودش آگاه کند وآنجاش کشد پس فکر او بالا گیرد چون او را از حالی[8] بلند آواز دادند امّا اگر بعکس باشد که بیدار کننده تحت آن باشد در عقل چون او را بیدار کند او را نظر بزیر افتد چون بیدار کنندهٔ او اسفل است لابد او را نظر اسفل[9] افتد وفکر او بعالم سفلی رود .

---

۱ - ح : (که) ندارد   * سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۱٤   ۲ - ح : که هم   ۳ - ح : نباید
٤ - ح : نباید   ۵ - ح : که روز   ٦ - ح : گویند (که) ندارد   ۷ - ح : اورا (واو) ندارد
۸ - ح : از جائی   ۹ - ح : باسفل .

فصل این کسانی که تحصیلها کردند و در تحصیلند[1] می پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارك شوند بلك چون اینجا آیند[2] علمها شان همه جان گیرد [علمها همه نقشند چون جان گیرند[3]] همچنان باشد که قالبی بیجان جان پذیرفته باشد اصل این همه علمها از آنجاست از عالم بیحرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل کرد در آن عالم گفتست بی حرف و صوت که وَكَلَّمَ اللّٰهُ مُوسٰى تَكْلِيماً* حق تعالی با موسی «علیه السلام[4]» سخن گفت آخر باحرف و صوت سخن نگفت [و بکام و زبان نگفت[5]] زیرا حرف را کام و لبی می باید تا حرف ظاهر شود تعالی و تقدّس او منزّه هست از لب و دهان و کام پس انبیا را در عالم بیحرف و صوت گفت و شنودست با حق که اوهام این عقول جزوی بآن[6] نرسد و نتواند پی بردن امّا انبیا از عالم بیحرف[7] درعالم حرف میآید[8] و طفل می‌شوند برای این[9] طفلان که بُعِثْتُ مُعَلِّماً اکنون اگر چه این جماعت که در حرف و صوت مانده اند باحوال او نرسد[10] امّا از او قوّت گیرند و نشو و نما یابند و بوی بیارامند همچنانك طفل اگرچه مادر را (نمی داند[11] و) نمی شناسد بتفصیل امّا بوی می آرامد و قوّت می گیرد و همچنانك میوه بر شاخ می آرامد و شیرین می‌شود و می‌رسد و از درخت خبر ندارد همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت او اگرچه او را ندانند و بوی نرسند امّا ایشان ازو قوّت گیرند و پرورده شوند در جمله این نفوس[12] هست که ورای عقل و حرف و صوت چیزی هست و عالمی هست عظیم نمی‌بینی که همه خلق میل می کنند بدیوانگان و بزیارت می‌روند و می گویند باشد که این آن باشد[13] راست است چنین چیزی هست امّا محلّ راغلط کرده اند آن چیز در عقل نگنجد امّا نه هر چیز[14] که در عقل نگنجد آن باشد كُلُّ جَوْزٍ مُدَوَّرٌ وَلَيْسَ كُلُّ مُدَوَّرٍ جَوْز نشانش آن باشد که گفتیم اگرچه[15] اورا

۱- ح ، کرده‌اند و در تحصیل اند ۲- ح ، می آیند ۳- اصل ، ندارد * سورهٔ ٤ آیهٔ ١٦٤
٤- ح ، ندارد ٥ - اصل : ندارد ٦- ح : بآنجا ۷ - ح ، بی‌حرفی ۸ - ح ، درمیآیند
۹ - ح ، (این) ندارد ۱۰ - ح ، نرسند ۱۱ - ح ، ندارد ۱۲ - ح ، نفوس این
۱۳ - اصل ، نباشد ١٤ - ح ، نه هرچه ١٥ - ح ، که اگرچه .

حالتی باشد که آن در گفت وضبط نیاید امّا ازروی[1] عقل وجان قوّت گیرد وپرورده شود ودرین دیوانگان[2] که ایشان گردشان[3] می گردند این نیست[4] وازحال خود نمی گردند وباو[5] آرام نمی یابند واگر چه ایشان پندارند[6] که آرام گرفته اند آنرا آرام نگوییم همچنانك[7] طفلی از مادر جدا شد لحظهٔ بدیگری آرام یافت آنرا[8] آرام نگوییم زیرا غلط کرده است طبیبان می گویند که هرچ مزاجرا خوش آمد ومشتهای اوست آن او را قوّت دهد و خون او را صافی گرداند امّا وقتی که بی علّتش خوش آید تقدیرا اگر گل خوری[9] را گل خوش می آید آن را نگوییم مصلح[10] مزاجست اگرچه خوشش می آید وهمچنین صفرایی را ترشی خوش می آید وشکر ناخوش می آید آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که بنا[11] برعلّت است خوشی آنست که اوّل پیش از علّت ورا[12] خوش می آید مثلاً دست یکی را بریده اند یا شکسته اند[13] و آویخته است کژ شده جرّاح آنرا راست می کند وبر جای اوّل می نشاند او را آن خوش نمی آید و دردش می کند آنچنان کژش خوش می آید جرّاح می گوید ترا اوّل آن خوش می آمد که دستت[14] راست بود و بآن آسوده بودی و چون کژ می کردند متألم می شدی و می رنجیدی این ساعت اگر ترا آن کژ خوش می آید[15] این خوشی دروغین است این را اعتبار نباشد همچنان ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حق واستغراق در حق بود همچون ملایکه اگر ایشان بواسطهٔ اجسام رنجور و معلول شدند و گل خوردنشان خوش می آید نبی و ولی که طبیب اند می گویند[16] که ترا این خوش نمی آید واین خوشی دروغست ترا خوش چیزی دیگر می آید آنرا فراموش کردهٔ خوشی مزاج اصلی صحیح تو آنست که اوّل[17] خوش می آمد این علّت ترا خوش می آید تو می پنداری که این خوش است وباور نمی کنی، عارف[18] پیش نحوی نشسته بود نحوی

---

۱ ـ ح ، از وی ۲ ـ اصل و ح ، دیونگان ۳ ـ ح ، گرد او ٤ ـ ح ، این معنی نیست. ٥ ـ ح ، وباٰاو ٦ ـ اصل ، بپندارد ۷ ـ ح ، همچونکه ۸ ـ اصل ، وآنرا. ۹ ـ ح ، گل خواری ۱۰ ـ ح ، که مصلح ۱۱ ـ ح ، بنی ۱۲ ـ ح ، اورا ۱۳ ـ ح ، یایا شکسته‌اند ۱٤ ـ اصل ، دست ۱٥ ـ ح ، آید ۱٦ ـ ح ، طبیب است میگوید ۱۷ ـ ح ، که اولت ۱۸ ـ ح ، عارفی.

گفت سخن بیرون ازین سه نیست یا اسم باشد یا فعل یا حرف، عارف جامه بدرید که واویلتاه بیست سال عمر من و سعی و طلب من بباد رفت که من باومید آنك بیرون ازین سخنی دیگر هست مجاهدها کرده ام تو امید مرا ضایع کردی هر چند که عارف[1] بآن سخن ومقصود رسیده بود الّا نحویرا باین طریق تنبیه می کرد.

آورده اند که حسن و حسین رضی الله عنهما شخصی را دیدند در حالت طفلی که وضو کژ می‌ساخت ونا مشروع خواستندکه او را بطریق احسن وضو تعلیم دهند آمدند براو که این مرا می گوید که تو وضوی کژ می‌سازی هردوپیش تو وضوسازیم بنگر که از هر دو وضوی کی مشروعست هر دو پیش او وضو ساختند، گفت ای فرزندان وضوی شما سخت مشروعست وراست است و نیکوست وضوی من مسکین کژ بوده است.

چندانك مهمان بیش شود خانه را بزرگتر کنند وآرایش بیشتر شود وطعام بیش سازند نمی بینی که چون طفلك را[2] قدك او کوچکست اندیشهٔ او نیز که مهمان است لایق خانه قالب اوست غیر شیرو دایه نمی‌داند وچون بزرگترشد مهمانان اندیشها افزون شوند از عقل[3] و ادراك و تمیز و غیره خانه بزرگتر گردد و چون مهمانان عشق آیند[4] در خانه نگنجند وخانه را ویران کنند[5] و از نو عمارتها سازد پردهای پادشاه وبردابرد پادشاه ولشکر وحشم او در خانهٔ او نگنجد وآن پردها لایق این در نباشد آنچنان حشم بیحدرا مقام بیحد می‌آید[6] وآن پردها را چون در آویزند همه روشنایها دهد وحجابها[7] بردارد و پنهانها آشکار گردد بخلاف پردهای این عالم که حجاب می‌افزاید این پردها بعکس آن پردهاست[8].

إِنّی لَأَشْکُوْ خُطُوْباً لَا أُعَیِّنُهَا　　لِیَجْهَلَ النَّاسُ عَنْ عُذْرِي وَعَنْ عَذَلِی
کَالشَّمْعِ یَبْکی وَلَا یُدْرٰی أَعَبْرَتُهُ　　مِنْ صُحْبَةِ النَّارِ أَمْ مِنْ فُرْقَةِ الْعَسَلِ

۱ - ح: که آن عارف　۲ - ح: که طفلکی را چون　۳ - اصل: عقلی　۴ - ح: مهمان عشق آید　۵ - ح: نگنجد خانه را ویران کند　۶ - ح: می‌باید　۷ - ح: و حجابها را　۸ - ح: آن پردها بعکس این پردهاست. شعر　۹ - ح: لاشکوا

شخصی گفت که این را قاضی ابومنصور هروی گفته است گفت قاضی منصور پوشیده گوید و تردّد آمیز باشد ومتلوّن[1] امّا منصور برنتافت پیدا وفاش گفت همه عالم اسیر قضااند وقضا اسیر شاهد شاهد پیدا کند وپنهان ندارد.

گفت صفحهٔ از سخنان قاضی بخوان بخواند بعد از آن فرمود که خدا را بندگانند که چون زنی را در چادر بینند حکم کنند که نقاب بردار تا روی تو ببینیم[2] که چه کسی‌وچه چیزی که چون تو پوشیده بگذری وترا نبینیم مرا تشویش خواهد بودن که این کی بود و چه کس بود من آن نیستم که اگر روی ترا ببینم[3] برتو فتنه شوم و بسته[4] تو شوم مرا خدا دیرست که از شما پاك و فارغ کرده است از آن ایمنم که اگر شما را ببینم مرا تشویش وفتنه شوید[5] الّا اگر نبینم در تشویش باشم که چه‌کس بود بخلاف طایفهٔ دیگر که اهل نفس‌اند[6] اگر ایشان روی‌شاهدان‌را باز بینند فتنهٔ ایشان شوند[7] و مشوّش گردند پس در حق ایشان آن به که رو باز نکنند تافتنهٔ ایشان نگردد ودر حق اهل دل آن به که رو باز کنند تا از فتنه برهند شخصی گفت در خوارزم [کسی عاشق نشود زیرا در خوارزم[8]] شاهدان بسیارند چون شاهدی ببینند ودل برو بندند بعد ازو ازو بهتر بینند آن بر دل ایشان سرد[9] شود فرمود اگر برشاهدان خوارزم عاشق نشوند[10] آخر برخوارزم عاشق باید شدن که درو شاهدان بیحدند وآن[11] خوارزم فقرست‌که دروخوبان[12] معنوی وصورت‌های روحانی بیحدند که بهرك فرو آیی و قرار گیری دیگری رو نماید که‌آن اوّل را فراموش کنی الی مالا نهایه پس برنفس فقر عاشق شویم که درو چنین شاهدانند.

۱ـ ح : و متلون باشد ۲ ـ ح : بینم ۳ ـ ح : نبینم ٤ ـ اصل : نسبه ٥ ـ اصل : شوند
٦ ـ ح: متن اهل مفسدند حاشیه مطابق‌اصل ۷ـ ح : شود ۸ـ اصل: ندارد ۹ـ ح : بردلشان
۱۰ ـ ح : نتوان عاشق شدن ۱۱ ـ ح : آن (بدون واو) ۱۲ ـ اصل : حیوان .

فصل [1] سیف [2] البخاری راح الی مصر کل احد یحبّ المرآة ویعشق مرآة صفاته وفوایده و هو لایعرف حقیقة وجهه و انما یحسب البرقع وجها ومرآة البرقع مرآة وجهه انت اکشف وجهك حتی تجدنی مرآة لوجهك وتبت [3] عندك انی مرآة قوله تحقق عندی ان الانبیاء والاولیاء علی ظن باطل ماثم شیئی سوی الدعوی قال اتقول هذا جزا فا ام تری و تقول ان کنت تری وتقول فقد تحققت الرؤیة فی الوجود وهو [4] اعزّ الاشیاء فی الوجود و اشرفها وتصدیق الانبیاء لانهم مادعوا الا الرؤیة وانت اقررت به ثم الرؤیة لایظهره الا بالمرئی لان الرؤیة من الافعال المتعدّیة لابد للرؤیة من مرئی وراء فاما المرئی مطلوب والرائی طالب او علی العکس فقد ثبت بانکارك الطالب والمطلوب والرؤیة فی الوجود فیکون [7] الالوهیة والعبودیة قضیة فی نفیها اثباتها و کانت [8] واجبة الثبوت البتة قیل اولئك الجماعة مریدون لذلك المغفل ویعظمونه قلت لایکون ذلك الشیخ المغفل ادنی من الحجر والوثن ولعبادها تعظیم وتفخیم و رجاء و شوق وسؤال [9] وحاجات وبکاء ماعند الحجر شیئی من هذا ولا خبر ولا حس من هذا فالله تعالی جعلها سببا لهذا الصدق فیهم وما عندها خبر [10].

ذلك [11] الفقیه کان یضرب صبیّا فقیل له لایش تضربه وما ذنبه قال انتم ماتعرفون هذا ولدالزنا فاعل ضایع [12] قال ایش یعمل ایش جنی قال یهرب وقت الانزال یعنی عندالتخمیش یهرب خیاله فیبطل علی الانزال ولاشك انّ عشقه کان مع [13] خیاله وماکان للصبی خبر من ذلك فکذلك عشق هولاء مع خیال هذا الشیخ البطال وهوغافل عن هجرهم و وصلهم وحالهم ولکن وان کان العشق مع الخیال الغالط المخطی موجب [14] للوجد لایکون مثل المعاشقة مع معشوق حقیقی خبیر بصیر بحال عاشقه کالذی یعانق فی ظلمة اسطوانة علی حسبان انّه معشوق ویبکی ویشکو [15] لایکون فی اللذاذة شبیها بمن یعانق حبیبه الحی الخبیر.

---

١ - این فصل نیز درنسخه اصل وجود ندارد و از روی نسخه (ح) نقل شده وبا نسخه کتابخانه ملی و سلیم آغا مقابله گردیده است ٢ - ملی : سیف الدین ٣ - ملی و سلیم آغا : واثبت
٤ - سلیم آغا : هی ٥ - سلیم آغا : لاتظهر ٦ - سلیم آغا : ندارد ٧ - سلیم آغا : فتکون ٨ - ملی وسلیم آغا : فکانت ٩ - ملی : ندارد ١٠ - ملی : جزاء
١١- سلیم آغا : ذاك ١٢- ملی وسلیم آغا : صانع ١٣ - ملی : یمنع ١٤ - موجبا ظ
١٥ - ح : ویشکوا.

فصل هر کسی چون عزم جایی و سفری می کند اورا اندیشهٔ معقول روی می‌نماید اگر[1] آنجاروم مصلحتها و کارهای بسیارمیسّر شود[2] واحوال من نظام‌پذیرد و دوستان شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم او را پیشنهاد اینست و مقصود حق خود چیزی دگر چندین تدبیرها کرد و پیشنهاد ها[3] اندیشید یکی میسّر نشد بروفق مراد او مع هذا برتدبیر واختیارخود اعتماد[4] می کند. بیت[5]

تدبیر کند بنده وتقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند نماند

ومثال این[6] چنین باشد که شخصی در خواب می بیند که بشهر[7] غریب افتاد و درآنجا هیچ آشنایی ندارد نه کس اورا می‌شناسد ونه او کس‌را، سرگردان می‌گردد این مرد پشیمان می‌شود و غصّه و حسرت میخورد که من چرا باین شهر آمدم[8] که آشنایی ودوستی ندارم ودست بر دست می‌زند ولب می‌خاید چون بیدار شود نه شهر بیند ونه مردم، معلومش گردد آن[9] غصّه وتأسف وحسرت خوردن بیفایده بودپشیمان گردد ازآن حالت وآنرا ضایع داند باز باری دیگر چون درخواب رود خویشتن را اتّفاقاً در چنان شهری بیند و غم و غصّه و حسرت خوردن آغاز کند و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر وهیچ نیندیشد ویادش نیاید که من در بیداری از آن غم خوردن پشیمان شده بودم ومی‌دانستم که‌آن ضایع بود وخواب‌بود وبیفایده. اکنون همچنین است[10] خلقان صد هزار بار دیده اند که عزم و تدبیر ایشان باطل شد و هیچ کاری برمراد ایشان پیش نرفت الّا حق تعالی نسیانی بریشان می گمارد آن[11] جمله فراموش می‌کنند وتابع اندیشه واختیار خود می‌گردند اِنَّ اللّٰهَ یَحُولُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ*.

ابراهیم ادهم «رحمة الله علیه»[12] دروقت پادشاهی بشکار رفته‌بود در پی آهوی

---

۱ – ح : که اگر ۲ – ح : میشود ۳ – ح : و بیرون شوها ۴ – ح : اعتمادی
۵ – ح (بیت) ندارد ۶ – ح : آن چنان ۷ – ح : بشهری ۸ – ح : درآمدم
۹ – ح : که آن ۱۰ – ح : همچنین خلقان ۱۱ – ح : که آن * سورهٔ ۸ آیهٔ ۲۴
۱۲ – ح : ندارد .

تاخت تاچندان که از لشکر بکلّی [1] جدا گشت ودور افتاد واسب در عرق غرق شده بود ازخستگی اوهنوز می‌تاخت، درآن بیابان چون ازحدّ گذشت آهو بسخن درآمد و روی باز پس کرد که مَاخُلِقْتَ لِهٰذا ترا برای این نیافریده‌اند و از عدم جهت این [2] موجود نگردانیده اند که مرا شکار کنی خود مرا صید کرده گیر تا چه شود ابراهیم چون این را بشنید نعرهٔ زد و خودرا از اسب [3] در انداخت، هیچکس در آن صحرا نبود غیر شبانی باو [4] لابه کرد وجامهای پادشاهانه مرصّع بجواهر وسلاح واسب خود را گفت از من بستان وآن نمد خود را بمن ده و با هیچکس مگوی و کس را از احوال من نشان مده، آن نمد در پوشید وراه گرفت اکنون غرض اورا بنگر چه بود ومقصود حق چه بود، او خواست که آهو را صید کند حق تعالی اورا بآهو صید کرد تا بدانی که در عالم آن واقع شود که او خواهد ومراد ملك اوست و مقصود تابع او.

عمر رضی‌الله عنه پیش‌از اسلام بخانهٔ خواهر خویشتن درآمد، خواهرش قرآن میخواند طٰه مَا اَنزَلْنَا بآواز بلند، چون برادر را دید پنهان کرد وخاموش شد عمر شمشیر برهنه‌کرد وگفت‌البتّه بگوکه‌چه [5] می‌خواندی‌وچراپنهان‌کردی والّا گردنت‌را همین لحظه بشمشیر ببرّم هیچ امان نیست، خواهرش عظیم ترسید وخشم و مهابت اورا می‌دانست ازبیم جان مقرّ شد گفت ازین کلام می‌خواندم [6] که حق تعالی درین زمان بمحمّد صلّی الله علیه وسلّم [7] فرستاد گفت بخوان تا بشنوم سورت طٰه را فرو خواند عمر عظیم خشمگین شد وغضبش صد چندان شد [8] گفت اکنون اگر ترا بکشم این ساعت زبون کشی باشد اوّل بروم سر او را ببرّم آنگاه بکار تو پردازم، همچنان ازغایت غضب باشمشیر برهنه روی بمسجد مصطفی نهاد، در راه چون صنا دید قریش اورا دیدند گفتند هان عمر قصد محمّد دارد والبتّه اگر کاری خواهد آمدن ازین بیاید زیرا عمر عظیم باقوّت [9] و رجولیّت بود وبهر لشکری که روی نهادی البتّه غالب‌گشتی

---

١ ـ ح : ندارد   ٢ ـ ح : آن   ٣ ـ ح : وزاسب خودرا   ٤ ـ ح : باو   ٥ ـ ح : بگوچه
٦ ـ اصل : میخواند   ٧ ـ ح : صلواة الله علیه   ٨ ـ ح : گشت   ٩ ـ ح : زیرا که عمر باقوّت.

وایشان‌را سرهای بریده نشان آوردی تا بحدّی که‌مصطفی صلّی‌الله علیه وسلّم‌می‌فرمود همیشه[1] که خداوندا دین مرا بعمر نصرت ده یا بابوجهل زیرا آن دو در عهـد خود بقوّت و [مردانگی‌و[2]] رجولیّت مشهور بودنـد و آخر چون مسلمان گشت همیشه عمرمی گریستی‌ومی‌گفتی یارسول‌الله[3] وای برمن‌اگر بوجهل‌را مقدّم می‌داشتی ومی گفتی‌که خداوندا دین مرا[4] بابوجهل نصرت ده یابعمر حال من‌چه بودی ودرضلالت می‌ماندمی، فی‌الجمله درراه باشمشیر برهنه روی بمسجد رسول «صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم[5]» نهاد در آن میان جبرائیل علیه السّلام وحی آورد بمصطفی «صلّی الله علیه وسلّم[5]» که اینك یا رسول‌الله عمر می‌آید تا روی باسلام آورد در کنارش گیر همین‌که عمر از در مسجد[6] درآمد معین دید که تیری از نور بپرّید از[7] مصطفی «علیه السّلام[5]» و در دلش نشست نعرهٔ زد بیهوش افتاد[8] مهری وعشقی در جانش پدید آمد[9] و می‌خواست که در مصطفی «علیه السّلام[5]» گداخته شود از غایت محبّت ومحو گردد گفتا کنون یا نبی‌الله ایمان عرض فرما وآن کلمهٔ مبارك بگوی تا بشنوم چون مسلمان شد گفت اکنون بشکرانهٔ آنك بشمشیر[10] برهنه بقصد تو آمدم و کفّارت[11] آن، بعد ازین از هرك نقصانی درحقّ تو بشنوم فی‌الحال امانش ندهم وبدین شمشیر سرش را ازتن‌جدا گردانم از مسجد بیرون آمد ناگاه پدرش پیش آمد گفت دین گردانیدی فی‌الحال سرش را از تن جدا کرد وشمشیر خون آلود در دست می‌رفت صنا دید قریش شمشیر خون آلود دیدند گفتند آخر وعده کرده بودی که سر آورم سر کو گفت اینك گفت[12] این سر را ازینجـا بُردی گفت نی این آن سر نیست «این آن سریست» اکنون بنگر که عمر را قصد چه بود وحقّ تعالی را از آن مراد چه بود تا بدانی که کارها همه آن شود که او خواهد. بیت[13]

شمشیر بکف عمّر در قصد رسول آید　　　در دام خدا افتـد وز بخت نظر یابد

---

۱ ـ ح : علیه‌السلام همیشه میفرمود　۲ ـ دراصل نیست　۳ ـ ح : که یارسول‌الله　٤ ـ اصل : خداوندا مرا　۵ ـ ح : ندارد　٦ ـ اصل : ازمسجد　۷ ـ اصل (از) ندارد
۸ ـ ح : بیفتاد　۹ ـ ح : مهر و عشق درجانش‌پیدا آمد　۱۰ ـ اصل : شمشیر
۱۱ ـ ح : وبکفارت　۱۲ ـ ح : اینك‌سر گفتند　۱۳ ـ ح (بیت) ندارد .

اکنون اگر شمارا نیز گویند که چه آوردید بگویید[1] سر آوردیم گویید[2] ما این سر را دیده بودیم بگویند نی این آن نیست این سری دیگرست سر آنست که درو سرّی باشد و اگر نه هزار سر بپولی نیرزد، این آیترا خواندند که وَ اِذْ جَعَلْنَا الْبَیْتَ مَثابَةً لِلنّاس و اَمْناً وَ اتَّخِذُوا مِنْ مَقامِ اِبْراهِیمَ مُصَلّی *[3] ابراهیم علیه السّلام[4] گفت خداوندا چون مرا بخلعت رضای خویشتن مشرّف گردانیدی و بر گزیدی ذرّیات مرا نیز این کرامت روزی گردان حق تعالی فرمود لا یَنالُ عَهْدِی الظّالِمِینَ ** یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و کرامت[5] من نیستند، چون ابراهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طاغیان عنایت نیست قید گرفت گفت خداوندا آنها که ایمان آورده اند وظالم نیستند ایشان را از رزق خویشتن با نصیب گردان و ازیشان دریغ مدار، حقّ تعالی فرمود که رزق عامست[6] همه‌را از وی[7] نصیب باشد وازین مهمان خانه کل خلایق منتفع وبهرمند شوند اِلّا خلعت رضا و قبول و تشریف کرامت قسمت خاصانست وبر گزیدگان اهل ظاهر می‌گویند که غرض ازین بیت[8] کعبه است که هرك دروی گریزد از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد و بکس نشاید ایذا رسانیدن وحقّ تعالی آنرا[9] بر گزیده‌است این[10] راست است وخوبست الّا این ظاهر قرآن است، محقّقان می‌گویند که بیت درون آدمیست یعنی خداوندا باطن را از وسواس ومشاغل نفسانی خالی گردان واز سوداها وفکر های فاسدو باطل پاك کن تا درو هیچ خوفی نماند وامن ظاهر گردد و بکلّی محلّ وحی تو باشد در و دیو و وسواس او را راه نباشد همچنانك حقّ تعالی بر آسمان شهب گماشته است تا شیاطین رجیم را مانع میشوند ازاستماع [اسرار[11]] ملایکه تاهیچ کسی براسرار[12]

۱ ـ اصل : آوردند ، بگویند ۲ ـ ح : واگر گویند ۳ ـ ح : افزوده : الآیه * سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۲۵ ٤ ـ صلوات‌الله علیه ** سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۲٤ ۵ ـ ح : کرامات ٦ ـ اصل : علمست ۷ ـ ح : همه را از آن ۸ ـ ح : از بیت ۹ ـ ح : آن بیت را ۱۰ ـ ح : آن ۱۱ ـ اصل (اسرار) ندارد ۱۲ ـ ح : احوال .

ایشان وقوف نیابد و ایشان از آفتها دور باشند یعنی خداوندا تو نیز پاسبان[1] عنایت خود را بر درون ما گماشته گردان تا وسواس شیاطین و حیل[2] نفس و هوا را از ما دور گردانند[3] این قول اهل باطن و محقّقان است هر کسی ازجای خود می‌جنبد قران دیبائی[4] دو رویه است بعضی ازین روی بهره می‌یابند و بعضی از آن روی و هردو راست است چون حقّ تعالی می‌خواهد که هردو قوم ازو مستفید شوند همچنانك زنی را شوهرست[5] و فرزندی شیرخوار و هر دو را ازو حظّی دیگرست طفل را لذّت از پستان وشیر او[6] وشوهر لذّت جفتی یابد ازو، خلایق طفلان راهند از قرآن لذّت ظاهر یابند وشیر خورند الّا آنها که کمال یافته اند ایشان را در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد وفهمی دیگر کنند مقام و مصلای ابراهیم در حوالی کعبه جاییست که اهل ظاهر می‌گویند آنجا دو رکعت نماز می‌باید کردن، این خوبست ای والله الّا مقام ابراهیم پیش محقّقان آنست که ابراهیم وار خود را در آتش اندازی جهت حقّ وخود را بدین مقام رسانی بجهد وسعی در راه حقّ یا نزدیك این مقام که او خود را جهت حقّ فدا کرد یعنی نفس را پیش او خطری نماند وبر خود نلرزید[7] در مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوبست الّا چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد ورکوعش در آن عالم مقصود ازکعبه دل انبیا و اولیاست که محلّ وحی حقّست وکعبه فرع آن است اگر دل نباشد کعبه بچه کار آید، انبیا و اولیا بکلّی مراد خود ترك کرده اند وتابع مراد حقّند تا هرچ او فرماید آن کنند وبا هرك او را عنایت نباشد اگر پدر و مادر باشد ازو بیزار شوند ودر دیدهٔ ایشان دشمن نماید[8].

دادیم بدست تو عنان دل خویش تاهرچ تو گویی پخت من گویم سوخت

هرچ گویم مثال است مثل نیست مثال دیگرست و مثل دیگر حقّ تعالی نور خویشتن‌را بمصباح تشبیه کرد است جهت مثال و وجود اولیارا بزجاجه این جهت مثال است نور او درکون ومکان نگنجد در زجاجه ومصباح کی گنجد مشارق انوار حقّ جلّ

---

۱ – ح : پاسبانان ۲ – ح : وحیلهای ۳ – ح : گردانند ٤ – اصل : در دنبائی
٥ – ح : شوهریست ٦ – ح : از پستان و پیش او و شیر او ٧ – اصل : بلرزند
٨ – ح: افزوده : بیت .

جلاله در دل کی گنجد اِلّا چون طالب آن باشی آنرا دردل یابی نه از روی ظرفیّت[1] که آن نور در آنجاست بلك آنرا از آنجا یابی همچنانك نقش خود را در آینه یابی ومع هذا نقش تو در آینه نیست الّا چون در آینه نظر کنی خود را ببینی چیزهایی که آن نامعقول[2] نماید چون آن سخن‌را مثال گویند[3] معقول گردد وچون معقول گردد محسوس شود همچنانك بگویی که چون یکی چشم بهم می نهد چیزهای عجب می بینند وصور واشکال محسوس مشاهده می کند وچون چشم می‌گشاید هیچ نمی‌بیند این را[4] هیچ کسی معقول نداند و باور نکند اِلّا چون مثال بگویی معلوم شود و این چون باشد همچون کسی درخواب صد هزار چیز می بیند که در بیداری از آن ممکن نیست که یك چیز ببیند وچون[5] مهندسی که درباطن خانه تصوّر کرد وعرض وطول وشکل آن را[6] کسی را این معقول ننماید اِلّا چون صورت آن را بر کاغذ نگارد ظاهر شود وچون معیّن کند کیفیّت آنرا معقول گردد وبعد از آن چون معقول شود خانه بنا کند بر آن نسق محسوس شود پس معلوم شد که جمله نامعقولات بمثال معقول ومحسوس گردد وهمچنین می گویند که در آن عالم نامها پرّان شود بعضی بدست راست وبعضی بدست چپ و ملایکه و عرش و نار و جنّت باشد ومیزان وحساب و کتاب هیچ معلوم نشود تااین رامثال نگویند اگر چه آنرا درین عالم مثل نباشد الّا بمثال معیّن گردد ومثال آن درین عالم آنست که شب همه خلق می‌خسبند از کفش گر و پادشاه وقاضی و خیّاط و غیرهم جمله اندیشها ازیشان می‌پرّد و هیچ کس‌را اندیشهٔ نمی‌ماند تا چون[7] سپیدهٔ صبح همچون نفخهٔ اسرافیل [در دمد[8]] ذرّات اجسام ایشان را زنده گرداند اندیشهٔ هریکی چون نامه پرّان (ودوان[9]) سوی هر کسی می آید هیچ غلط نمی‌شود اندیشه درزی سوی درزی و اندیشهٔ فقیه سوی فقیه و اندیشهٔ آهنگر سوی آهنگر واندیشهٔ ظالم سوی ظالم واندیشهٔ عادل سوی عادل هیچ کسی شب درزی می خسبد و روز کفشگر می‌خیزد نی‌زیرا که عمل ومشغولی او آن[10] بود بازبآن‌مشغول [شود[11]]

---

۱ ـ اصل : طریقت ۲ ـ اصل : که معقول ۳ ـ ح : بگویند ٤ ـ ح : آنرا
۵ ـ ح : وهم‌چون ٦ ـ ح : وشکل وهیئت آن ۷ ـ ح : بازچون ۸ ـ اصل : ندارد
۹ ـ ح : ندارد ۱۰ ـ ح : ومشغولی آن ۱۱ ـ اصل : ندارد .

تا بدانی که در آن عالم نیز همچنان باشد و این محال نیست ودرین عالم واقعست، پس اگر کسی این مثال را خدمت کند وبرسر رشتهٔ رسد جمله‌احوال آن‌عالم درین دنیا مشاهده کند وبوی برد وبرو مکشوف‌شود تابداند که در قدرت حقّ همه می‌گنجد بسا استخوانها بینی در گور پوسیده الّا متعلّق راحتی‌باشد خوش وسرمست خفته واز آن لذّت ومستی باخبرآخر این گزاف نیست که می گویند خاك برو خوش باد پس‌اگر خاك را از خوشی خبر نبودی کی گفتندی (شعر[1])

صد سال بقـای آن بت مه وش باد | تیر غم او را دل من تر کش بـاد
برخاك درش بمرد خوش‌خوش دل‌من | یارب که‌دعا کرد که‌خا کش خوش‌باد

و مثال این درعالم محسوسات[2] واقعست همچنانك دو کس در یك بسترخفته‌اند یکی خود را میـان خوان[3] و گلستان و بهشت می بیند و یکی خود را میان ماران و زبانیهٔ دوزخ و کژدمان می بیند و اگر باز کاوی میان هردو نه این بینی و نه آن پس چه عجب که اجزای بعضی نیز در گور درلذّت[4] و راحت ومستی باشد وبعضی در عذاب والم ومحنت باشد[5] وهیچ نه این بینی و نه آن، پس‌معلوم شدکه نامعقول بمثال معقول‌گردد[6] ومثال‌بمثل‌نماند همچنانك عارف‌گشاد وخوشی وبسط رانام بهارکرده‌است و قبض وغم را خزان می گوید چه ماند خوشی ببهار یا غم بخزان از روی صورت الّا این مثال است‌که بی این[7] عقل آن معنی را تصوّر وادراك نتواندکردن وهمچنانك حق تعالی‌می‌فرمایدکه[8] وَمَا يَسْتَوِي الْأَعْمَىٰ وَالْبَصِيرُ وَلَا الظُّلُمَاتُ وَلَا النُّورُ وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ* ایمان را بنور نسبت کرد و کفر را بظلمت یا ایمان رابسایهٔ خوش نسبت فرمود و کفر را باآفتاب سوزان بی امان که مغز را بجوش‌آرد و چه ماند روشنی ولطف ایمان بنورآن[9] جهان یا فرخجی وظلمت کفر بتاریکی این عالم .

---

۱ - ح : ندارد ۲ - ح : محسوس ۳ - ح : خوبان ٤ - اصل : در کور لذت
۵ - ح : باشند ٦ - اصل : بامعقول بمثال‌گردد ۷ - ح : بی‌آن ۸ - ح : (که)ندارد
* سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۲۰ ودر اصل و ح چنین است ولایستوی الظلمات الخ ۹ - ح : این .

اگر کسی در وقت سخن گفتن ما میخسبد [۱] آن خواب از غفلت نباشد بلك ازامن [۲] باشد همچنانك کاروانی در راهی صعب مخوف درشب تاریك می‌رود ومی‌رانند از بیم تا نبادا که از دشمنان آفتی برسد همین که آواز سگ یاخروس بگوش ایشان رسد وبده [۳] آمدند فارغ گشتند و پا کشیدند وخوش خفتند در راه که هیچ آواز و غلغله نبود از خوف خوابشان نمی‌آمد [۴] ودر ده بوجود امن با آن همه غلغلهٔ سگان وخروش خروس فارغ وخوش درخواب می‌شوند سخن ما نیز از آبادانی وامن می‌آید وحدیث انبیاء واولیاست، ارواح چون سخن آشنایان می‌شنوند ایمن می‌شوند وازخوف خلاص می‌یابند زیرا ازین [۵] سخن بوی‌امید ودولت می‌آید همچنانك کسی درشب تاریك باکاروانی همراهست ازغایت خوف هرلحظه می‌پندارد که حرامیان باکاروان آمیخته شده اند می‌خواهد تا سخن همراهان بشنود و ایشان‌را بسخن بشناسد چون سخن ایشان می‌شنود ایمن می‌شود قُلْ یَا مُحَمَّدُ أَقْرَأْ [۶] زیرا ذات تو لطیف است نظرها باو نمی‌رسند چون سخن می گویی در می‌یابند که تو آشنای ارواحی ایمن [۷] می شوند ومی‌آسایند سخن بگو.

شعر [۸]:

کَفٰی بِجِسْمِی نُحُوْلًا اَنَّنِی رَجُلٌ   لَوْلَا مُخَاطَبَتِی اِیَّاكَ لَمْ تَرَنِي

در کشت زار جانورکیست که از غایت خرد گی در نظر نمی‌آید چون بانگ کند او را می بینند [۹] بواسطهٔ بانگ یعنی خلایق در کشتزار دنیا مستغرقند و ذات تو ازغایت لطف در نظر نمی‌آید سخن بگو تاترا بشناسند چون تومی‌خواهی [۱۰] که‌جایی روی اوّل دل تو می‌رود ومی بیند وبر احوال آن مطّلع‌می‌شود آنکه دل بازمی‌گردد وبدن را می‌کشاند اکنون این جمله خلایق بنسبت باولیاء و انبیا اجسامند دل عالم ایشانند [۱۱] اوّل ایشان بآن عالم سیر کردند وازبشریّت و گوشت وپوست بیرون آمدند

---

۱ - درحاشیه نسخهٔ ح بخط متن نوشته شده (علم‌الدین بود)   ۲ - اصل : از آن

۳ - ح : وبدیه   ٤ - ح : نمی‌آید   ٥ - ح : که ازاین   ٦ - ح : افزوده : توبگوی

۷ - اصل : ارواح یمن   ۸ - ح : شعر ندارد   ۹ - اصل : می‌شنید   ۱۰ - ح : توخواهی

۱۱ - اصل : انسانند .

وتحت وفوق آن عالم[1] واین عالم را مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد که راه چون می‌باید رفتن آنگه آمدند و خلایق را دعوت[2] می کنند که بیایید بدان عالم اصلی که این عالم خرابیست وسرای فانیست وما جایی خوش یافتیم شمارا خبر می کنیم پس معلوم شد که‌دل من[3] جمیع الاحوال ملازم دلدارست واورا حاجت قطع منازل و خوف ره زن و پالان استر نیست[4] تن مسکین است که مقیّد اینهاست

شعر[5]

با دل گفتم که ای دل از نادانی — محروم ز خدمت کیی می دانی
دل گفت‌مرا تخته غلط می‌خوانی — من لازم خدمتم تو سر گردانی

هرجا که باشی[6] و در هر حال که باشی جهد کن تا محبّ باشی و عاشق باشی و چون[7] محبّت ملك توشد همیشه محبّ باشی در گور ودر حشر ودر بهشت الیٰ مالانهایه[8] چون تو گندم کاشتی قطعاً گندم روید و در انبار همان گندم باشد و در تنور همان گندم باشد.

مجنون خواست که پیش لیلی نامهٔ نویسد قلم دردست گرفت واین بیت گفت[9]

خَیَالُكِ فِی عَیْنِی وَ اِسْمُكِ فِی فَمِی — وَذِکْرُكِ فِی قَلْبِي الیٰ اَیْنَ اَکْتُبُ[10]

خیال تو مقیم چشم است ونام تو از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد پس نامه پیش کی نویسم چون تو درین محلّها می گردی قلم بشکست و کاغذ بدرّید.

بسیار کس باشد که‌دلش ازین سخنان پرباشد الّا بعبارت والفاظ نتواندآوردن اگرچه‌عاشق وطالب ونیازمند این باشد عجب نیست واین مانع عشق نباشد بلك‌خود اصل دل‌است ونیاز[11] وعشق ومحبّت، همچنانك طفل عاشق شیرست وازآن مددمی‌یابد

---

۱ ـ ح ؛ عالم را   ۲ ـ اصل ؛ دعوی   ۳ ـ ح ؛ فی   ٤ ـ اصل ؛ نالان و اسر
۵ ـ ح ؛ شعر ندارد   ٦ ـ ح ؛ درهرجا   ۷ ـ اصل ؛ وچو   ۸ ـ ح ؛ تا مالانهایه
۹ ـ ح ؛ افزوده ؛ شعر   ۱۰ ـ ح ؛ افزوده ؛ پس چون   ۱۱ ـ ح ؛ ونیازمند .

و قوّت می گیرد ومع هذا نتواند شرح شیر کردن وحدّ آنرا گفتن و درعبارت نتواند آوردن که من ازخوردن شیر چه لذّت می‌یابم وبنا خوردن آن چگونه ضعیف‌ومتألّم میشوم اگر چه جانش خواهان و عاشق شیرست و بالِغ اگر چه بهزار گونه شیر را شرح‌کند (و وصف‌کند[1])امّا او را ازشیر هیچ لذّت نباشد واز آن حظّ ندارد .

۱ - ح : (ووصف کند) را ندارد .

فصل نام‌آن جوان‌چیست سیف‌الدین فرمودکه سیف درغلاف است نمی‌توان دیدن، سیف‌الدین آن باشد که برای دین‌جنك کند وکوشش او کلّی برای حق باشد وصواب را از خطا پیدا کند وحقّ را از باطل تمیز کند الّاجنگ اوّل باخویشتن‌کند واخلاق خود را مهذّب گرداند اِبْدَأْ بِنَفْسِكَ[1] و همه نصیحتها باخویشتن کند[2] آخر تونیز آدمیی، دست وپا داری وگوش وهوش وچشم ودهان وانبیا واولیا نیز که دولتها یافتند وبمقصود رسیدند ایشان نیز بشربودند وچون من‌گوش وعقل وزبان ودست‌وپا داشتند چه معنی که[3] ایشان را راه می‌دهند ودر می گشایند ومرا نی گوش خودرا بمالد وشب و روز باخویشتن جنك کند که توچه کردی واز توچه حرکت صادرشد که مقبول نمی‌شوی تاسیف‌الله و لسان‌الحقّ[4] باشد مثلا ده کس خواهند کـه درخانه روند نُه کس راه می‌یابند ویك کس بیرون می‌ماند و راهش نمی‌دهند قطعاً این‌کس بخویشتن[5] بیندیشد و زاری کند که عجب من چه کردم کـه مرا اندرون نگذاشتند واز من چه بی ادبی آمد باید[6] گناه برخود نهد وخویشتن را مقصّر و بی‌ادب شناسد نه چنانك گوید این را بامن حق می کـند من چـه کنم خواستِ او چنین است اگر بخواستی راه دادی که این کنایت دشنام دادنست حق را وشمشیر زدن باحق پس‌باین معنی سیف علی‌الحقّ باشد نه سیف‌الله حقّ تعالی منزّهست ازخویش وازاقربا لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ* هیچ کس[7] باو راه نیافت الا ببندگی اَللّهُ الْغَنِیُّ وَ اَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ[8]** ممکن نیست که بگوئی آنکس را که بحق راه یافت او از من خویش تر[9] و آشناتر بود واو متعلّق‌تر بود ازمن‌پس قربت اومیسّر نشود الاببندگی، اومعطی علی‌الاطلاق‌است دامن دریا پر گوهر کرد و خار را خلعت گـل پوشانید و مشتی خاك را حیات وروح بخشید بی‌غرض[10] وسابقهٔ وهمه اجزای عالم از اونصیب دارند. کسی چون بشنود که

۱- ح : افزوده ، ابدأ بمن تعول ۲- ح : گوید که ۳ - ح : (که) ندارد ٤ - ح : لسان‌حق
۵ - ح : باخویشتن ٦ - ح : باید که * سورهٔ ۱۱۲ آیهٔ ۳ ۷- ح : هیچ کسی
۸ - ح : افزوده : الی‌الله ** سورهٔ ٤۷ آیهٔ ۳۸ ۹ - ح : خویش‌تر بود وازمن
۱۰ - ح : بی‌غرضی.

درفلان شهر کریمی هست که عظیم بخششها و احسان می کند بدین امید البتّه آنجا رود تاازو بهره مند گردد، پس چون انعام حقّ چنین مشهور است وهمه عالم ازلطف او[1] باخبراند چرا ازو گدائی نکنی وطمع خلعت و صله[2] نداری کاهل وار نشینی[3] که اگر اوخواهد خود مرا بدهد وهیچ تقاضا نکنی، سگ که عقل و ادراك ندارد چون گرسنه شود و نانش نباشد پیش تومی آید ودنبك[4] می جنباند یعنی مرا نان ده که مرا نان نیست وترا هست این قدر تمیز[5] دارد آخر توکم ازسگ نیستی که او بآن راضی نمیشود که در خاکستر بخسبد و گوید که اگر خواهد مرا خودنان بدهد[6] لابه می کند و دُم می جنباند تونیز دُم بجنبان و از حق بخواه و گدایی کن که پیش چنین معطی گدایی کردن عظیم مطلوبست، چون بخت نداری ازکسی بخت بخواه[7] که اوصاحب بخل نیست[8] و صاحب دولت است حق عظیم نزدیك است بتو، هرفکرتی وتصوّری که می کنی اوملازم آنست زیرا آن تصوّر واندیشه را اوهست می کند وبرابرتو می دارد الاّ اورا از غایت نزدیکی نمی توانی دیدن وچه عجب است که هر کاری که می کنی عقل توباتست ودر آن کار شروع دارد وهیچ عقل را نمی توانی دیدن اگرچه باثر می بینی الاّ ذاتش را نمی توانی دیدن مثلا کسی درحمّام رفت گرم شد هرجا که (در حمام[9]) می گردد آتش بااوست و از تأثیر تاب آتش گرمی می یابد الاّ آتش را نمی بینند چون بیرون آید و آنرا[10] معین ببیند وبداند که ازآتش گرم می شوند[11] بداند که آن تاب حمّام نیز ازآتش بود وجود آدمی نیزحمّامی شگرف است دروتابش عقل وروح ونفس همه هست الاّ چون ازحمّام بیرون آیی وبدان جهان روی معیّن ذات عقل را ببینی وذات نفس وذات روح را مشاهده کنی بدانی که آن زیرکی[12] ازتابش عقل بوده است معیّن و آن تلبیسها وحیل[13] ازنفس بود وحیات اثر روح بود معیّن ذات هر یکی را ببینی الاّ مادام که درحمّامی آتش را محسوس نتوان دیدن الاّ باثر[14]

---

۱ - ح : ازاو ۲ - ح : صلت ۳ - ح : بنشینی ۴ - ح : دمّك ۵ - ح : تمییز
۶ - ح : دهد ۷ - ح : خواه ۸ - ح : صاحب بخت است ۹ - ح : ندارد ۱۰ - ح : وآتش را
۱۱ - ح : می شود ۱۲ - ح : افزوده : وادراك ۱۳ - ح : وآن تلبیس و حیلها
۱۴ - ح : افزوده : توان دیدن .

چنانك[1] کسی هرگز آب روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند چیزی ترو نرم برجسم[2] او می‌زند الاّ نمی‌داند که آن چیست چون چشمش بگشایند بداند معین که آن آب بود اول باثر می‌دانست این ساعت ذاتش را ببیند پس گدایی ازحق کن وحاجت ازاو خواه که هیچ ضایع نشود که[3] اُدْعُونِی اَسْتَجِبْ لَکُم[4]*

درسمرقند بودیم وخوارزمشاه سمرقندرا درحصارگرفته بودولشکر کشیده جنك میکرد درآن محلّه دختری بود عظیم صاحب جمال چنانك در آن شهر اورا نظیر نبود هر لحظه می شنیدم کـه میگفت خداوندا کی روا داری که مرا بدست ظالمان دهی و می‌دانم کـه هرگز روا نداری و برتو اعتماد دارم چون شهر را غـارت کردند وهمه خلق را اسیر می بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می بردند و اورا هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی کس اورا نظر نمی کرد تابدانی که هر که خودرا بحق سپرد ازآفتها ایمن گشت و بسلامت ماند وحاجت هیچ‌کس درحضرت او ضایع نشد.

درویشی فرزند خودرا آموخته بود که هرچه میخواست پدرش میگفت که از خدا خواه، اوچون میگریست وآنرا ازخدا میخواست آنگه‌آن‌چیزرا حاضرمیکردند تا بدین‌سالها برآمد، روزی‌کودك درخانه تنها مانده بود هریسه‌اش آرزو کرد برعادت معهود گفت هریسه خواهم ناگاه کاسه هریسه از غیب حـاضر شد کودك سیر بخورد پدر ومادر چون بیامدند گفتند چیزی نمی‌خواهی‌گفت آخر هریسه خواستم وخوردم پدرش گفت الحمدللّٰه که بدین مقام رسیدی واعتماد و وثوق برحق قوّت گرفت، مادر مریم چون مریم را زاد نذرکرده بود باخدا که اورا وقف خانهٔ خدا کند وباوهیچ کاری نفرماید در گوشه مسجدش بگذاشت، زکریّا میخواست که اورا تیمار دارد وهر کسی نیز طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد و درآن دور عادت چنان بود که هرکسی

۱- ح : یا همچنانك   ۲- ح : برچشم   ۳ - ح : (که) ندارد   ٤ - دراین‌جا نسخهٔ اصل بپایان میرسد و بقیهٔ کتاب از روی نسخه (ح) نقل شده است   * سورهٔ ٤٠ آیهٔ ٦٠

نویسندهٔ نسخهٔ اصل درآخر کتاب چنین نوشته است «و کتبه‌العبد الضعیف المحتاج الی رحمةاللّٰه‌تعالی حسن بن الشریف القاسم بن محمد بن الحسن السمرقندی الحنفی الهمامی المولوی بتاریخ فی غرة ذی‌الحجة سنهٔ ٧١٦».

چوبی در آب اندازد چوب هر که برروی آب بماند آن چیز از آنِ او باشد اتّفاقاً فالِ زکریّا راست شدگفتند حق اینست وزکریّا هرروز اورا طعامی می‌آورد درگوشهٔ مسجد جنس آن آنجا می‌یافت، گفت ای مریم آخر وصی تو منم این از کجا می‌آوری گفت چون محتاج طعام می‌شوم وهرچ میخواهم حق تعالی میفرستد. کرم ورحمت او بی نهایتست و هر که براو اعتماد کرد هیچ ضایع نشد، زکریّا گفت خداوندا چون حاجت همه روا میکنی من نیز آرزویی دارم میسّرگردان ومرا فرزندی ده که دوست تو باشد و بی آنك او را تحریض کنم او را با تو مؤانست باشد و بطاعت تو مشغول گردد حقّ تعالی یحیی را در وجود آورد بعد از آنك پدرش پشت دوتا و ضعیف شده بود ومادرش خود در جوانی نمی زاد پیر گشته عظیم حیض دید و آبستن شد تا بدانی که آنهمه پیش قدرت حقّ بهانه است و همه از اوست و حاکم مطلق در اشیا اوست، مؤمن آنست که بداند درپس این دیوار کسیست که یك بیك بر احوال ما مطلع است و می بیند اگرچه ما او را نمی بینیم و این او را یقین شد بخلاف آنکس که گوید نی این همه حکایتست و باور ندارد روزی بیاید که چون گوشش بمالد پشیمان شود گوید آه بد گفتم وخطا کردم خود همه‌او بود من‌اورا نفی‌میکردم مثلاً تو می دانی که من پس دیوارم ورباب می‌زنی قطعاً نگاه داری و منقطع نکنی که ربابیی این نماز آخر برای آن نیست که همه روز قیام ورکوع وسجود کنی الّا غرض ازین آنست که می باید آنحالتی که در نماز ظاهر میشود پیوسته با تو باشد اگر در خواب باشی واگر بیدار باشی واگر بنویسی واگر بخوانی در جمیع احوال خالی نباشی از یاد حقّ تا هُمْ عَلٰی صَلَاتِهِمْ دَائِمُوْنَ* باشی پس آن گفتن وخاموشی وخوردن وخفتن وخشم وعفو وجمیع اوصاف گردش آسیابست که می گردد قطعاً این گردش او بواسطه آب باشد زیرا خود را نیز بی آب آزموده است پس اگر آسیاب آن گردش ازخود بیند عین جهل وبی خبری باشد پس آن گردش را میدان تنگست

* سورهٔ ۷۰ آیهٔ ۲۳ متن: فی صلاتهم.

زیرا احوال این عالم است باحقّ بنال که خداوندا مرا غیراین سیرم و گردش گردشی دیگر روحانی میسّر گردان. چون همه حاجات از توحاصل میشود وکرم و رحمت تو برجمیع موجودات عام است پس حاجات خود دمبدم عرض کن و بی یاد او مباش که یاد او مرغ روح راقوّت وپر وبالست اگر آن مقصود کلّی حاصل شد نورعلی نور باری بیاد کردن حق اندك اندك باطن منوّر شود و ترا از عالم انقطاعی حاصل گردد مثلاً همچنانك مرغی خواهد که برآسمان پرد اگرچه برآسمان نرسد الّا دم بدم از زمین دور میشود و از مرغان دیگر بالا می گیرد یا مثلاً در حقّهٔ مشك باشد وسرش تنگ است دست دروی میکنی مشك ببرون نمی‌توانی آوردن الّامع‌هذا دست معطّر می‌شود ومشام خوش میگردد پس یاد حقّ همچنین است اگرچه بذاتش نرسی الّایادش جلّ جلاله اثرها کند درتو وفایدهای عظیم از ذکر او حاصل شود.

فصل شیخ ابراهیم عزیز درویشیست چون اورا می بینیم ازدوستان یادمی آید مولانا شمس الدّین را عظیم عنایت بود با ایشان پیوسته گفتی شیخ براهیم ما و بخود اضافت کردی عنـایت چیزی دیگر و اجتهـاد کاری دیگر انبیا بمقام نبوّت بواسطه اجتهاد نرسیدند و آن دولت بعنایت یافتند الا سنّت چنانست که هر که را آن حاصل شود سیرت وزندگانی او برطریق اجتهاد وصلاح باشد وآن هم برای عوام است تـا برایشان وقول ایشان اعتماد کنند زیرا نظر ایشان بر باطن نمی‌افتد و ظاهر بین اند وچون عوام متابعت ظاهر کنند بواسطه و برکت آن بباطن راه یابندآخر فرعون نیز اجتهاد عظیم میکرد در بذل و احسان و اشاعت خیر الّا چون عنایت نبود لاجرم آن طاعت واجتهاد واحسان او را فروغی نبود وآن جمله را بپوشانید همچنانك امیری در قلعه بااهل قلعه احسان وخیر میکند وغرض او آنست که بر پـادشاه خروج کند و طاغی شود لاجرم آن احسان اورا قدر وفروغی نباشد، واگر چـه بکلّی نتوان نفی عنایت کردن از فرعون وشاید که حق تعالی را با او عنایت خفی باشد برای مصلحتی او را مردود گرداند زیرا پادشاه را قهر ولطف وخلعت وزندان هردو می باید، اهل دل ازو بکلّی نفی عنایت نکنند، الّا اهل ظاهر اورا بکلّی مردود دانند، ومصلحت در آنست جهت قوام ظاهر، پادشاه یکی را بردار میکند ودر ملاء خلایق جای بلند عظیم او را می آویزند اگرچه در خانه پنهان از مردم واز میخی پست نیز توان در آویختن الّا می باید که تا مردم ببینند واعتبار گیرند ونفاذ حکم وامتثال امر پادشاه ظاهر شود آخر همه دارها از چوب نباشد منصب وبلندی ودولت دنیا نیز داری‌عظیم بلندست، چون حق تعـالی خواهد که کسی را بگیرد او را در دنیـا منصبی عظیم و پادشاهی بزرگ دهد همچون فرعون ونمرود وامثال اینها آن همه چو داریست که حقّ تعالی ایشان را بر آنجا میکند تاجملهٔ خلایق بر آنجا مطّلع شوند زیرا حقّ تعالی میفرماید که كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ یعنی جمله عالم را آفریدم و غرض از آن همه اظهار ما بود گاهی بلطف گاهی بقهر این آنچنان پادشاه نیست که ملك او را یك معرّف بس باشد اگـر ذرّات عـالم همه معرّف شوند در تعریف او

قاصر وعاجز باشند ، پس همه خلایق روز و شب اظهار حقّ میکنند ، الّا بعضی آنند که ایشان می دانند وبر اظهار واقفند وبعضی غافلند اَیّاما کَانَ اظهار حقّ ثابت میشود همچنانك امیری فرمود تا یکی را بزنند و تأدیب کنند آنکس بانگ می‌زند وفریادمیکند ومع هذا هردواظهار حکم امیر می کنند اگرچه آنکس از دردبانگ می‌زند الّا همه کس دانند که‌ضارب ومضروب محکوم امیرند وازین هردو اظهارحکم امیر پیدا می شود آنکس که مثبت حقّست اظهار میکند حقّ را همیشه وآنکس که نافیست هم مظهرست زیرا اثبات چیزی بی نفی تصوّر ندارد وبی لذّت ومزه باشدمثلاً مناظری در محفل مسئلهٔ گفت اگر آنجا معارضی نباشد که لا نُسلّم گوید او اثبات چه کند ونکتهٔ او را چه ذوق باشد زیرا اثبات در مقابلهٔ نفی خوش باشد همچنین این عالم نیز محفل اظهار حقّست بی مثبت و نافی این محفل را رونقی نباشد و هر دو مظهر حقّند .

یاران رفتند پیش میرا کدشان بریشان خشم گرفت که این همه اینجا چه کار دارید، گفتند این غلبهٔ ما وانبوهی‌ما جهت آن نیست که بر کسی ظلم کنیم برای آنست تا خودرا در تحمّل و صبر معاون باشیم وهمدیگر را یاری کنیم همچنانك در تعزیت خلق جمع میشوند برای آن نیست که مرگ را دفع کنند الّا غرض آنست که تا صاحب مصیبت را متسلّی شوند واز خاطرش دفع وحشت کنند اَلْمُؤْمِنُوْنَ کَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ درویشان حکم یك تن دارند اگر عضوی از اعضا درد گیرد باقی اجزا متألّم شوند چشم دیدن خود بگذارد و گوش شنیدن و زبان گفتن همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری آنست که خودرا فدای یارخود کنند وخویشتن را در غوغا اندازد جهت یار زیرا همه رو بیك چیز دارند وغرق یك بحرند اثر ایمان وشرط اسلام این باشد باری که بتن کشند چه ماند بباری که آنرا بجان کشند لَا ضَیْرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُوْنَ *

* سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۵۰ .

مؤمن چون خودرا فدای حقّ کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد چون سوی حقّ می‌رود دست و پا چه حاجتست دست و پا برای آن‌داد تا ازو بدین‌طرف روان شوی لیکن چون سوی پا گر و دست گر می روی اگـر از دست بروی و در پای افتی و بی دست و پا شوی همچون سحرهٔ فرعون می‌روی چه غم باشد.

• زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد — تلخی‌سخنش همچوشکر بتوان‌خورد
بس با نمکست یار بس با نمکست — جایی‌که نمك بود جگر بتوان خورد

والله اعلم.

فصل اَللّهُ تعالی مُريدٌ للخير والشرّ ولا يَرضی اِلّا بالخير لانّه قال کنتُ کنزاً مخفياً فاحببت بان اعرف لاشك انّ الله تعالی يريد الامر والنهی والامر لا يَصلح[1] اِلّا اذا کان المأمور کارهاً لما اُمِر بهِ طبعاً لا يُقال کل الحلاوة والسکّر يا جايع وان قيل لا يسمّی هذا امراً بل اکراماً والنهی لا يَصحّ عن الشیٔ يرغب عنه الانسان لا يصحّ اَن يُقال لا تأکل الحجر ولا تأکل الشوك ولو قيل لا يُسمّی هذا نهياً فلا بُدّ لصحّة الامر بالخير والنهی عن الشرّ من نفس راغب[2] الی الشرّ وارادة وجود مثل هذا النفس[3] ارادةٌ للشرّ ولکن لايرضی بالشرّ والّا لَما اَمر بالخير، و نظير هذا مَن اراد التدريس فهو مريدٌ لجهل المتعلم لاَنّ التدريس لايمکن اِلا بجهل المتعلم وارادة الشيیٔ ارادة ماهو مِن لوازمهِ ولکن لايرضی بجهله والّا لما علّمه، وکذا الطبيبُ يُريدُ مَرضَ الناسِ اِذا أراد طبّ نفسه لانهُ لايمکن ظهور طبّهِ الا بمرض النّاس ولکن لايرضی بمرض النّاس والا لماداواهم وعالجهم وکذا الخبّاز يُريدُ جوع النّاس لِحصول کسبهِ و مَعاشهِ ولکن لا يرضی بجوعهم والا لما باعَ الخبز، و لـذا الامراء والخيلُ يريدون اَن يکون لسلطانهم مُخالفٌ وعدوّ والّا لما ظَهر رُجوليتّهم ومحبتّهم للسّلطان ولا يَجمعهم السّلطان لِعدم الحاجة اِليهم ولکن لا يَرضون بالمخالف والا لما قاتلوا و کذلك الانسان يُريد دَواعی الشّر فی نفسهِ لِانّهُ يُحبّ شاکراً مُطيعاً متّقياً وهذالايمکن الابوجود الدّواعی فی نفسه وارادةُ الشيیٔ ارادة ما هومن لوازمهِ ولکن لايرضی بها لانّه مجاهد بازالةِ هذهِ الاشياء من نفسه فعلم انه مُريدٌ للشرمن وجهٍ وغير مُريد لَهُ مِن وجهٍ والخصم يقولُ غيرمريد للشّر مِن وجهٍ ما وهذا محال أن يُريد الشيیٔ وما يُريد ماهو من لوازمهِ ومن لوازم الامر والنهی هذه النفس الابيّة التی ترغب اِلی الشّر طبعاً وتنفر عن الخير طبعاً وهذه النفس من لوازمها جميع الشّرور التی فی الدنيـا فلولم يرد هذه الشّرور لم يرد النفس [واذا لم يرد النفس[4]] لايريدُ الامر والنّهی الملزومين للنفس ولو رضی بها ايضاً لما امرها ولما نهاها فالحاصلُ الشّرّ مُرادٌ لغيره ثم يقول اِذا کان مُريداً لِکلّ خير ومن

---

١ ـ لايصحّ (حاشيه) ٢ ـ راغبة ظ ٣ ـ هذه النفس ظ ٤ ـ اين جمله از نسخه سليم آغا افزوده شده است .

الخیرات دفعُ الشّرور فکان مریداً لِدفع الشّر ولا یُمکن دفع الشّر اِلّا بوجود الشّر، اویقول مُریدٌ لِلایمان ولا یمکن الایمان الّا بعد الکفر فیکون من لوازمه الکفرُ الحاصل ارادةُ الشّر اِنما یکون قبیحاً[1] اِذا ارادهُ لعینه امّا اِذا ارادهُ لخیر لایکون قبیحاً قال الله تعالی وَلَکُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ* لاشکَ بانّ القصاص شرٌ وهدمٌ لِبنیان اللهِ تعالی ولکن هذا شرٌ جزوی وصون الخلق عن القتل خیرٌ کلّی وارادة الشّر الجزوی لارادة الخیرا لکلّی لیسَ بقبیح[2] وترک ارادة الله الجزوی رضآء بالشّر الکلّی فهو قبیح ونظیر هذا الامّ لاترید زجر الوالد[3] لانّها تنظر اِلیَ الشّر الجزوی والاَب یرضی بزجره نظراً الی الشّر الکلّی لقطع الجزؤ فی الاَکلة الله تعالی عفوٌ غفورٌ شدیدُ العقاب فهل یُرید ان یصدق علیه هذه الاقسام ام لا فلا بُد من بَلیٰ[1] ولایکون عفوّاً غفوراً الابوجود الذّنوب و ارادةُ الشیئ ارادة ماهو من لوازمهِ و کذا اَمرنا بالعفو و اَمرنا بالصلح والاصلاح ولا یکون لهذا الامر فایدةٌ اِلّا بوجود الخصومة، نظیرهُ ماقال صدر الاسلام انّ الله تعالیٰ اَمرنا بالکسب وتحصیل المال لِانّهُ قال انفقوا فی سبیل الله** ولایمکن انفاقُ المال اِلا بالمال فکان امراً بتحصیل المال ومن قال لغیره قم صَلّ فقد اَمره بالوضؤ وامرهُ بتحصیل الماء و لِکلّ ماهو من لوازمهِ.

---

۱ ـ کذا فی جمیع النسخ و هو غلط بین والصواب انما تکون قبیحة * سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۷۹
۲ـ لیست بقبیحة ظ ۳ـ ملّی وسلیم آغا : الولد ** سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۹۵ .

فصل الشکرُ صیدٌ وقیدُ النّعم اِذا سمعت صوتَ الشکر تأهبتَ للمزید اِذا اَحبَّ‌الله عبداً ابتلاهُ فَان‌صبرَ اِجتباهُ وان شکرَ اصطفاهُ بعضهم یشکرون‌الله لِقهره و بَعضهم یَشکرونهُ لِلطفهِ و کلٌّ واحدٍ منهما خیرٌ لِاَنّ الشکر تریاقٌ یقلّب القهر لطفاً العاقل الکامل هُوَ الذی یشکرُ علی الجفاءِ فی الحضور والخفاءِ فهوَ الذی اصطفاه الله وان کان مُرادهُ دَرکَ النّار فبالشکر یَستعجل مقصودهُ لاَنّ الشکوی الظاهر تنقیص لشکوی الباطن قالَ علیه السّلم اَناالضّحوکُ القتول یعنی ضحکی فی‌وجهِ الجافی قتلٌ لهُ وَالمراد مِن الضحک الشکرُ مکان الشکایة وحکی اَنَّ یهودیّاً کان فی جوار اَحدٍ من اصحاب رسول‌الله و کانَ الیهودیُّ عَلی غُرفةٍ ینزل منها الاحداثُ والاَنجاس وابوال الصبیان وغسیل الثیاب اِلی بیتهِ وهو یشکر الیهودیّ ویأمُر اَهلهُ بالشکر ومَضی عَلی هذا ثمان سِنین حتی مات المسلم فدَخل الیهودیُّ لیعزی اهله فَرأی فی البیت تلک النجاساتِ ورآی مَنافذَها مِن الغرفة فعلم ما جری فی المدّةِ الماضیة و نَدِم ندماً شدیداً وقال لاَهلهِ ویحکم لِم لَم تُخبرونی ودایماً کُنتم تَشکرونی قالوا اِنّه کان یأمُرنا بالشّکر و یُهدّدنا عن ترکِ الشکر فآمَن الیهودیّ.

ذکر نیکان مُحرّض نیکیست　　همچو مطرب که باعث سیکیست

ولهذا ذکرالله فی القرآن انبیاءهُ وصالحی عِباده وشکرَهُم عَلی ما فعلوا ولمن قَدر و غَفر.

شکر مزیدن پستان نعمتست پستان اگرچه پر بود تانمزی شیر نیاید.

پرسید که سبب ناشکری چیست و آنچ مانع شکرست چیست، شیخ فرمود مانع شکر خام طمعیست که آنچ بدو رسید بیش از آن طمع کرده بود آن طمع خام او را بر آن داشت چون از آنچ دل نهاده بود کمتر رسید مانع شکر شد پس از عیب خود غافل بود و آن نقد که پیش کش کرد از عیب و از زیافت آن غافل بود لاجرم طمع خام همچو میوهٔ خام خوردنست و نان خام و گوشت خام پس لاجرم موجب تولّد علّت باشد وتولّد ناشکری چون دانست که مضرّ خورد استفراغ واجبست حقّ تعالی بحکمت خویشتن او را ببی شکری مبتلا کرد تا استفراغ کند واز آن پنداشت فاسد

فارغ شود تا آن یك علّت صد علّت نشود وَبَلَوْنَاهُمْ بِالْحَسَنَاتِ وَالسَّيِّئَاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ* یعنی رزقناهم من حیث لا یحتسبون وهو الغیب و یتنفّر نظرهم عن رؤیة الاسباب التی هی کالشرکاء لله کما قال ابو یزید یا رب ما اشرکت بك قال الله تعالی یا ابا یزید ولا لیلة اللّبن قلت ذات لیلةٍ اللّبن اضرّنی وانا الضّار النّافع فنظر الی السبب فعدّه الله مشرکاً وقال انا الضّار بعد اللّبن وقبل اللّبن لکن جعلت اللّبن کالذنب والمضرّة کالتأدیب من الأُستاذ فاذا قال الاستاذ لا تأکل الفواکه فاکل التلمیذ وضرب الأُستاذ علی کف رجله لا یصحّ ان یقول اکلت الفواکه فاضرّ رجلی وعلی هذا الاصل من حفظ لسانه عن الشّرك تکفّل الله ان یطهّر روحه عن اغراس الشّرك القلیل عند الله کثیر الفرق بین الحمد والشّکر انّ الشکر علی نعمٍ لا یقال شکرته علی جماله وعلی شجاعته والحمد اعم.

* سورهٔ ۷ آیهٔ ۱۶۸.

فصل شخصی امامت میکرد و خواند اَلْاَعْرَابُ اَشَدُّ کُفراً وَ نِفَاقاً* مگر از رؤساءِ عرب یکی حاضر بود یك سیلی محکم وی‌را فروکوفت، در رکعت دیگر خواند وَمِنَ‌الْاَعْرَابِ مَنْ آمَنَ بِاللهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ** آن عرب گفت اَلْصَّفْعُ اَصْلَحَكَ هردم سیلی میخوریم ازغیب درهرچ پیش می‌گیریم بسیلی از آن دورمیکنند بازچیزی دیگر پیش می گیریم بازهمچنان قیل ماطاقة[1] لنا هوالخسفُ والقذفُ وقیل قطعُ الاوصال ایسرُ من قطع الوصال مُراد خسف بدنیا فرورفتن وازاهل دنیا شدن والقذف از دل بیرون افتادن ، همچونك کسی طعامی بخورد و در معدهٔ وی ترش شود و آنرا قی‌کند اگرآن طعام ترشیدی و قی نکردی جزوآدمی خواست شدن اکنون مُرید نیز چاپلوسی وخدمت میکند تادردل شیخ گنجایی یابد و العیاذ بالله چیزی از مُرید صادر شود شیخ را خوش نیاید واورا از دل بیندازد مثل آن طعام است‌که خورد و قی کند چنانك‌آن طعام جزوآدمی خواست شدن وسبب ترشی قی‌کرد و بیرونش‌انداخت آن مُرید نیز بمرور ایّام شیخ خواست شدن بسبب حرکت ناخوش از دلش بیرون انداخت .

رباعی

عشق تو منادیی بعالم در داد تا دلها را بدست شور و شر داد
وآنگه‌همه‌رابسوخت‌وخاکسترکرد وآورد بباد بی نیازی بر داد

درآن باد بی نیازی ذرّات خاکستر آن دلها رقصانند و نعره زنانند واگر نه چنین‌اند پس‌این‌خبررا که‌آورد وهردم این‌خبررا که‌تازه میکند واگردلها حیات خویش درآن سوختن‌وباد بردادن‌نبینند چندین چون رغبت کنند درسوختن آن دلها که درآتش شهوات دنیاسوخته وخاکسترشدندهیچ ایشانرا آوازهٔ ورونقی‌می‌بینی‌می‌شنوی: شعر

لَقَدْ عَلِمْتُ وَمَا الْاِسْرَافُ مِنْ خُلُقِی اَنَّ الَّذی هُوَ رِزْقِی سَوْفَ یَأْتِینِی
اَسْعی لَهُ فَیُعَنِّیْنِی تَطَلُّبُهُ وَلَوْ جَلَسْتُ اَتَانِی لَا یُعَنِّیْنِی

* سورهٔ ۹ آیهٔ ۹۷ ** همان سوره آیهٔ ۹۹ ۱ ـ مالاطاقة ظ تا مطابق باشد با آیهٔ کریمه که درآخر سورهٔ بقره واقعست ربّنا ولا تحمّلنا مالاطاقة لنا به .

بدرستی که من دانسته ام قاعدهٔ روزی را وخوی من نیست که بگزافه دوادو کنم ورنج برم من بی ضرورت بدرستی که آنچ روزی منست از سیم واز خورش واز پوشش وازنار شهوت چون بنشینم برمن بیاید من چون می دوم در طلب آن روزیها مرا پررنج ومانده وخوارمیکند طلب کردن اینها واگرصبر کنم وبجای خود بنشینم بی رنج وبی‌خواری آن برمن بیاید زیرا که آن روزی هم طالب منست واومرامیکشد چون نتوان مرا کشیدن او بیاید چنانك منش نمی توانم کشیدن من می‌روم، حاصل سخن اینست که بکار دین مشغول می‌باش تادنیا پس تو دَوَد مراد ازین نشستن نشستن است برکار دین اگرچه می دود چون برای دین می دود او نشسته است و اگر چه نشسته است چون برای دنیا نشسته است او می‌دود قال علیه السّلم مَنْ جَعَلَ الهُمُومَ هَمّاً وَاحِداً کَفَاهُ اللّهُ سَائِرَ هُمُومِهِ هر کرا ده غم‌باشد غم دین‌را بگیرد حقّ تعالی آن نه را بی سعی او راست کند چنانك انبیا در بند نام ونان نبوده اند در بند رضا طلبی حقّ بوده اند نان ایشان بردند ونام ایشان بردند هر که رضای حقّ طلبد این جهان وآن جهان باپیغامبرانست وهمخوابه اُولٰئِكَ مَعَ النَّبِیّینَ وَالصِّدّیقِینَ وَالشُّهَدآءِ وَالصَّالِحِینَ* چه جای اینست بلك باحقّ همنشین است که اَنَا جَلِیسُ مَنْ ذَکَرَنِی اگر حقّ همنشین او نبودی در دل او شوق حقّ نبودی هر گز بوی گل بی گل نباشد هر گز بوی مشك بی‌مشك نباشد، این سخن‌را پایان نیست واگر پایان باشد همچون سخنهای دیگر نباشد مصراع شب رفت وحدیث ما بپایان نرسید، شب و تاریکی این عالم بگذرد ونور این‌سخن هردم ظاهرتر باشد چنانك شب عمر انبیا علیهم‌السّلم بگذشت ونور حدیثشان نگذشت ومنقطع نشد ونخواهد شدن. مجنون را گفتند که لیلی را اگر دوست می دارد چه عجب که هر دو طفل بودند و در یك مکتب بودند مجنون گفت این مردمان ابله اند و اَیُّ مَلِیحَةٍ لاَ تُشْتَهی هیچ مردی باشد که بزنی خوب میل نکند وزن همچنین بلك عشق آنست که غذا ومزهٔ ازو یابد همچنانك دیدار

* سورهٔ ٤ آیهٔ ٦٩.

مادر و پدر و برادر وخوشی فرزند وخوشی شهوت وانواع لذّت ازو یابد مجنون مثال شد ازآن عاشقان چنانك در نحو زَید و عمرو .

رباعی

گر نقل و کباب و گر می ناب خوری　　می دانك بخواب درهمی آب خوری
چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه　　سودت نکند آب که در خواب خوری

اَلدُّنْیا کَحُلْمُ النَّائِمِ دنیا وتنعّم اوهمچنانست که کسی درخواب چیزی خورد پس حاجت دنیا وی خواستن همچنانست که کسی درخواب چیزی خواست ودادندش عاقبت چون بیداریست از آنچ در خواب خورد هیچ نفعی نباشد پس در خواب‌چیزی خواسته باشد وآنرا بوی داده باشند فَکَانَ النَّوالُ قَدْرَ الْکَلامِ [1].

---

۱ ـ ملّی وسلیم آغا : بقدرالسؤال .

فصل گفت ما جمله احوال آدمی را یك‌بیك دانستیم ویك سر موی از مزاج وطبیعت وگرمی وسردی او ازمافوت نشد، هیچ معلوم نگشت که آنچ درو باقی‌خواهد ماندن آن چه چیزست، فرمود اگردانستن آن بمجرّد قول حاصل‌شدی خود بچندین کوشش و مجاهدهٔ بانواع محتاج نبودی و هیچ کس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی مثلاً یکی ببحر آمد غیر آب شور و نهنگان وماهیان نمی بیند میگوید این گوهر کجاست مگر خود گوهر نیست، گوهر بمجرّد دیدن بحر کی حاصل شود، اکنون اگرصد هزاربارآب دریارا طاس‌طاس بپیماید گوهر را نیابد، غوّاصی می‌باید تا بگوهر راه برد و آنگاه هر غوّاصی نی، غوّاصی نیکبختی چالاکی، این علمها و هنرها همچون پیمودن آب دریاست بطاس، طریق یافتن گوهر نوعی دیگرست بسیار کس باشد که بجمله هنرها آراسته باشد وصاحب مال وصاحب جمال الّا درو آن معنی نباشد وبسیار کس که ظاهر اوخراب باشد او را حسن صورت و فصاحت وبلاغت نباشد الّا آن معنی که باقیست درو باشد وآن آنست که آدمی بدان مشرّف و مکرّم است و بواسطهٔ آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات پلنگان و نهنگان و شیران را و دیگر مخلوقات را هنرها وخاصیّتها باشد الّا آن معنی که باقی خواهد بودن درایشان نیست اگر آدمی بآن معنی راه برد خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد و الّا اورا از آن فضیلت هیچ بهره نباشد این جمله هنرها و آرایشها چون نشاندن گوهرهاست برپشت آینه، روی آینه ازآن فارغست روی آینه را صفا می باید آنك او روی زشت دارد طمع درپشت آینه‌کند زیرا که روی‌آینه غمّازست و آنك خوب روست اوروی‌آینه را بصد جان میطلبد زیرا که روی آینه مظهر حسن اوست.

یوسف مصری را دوستی‌ازسفر رسید گفت جهت من چه ارمغان آوردی، گفت چیست که ترا نیست وتو بدان محتاجی الّا جهت آنك ازتو خوبتر هیچ نیست آینه آورده‌ام تاهر لحظه روی خودرا در وی مطالعه کنی چیست که حق تعالی را نیست واورا بدان احتیاج است پیش حق تعالی دل روشنی می باید بردن تا دروی خودرا ببیند إِنَّ اللّٰهَ لَا يَنْظُرُ إِلَىٰ صُوَرِكُمْ وَلَا إِلَىٰ أَعْمَالِكُمْ وَإِنَّمَا يَنْظُرُ إِلَىٰ قُلُوبِكُمْ

شعر

بَلادٌ مَا اَرَدْتَ وَجَدْتَ فِیْهَا   وَ لَیْسَ یَفُوْتُهَا اِلّا الْکِرَامُ

شهری که درو هرچ خواهی بیابی از خوب رویان و لذّات و مشتهای طبع و آرایش گونا گون الّا درو عاقلی نیابی یالیت که بعکس این بودی آن شهر وجود آدمیست اگر درو صدهزار هنر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولیتر و اگر آن معنی هست و آرایش ظاهر نیست باکی نیست سرّ او می باید که معمور باشد، آدمی در هر حالتی که هست سرّ او مشغول حقّست و آن اشتغال ظاهر او مانع مشغولی باطن نیست همچنانک زنی حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن آن بچّه در شکم او می بالد و قوّت و حواس می پذیرد و مادر را از آن خبر نیست، آدمی نیز حامل آن سرّست وَ حَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ کَانَ ظَلُوْماً جَهُوْلاً * الّا حقّ تعالی او را در ظلم و جهل نگذارد از محمول صورتی آدمی مرافقت و موافقت و هزار آشنایی می آید از آن سِرّ که آدمی حامل آنست چه عجب که یاریها و آشناییها آید تا بعد از مرگ ازو چهاخیزد سِرّ می باید که معمور باشد زیرا که سِرّ همچون بیخ درختست اگر چه پنهانست اثر او بر سر شاخسار ظاهرست اگر شاخی دو شکسته شود چون بیخ محکم است باز بروید الّا اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند و نه برگ.

حقّ تعالی فرمود اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا النَّبِیُّ یعنی که سلام بر تو و بر هر که جنس تست، و اگر غرض حقّ تعالی این نبودی مصطفی مخالفت نکردی و نفرمودی که عَلَیْنَا وَ عَلٰی عِبَادِ اللّٰهِ الصَّالِحِیْنَ زیرا که چون سلام مخصوص بودی برو او اضافت ببندگان صالح نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان صالح که جنس من‌اند چنانک مصطفی فرمود در وقت وضو که نماز درست نیست الّا باین وضو مقصود آن نباشد معیّن و الّا بایستی که نماز هیچ کس درست نبودی چون شرط صحّت صلاة وضوی مصطفی بودی بس، الّا غرض آنست که هر که جنس این وضو نکند

* سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۷۲.

نمازش درست نباشد چنانك گویند که این طبق گلنارست چه معنی یعنی که گلنار همین است بس، نی بلك این جنس گلنارست .

روستایی بشهر آمد و مهمان شهریی شد، شهری اورا حلوا آورد و روستایی باشتها بخورد آنرا گفت ای شهری من شب و روز بگزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذّت گزر از چشمم افتاد اکنون هرباری حلوا نخواهم یافتن و آنچ داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم چون روستایی حلوا چشید بعد از این میل شهر کند زیرا شهری دلش را بُرد ناچار در پی دل بیاید .

بعضی باشد که سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید و بعضی باشند که سلام دهند و از سلام ایشان بوی مشك آید این کسی دریابد کـه اورا مشامی باشد، یار را می باید امتحان کردن تا آخر پشیمانی نباشد سنّت حقّ اینست اِبْدَأْ بِنَفْسِكَ نفس نیز اگر دعوی بندگی کند بی امتحان ازو قبول مکن در وضو آب را در بینی می برند بعد از آن می چشند بمجرّد دیدن قناعت نمی‌کنند یعنی شاید صورت آب برجا باشد وطعم و بویش متغیّر باشد این امتحانست جهت صحّت آبی آنگه بعد از امتحان برو می برند هرچ تو در دل پنهان داری از نیك و بد حق تعالی آنرا برظاهر تو پیدا گرداند هرچه بیخ درخت پنهان میخورد اثر آن درشاخ و برك ظاهر میشود سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ* وقوله تعالی سَنَسِمُهُ عَلَي الْخُرْطُومِ** اگـر هر کسی بر ضمیر تو مطّلع نشود رنگ روی خودرا چه‌خواهی کردن .

* سورهٔ ۴۸ آیهٔ ۲۹. ** سورهٔ ۶۸ آیهٔ ۱۶.

فصل همه چیز را تا نجویی نیابی، جزاین دوست را تانیابی نجویی.

طلب آدمی آن باشد که چیزی نایافته طلب کند وشب و روز درجست وجوی آن باشد الّا طلبی کـه یافته باشد و مقصود حاصل بود و طـالبِ آن چیز باشد این عجبست این چنین طلب در وهم آدمی نـگنجد و بشر نتواند آنرا تصوّر کردن زیرا طلب او از برای چیز نوست که نیافته است واین طلب چیزی که یافته باشد وطلب کند این طلبِ حقّست زیرا که حقّ تعالی همه چیز را یافته است وهمه چیز در قدرت او موجود است که کُنْ فَیَکُوْنُ اَلْواحِدُ الْماجِدُ واجد آن باشد کـه همه چیز را یافته باشد و مع هذا حقّ تعالی طالبست که هُوَ الطّالِبُ وَالْغالِبُ پس مقصود ازین آنست که ای آدمی چندانك تو درین طلبی که حادثست و وصف آدمیست از مقصود دوری چون طلب تو در طلب حقّ فـانی شود و طلب حقّ برطلب تو مستولی گـردد تو آنـگه طالب شوی بطلب حقّ.

یکی گفت که مارا هیچ دلیلی قاطع نیست که ولیّ حقّ و واصل بحقّ کدام‌است نـه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز زیرا که قول شاید که آموخته باشد وفعل و کرامات رهابین را هم هست وایشان استخراج ضمیر میکنند و بسیار عجایب بطریق سحر نیز اظهار کرده‌اند وازین جنس برشمرد فرمود که توهیچ کس را معتقد هستی یانه‌گفت ای والله معتقدم وعاشقم فرمود که آن اعتقاد تو درحقّ آنکس مبنی بردلیلی و نشانی بود یاخود همچنین چشم فراز کردی و آنـکس را گرفتی گفت حاشا که بی‌دلیل ونشان باشد فرمود کـه پس چرا میگویی که براعتقاد هیچ دلیلی نیست ونشانی نیست وسخن متناقض میـگویی.

یکی گفت[1] هرولیّی را و بزرگی را در زعم آنست که این قُرب که مرا باحقّست واین عنایت که حقّ‌را بامنست هیچ کس را نیست وبا هیچ کس نیست، فرمودکه این خبر را که‌گفت ولی گفت یاغیر ولی، اگر این خبر را ولی‌گفت پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد اینست درحقّ خود پس او بدین عنایت مخصوص نبوده باشد واگر

۱ ـ درحاشیه بخطّ متن نوشته است: یعنی شیخ صدرالدّین.

این خبر را غیر ولی گفت پس فی‌الحقیقة ولی و خاص حقّ اوست کـه حقّ تعالی این راز را از جملهٔ اولیا پنهان داشت وازو مخفی نداشت آنکس مثال گفت کـه پادشاه را ده کنیزك بود، کنیزکان گفتند خواهیم تابدانیم که از ما محبوبتر کیست پیش پادشاه، شاه فرمود این انگشتری فردا درخانهٔ هرکه باشد او محبوبترست، روز دیگر مثل آن انگشتری ده انگشتری بفرمود تا بساختند و بهر کنیزك یك انگشتری داد فرمود که سؤال هنوز قایمست و این جواب نیست و بدین تعلّق ندارد این خبر را از آن ده کنیزك یکی گفت یا بیرون آن ده کنیزك اگر از آن ده کنیزك یکی گفت پس چون او دانست که این انگشتری باو مخصوص نیست وهر کنیزك مثل آن دارد پس اورا رجحان نباشد و محبوب تر نبود اگـر این خبر را غیر آن ده کنیزك گفتند پس خود قِرناق خاصِ پادشاه ومحبوب اوست .

یکی گفت عاشق می بایدکه ذلیل باشد وخوار باشد و حَمول باشد وازین اوصاف بر می شمرد ، فرمود که عاشق این چنین می باید وقتی که معشوق خواهد یا نه اگر بی مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی رو مراد خود باشد و اگر بمراد معشوق باشد چون معشوق اورا نخواهد که ذلیل وخوار باشد او ذلیل وخوار چون باشد پس معلوم‌شدکه معلوم‌نیست احوال عاشق اِلّاتامعشوق‌اورا چون‌خواهد، عیسی‌فرموده است که عَجِبْتُ مِنَ الْحَیَوانِ کَیْفَ یَأْکُلُ الْحَیَوانَ اهل ظاهر میگویندکه آدمی گوشت حیوان میخورد و هردو حیوان‌اند این خطاست چرا زیرا کی آدمی گوشت میخورد وآن حیوان نیست جمادست زیرا چون‌کشته شد حیوانی نماند درو ، الّاغرض آنست‌که شیخ مرید را فرو میخورد بی‌چون وچگونه عجب دارم ازچنین کاری نادر .

یکی سؤال کرد که ابراهیم علیه السّلم بنمرود گفت کـه خدای من مرده را زنده کند و زنده وامرده گرداند، نمرودگفت که من نیز یکی را معزول‌کنم چنانست که اورا میرانیدم[1] ویکی را منصب دهم چنان باشد که اورا زنده گردانیدم ، آنگه ابراهیم ازآنجا رجوع کرد وملزم شد بدان دردلیلی دیگر شروع کردکه خدای من

١ - متن : می‌رانیدم.

آفتاب را از مشرق بر می آرد و بمغرب فرو می برد تو بعکس آن کن، این سخن از روی ظاهر مخالف آنست فرمود که حاشا که ابراهیم بدلیل او ملزم شود واورا جواب نماند بلك این یك سخن است در مثال دیگر یعنی که حقّ تعالی جنین را از مشرق رحم بیرون می آرد و بمغرب گور فرو می برد پس یك سخن بوده باشد حجّت ابراهیم علیه السّلم آدمی را حقّ تعالی هر لحظه از نو می آفریند و در باطن او چیزی دیگر تازه تازه می فرستد که اوّل بدوّم نمی ماند و دوّم بسوّم الّا او از خویشتن غافلست وخودرا نمی شناسد.

سلطان محمود را رحمة الله علیه اسبی بحری آورده بودند عظیم خوب و صورتی بغایت نغزداشت، روز عید سوار شد بر آن اسب جمله خلایق بنظاره بر بامها نشسته بودند وآنرا تفرّج می کردند، مستی در خانه نشسته بود و اورا بزور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسب بحری‌را ببینی، گفت من بخود مشغولم ونمی‌خواهم و پروای آن ندارم فی‌الجمله چارهٔ نبود چون بر کنار بام‌آمد و سخت سرمست بود سلطان می‌گذشت چون مست سلطان را بر آن اسب دید گفت این اسب را پیش من چه محل باشد که اگر درین حالت مطرب ترانهٔ بگوید وآن اسب ازآن من باشد فی‌الحال باو ببخشم چون سلطان آنرا شنید عظیم خشمگین شد فرمود که اورا بزندان‌محبوس کردند، هفتهٔ برآن بگذشت این‌مرد بسلطان کس فرستاد که آخر مرا چه گناه بود و جرم چیست شاه عالم بفرماید تا بنده را معلوم‌شود، سلطان فرمود که اورا حاضر کردند، گفت ای رندِ بی‌ادب آن سخن را چون گفتی و چه زهره داشتی گفت ای شاه عالم آن سخن را من نگفتم آن لحظه مَردکی مست بر کنار بام ایستاده بود آن سخن را گفت و رفت این ساعت من‌آن نیستم مردی‌ام عاقل وهشیار شاه را خوش‌آمد خلعتش داد و از زندانش استخلاص فرمود، هر که با ما تعلّق گرفت و ازین شراب مست شد هرجا که رود باهر که نشیند و با هرقومی‌که صحبت‌کند او فی‌الحقیقه باما می نشیند و با این جنس می آمیزد زیرا که صحبت اغیار آینهٔ لطف صحبت یارست

وآمیزش باغیر جنس موجب محبّت واختلاط باجنس است وَ بِضِدِّهَا تَتَبَیَّنُ الْاَشیَاءُ ابوبکر صدّیق رضی الله عنه شکر را نام امّی نهاده بود یعنی شیرین مادر زاد اکنون میوهای دیگر برشکر نخوت میکنند که ما چندین تلخی کشیده‌ایم تابمنزلت شیرینی رسیدیم تو لذّت شیرینی چه دانی چون مشقّت تلخی نکشیدهٔ.

فصل سؤال کردند از تفسیر این بیت :

ولیکن هوا چون بغایت رسد شود دوستی سر بسر دشمنی

فرمود که عالمِ دشمنی تنگست نسبت بعالم دوستی زیرا از عالمِ دشمنی می گریزند تا بعالم دوستی رسند ، وهم عالم دوستی نیز تنگست نسبت بعالمی که دوستی ودشمنی ازو هست میشود ودوستی ودشمنی وکفر وایمان موجب دُویست زیرا که کفر انکارست ومنکر را کسی می باید که منکر اوشود وهمچنین مقرّرا کسی می باید که بدو اقرار آرد پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دُویست وآن عالم و رای کفر وایمان و دوستی و دشمنیست وچون دوستی موجب دوی باشد وعالمی هست که آنجا دوی نیست یگانگی محض است چون آنجا رسید از دوستی ودشمنی بیرون آمد که آنجا این دو نمی گنجد پس چون آنجا رسید از دوی جدا شد پس آن عالم اوّل که دوی بود وآن عشقست و دوستی بنسبت بدان عالم که این ساعت نقل کرد نازلست و دون پس آنرا نخواهد و دشمن دارد چنانك منصور را چون دوستی حق بنهایت رسید دشمن خود شد وخودرا نیست گردانیدگفت اَنَا الْحَقُّ یعنی من فنا گشتم حق ماند و بس واین بغایت تواضع است ونهایت بندگی است یعنی اوست و بس دعوی و تکبّر آن باشدکه‌گویی توخدایی ومن بنده پس هستی خودرا نیز اثبات‌کرده باشی پس‌دوی‌لازم‌آیدواین‌نیزکه‌میگویی هُوَ الْحَقُّ هم دویست زیرا که تا اَنَا نباشد هو ممکن نشود پس حقّ گفت اَنَا الْحَقُّ چون غیر او موجودی نبود ومنصور فنا شده بود آن سخن حق بود عالم خیال نسبت بعالم مصوّرات ومحسوسات فراخ تراست زیرا جملهٔ مصوّرات از خیال می‌زاید وعالم خیال نسبت بآن عالمی که خیال ازو هست میشود هم تنگست از روی سخن این قدر فهم شود واِلّاحقیقت معنی محالست‌که ازلفظ وعبارت معلوم شود سؤال کردکه پس عبارت والفاظ را فایده چیست فرمودکه سخن را فایده آنست که ترا درطلب آرد وتهیّج کند نه‌آنك مطلوب بسخن حاصل شود واگرچنین بودی بچندین مجاهده وفنای خود حاجت نبودی سخن همچنانست که از دور چیزی

می بینی جنبنده در پی آن می دوی تا اورا ببینی نه آنك بواسطهٔ تحرّك او اورا ببینی ناطقهٔ آدمی نیز در باطن همچنین است مهیّج است ترا برطلب آن معنی و اگرچه اورا نمی بینی بحقیقت یکی میگفت من چندین تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که درآدمی آن معنی کدامست که باقی خواهد بودن و بآن راه نبردم فرمود که اگر آن بمجرّد سخن معلوم شدی خود محتاج بفنای وجود وچندین رنجها نبودی چندین می باید کوشیدن که تو نمانی تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن یکی میگوید من شنیده ام که کعبه ایست ولیکن چندانك نظر میکنم کعبه را نمی بینم بروم بربام نظر کنم کعبه را ، چون بربام می رود وگردن دراز میکند نمی بیند کعبه را منکر میشود دیدن کعبه بمجرّد این حاصل نشود چون از جای خود نمی تواند دیدن همچنانك در زمستان پوستین را بجان میطلبیدی چون تابستان شد پوستین را می اندازی وخاطر از آن متنفّر میشود اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل گرما بود زیرا توعاشق گرما بودی در زمستان بواسطهٔ مانع گرما نمی یافتی و محتاج وسیلت پوستین بودی امّا چون مانع نماند پوستین را انداختی اِذَا السَّمَاءُ انْشَقَّتْ * وَاِذَا زُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزَالَهَا ** اشارت باتست یعنی که تو لذّت اجتماع دیدی اکنون روزی بیاید که لذّت افتراق این اجزا بینی وفراخی آن عالم را مشاهده کنی وازین تنگنا خلاص یابی مثلاً یکی را بچار میخ مقیّد کردند او پندارد که در آن خوش است و لذّت خلاص را فراموش کرد چون از چار میخ برهد بداند که در چه عذاب بود ، وهمچنان طفلان را پرورش و آسایش در گهواره باشد و در آنك دستهاش را ببندند الّا اگر بالغی را بگهواره مقیّد کنند عذاب باشد و زندان ، بعضی را مزه در آنست که گلها شکفته گردند واز غنچه سر بیرون آرند وبعضی را مزه درآنست که اجزای گل جمله متفرّق شود و باصل خود پیوندد ، اکنون بعضی خواهند که هیچ یاری وعشق ومحبّت و کفر وایمان نماند تا باصل خود پیوندد زیرا این همه دیوارهاست

* سورهٔ ۸۴ آیهٔ ۱ . ** سورهٔ ۹۹ آیهٔ ۱ .

وموجب تنگیست ودویست و آن عالم موجب فراخیست ووحدتِ مطلق ، آن سخن خود چندان عظیم نیست و قوّتی ندارد و چگونــه عظیم باشد آخر سخنست ، وبلك خود موجب ضعف است موثر حقّست ومهیّج حقّست این در میان روپوش است ترکیب دو سه حرف چه موجب حیات وهیجان بــاشد مثلاً یکی پیش تو آمد او را مراعات کردی واهلاً وسهلاً گفتی بآن خوش شد وموجب محبّت گشت ویکی را دوسه دشنام دادی آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجیدن اکنون چه تعلّق دارد ترکیب دو سه لفظ بزیادتی محبّت و رضا وبرانگیختن غضب و دشمنی الاّ حقّ تعالی اینها را اسباب وپرده ها ساخته است تا نظر هر یکی برجمال و کمال او نیفتد پردهای ضعیف مناسب نظر های ضعیف ، واو سپس پردها حکمها میکند و اسباب می‌سازد این نان در واقع سبب حیات نیست الاّ حقّ تعالی او را سبب حیاتِ وقوّت ساخته است[1] آخر او جمادست ازین رو که حیاتِ انسانی ندارد چه موجب زیادتی قوّت باشد اگر اورا حیاتی بودی خود خویشتن را زنده داشتی .

---

۱ - در حاشیه افزوده ، دلیل برآنك نان پیش می رود که حیات از من نبود ومن سبب حیاتم تا خلق راگمان نماند .

فصل پرسیدند معنی این بیت :

ای برادر تو همان اندیشهٔ　　　　مابقی تو استخوان وریشهٔ

فرمود که تو باین معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت بآن اندیشهٔ مخصوص است وآن را باندیشه عبارت کردیم جهت توسّع امّا فی الحقیقه آن اندیشه نیست واگر هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده اند مارا غرض این معنی بود ازلفظ اندیشه واگر کسی این معنی را خواهد که نازل‌تر تأویل کند جهت فهم عوام بگویدکه اَلْاِنْسَانُ حَیَوانٌ نَاطِقٌ ونطق اندیشه باشد خواهی مُضمر خواهی مُظهر و غیر آن حیوان باشد پس درست آمدکه انسان عبارت ازاندیشه است باقی استخوان و ریشه‌است کلام همچون آفتابست همه‌آدمیان گرم وزنده‌ازواند ودایماً آفتاب هست وموجودست وحاضرست و همه ازو دایماً گرمند الّا آفتاب در نظر نمی‌آید و نمی دانند که ازو زنده اند و گرمند ، امّا چون بواسطهٔ لفظی و عبارتی خواهی شکر خواهی شکایت خواهی خیر خواهی شرّ گفته آید آفتاب در نظرآید همچون که آفتاب فلکی که دایماً تابانست‌امّا در نظر نمی‌آید شعاعش تابردیواری نتابد همچنانك تاواسطهٔ حرف و صوت نباشد شعاع آفتابِ سخن پیدا نشود . اگرچه دایماً هست زیرا که آفتاب لطیفستوَهُوَ اللَّطِیْفُ * کثافتی‌می‌باید تا بواسطهٔ آن کثافت در نظر آید وظاهر شود یکی گفت خدا هیچ او را معنیی روی ننمود و خیره و افسرده ماند چونك گفتند خدا چنین کرد و چنین فرمود و چنین نهی کرد گرم شد و دید ، پس لطافت حقّ را اگرچه موجود بود وبرو می تافت نمی‌دید ، تاواسطهٔ امر ونهی وخلق و قدرت بوی شرح نکردند نتوانست دیدن بعضی هستند که از ضعف طاقت انگبین ندارند تا بواسطهٔ طعامی مثل زرد برنج و حلوا و غیره توانند خوردن تا قوّت گرفتن تا بجایی رسد که عسل را بی واسطه میخورد پس دانستیم که نطقْ آفتابیست‌لطیف تابان دایماً غیر منقطع الّا تو محتاجی بواسطهٔ کثیف تا شعاع آفتاب را می بینی

---

* سورهٔ ٦ آیهٔ ۱۰۳ .

و حظّ می ستانی چون بجایی برسد کـه آن شعاع و لطافت را بی واسطهٔ کثافت ببینی و بآن خو کنی در تماشای آن گستاخ شوی و قوّت گیری در عین آن دریای لطافت رنگهای عجب و تماشا های عجب بینی و چه عجب می آید که آن نطق دایماً در تو هست اگر میگویی و اگر نمی گوئی و اگرچه در اندیشه ات نیز نطقی نیست آن لحظه میگوییم نطق هست دایماً همچنانك گفتند الانسان حیوان ناطقٌ ، این حیوانیت در تو دایماً هست تا زندهٔ ، همچنان لازم میشود که نطق نیز با تو باشد دایماً همچنانك آنجا خاییدن موجب ظهور حیوانیّت است و شرط نیست همچنان نطق را موجب گفتن ولاییدن است و شرط نیست آدمی سه حالت دارد اوّلش آنست که گرد خدا نگردد وهمه را عبادت وخدمت کند از زن ومرد و از مال و کودك و حجر و خاك و خدا را عبادت نکند باز چون او را معرفتی واطلاعی حاصل شود غیر خدا را خدمت نکند بازچون درین حالت پیشتر رود خاموش شود نه گوید خدمت خدا نمی کنم و نه گوید خدمت خدا می کنم بیرون ازین هردو مرتبت رفته باشد ، ازین قوم در عـالم آوازهٔ بیرون نیامد خدایت نه حاضرست و نـه غایب و آفرینندهٔ هردوست ، یعنی حضور و غیبت پس او غیر هردو باشد زیرا اگر حاضر باشد ، بـاید که غیبت نباشد ، و غیبت هست وحاضر نیز نیست زیرا که عندالحضور غیبت هست پس او موصوف نباشد بحضور وغیبت واِلّا لازم آید که از ضدّ ضدّ زاید زیرا که درحالت غیبت لازم شود که حضور را اوآفریده باشد ، وحضور ضدّ غیبت است ، وهمچنان درغیبت ، پس نشاید که از ضدّ ضدّ زاید و نشاید که حقّ مثل خود آفریند زیرا که میگوید لَانِدَّ لَهُ زیرا که اگر ممکن شود مِثل مِثل را آفریند ترجیح لازم شود بلا مُرَجِّحْ وهم لازم آید ایجادُ الشَّیْءِ نَفسَهُ وهر دو مُنتفیست ، چون اینجا رسیدی بِایست وتصرّف مکن ، عقل را دیگر اینجا تصرّف نماند تا کنار دریا رسید بِایستد چندانك ایستادن نماند ، همه سخنها و همه علمها وهمه هنر ها وهمه حرفتها مزه وچاشنی ازین سخن دارند ، که اگر آن نباشد در هیچ کاری وحرفتی مزه نماند غـایةُ مافی الباب نمی دانند و دانستن شرط

نیست همچنانك مردی زنی خواسته باشد مالدار که او را گوسفندان و گلّهٔ اسبان وغیره باشد واین مرد تیمار داشتِ آن گوسفندان و اسبان میکند، وباغها را آب می دهد اگرچه بآن خدمتها مشغولست مزه آن کارها از وجودِ آن زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد درآن کارها هیچ مزه نماند وسرد شود وبیجان نماید

• همچنین همه حرفتهای عالم وعلوم وغیره زندگانی وخوشی و گرمی از پرتو ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او در آن همه کارها ذوق ولذّت نیابند وهمه مُرده نماید.

فصل فرمود اوّل که شعر میگفتیم داعیهٔ بود عظیم که موجب گفتن بود ، اکنون در آن وقت اثرها داشت واین ساعت که داعیه فاتر شده است ودر غروبست هم اثرها دارد سنّت حق تعالی چنین است که چیزها را در وقت شروق تربیت می‌فرماید و ازو اثرهای عظیم و حکمتْ بسیار پیدا میشود در حالت غروب نیز همان تربیت قایمست رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ* یعنی یُرَبِّی الدَّوَاعِی الشَّارِقَةَ وَ الْغَارِبَةَ معتزله میگویند که خالق افعال بنده است ، وهر فعلی که ازو صادر میشود بنده خالق آن فعلست نشاید که چنین باشد ، زیرا که آن فعلی که ازو صادر میشود یا بواسطهٔ این آلتست که دارد مثل عقل و روح و قوّت وجسم یابی واسطه نشاید که او خالق افعال باشد بواسطهٔ اینها ، زیرا که او قادر نیست برجمعیّت اینها ، پس اوخالق افعال نباشد بواسطهٔ آن آلت چون آلت محکوم او نیست ، و نشاید که بی این آلت خالق فعل باشد ، زیرا محالست که بی آن آلت ازو فعلی آید ، پس علی‌الاطلاق دانستیم که خالق افعال حقّست نه بنده ، هرفعلی اِمّا خیر و اِمّا شرّ که از بنده صادر می‌شود ، او آن را بنیّتی و پیش نهادی میکند ، امّا حکمت آن کارهمان قدر نباشد که درتصوّر او آید ، آن قدر معنی وحکمت و فایده که اورا در آن کار نمود فایدهٔ آن همان قدر بود که آن فعل ازو بوجود آید ، امّا فواید کلّی آن را خدای می‌داند که از آن چه برها خواهد یافتن مثلاً چنانك نماز میکنی بنیّت آنك ترا ثواب باشد در آخرت ، و نیك نامی و امان باشد در دنیا ، امّا فایدهٔ آن نماز همین قدر نخواهد بودن ، صد هزار فایده‌ها خواهد دادن که آن در وهم تو نمی گذرد آن فایده ها را خدای داند که بنده را بر آن کار می‌دارد اکنون آدمی در دستِ قبضهٔ قدرت حقّ همچون کمانست و حقّ تعالی اورا در کارها مستعمل میکند و فاعل درحقیقت حقّست نه کمان ، کمان آلتست و واسطه است ، لیکن بی‌خبرست و غافل از حقّ جهت قوام دنیا ، زهی عظیم کمانی که آگه شود که من دردست کیستم چه گویم دنیایی را که قوام او و ستون او غفلت باشد ، و نمی بینی که چون کسی را بیدار میکنند از دنیا نیز بیزار می شود و سرد میشود

* سورهٔ ۲٦ آیهٔ ۲۸.

واو نیز می گدازد وتلف میشود آدمی از کوچکی که نشو ونما گرفته است بواسطه غفلت بوده است ، والّا هر گز نبالیدی و بزرك نشدی ، پس چون او معمور و بزرك بواسطهٔ غفلت شد ، باز بروی حقّ تعالی رنجها و مجاهد ها جبراً واختیاراً بر گمارد ، تا آن غفلتها را ازو بشوید ، و او را پاك گرداند ، بعد از آن تواند بآن عالم آشنا گشتن ، وجود آدمی مثال مزبله است تلِّ سر کین ، الّا این تلّ سر کین اگرعزیزست جهتِ آنست که درو خاتم پادشاست و وجود آدمی همچون جوال گندمست ، پادشاه ندا میکند که آن گندم را کجا می بری که صاع من دروست ، او از صاع غافلست ، وغرق گندم شده است ، اگر از صاع واقف شود بگندم کی التفات کند ، اکنون هراندیشه که ترا بعالم علوی میکشد و از عالم سفلی سرد وفاتر می گرداند ، عکس وپرتو آن صاع است که بیرون می‌زند ، آدمی میل بآن عالم می کند ، وچون بعکسه میل بعالم سفلی کند علامتش آن باشد که آن صاع در پرده پنهان شده باشد .

فصل گفت قاضی عزّالدّین سلام می رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می گوید فرمود :

هر که از ما کند بنیکی یاد   یادش اندر جهان بنیکی باد

اگر کسی درحقّ کسی نیك گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود ، و در حقیقت آن ثنا وحمد بخود میگوید نظیر این چنان باشد که کسی گرد خانهٔ خود گلستان و ریحان کارد هر باری که نظر کند گل و ریحان بیند ، او دایماً در بهشت باشد ، چون خو کرد بخیر گفتن مردمان چون بخیر یکی مشغول شد ، آنکس محبوب وی شد ، وچون ازوَیش یاد آید محبوب را یادآورده باشد ، و یادآوردن محبوب گل وگلستانست و روح و راحت است ، و چون بدِ یکی گفت آنکس در نظر او مبغوض شد ، چون ازو یاد کند و خیال او پیش آید چنانست که مار یا کژدم یا خار و خاشاك در نظر او پیش آمد اکنون چون می توانی که شب و روز گل وگلستان بینی و ریاض ارم بینی ، چرا در میان خارستان ومارستان گردی همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی ، وچون همه را دشمن داری ، خیال دشمنان درنظر می آید ، چنانست که شب و روز در خارستان و مارستان می گردی پس اولیا که همه را دوست میدارند ، و نیك می بینند آنرا برای غیر نمی کنند برای خود کاری میکنند ، تامبادا که خیالی مکروه و مبغوض در نظر ایشان آید ، چون ذکر مردمان و خیال مردمان درین دنیا لابد وناگزیرست پس جهدکردند که در یاد ایشان و ذکر ایشان همه محبوب ومطلوب آید تا کراهتِ مبغوض مُشوّشِ راه ایشان نگردد ، پس هرچه میکنی درحقّ خلق وذکر ایشان میکنی بخیر و شرّ آن جمله بتو عاید میشود ، و ازین میفرماید حق تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ آسَاءَ فَعَلَيْهَا* وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهْ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَهْ.**

* سورهٔ ۴۱ آیهٔ ۴۶ ** سورهٔ ۹۹ آیهٔ ۷ و ۸.

سؤال کرد که حق تعالی میفرماید اِنّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً * فرشتگان گفتند اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیْهَا وَ یَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ ** هنوز آدم نیامده فرشتگان پیشین چون حکم کردند بر فساد و یسفك الدّماء آدمی فرمود که آنرا دو وجه گفته‌اند یکی منقول و یکی معقول امّا آنچ منقولست آنست که فرشتگان درلوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون آیند صفتشان چنین باشد پس از آن خبر دادند و وجه دوّم آنست که فرشتگان بطریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن ، لابدّ حیوان باشند واز حیوان البتّه این آید هر چند که این معنی دریشان باشد ، و ناطق باشند ، امّا چو حیوانیّت دریشان باشد ، ناچار فسق کنند وخون ریزی که آن ازلوازم آدمیست، قومی دیگر معنی دیگر میفرمایند میگویند که فرشتگان عقل محض‌اند وخیر صرفند و ایشانرا هیچ اختیاری نیست در کاری ، همچنانك تو درخواب کاری کنی در آن مختار نباشی لاجرم برتو اعتراض نیست در وقت خواب اگر کفرگویی واگر توحیدگویی ، واگر زنا کنی ، فرشتگان در بیداری این مثابت اند ، و آدمیان بعکس این‌اند ، ایشانرا اختیاری هست وآز وهوس و همه چیز برای خود خواهند ، قصد خون کنند تا همه ایشانرا باشد وآن صفتِ حیوانست ، پس حال ایشان که ملایکه‌اند ضدّ حال آدمیان آمد ، پس شاید باین طریق ازیشان خبر دادن که ایشان چنین گفتند واگرچه آنجا گفتی و زبانی نبود ، تقدیرش چنین باشد اگر آن دو حال متضادّ در سخن آیند واز حال خود خبر دهند این چنین باشد ، همچنانك شاعر میگوید که بِر که گفت که من پُرشدم بِر که سخن نمی‌گوید معنیش اینست که اگر بِر که را زبان بودی درین حال چنین گفتی، هرفرشتهٔرا لوحیست در باطن که از آن لوح بقدر قوّت خود احوال عالم را وآنچ خواهد شدن پیشین میخواند ، وچون وقتی که آنچ خوانده است ومعلوم

* سورهٔ ۲ آیهٔ ۳۰ ** همان سوره وآیه .

کرده در وجود آید اعتقاد او در باری تعالی وعشق او ومستی او بیفزاید وتعجّب کند در عظمت وغیب دانی حقّ ، آن زیادتی عشق واعتقاد وتعجّب بی‌لفظ وعبارت تسبیح او باشد همچنانك بنّایی بشاگرد خود خبر دهد که درین سرا کـه می‌سازند چندین چوب رود وچندین خشت وچندین سنگ وچندین کاه ، چون سرا تمام شود وهمان قدر آلت رفته باشد بی‌کم وبیش ، شاگرد دراعتقاد بیفزاید ، ایشان نیز درین مثابت‌اند.

یکی ازشیخ پرسید که مصطفی باآن عظمت که لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ میگوید یَا لَيْتَ رَبَّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّداً این چون باشد شیخ فرمود سخن بمثال روشن شود این را مثالی بگویم تاشما را معلوم گردد ، فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق شد وهر دو را خانه وخرگاه نزدیك بود وبهم کام وعیش میراندند ، واز همدیگر فربه می‌شدند ومی بالیدند ، حیاتشان ازهمدیگر بود ، چون ماهی کـه بآب زنده باشد سالها بهم می بودند ، ناگهان ایشان را حقّ تعالی غنی کرد گوسفندان بسیار و گاوان واسبان ومال و زر وحشم وغلام روزی کرد از غایت حشمت و تنعّم عزم شهر کردند وهر یکی سرای بزرگ پادشاهانه بخرید و بخیل و حشم درآن سرا منزل کرد ، این بطرفی او بطرفی و چون حال باین مثابت رسید نمی توانستند آن عیش وآن وصل را ورزیدن ، اندرونشان زیرزیر می‌سوخت ، نالهای پنهانی می‌زدند ، وامکان گفت نی تا این سوختگی بغایت رسید کلّی ایشان درین آتش فراق بسوخت ، چون سوختگی بنهایت رسید ، ناله درمحلّ قبول افتاد اسبان و گوسفندان کم شدن گرفت بتدریج بجایی رسید ، کـه بدان مثابتِ اوّل بازآمدند بعد مدّت دراز باز بآن ده اوّل جمع شدند ، و بعیش ووصل و کنار مشغول گشتند ، ازتلخی فراق یاد کردند آن آواز برآمد که یالیتَ ربّ محمّدٍ لم یخلق محمّداً چون جان محمّد مجرّد بود درعـالم قدس و وصل حقّ تعالی می بالید ، درآن دریای رحمت همچون ماهی غوطها میخورد هرچند درین عالم مقام پیغامبری وخلق را رهنمایی وعظمت و پادشاهی وشهرت وصحابه شد امّا چون باز بآن عیش اوّل باز گردد گوید کـه کاشکی پیغامبر نبودمی و باین عالم

نیامدمی که نسبت بآن وصال مطلق آن همه بار و عذاب ورنج است این همه علمها ومجاهدها وبندگیها نسبت باستحقاق وعظمت باری همچنانست که یکی سر نهاد وخدمتی کرد ترا و رفت ، اگر همه زمین را برسر نهی درخدمت حقّ همچنان باشد که یکبار سر برزمین نهی که استحقاق حقّ ولطف او بروجود و خدمت تو سابقست ترا از کجا بیرون آورد ، وموجود کرد ومستعدّ بندگی وخدمت گردانید ، تاتو لاف بندگی اومی زنی ، این بندگیها وعلمها همچنان باشد که صورتکها ساخته باشی ازچوب و از نمد بعداز آن بحضرت عرض کنی که مرا این صورتکها خوش آمد ساختم امّاجان بخشیدن کارتست ، اگرجان بخشی عملهای مرا زنده کرده باشی ، و اگر نبخشی فرمان تراست ، ابراهیم فرمود که خدا آنست که یُحْیِي وَیُمِیتُ * ، نمرود گفت که أَنَا أُحْیِي وَأُمِیتُ ** چون حقّ تعالی اورا ملك داد اونیزخودرا قادر دید ، بحقّ حواله نکرد گفت من نیز زنده کنم وبمیرانم ، ومرادم ازین ملك دانش است چون آدمی را حقّ تعالی علم وزیرکی وحذاقت بخشید کارها را بخود اضافت کند ، که من باین عمل وباین کار کارها را زنده کنم ، وذوق حاصل کنم گفت نی هو یُحیی و یُمیت یکی سؤال کرد ازمولانای بزرگ که ابراهیم بنمرود گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق بر آرد وبمغرب فرو برد که إِنَّ اللهَ یَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ الآیه *** اگر تو دعوی خدایی میکنی بعکس کن ، ازینجا لازم شود که نمرود ابراهیم را ملزم گردانید که آن سخن اوّل را بگذاشت جواب ناگفته در دلیلی دیگر شروع کرد فرمود که دیگران ژاژخاییدند تو نیز ژاژ می‌خایی ، این یك سخنست در دومثال ، تو غلط کردهٔ وایشان نیز ، این را معانی بسیارست ، یك معنی آنست که حقّ تعالی ترا از کتم عدم در شکم مادر مصوّر کرد ، ومشرق تو شکم مادر بود از آنجا طلوع کردی وبمغرب گور فرو رفتی این همان سخن اوّلست بعبارت دیگر که یُحیی و یُمیت اکنون تو اگر قادری از مغربِ گور برون آور و بمشرق رحم باز بر ، معنی دیگر اینست که عارف را چون

---

* سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۸ ** همان سوره وآیه *** سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۵۸ .

بواسطهٔ طاعت و مجاهده و عملهای سَنی روشنی و مستی و روح و راحت پدید آید ، ودر حالتِ ترکِ این طاعت و مجاهده آن خوشی درغروب رود ، پس این دو حالتِ طاعت و ترکِ طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد پس اگر تو قادری در زنده کردن درین حالتِ غروب ظاهر که فسق و فساد و معصیت است ، آن روشنی و راحت که از طاعت طلوع میکرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان ، این کار بنده نیست و بنده آنرا هرگز نتواند کردن این کار حقّست ، که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند ، و اگر خواهد ازمشرق که هُوَ الّذی یُحْیِي و یُمیتُ * کافرومؤمن هردو مُسبّحند زیرا حقّ تعالی خبر داده است که هر که راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریق انبیا و اولیا کند او را چنین خوشیها و روشنائیها و زندگیها پدید آید و چون بعکس آن کند چنین تاریکیها و خوفها و چاهها و بلاها پیش آید هردو چون این می ورزند و آنچ حقّ تعالی وعده داده است لَا یَزیدُ وَلَا یَنْقُصُ راست می‌آید و ظاهر میگردد پس هردو مسبّح حقّ باشند او بزبانی و این بزبانی شَتّانَ بَیْنَ آن مسبّح و این مسبّح مثلا دزدی دزدی کرد واورا بدار آویختند اونیز واعظِ مسلمانان است که هر که دزدی کند حالش اینست و یکی را پادشاه جهت راستی و امانت خلعتی داد او نیز واعظ مسلمانانست امّا دزد بآن زبان و امین باین زبان ولیکن تو فرق نگر میان آن دو واعظ .

* سورهٔ ۴۰ آیهٔ ۶۸.

فصل فرمود که خاطرت خوش است‌وچونست زیرا که خاطر عزیز چیزیست همچون دام است دام می باید که درست باشد تا صید گیرد اگر خاطر ناخوش باشد دام دریده باشد بکاری نیاید پس باید که دوستی در حقّ کسی بافراط نباشد و دشمنی بافراط نباشد که‌ازین هردودام دریده شود میانه باید این دوستی که بافراط نمی‌باید در حقّ غیر حق میگویم امّا در حقّ باری تعالی هیچ افراط مصوّر نگردد محبّت هرچ بیشتر بهتر زیرا که محبّتِ غیر حقّ چون مفرط باشد وخلق مسخّر چرخ فلکند و چرخ فلك دایرست واحوال خلق هم دایر پس چون دوستی بافراط باشد درحقّ کسی دایماً سعود بزرگی اوخواهد واین متعذّرست پس خاطر مشوّش گردد ودشمنی‌چون مفرط باشد پیوسته نحوست ونکبتِ او خواهد وچرخ فلك دایرست واحوال او دایر وقتی مسعود ووقتی‌منحوس‌این نیز که‌همیشه‌منحوس‌باشدمیّسر نگرددپس‌خاطرمشوّش گردد امّا محبّت درحقّ‌باری درهمه عالم وخلایق از گبر وجهود وترسا وجملهٔ‌موجودات کامن است کسی موجد خود را چون دوست ندارد دوستی درو کامنست الّا موانع آنرا محجوب می دارد چون موانع برخیزد آن محبّت ظاهر گردد چه جای موجودات که عدم در جوش است بتوقّع آنك ایشانرا موجود گرداند عدمها همچنانك چهار شخص پیش پادشاهی صف زده‌اند هریکی میخواهد ومنتظر که پادشاه منصب رابوی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری شرمنده زیرا توقّع او منافی آن دیگرست پس عدمها چون از حقّ متوقّع ایجاداند صف زده که مراهست کن و سَبق ایجادخود میخواهند از باری، پس از همدگر شرمنده اند اکنون چون عدمها چنین باشند موجودات چون باشند و اِنْ مِنْ شَیْیءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ* عجب‌نیست این‌عجبست که وَاِنْ‌مِنْ‌لَا شَیْیءٍ یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ شعر

کفر ودین هر دو در رهت پویان　　　وحده لا شریك لـه گویـان

این خانه بناش از غفلتست و اجسام وعالم را همه قوامش بر غفلتست این جسم

---

* سورهٔ ۱۷ آیهٔ ٤٤ .

نیز که بالیده است از غفلتست ، و غفلت کفرست و دین بی‌وجود کفر ممکن نیست زیرا دین ترك کفرست ، پس کفری بباید که ترك او توان کرد پس هردو یك چیزند چون این بی‌آن نیست و آن بی این نیست لایتجزّی‌اند و خالقشان یکی باشد که اگر خالقشان یکی نبودی متجزّی بودندی زیرا هر یکی چیزی آفریدی پس متجزّی بودند پس چون خالق یکیست وحده لاشریك باشد .

گفتند که سیّد برهان الدّین سخن خوب میفرماید امّا شعر سنائی در سخن بسیار می‌آرد سیّد فرمود همچنان باشد که میگویند آفتاب خوبست امّا نور می دهد این عیب دارد زیرا سخن سنائی آوردن نمودن آن سخن است و چیزها را آفتاب نماید و در نور آفتاب توان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید آخر این آفتاب چیزها می نماید که بکار نیاید آفتابی که چیزها نماید بکار آید حقیقت آفتاب او باشد و این آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخو شمارا نیز بقدر عقل جزوی خود ازین آفتاب دل میگیرید و نور علم می‌طلبید که شما را چیزی غیرمحسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد و از هر استادی و هر یاری متوقّع می باشید که ازو چیزی فهم کنید و دریابید پس دانستیم که آفتاب دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف حقایق و معانی میشود و این علم جزوی که در وی می‌گریزی و ازو خوش می شوی فرع آن علم بزرگست و پرتو آنست این پرتو ترا بآن علم بزرگ و آفتاب اصلی میخواند که أُولٰئِكَ يُنَادَوْنَ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ* تو آن علم‌راسوی خود می کشی اومیگوید که من اینجا نگنجم وتو آنجا دیررسی گنجیدن من اینجا محالست و آمدن تو آنجا صعبست تکوین محال محالست امّا تکوین صعب محال نیست پس اگر چه صعبست جهد کن تا بعلم بزرگ پیوندی و متوقّع مباش که آن اینجا گنجد که محالست وهمچنین اغنیا ازمحبّت غنای حقّ پول پول جمع می‌کنند وحبّه‌حبّه تاصفت غنا ایشان را حاصل گردد از پرتوغنا ، پرتو غنا میگوید من منادی ام شمارا

* سورهٔ ٤١ آیهٔ ٤٤ .

ازآن غنای بزرك مرا چه اینجا می کشید که من اینجا نگنجم شما سوی این غنا آیید فی‌الجمله اصل عاقبت است عاقبت خمود باد عاقبت محمود آن باشد که درختی که بیخ او در آن باغ روحانی ثابت باشد و فروع و شاخهای او میوهای او بجای دیگر آویخته شده باشد ومیوه های او ریخته عاقبت آن میوهارا بآن باغ برند زیرا بیخ درآن باغست و اگر بعکس باشد اگرچه بصورت تسبیح و تهلیل‌کند چون بیخش دربن عالمست آن همه میوهای اورا باین عالم آورند و اگر هر دو در آن باغ باشد نور علی نور باشد.

فصل اکمل الدّین گفت مولانا را عاشقم و دیدار اورا آرزومندم و آخرتم خود یاد نمی‌آید نقش مولانا را بی این اندیشها و پیش نهادها مونس می بینم و آرام می گیرم بجمال او و لذّتها حاصل میشود ازعین صورت او یا ازخیال او، فرمود اگرچه آخرت وحقّ درخاطر نیاید الّا آن همه مُضمرست دردوستی و مذکورست

پیش خلیفه رقاصهٔ شاهد چارپاره می‌زدخلیفه گفت که فِي يَدَيْكِ صَنْعَتُكِ قَالَ فِي رِجْلَيَّ يَا خَلِيفَةَ رَسُوْلِ اللهِ خوشی در دستهای من از آنست که آن خوشی پادرین مضمرست پس اگرچه مُریدبتفاصیل آخرت رایاد نیاورداماّالذّتاو بدیدن شیخ وترسیدن او ازفراق شیخ متضمّن آن همه تفاصیل است و آن جمله درومضمرست چنانك کسی فرزند را یا برادر را می نوازد و دوست می دارد اگرچه از بنوّت واخوّت وامید وفا و رحمت و شفقّت ومهر او برخویشتن وعاقبت کار و باقی منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند ازینها هیچ بخاطر او نمی‌آید امّا این تفاصیل جمله مضمرست درآن قدرملاقات و ملاحظت همچنانك باد درچوب مضمرست اگرچه در خاك بود یا در آب بود که اگر درو باد نبودی آتش‌را باو کار نبودی زیرا که باد علفِ آتش‌است وحیاتِ آتش‌است نمی بینی که بنفخ زنده میشود اگرچه چوب درآب وخاك باشد باد دراو کامن است اگر باد درو کامن نبودی بر روی آب نیامدی و همچنانك سخن میگویی اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست ازعقل و دماغ ولب و دهان و کام و زبان و جمله اجزای تن که رئیسان تن‌اند و ارکان و طبایع وافلاك و صد هزار اسباب که عالم بآن قایمست تا برسی بعالم صفات وآنگه ذات و با این همه این معانی درسخن مُظهر نیست و پیدا نمی‌شود آن جمله مضمرست درسخن چنانك ذکر رفت.

آدمی را هر روز پنج و شش بار بی مرادی و رنج پیش می آید بی اختیار او قطعاً ازو نباشد از غیر او باشد و او مسخّر آن غیر باشد وآن غیر مراقب او باشد زیرا پس بدفعلی رنجش می‌دهد اگرمراقب نباشدچون دهدمناسب وبا این‌همه بی‌مرادیها

طبعش مقرّ نمی‌شود ومطمئن نمی‌شود که من زیر حکم کسی باشم خَلَقَ آدَمَ عَلیٰ صُوْرَتِهِ در وصفت‌الوهیّت کــه مضادّ صفت عبودیّت است مستعار نهاده است چندین برسرش میکوبدو آن سرکشی‌مستعار رانمی‌گذاردزودفراموش میکند این بی‌مرادیهارا ولیکن سودش ندارد تاآن وقت که آن مستعار را ملك او نکنند ازسیلی نرهد.

فصل عارفی گفت رفتم در گلخنی تا دلم بگشاید که گریز گاهِ بعضی اولیا بوده است دیدم رئیس گلخن را شاگردی بود میان بسته بود کارمیکرد واوش میگفت که این بکن و آن بکن اوچست کارمیکرد گلخن تاب را خوش آمد ازچستی او در فرمان برداری گفت آری همچنین چست باش اگر تو پیوسته چالاك باشی وادب نگاه‌داری مقام خود بتو دهم و ترا بجای خود بنشانم مرا خنده گرفت و عقدهٔ من بگشاد دیدم رئیسان این عالم را همه بدین صفت‌اند باچاکران خود.

فصل گفت که آن منجّم میگوید که غیر افلاك واین کرهٔ خاکی که می‌بینم شما دعوی میکنید که بیرون آن چیزی هست پیش من غیر آن چیزی نیست واگر هست بنمایید که کجاست فرمود که آن سؤال فاسدست از ابتدا زیرا می گویی که بنمایید که کجاست و آنرا خود جای نیست وبعد از آن بیا بگو که اعتراض تو از کجاست ودر چه جایست در زبان نیست ودر دهان نیست در سینه نیست این جمله را بکاو وپاره پاره وذرّه ذرّه کن ببین‌که‌این اعتراض واندیشه را درینها همه هیچ‌می‌یابی پس دانستیم که‌اندیشهٔ ترا جای نیست چون جای اندیشهٔ خود را ندانستی جای‌خالق اندیشه را چون دانی چندین هزار اندیشه و احوال برتو می آید بدست تو نیست و مقدور و محکوم تو نیست واگر مَطلع این را دانستیی که از کجاست آنرا افزودیی ممرّیست این جمله چیزها را برتو وتو بی‌خبر که از کجا می‌آید وبکجا می رود وچه خواهدکردن چون از اطّلاع احوال خود عاجزی چگونه توقّع می‌داری که‌برخالق خود مطّلع گردی، قحبه خواهر زن میگوید که در آسمان نیست ای‌سگ چون می دانی که نیست آری آسمان را وژه وژه پیمودی همه را گردیدی خبر می دهی که درو نیست قحبهٔ خود را که‌در خانه داری ندانی آسمان را چون خواهی‌دانستن هی آسمان شنیدهٔ و نام ستاره ها و افلاك چیزی میگویی اگر تو از آسمان مطّلع می بودی یا سوی آسمان وژهٔ بالا می رفتی ازین هرزه ها نگفتی این چه میگوییم که حقّ برآسمان نیست مراد مـا آن نیست که بر آسمان نیست یعنی آسمان برو محیط نیست واو محیط آسمانست تعلّقی دارد بآسمان ازین بیچون و چگونه چنانك بتو تعلّق گرفته است بیچون و چگونه وهمه در دستِ قدرتِ اوست و مَظهرِ اوست ودر تصرّف اوست پس بیرون از آسمان واَکوان نباشد وبکلّی درآن نباشد یعنی که اینها برو محیط نباشد واو برجمله محیط باشد.

یکی گفت که پیش از آنك زمین وآسمان بود و کرسی بود عجب کجا بود گفتیم این سؤال از اوّل فاسدست زیرا که خدای آنست که او را جـای نیست تو می پرسی پیش ازین هم کجا بود آخر همه چیزهای تو بی جاست این چیزهارا که

درقست جای آنرا دانستی که جای او را میطلبی چون بی جایست احوال واندیشهای تو جای چگونه تصوّر بندد آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر باشد مثلاً این بنّا که خانه ساخت آخر اولطیفتر باشد ازین خانه زیرا که صد چنین وغیراین بنّایی کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یك بیك نماند آن مرد بنّا تواند ساختن پس او لطیفتر باشد وعزیزتر از بِنی امّا آن لطف در نظر نمی‌آید مگر بواسطهٔ خانه‌وعملی که در عالم حس درآید تاآن لطف او جمال نماید، این نَفس در زمستان پیداست و در تابستان پیدا نیست نه آنست که در تابستان نَفس منقطع شد و نفس نیست اِلّا تابستان لطیفست ونفس لطیفست پیدا نمی شود بخلاف زمستان همچنین همه اوصاف تو و معانی تو لطیفند در نظر نمی آیند مگر بواسطهٔ فعلی مثلاً حلم تو موجودست امّا در نظر نمی‌آید چون بر گناه‌کار ببخشایی حلم تو محسوس شود و همچنین قهّاری تو درنظر نمی‌آید چون برمجرمی قهر رانی واورا بزنی قهر تو درنظرآید، وهمچنین الی[1] مالانهایه حقّ تعالی ازغایت لطف درنظر نمی‌آیدآسمان وزمین را آفرید تاقدرت او وصنع او در نظر آید و لهذا میفرماید أَفَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ «فَوْقَهُمْ» كَيْفَ بَنَيْنَاهَا* سخن من بدست من نیست و ازین رو می رنجم زیرا میخواهم که دوستانرا موعظه گویم وسخن منقاد من نمی شود ازین رو می رنجم امّا ازآن رو که سخن من بالاتر از منست ومن محکوم ویم شاد میشوم زیرا که‌سخنی را که‌حقّ گوید هرجا که رسد زنده کند و اثر های عظیم کند وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللهَ رَمٰى[1]** تیری که از کمان حقّ جهد هیچ سپری وجوشنی مانع آن نگردد ازین‌رو شادم علم اگر بکلّی درآدمی بودی وجهل نبودی آدمی بسوختی ونماندی پس جهل مطلوب آمد ازین‌رو که بقای وجود بویست وعلم مطلوبست ازآن‌رو که وسیلت‌است بمعرفت باری پس هر دو یاری گر همدگرند و همه[2] اضداد چنین اند، شب اگر

---

۱ - متن : الا   * سورهٔ ۵۰ آیهٔ ۶   **سورهٔ ۸ آیهٔ ۱۷   ۲ - متن : هم .

چه‌ضدّ روزست امّا یاری گر اوست و یك کار میکنند اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی وبر نیامدی و اگر همیشه روز بودی چشم وسر ودماغ خیره ماندندی ودیوانه شدندی ومعطّل پس در شب می آسایند و می خسبند وهمه آلتها از دماغ و فکر ودست‌وپا وسمع‌و بصر جمله قوّتی‌میگیرند وروز آن قوّتهارا خرج میکنند، پس جملهٔ‌اضداد نسبت بماضدّ می‌نماید نسبت‌بحکیم همه یك کارمی کنند وضدّنیستنددرعالم بنما کدام بَد است که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکی‌است که درضمن آن بدی نیست‌مثلاً یکی‌قصد کشتن کرد بزنامشغول‌شد آن خون‌ازو نیامد ازین رو که زناست بدست ازین رو که مانع قتل شد نیکست پس بدی و نیکی یك چیزند غیر متجزّی وازین رو مارا بحث است بامجوسیان که ایشان میگویند که دو خداست ، یکی خالق خیر ویکی خالقِ شرّ اکنون توبنما خیر بی‌شرّ تا ما مقرّ شویم که خدای شرّ هست و خدای خیر ، واین محالست زیرا که خیر از شرّ جدا نیست چون خیر وشرّ دو نیستند، ومیان ایشان جدایی نیست ، پس دوخالق محالست ، ما شما را الزام نمی کنیم کهالبتّه یقین کن که چنین است ، میگوییم کم از آنك در تو ظنّی درآید که مبادا که این چنین باشد که میگویند مسلّم که یقینت نشد که چنانست ، چگونه ات یقین شد که چنان نیست خدا میفرماید که ای کافرك اَلَا یَظُنُّ اُولٰئِكَ اَنَّهُمْ مَبْعُوثُونَ لِیَوْمٍ عَظِیمٍ* ظنّیت نیز پدید نشد که آن وعدهای ما که کرده ایم مبادا که راست باشد و مؤاخذه بر کافران برین خواهد بودن که ترا گمانی نیامد چرا احتیاط نکردی و طالب ما نگشتی .

* سورهٔ ۸۳ آیهٔ ٤ و ٥

فصل مَا فُضِّلَ اَبُوبَکْرٍ بِکَثْرَةِ صَلوٰةٍ وَصَومٍ وَصَدَقَةٍ بَلْ وُقِرَّ بِمَا فِي قَلْبِهِ ، میفرماید که تفضیل ابوبکر بردیگران نه از روی نماز بسیار و روزهٔ بسیارست بل از آن روست که با او عنایتست و آن محبّت اوست ، درقیامت چون نمازها را بیارند در ترازو نهند و روزها را وصدقه ها را همچنین ، امّاچون محبّت را بیارند محبّت درترازو نگنجد ، پس اصل محبّت است اکنون چون در خود محبّت می بینی آنرا بیفزای تا افزون شود ، چون سرمایه در خود دیدی و آن طلب است آنرا بطلب بیفزای که فِي الْحَرَکَاتِ بَرَکَاتٌ واگر نیفزایی سرمایه از تو برود، کم از زمین نیستی زمین را بحرکات و گردانیدن ببیل دیگر گون میگردانند ، و نبات می دهد و چون ترك کنند سخت می شود ، پس چون در خود طلب دیدی می آی ومی رو ومگو که دربن رفتن چه فایده تو می رو فایده خود ظاهر گردد رفتن مردی سوی دکّان فایده اش جز عرض حاجت نیست حق تعالی روزی می دهد که اگر بخانه بنشیند آن دعوی استغناست روزی فرو نیاید ، عجب آن بچگك که می گرید مادر او را شیر می دهد اگر اندیشه کند که دربن گریه من چه فایده است وچه موجب شیر دادنست از شیر بماند ، حالا می بینیم که بآن سبب شیر بوی میرسد ، آخر اگر کسی دربن فرو رود که دربن رکوع وسجود چه‌فایده است چرا کنم ، پیش امیری ورئیسی چون‌این خدمت میکنی ودر رکوع می‌روی وچوك می زنی آخر آن امیر برتو رحمت می کند ونانپاره میدهد ، آن چیز که در امیر رحمت میکند پوست و گوشت امیر نیست ، بعد از مرگ آن پوست و گوشت برجاست و در خواب هم و در بیهوشی هم امّا این خدمت ضایع است پیش او پس دانستیم که رحمت که در امیرست در نظر نمی آید و دیده نمی شود ، پس چون ممکن است که در پوست و گوشت چیزی را خدمت می کنیم که نمی بینیم بیرون گوشت وپوست هم ممکن باشد ، واگر آن چیز که در پوست و گوشت است پنهان نبودی ابوجهل و مصطفی یکی بودی ، پس فرق میان ایشان نبودی این گوش از روی ظاهر کر و شنوا یکیست فرقی نیست ، آن همان

قالبست و آن همان قالب ، الّا آنچ شنوا ییست درو پنهان است آن در نظر نمی‌آید، پس اصل آن عنایتست ، تو که امیری ترا دو غلام باشد یکی خدمتهای بسیار کرده و برای تو بسیار سفرها کرده ، ودیگری کاهلست در بندگی ، آخر می بینیم که محبّت هست باآن کاهل بیش از آن خدمتکار ، اگرچه آن بندهٔ خدمتکار را ضایع نمی‌گذاری امّا چنین می افتد برعنایت حکم نتوان کردن این چشم راست و چشم چپ هردو از روی ظاهر یکیست ، عجب آن چشم راست چه خدمت کرد که چپ نکرد و دست راست چه کار کرد که چپ آن نکرد وهمچنین پای راست امّا عنایت بچشم راست افتاد وهمچنین جمعه برباقی ایّام فضیلت یافت که إِنَّ لِلّٰهِ أَرْزَاقاً غَيْرَ أَرْزَاقٍ كُتِبَتْ لَهُ فِي اللَّوْحِ فَلْيَطْلُبْهَا فِي يَوْمِ الْجُمْعَةِ اکنون این جمعه چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکردند ، امّا عنایت باو کرد واین تشریف بوی مخصوص شد واگر کوری گوید که مرا چنین کور آفریدند معذورم ، باین گفتن او که کورم ومعذورم گفتن سودش نمی دارد ورنج از وی نمی رود ، این کافران که در کفرند آخر در رنج کفرند وباز چون نظر می کنیم آن رنج هم عین عنایتست چون او در راحت کردگار را فراموش میکند پس برنجش یاد کند ، پس دوزخ جای معبدست ومسجد کافرانست ، زیرا که حقّ را در آنجا یاد کند همچنانك در زندان ورنجوری ودرد دندان ، وچون رنج آمد پردهٔ غفلت دریده شد ، حضرت حقّ را مقرّ شد وناله میکند که یاربّ یارحمن ویاحقّ صحّت یافت ، باز پرده های غفلت پیش آمد ، می گوید کو خدا نمی یابم نمی بینم چه جویم ، چونست که در وقت رنج دیدی ویافتی این ساعت نمی بینی پس چون در رنج می‌بینی رنج را برتو مستولی کنند تاذاکر حقّ باشی پس دوزخی درراحت ازخدا غافل بود ، ویاد خدا نمی کرد دردوزخ شب‌وروز ذکر خدا کنند چون عالم را وآسمان وزمین را وماه وآفتاب و سیّارات را و نیك وبد را برای آن آفرید که یاد او کنند ، وبندگی او کنند ومسبّح اوباشند اکنون چون کافران درراحت نمی کنند ومقصودشان از خلق ذکر اوست ، پس در جهنّم روند تا ذاکر باشند ، امّا مؤمنان را رنج حاجت

نیست، ایشان درین راحت از آن رنج غافل نیستند و آن رنج را دایماً حاضر می‌بینند همچنانك کودکی عاقل را که یکبار پا در فلق نهند بس باشد فلق را فراموش نمی کند ، امّا کودن فراموش میکند ، پس او را هرلحظه فلق باید ، وهمچنان اسبی زیرك که یکبار مهمیز خورد حاجت مهمیز دیگر نباشد مرد را می برد فرسنگها و نیش آن مهماز را فراموش نمی کند ، امّا اسب کودن را هرلحظه مهماز می باید، او لایق بار مردم نیست ، برو سرگین بار کنند .

فصل تواتُر شنیدنِ گوش فعل رؤیت می کند، وحکم رؤیت دارد آنچنانك از پدر ومادر خود زادی، ترا میگویند که ازیشان زادی تو ندیدی بچشم که‌ازیشان زادی، امّا باین گفتن بسیار ترا حقیقت میشود که اگر بگویند که تو ازیشان نزادی نشنوی، وهمچنانك بغداد ومکّه را ازخلق بسیارشنیدهٔ بتواتُر که‌هست اگر بگویند که‌نیست وسوگند خورند باور نداری پس دانستیم که گوش چون بتواتر شنود حکم دید دارد، همچنانك از روی ظاهر تواتر گفت را حکم دید می دهند باشد که یك شخصی را گفتِ او حکم تواتر دارد که او یکی نیست صد هزارست پس یك گفتِ او صد هزار گفت باشد، واین چه عجبت می آید این پادشاه ظاهر حکم صد هزار دارد اگرچه یکیست، اگر صد هزار بگویند پیش نرود وچون او بگوید پیش‌رود پس چون در ظاهر این باشد در عالم ارواح بطریق اولی اگر چه عالم را همی گشتی چون برای او نگشتی ترا باری دیگر می باید گردیدن گرد عالم که قُلْ سِيْرُوا فِي الْاَرْضِ ثُمَّ انْظُرُوْا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِيْنَ* آن سیر برای من نبود برای سیر و پیاز بود چون برای او نگشتی برای غرضی بود آن غرض حجاب تو شده بود نمی گذاشت که مرا ببینی همچنانك دربازار کسی‌را چون بجدّ طلب کنی هیچکس‌را نبینی، و اگر بینی خلق را چون خیال بینی، یا در کتابی مسئلهٔ می طلبی چون گوش وچشم وهوش ازآن یك‌مسئله پرشده‌است ورقها می گردانی وچیزی نمی‌بینی پس چون ترا نیّتی ومقصدی غیر این بوده باشد هرجا که گردیده باشی ازآن‌مقصود پُر بوده باشی این را ندیده باشی.

در زمان عمر رضی الله عنه شخصی‌بود سخت پیر شده بود تابحدّی که فرزندش او را شیر می‌داد وچون طفلان می‌پرورد عمر رضی الله عنه بآن دختر فرمود که‌درین زمان مانند توکه برپدرحق دارد هیچ فرزندی نباشد اوجواب دادکه راست می‌فرمایی ولیکن میان من وپدر من فرقی هست، اگر چه من در خدمت هیچ تقصیر نمی کنم که چون پدر مرا می پرورد وخدمت میکرد برمن می‌لرزید که نبادا بمن آفتی‌رسد

* سورهٔ ٦ آیهٔ ١١.

ومن پدر را خدمت می کنم وشب و روز دعا میکنم و مُردن او را از خدا میخواهم تا زحمتش از من منقطع شود من اگر خدمت پدر میکنم آن لرزیدن او برمن آنرا از کجا آرم عمر فرمود که هٰذِهِ اَفْقَهُ مِنْ عُمَرَ یعنی که من بر ظاهر حکم کردم و تو مغز آن را گفتی فقیه آن باشد که برمغز چیزی مطّلع شود حقیقت آنرا باز داند • حاشا از عمر که از حقیقت و سرّ کارها واقف نبودی الّا سیرت صحابه چنین بود که خویشتن را بشکنند ودیگران را مدح کنند.

بسیار کس باشد که اورا قوّت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد، همچنانك همه روشنایی روز از آفتابست، الّا اگر کسی همه روز در قُرص آفتاب نظر کند ازو هیچ کاری نیاید وچشمش خیره گردد اورا همان بهتر که بکاری مشغول باشد وآن غیبتست از نظربقرص آفتاب، وهمچنین پیش بیمارذکرطعامهای خوش مهیّج است او را در تحصیل قوّت و اشتها الّا حضور آن اطعمه او را زیان باشد، پس معلوم شدکه لرزه وعشق می باید درطلب حقّ هرکرا لرزه نباشد خدمت لرزندگان واجبست اورا، هیچ میوهٔ بر تنهٔ درخت نروید هر گز، زیرا ایشان را لرزه نیست سَر شاخها لرزانست، امّا تنهٔ درخت نیزمقوّیست سَرشاخها را و بواسطهٔ میوه‌اززخم‌تبر ایمن است و چون لرزهٔ تنهٔ درخت بتبر خواهد بودن او را نالرزیدن بهتر و سکون اولیتر تا خدمت لرزندگان میکند.

زیرا معین الدّینست عین‌الدّین نیست بواسطهٔ میمی که زیادت شد برعین اَلزِّيَادَةُ عَلَي الْكَمَالِ نُقْصَانٌ آن زیادتی میم نقصانست، همچنانك شش‌انگشت باشد اگرچه زیادتست الّا نقصان باشد اَحد کمالست و احمد هنوز در مقام کمال نیست چون آن میم برخیزد بکلّی کمال شود یعنی حق محیط همه‌است هرچه برو بیفزایی نقصان باشد این عدد یك باجملهٔ اعداد هست و بی او هیچ عدد ممکن نیست.

سیّد برهان‌الدّین فایده میفرمود ابلهی گفت در میان سخن او که ما را سخنی می باید بی‌مثال باشد، فرمود که تو بی‌مثالی بیا تا سخن بی‌مثال شنوی آخر تومثالی

از خود تو این نیستی این شخص تو سایهٔ تست ، چون یکی می میرد میگویند فلانی رفت اگر او این بود پس او کجا رفت ، پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطن تست ، تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند ، هرچیز که در نظر می آید از غلیظیست چنانك نفس در گرما محسوس نمی‌شود الّا چون سَرما باشد از غلیظی درنظر می آید ، بر نبی علیه السّلام واجبست که اظهار قوّتِ حقّ کند و بدعوت تنبیه کند ، الّا برو واجب نیست که آنکس را بمقام استعداد رساند ، زیرا آن کارِ حقّست ، وحقّ را دو صفت است قهر و لطف ، انبیا مَظهرند هر دو را مؤمنان مَظهر لطف حقّند و کافران مظهر قهر حقّ آنها که مقرّ میشوند خودرا در انبیا می بینند و آواز خود ازو می‌شنوند و بوی خودرا ازو می‌یابند کسی خودرا منکر نشود ، از آن سبب انبیا میگویند بامّت که ما شماییم وشما مایید میان ما بیگانگی نیست کسی میگوید که این دست منست هیچ ازو گواه نطلبند زیرا جزویست متّصل ، امّا اگر گوید فلانی پسر منست ازو گواه طلبند ، زیرا آن جزویست منفصل .

فصل بعضی گفته‌اند محبّت موجب خدمتست واین چنین نیست بلك میل محبوب مقتضی خدمتست و اگر محبوب خواهد که محبّ بخدمت مشغول باشد از محبّ هم خدمت آید، واگر محبوب نخواهد ازو ترك خدمت آید، ترك خدمت منافی محبّت نیست، آخر اگر او خدمت نکند آن محبّت درو خدمت میکند، بلك اصل محبّت است وخدمت فرع محبّت است، اگر آستین بجنبد، آن از جنبیدن دست باشد الّا لازم نیست که اگر دست بجنبد آستین نیز بجنبد مثلاً یکی جبّهٔ بزرگ دارد چنانك در جبّه می غلتد وجبّه نمی جنبد شاید الّا ممکن نیست که جبّه بجنبد بی جنبیدن شخص بعضی خود جبّه را شخص پنداشته اند وآستین را دست انگاشته اند، موزه و پاچهٔ شلوار را پای گمان برده اند، این دست و پا آستین و موزهٔ دست و پای دیگرست، میگویند فلان زیردست فلانست، وفلانرا دست بچندین می‌رسد، وفلانرا سخن دست می دهد قطعاً غرض از آن دست وپا این دست وپا نیست، آن امیر آمد ومارا گرد کرد وخود رفت، همچنانك زنبور موم را باعسل جمع کرد وخود رفت پرّید، زیرا وجود او شرط بود آخر بقای او شرط نیست، مادران وپدران ما مثل زنبورانند که طالبی را بامطلوبی جمع می کنند، وعاشقی را بامعشوقی گرد می آورند، وایشان ناگاه می‌پرّند حقّ تعالی ایشانرا واسطه کرده است درجمع آوردنِ موم وعسل وایشان می پرّند موم وعسل می‌ماند وباغبان، خود ایشان ازباغ بیرون نمی روند این آنچنان باغی نیست که ازینجا توان بیرون رفتن الّا از گوشهٔ باغ بگوشهٔ باغ می روند، تن ما مانند کندویست ودرآنجا موم وعسل عشق حقّ است زنبوران مادران وپدران اگر چه واسطه‌اند الّا تربیت هم ازباغبان می‌یابند، وکندورا باغبان می‌سازد آن زنبوران را حقّ تعالی صورتی دیگر داد، آن وقت که اینکار می کردند جامه دیگر داشتند بحسب آن کار، چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند، زیرا آنجا ازیشان کاری دیگر می‌آید الّا شخص همانست که اوّل بود، چنانك مثلاً یکی در رزم رفت وجامهٔ رزم پوشید وسلاح بست وخود برسر نهاد زیرا وقت جنگ بود امّا چون در بزم آید آن جامها را بیرون آورد زیرا بکاری دیگر مشغول خواهد شدن الّا شخص همان

باشد الّا چون تو او را در آن لباس دیده باشی هروقت که او را یاد آوری در آن شکلش و آن لباس خواهی تصوّر کردن ، و اگرچه صد لباس گردانیده باشد ، یکی انگشتری در موضعی گم کرد اگرچه آنرا از آنجا بردند ، او گرد آن جای میگردد یعنی من اینجا گم کرده ام چنانك صاحب تعزیت گرد گور می گردد و پیرامن خاك بی خبر طواف میکند و می بوسد ، یعنی آن انگشتری را اینجا گم کرده ام و او را آنجا کی گذارند ، حقّ تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی دو روح را با کالبد تألیف داد برای حکمت الٓهی ، آدمی بـا کالبد اگر لحظهٔ در لحد بنشیند بیم آنست که دیوانه شود فکیف که ازدام صورت و کندهٔ قالب بجهد کی آنجا ماند حق تعالی آنرا برای تخویف دلها و تجدید تخویف نشانی ساخت تا مردم را از وحشت گور و خاك تیره ترسی در دل پیدا شود ، همچنانك در راه چون کاروان را در موضعی می‌زنند ایشان دو سه سنگ برهم می نهند جهت نشان ، یعنی اینجا موضع خطرست ، این گورها نیز همچنین نشانیست محسوس برای محل خطر ، آن خوف دریشان اثرها میکند لازم نیست که بعمل آید مثلاً اگر گویند که فلان کس از تو می ترسد بی آنك فعلی ازو صادر شود ترا در حقّ او مهری ظاهر میشود قطعاً و اگر بعکس این گویند که فلان هیچ از تو نمی ترسد و ترا در دل او هیبتی نیست بمجرّد این در دل خشمی سوی او پیدا میگردد ، این دویدن اثر خوفست جمله عالم می دوند الّا دویدن هریکی مناسب حال او باشد ، از آنِ آدمی نوعی دیگر و از آنِ نبات نوعی دیگر و از آنِ روح نوعی دیگر ، دویدن روح بی گام و نشان باشد ، آخر غوره را بنگر که چند دوید تا بسوادِ انگوری رسید ، همین که شیرین شد فی الحال بدان منزلت برسید ، الّا آن دویدن در نظر نمی آید و حسّی نیست ، الّا چون بآن مقام برسد ، معلوم شود که بسیاری دویده است ، تـا اینجا رسید ، همچنانك کسی در آب می رفت و کسی رفتن او نمی دید چون ناگاه سر از آب برآورد معلوم شد که او در آب می رفت که اینجا رسید .

فصل دوستان را دردل رنجها باشد که آن بهیچ داروی خوش نشود ، نه بخفتن نه بگشتن و نه بخوردن الّا بدیدار دوست که لِقاءُ الْخَلِیْلِ شِفَاءُ العَلِیْلِ تا حدّی که اگر منافقی میان مؤمنان بنشیند از تأثیر ایشان آن لحظه مؤمن میشود کقوله تعالی وَ اِذَا لَقُوا الَّذِیْنَ آمَنُوْا قَالُوْا آمَنَّا* فَکَیفَ که مؤمن با مؤمن بنشیند چون در منافق این عمل میکند بنگر که در مؤمن چه منفعتها کند ، بنگر که آن پشم از مجاورت عاقلی چنین بساط منقّش شد و این خاك بمجاورت عاقل چنین سرایی خوب شد صحبت عاقل در جمادات چنین اثر کرد بنگر که صحبت مؤمنی درمؤمن چه اثر کند ، از صحبتِ نفسِ جزوی وعقل مختصر جمادات باین مرتبه رسیدند و این جمله سایه عقل جزویست ، از سایه شخص را قیاس توان کردن ، اکنون ازینجا قیاس کن که چه عقل وفرهنك می باید که از آن این آسمانها وماه و آفتاب و هفت طبقهٔ زمین پیدا شود و آنچ در مابین ارض وسماست این جملهٔ موجودات سایهٔ عقل کلّیست ، سایهٔ عقل جزوی مناسب سایهٔ شخصش ، وسایهٔ عقل کلّی که موجودات است مناسب اوست واولیای حقّ غیراین آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده کرده‌اند که این آسمانها در چشمشان نمی‌آید واین حقیر می‌نماید پیش ایشان و پای برینها نهاده‌اند وگذشته‌اند

آسمانهاست در ولایت جان
کار فرمای آسمان جهان

وچه عجب می‌آید که آدمیی از میان آدمیان این خصوصیّت یابد که پا برسر کیوان نهد ، نه ما همه جنس خاك بودیم حقّ تعالی درما قوّتی نهاد که ما ازجنس خود بدان قوّت ممتاز شدیم ، و متصرّف آن گشتیم و آن متصرّف ما شد تا در وی تصرّف می کنیم بهر نوعی کـه میخواهیم گاه بالاش می بریم گاه زیرش می نهیم گاه سرایش می‌سازیم گاه کاسه و کوزه‌اش میکنیم گاه درازش میکنیم و گاه کوتاهش می‌کنیم اگرما اوّل همان خاك بودیم وجنس او بودیم حقّ تعالی مارا بدان قوّت ممتاز کرد ، همچنین ازمیان ما که یك جنسیم چه عجبست که اگر حقّ تعالی بعضی را ممتاز کند که ما بنسبت بوی

* سورهٔ ۲ آیهٔ ١٤ .

چون جماد باشیم ، واو درما تصرّف کند وما ازو بی‌خبر باشیم واو ازما باخبر ، این که میگوییم بی‌خبر بی‌خبری محض نمی‌خواهیم ، بلك هرخبری درچیزی بی‌خبریست از چیزی دیگر ، خاك نیز بآن جمادی از آنچ خدا او را داده است باخبرست که اگر بی‌خبر بودی آب را کی پذیرا شدی و هر دانهٔ را بحسب آن دایگی کی کردی و پروردی شخصی چون در کاری مجدّ باشد وملازم باشد آن کار را بیداریش در آن کار بی‌خبریست ازغیر آن ، ما ازین غفلت غفلتِ کلّی نمی‌خواهیم ، گربه را میخواستند که بگیرند هیچ ممکن نمی‌شد روزی آن گربه بصید مرغی مشغول بود بصید مرغ غافل شد او را بگرفتند ، پس نمی باید که درکار دنیا بکلّی مشغول شدن سهل باید گرفتن و دربندِ آن نمی باید بودن ، که نبادا این برنجد و آن برنجد می باید که گنج برنجد اگر اینان برنجد اوشان بگردانند امّا اگر او برنجد نعوذ بالله اورا که گرداند ، اگر ترا مثلاً قماشات باشد از هرنوعی بوقت غرق شدن عجب چنگ درکدام زنی ، اگرچه همه دربایست است ولیکن یقین است که درتنگ چیزی نفیس خزینهٔ دست زنی که بیك گوهر وبیك پاره لعل هزار تجمّل توان ساخت ، از درختی میوهٔ شیرین ظاهر میشود اگرچه آن میوه جزو او بود حقّ تعالی آن جزو را برکل گزید وممتاز کرد ، که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی ننهاد که بواسطهٔ آن آن جزو برآن کل رجحان یافت ولباب ومقصود درخت شد کقوله تعالی بَلْ عَجِبُوْا اَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ مِنْهُمْ *

شخصی میگفت که مرا حالتی هست که محمّد و ملك مقرّب آنجا نمی گنجد شیخ فرمودکه عجب بنده را حالتی باشدکه محمّد در وی نگنجد محمّد را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل آنجا نگنجد .

مسخرهٔ میخواست که پادشاه را بطبع آورد وهر کسی بوی چیزی پذیرفتند که پادشاه عظیم رنجیده بود برلب جوی پادشاه سیران میکرد خشمگین مسخره از طرفی دیگر پهلوی پادشاه سیران میکرد بهیچ وجه پادشاه در مسخره نظر نمی کرد

* سورهٔ ٥٠ آیهٔ ٢ .

درآب نظرمیکرد مسخره عاجز شد گفت ای پادشاه درآن آب چه می بینی که چندین نظرمیکنی گفت قلتبانی را می بینم گفت بنده نیزکور نیست اکنون چون ترا وقتی باشدکه محمّد نگنجد عجب محمّد را آن حالت نباشدکه چون اوگنده بغلی درنگنجد آخر این‌قدر حالتی که یافتهٔ از برکت اوست وتأثیر اوست ، زیرا اوّل جمله عطاهارا برو می ریزند ، آنگه ازو بدیگران بخش‌شود سنّت چون چنین‌است حقّ تعالی فرمود که اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ اَیُّهَا النَّبِیُّ وَ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَ بَرَکَاتُهُ جمله نثار ها بر تو ریختیم او گفت که وَعَلٰی عِبَادِ اللّٰهِ الصَّالِحِیْنَ راه حقّ سخت مخوف و بسته بود و پر برف اوّل جان بازی او کرد واسب را درراند و راه را بشکافت هر که رود درین راه از هدایت وعنایت اوباشد ، چون راه را ازاوّل او پیدا کرد وهرجای نشانی نهاد وچوبهاا‌ستانید که این سو مروید وآن سو مروید و اگر آن سو روید هلاك شوید چنانك قوم عاد وثمود واگر این سو روید خلاص یابید چنانك مؤمنان همه قرآن دربیان اینست که فِیهِ آیَاتٌ بَیِّنَاتٌ* یعنی درین راهها نشانها بداده‌ایم و اگر کسی قصد کند که ازین چوبها چوبی بشکند همه قصد اومیکنندکه راه مارا چرا ویران می‌کنی ودربند هلاکت ما می‌کوشی مگر توره زنی اکنون بدانك پیش رو محمّداست تا اوّل بمحمّد نیاید بما نرسد ، همچنانك چون خواهی که جایی روی اوّل رهبری عقل میکند که فلان جای می باید رفتن مصلحت اینست ، بعد از آن چشم پیشوایی کند بعد از آن اعضا درجنبش آیند ، بدین‌مراتب ، اگرچه اعضا را ازچشم خبر نیست وچشم را ازعقل.

آدمی اگرچه غافلست الّا ازو دیگران غـافل نیستند ، پس کار دنیا را قوی مُجدّ باشی از حقیقت کار غافل شوی ، رضای حقّ باید طلبیدن نه‌رضای خلق ، که‌آن رضا ومحبّت وشفقّت در خلق مستعارست حق نهاده است ، اگر نخواهـد هیچ جمعیّت وذوق ندهد ، بوجود اسباب نعمت ونان وتنعّمات همه رنج ومحنت شود ، پس‌همه اسباب چون قلمیست در دستِ قدرتِ حقّ محرّك ومحرّرحقّست تا اونخواهد قلم نجنبد اکنون

* سورهٔ ۳ آیهٔ ۹۷.

تو درقلم نظرمیکنی میگویی این قلم را دستی باید قلم را می‌بینی دست را نمی‌بینی قلم را می بینی دست را یاد می‌کنی کو آنك می بینی و آنك میگویی، امّا ایشان همیشه دست را می بینند میگویند که قلمی نیز باید بلك از مطالعهٔ خوبی دست پروای مطالعهٔ قلم ندارند ومیگویند که این چنین دست بی قلم نباشد جایی که ترا ازحلاوت مطالعهٔ قلم پروای دست نیست ، ایشانرا ازحلاوت مطالعه آن دست چگونه پروای قلم باشد، چون ترا درنان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی‌کنی ایشانرا بوجودنان گندمین یاد نان جوین کی کنند ، چون ترا برزمین ذوقی بخشیدکه آسمان رانمی‌خواهی که خود محلّ ذوق آسمانست ، و زمین از آسمان حیات دارد ، اهل آسمان از زمین کی یادآورندا کنون خوشیهاولذّتها را ازاسباب مبین‌که آن معانی دراسباب‌مستعارست که هُوَ الضَّارُّ وَالنَّافِعُ چون ضررونفع ازوست توبراسباب چه چفسیدهٔ خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ بهترین سخنهاآنست که مفید باشد نه که بسیار قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ اگرچه اندکست بصورت امّا برالبقره اگرچه مطوّلست رجحان دارد از روی‌افادت، نوح‌هزار سال دعوت کـرد چهل کس باو گرویدند مصطفی را خود زمان دعوت پیداست که چه قدر بود چندین اقالیم بوی ایمان آوردند ، چندین اولیا و اوتاد ازو پیدا شدند پس اعتبار بسیاری را واندکی را نیست ،غرض افادتست بعضی را شایدکه سخن اندك مفیدتر باشد ازبسیاری چنانك تنوری راچون آتش بغایت تیز باشد ازومنفعت‌نتوانی گرفتن ونزدیك او نتوانی رفتن ، واز چراغی ضعیف هزار فایده گیری ، پس معلوم شد که مقصود فـایده است بعضی را خود مفید آنست کـه سخن نشنوند همین بینند بس باشد ونافع آن باشد واگرسخن بشنود زیانش‌دارد، شیخی ازهندستان‌قصد بزرگی کرد چون بتبریز رسید بردر زاویهٔ شیخ رسید ازاندرون زاویه‌آواز آمد که بازگرد درحقّ تو نفع اینست کـه برین در رسیدی اگر شیخ را ببینی ترا زیان دارد ، سخن اندك و مفید همچنانست که چراغی افروخته چراغی نا افروخته را بوسه داد و رفت آن درحقّ او بس است ، واو بمقصود رسید، نبی آخر آن صورت نیست صورت اواسب

نیست ، نبی آن عشق است ومحبّت وآن باقیست همیشه همچنانك ناقهٔ صالح صورتش ناقه است ، نبی آن عشق ومحبّت است وآن جاویدست .

یکی گفت که برمناره خدا را تنها چرا ثنا نمی‌گویند ومحمّد را نیز یاد می‌آرند گفتندش که آخر ثنای محمّد ثنای حقّست ، مثالش همچنانك یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دراز دهاد وآنکس را که مرا بپادشاه راه نمود، یانام واوصاف پادشاه را بمن گفت ، ثنای او بحقیقت ثنای پادشاه باشد ، این نَبی میگوید که بمن چیزی دهید من محتاجم یا جبّهٔ خودرا بمن ده یا مال یا جامهٔ خودرا او جبّه ومال را چه کند میخواهد لباس ترا سبك کند تا گرمی آفتاب بتو رسد که اَقْرِضُوا اللهَ قَرْضاً حَسَناً* مال وجبّه تنها نمی‌خواهد بتو بسیارچیزها داده است غیرمال ، علم وفکر ودانش ونظر یعنی لحظهٔ نظر وفکر وتأمّل وعقل را بمن خرج کن آخر مال را باین آلتها که من داده‌ام بدست آوردهٔ هم ازمرغان وهم از دام صدقه میخواهد ، اگر برهنه توانی‌شدن پیش آفتاب بهتر که آن آفتاب سیاه نکند ، بلك سپید کند و اگرنه باری جامه را سبکتر کن تا ذوق آفتاب را ببینی مدّتی بترشی خو کردهٔ باری شیرینی را نیز بیازما .

* سورهٔ ۷۳ آیهٔ ۲۰ .

فصل هرعلمی که آن بتحصیل و کسب در دنیا حاصل شود آن‌علم ابدانست و آن علم که بعد از مرگ حاصل شود آن علم ادیانست، دانستن علم اَنا الحقّ علم ابدانست، اَنا الحقّ شدن علم ادیانست، نور چراغ و آتش را دیدن علم ابدانست، سوختن در آتش یا در نور چراغ علم ادیانست، هرچ آن دیدست علم ادیانست، هرچ دانش‌است علم‌ابدانست، میگویی محقّق دیدست و دیدنست باقی‌علمها علم خیالست مثلاً مهندس فکر کرد و عمارت مدرسهٔ را خیال کرد هر چند که آن فکر راست وصوابست امّا خیالست، حقیقت وقتی گردد که مدرسه را برآرد و بسازد اکنون از خیال تاخیال فرقهاست: خیال ابوبکر و عمر و عثمان و علی بالای خیال صحابه باشد ومیان خیال وخیال فرق بسیارست، مهندس دانا خیال بنیاد خانهٔ کرد وغیرمهندس هم خیال کرد فرق عظیم باشد، زیرا خیال مهندس بحقیقت نزدیکترست، همچنین‌که آن طرف درعالم حقایق ودید از دید تادید فرقهاست، مالانهایه، پس آنچ میگویند هفتصد پرده است ازظلمت وهفتصد از نور هرچ عالم خیالست پردهٔ ظلمت است، و هرچ عالم حقایق است پردهای نورست، امّا میان پردهای ظلمت که خیالست هیچ فرق نتوان کردن و در نظر آوردن از غایت لطف، باوجود چنین فرق شگرف وژرف درحقایق نیز نتوان آن فرق فهم کردن.

فصل اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اندر دنیا، زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بی‌خبرند از حق و چیزی از خبر حقّ شیرین‌تر نباشد پس آنچ دنیا را آرزو می‌برند برای آنست که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر شوند، نه آنک دنیا خوشترست از دوزخ و منافقان‌را در درك اسفل برای آن کنند که ایمان براو آمد کفر او قوی بود عمل نکرد، اورا عذاب سخت‌تر باشد تا از حقّ خبر یابد کافر را ایمان براو نیامد کفر او ضعیف است بکمتر عذابی باخبر شود، همچنانك میزری که برو گرد باشد وقالیی که برو گرد باشد میزر را یك کس اندکی بیفشاند پاك شود امّا قالی‌را چهار کس باید که سخت بیفشانند تا گرد ازو برود، و آنچ دوزخیان میگویند اِفِیضُوْا عَلَیْنَا مِنَ الْمَاءِ اَوْ مِمَّا رَزَقَکُمُ اللهُ* حاشا که طعامها وشرابها خواهند یعنی از آن چیز که شما یافتید و برشما می تابد برما نیز فیض کنید، قرآن همچو عروسیست باآنك چادر را کشی او روی بتو ننماید، آنك آنرا بحث میکنی وترا خوشی وکشفی نمی شود آنست که چادر کشیدن ترا رد کرد و با تو مکر کرد و خود را بتو زشت نمود، یعنی من آن شاهد نیستم، او قادرست بهرصورت که خواهد بنماید امّا اگر چادر نکشی و رضای او طلبی بروی کشت اورا آب دهی از دور خدمتهای او کنی درآنچ رضای اوست کوشی بی‌آنك چادر اوکشی بتو روی بنماید اهل حقّ راطلبی که فَادْخُلِی فِی عِبَادِی وَادْخُلِی جَنَّتِی** حق تعالی بهر کس سخن نگوید، همچنانك پادشاهان دنیا بهر جولاهه سخن نگویند، وزیری و نایبی نصب کرده‌اند، ره بپادشاه ازو برند حقّ تعالی هم بندهٔ را گزیده تا هرکه حقّ را طلب کند دراو باشد وهمه انبیا برای این آمده‌اند که ره جز ایشان نیستند.

* سورهٔ ٧ آیهٔ ٥٠ ** سورهٔ ٨٩ آیهٔ ٢٩ و ٣٠.

فصل سراج الدّین گفت که مسئلهٔ گفتم اندرون من درد کرد فرمود آن موکّلیست که نمی گذارد که آنرا بگویی اگرچه آن موکّل را محسوس نمی بینی ولیکن چون شوق و راندن والم می بینی دانی که موکّلی هست مثلاً در آبی می روی نرمی گلها و ریحانها بتو می رسد وچون طرف دیگر می روی خارها در تو می‌خلد، معلوم شد که آن طرف خارستانست و ناخوشی و رنجست و آن طرف گلستان و راحت است، اگرچه هر دو را نمی بینی، این را وجدانی گویند از محسوس ظاهر ترست مثلاً گرسنگی و تشنگی وغضب وشادی جمله محسوس نیستند امّا از محسوس ظاهر تر شد، زیرا اگرچشم را فراز کنی محسوس را نبینی امّا دفع گرسنگی از خود بهیچ حیله نتوانی کردن وهمچنین گرمی در غذا های گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها نامحسوس‌اند ولیکن ازمحسوس ظاهر ترست، آخر تو باین تن چه نظرمی‌کنی ترا باین تن چه تعلّق است توقایمی بی این، وهماره بی‌اینی اگرشبست پروای تن نداری واگر روزست مشغولی بکار ها هر گز با تن نیستی، اکنون چه می لرزی برین تن چون یکساعت باوی نیستی جایهای دیگری تو کجا وتن کجا اَنْتَ فِي وَادٍ وَ اَنَا فِي وَادٍ این تن مغلطهٔ عظیم است، پندارد که او مُرد او نیز مُرد، هی توچه تعلّق داری بتن این چشم‌بندی عظیم است، ساحران فرعون چون ذرّهٔ واقف شدند تن را فدا کردند خودرا دیدند که قایم اند بی‌این تن و تن بایشان هیچ تعلّق ندارد و همچنین ابراهیم و اسماعیل وانبیا واولیا چون واقف شدند ازتن و بود ونابود او فارغ شدند.

حجّاج بنگ خورده و سَر بر در نهاده بانگ می‌زد که در را مجنبانید تاسرم نیفتد پنداشته بود که سرش از تنش جداست و بواسطهٔ در قایمست، احوال ما وخلق همچنین است پندارند که ببدن تعلّق دارند یا قایم ببدن‌اند.

فصل خَلَقَ آدَمَ عَلیٰ صُورَتِهِ آدمیان همه مظهرمی‌طلبند، بسیار زنان باشند که مستور باشند امّا رو باز کنند تامطلوبی خودرا بیازمایند چنانك تو اُستره را بیازمایی و عاشق بمعشوق میگوید من نخفتم ونخوردم و چنین شدم وچنان شدم بی تو معنیش این باشد کــه تو مظهر میطلبی مظهر تو منم تا بدو معشوقی فروشی، وهمچنین علما و هنرمندان جمله مظهر میطلبند کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ، خلق آدم علی‌صورته ای علی صورة احکامه احکام او درهمه خلق پیدا شود، زیرا همه ظلّ حقّند و سایه بشخص ماند، اگر پنج انگشت باز شود سایه نیز باز شود و اگر در رکوع رود سایه هم در رکوع‌رود واگردرازشود هم‌درازشود پس خلق طالب طالبِ مطلوبی و محبوبی‌اند که خواهند تاهمه محبّ او باشند و خاضع، و با اعدای او عدو وبا اولیای او دوست، این همه احکام وصفات حقّست که درظلّ می نماید غایة ما فی‌الباب این‌ظلّ ما ازما بی‌خبرست، امّا ما باخبریم ولیکن نسبت بعلم خدا این خبرما حکم بی‌خبری دارد، هرچه درشخص باشد همه در ظلّ ننماید جز بعضی چیزها پس جملهٔ صفات حق درین ظلّ ما ننماید بعضی نماید که وَمَا اُوْتِیْتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلّا قَلِیْلاً*.

* سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۵.

فصل سُئِلَ عِیْسی عَلَیْهِ یا رُوْحَ اللهِ اَیُّ شَیْءٍ اَعْظَمُ وَمَا اَصْعَبُ فِي الدُّنْیا وَالْآخِرَةِ قالَ غَضَبُ اللهِ قالوا وَ ما یُنْجِی عَنْ ذٰلِكَ قالَ اَنْ تَکْسِرَ غَضَبَكَ وَ تَکْظِمَ غَیْظَكَ طریق آن بود چون نفس خواهد که شکایت کند خلاف او کند وشکر گوید ومبالغه کند چندانی که دراندرون خود محبّت او حاصل کند زیرا شکر گفتن بدروغ از خدا محبّت جستن است، چنین میفرماید مولانای بزرك قدّس الله سرّه که اَلشِّکایَةُ عَنِ الْمَخْلُوْقِ شِکایَةٌ عَنِ الْخالِقِ و فرمود دشمنی و غیظ در غیبت تو برتو پنهانست همچون آتش چون دیدی که ستارهٔ جست آنرا بکش تا بعدم باز رود ازآنجا که آمده است واگر مدد کنی بکبریتِ جوابی ولفظ مجازاتی ره یابد وازعدم دگر و دگرروان شود ودشوار توان آن‌را بازفرستادن بعدم اِدْفَعْ بِالَّتِی هِیَ اَحْسَنُ* تا قهر عدو کرده باشی از دو وجه یکی آنك عدو گوشت و پوست او نیست اندیشهٔ ردیست چو دفع شد از تو ببسیاری شکر هرآینه ازو نیز دفع شود، یکی طبعاً که اَلْاِنْسانُ عَبِیْدُ الْاِحْسانِ ودوّم چو فایده نبیند چنانك کودکان یکی را بنامی میخوانند او دشنام می دهد ایشان را رغبت زیادت میشود که سخن ما عمل کرد و اگر تغییر نبینند و فایدهٔ نبینند میلشان نماند، دوّم آنك چو این صفت عفوی در تو پیدا آید معلوم شود که مذمّت او دروغست کژدیده است، او ترا چنانك توی ندیده است، و معلوم شود که مذموم اوست نه تو و هیچ حجّتی خصم را خجل تر از آن نکند که دروغی او ظاهرشود پس تو بستایش درشکر اورا زهر می دهی زیرا که اظهار نقصانی تو میکند تو کمال خود ظاهرکردی که محبوب حقّی که وَ الْعافِیْنَ عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ** محبوب حق ناقص نباشد چندانش بستا که یاران او بگمان افتند که مگر باما بنفاقست که با اوش چندان اتّفاقست:

شعر

برکن برفق سبلتشان گرچه دولتند   بشکن بحکم گردنشان گرچه گردنند

وَفَّقَنَا اللهُ لِهٰذا.

* سورهٔ ٢٣ آیهٔ ٩٦ ** سورهٔ ٣ آیهٔ ١٣٤ .

فصل میان بنده وحق حجاب همین دوست وباقی حجب ازین دوظاهر می‌شود و آن صحّت است و مال آنکس که تن درستست میگوید خدا کو من نمی‌دانم ونمی بینم همین که رنجش پیدا میشود آغاز میکند که یا الله یا الله وبحق همراز وهم سخن میگردد پس دیدی که صحّت حجاب او بود ، و حقّ زیر آن درد پنهان بود ، و چندانك آدمی را مال و نوا هست اسباب مرادات مهیّا میکند و شب و روز بآن مشغولست همین‌که بی نوایش رونمود نفس ضعیف گشت و گرد حق گردد :

مستیّ و تهی دستیت آورد بمن — من بندهٔ مستی و تهی دستی تو

حقّ تعالی فرعون را چهارصد سال عمر وملك و پادشاهی و کام روایی داد جمله حجاب بود که اورا از حضرت حقّ دور می داشت یك روزش بی‌مرادی و درد سر نداد تا نبادا که حقّ را یاد آرد گفت تو بمراد خود مشغول می‌باش و ما را یاد مکن شبت خوش باد.

از ملکت سیر شد سلیمان — وایّوب نگشت از بلا سیر .

فصل فرمود این که میگویند در نفس آدمی شرّی هست که درحیوانات و سباع نیست نه از آن روست که آدمی ازیشان بدترست ، از آن روست که آن خوی بد وشرّ نفس و شومیهایی که در آدم است برحسب گوهر خفیست که دروست که این اخلاق و شومیها وشرّ حجاب آن گوهر شده است چندانك گوهر نفیستر وعظیم تر وشریفتر حجاب او بیشتر ، پس شومی و شرّ واخلاق بد سبب حجاب آن گوهر بوده است ، ورفع این حجب ممکن نشود الّا بمجاهدات بسیار ، و مجاهد ها بانواع است اعظم مجاهدات آمیختنست با یارانی که روی بحقّ آورده‌اند و ازین عالم اعراض کرده‌اند هیچ مجاهدهٔ سخت تر ازین نیست که با یاران صالح نشینند کـه دیدن ایشان گـدازش و افنای آن نفس است ، و ازینست که میگویند جون مار چهل سال آدمی نبیند اژدها شود یعنی که کسی را نمی بیند که سبب گدازش شرّ وشومی او شود ، هرجا که قفل بزرك نهند دال برآنست که آنجا چیزی نفیس وثمین هست واینك هرجا حجاب بزرگ گوهر بهتر چنانك مار برسر گنجست تو زشتی مار را مبین نفایس گنج را ببین .

فصل دلدارم گفت کان فلان زنده بچیست الفرقُ بین‌الطیور واجنحتها وبین اجنحة هممِ‌العقلاء اَن‌ّ الطیورَ باجنحتها تطیرُ الی جهةٍ مِن‌الجهات والعقلاء باجنحة هِممهم یطیرونَ عَن الجهات لِکلّ فرس طویلةٌ و لِکلّ دابةٍ اصطبلٌ و لِکلّ طیرٍ وکرٌ والله اعلم .

اتّفق الفراغ من تحریر هذه الاسرار الجلالیّة فی التربةِ
المقدّسة یوم الجمعة رابع شهر رمضان المبارك لعام
احدی وخمسین و سبعمائه و انا الفقیر الی الله
الغنی بهاءالدّین المولوی العـادلی
السّرایی احسن الله عواقبه
آمّین یا ربّ
العالمین

حواشی و تعلیقات

ص ۱ ، س ۲ ، این حدیث در احیاء علوم الدّین (ج ۱ ص ۵۱ طبع مصر) تألیف ابوحامد محمّد بن محمّد غزالی طوسی (۴۵۰ - ۵۰۵) بدین صورت آمده است شرار العلماء الّذین یاتون الامراء وخیار الامراء الذین یاتون العلماء و تاج الدّین عبدالوّهاب بن تقی الدین سبکی در تألیف نفیس خود موسوم بطبقات الشافعیّه (طبع مصر ج ۴ ص۱۴۶) جزو احادیثی که در احیاء علوم الدّین ذکرشده ولی سبکی اسناد آنها را بدست نیاورده در قلم آورده است .

لیکن مضمون این روایت باسانید مختلف و از طرق متعدّد نقل شده است از قبیل انّ ابغض الخلق الی الله تعالی العالم یزور العمّال که درجامع صغیر (طبع مصر ج ۱ ص ۸۵) تألیف عبدالرّحمن سیوطی باقید ضعیف منقول گردیده و بنقل محمّد بن محمّد زبیدی شهیر بمرتضی درشرح احیاء علوم الدّین (طبع مصر ج ۱ ص ۳۸۹) در سنن ابن ماجه نیز آمده است ومثل انّ من شرّ القرّاء من یزور الامراء و حدیث ابوهریره قال رسول الله ص تعوّذ وابالله من جبّ الحزن قالوا یا رسول الله و ماجبّ الحزن قال واد فی جهنّم یدخله القراء المراؤن وابغضهم الی الله الزّوارون للامراء مذکور در کتاب اللآلی المصنوعه تألیف سیوطی(طبع مصر ج ۲ ص۴۶۲) که درشرح احیاء علوم الدّین (ج ۱ ص ۳۸۹) نیز از سنن ابن ماجه نقل شده است و مانند العلماء امناء الرسل علی عبادالله تعالی مالم یخالطوا السّلاطین فاذا فعلوا ذلك فقد خانوا الرّسل فاحذروهم و اعتزلوهم که در احیاء علوم الدّین قبل از حدیث مانحن فیه نقل شده و سیوطی در کتاب اللآلی المصنوعه (طبع مصر ج ۱ ص ۲۱۹-۲۲۰) آن روایت را آورده و پس از تصحیح و توثیق رواة آن گوید که بیش از چهل حدیث صحیح وحسن بمضمون آن وارد شده است .

ابن قتیبه درعیون الاخبار عبارتی شبیه بدین حدیث بطریق ذیل نقل می کند

« کان یقال شرّ الامراء ابعدهم من القرّاء و شرّ القرّاء اقربهم من الامراء » که معلوم می‌شود آن را جزو احادیث نمی‌شمرده و گوینده را نمی‌شناخته است.

اما عبارت « نعم الفقیر الخ » واقع در ذیل حدیث بدون تردید جزو خبر نیست و از کلمات اکابر است ولی قائل آن معروف نیست و درشرح احیاءِ علوم الدّین (ج ۱ ص ۳۸۹) بقائل آن اشارتی نرفته است.

س ۱٤ ، باش بمعنی سکنی و اقامت و مسکن در مثنوی و فیه مافیه مکرّر استعمال میشود اینك شواهد:

جای را هموار نکند بهر باش ‏ ‏ ‏ داند او که نیست آن جای معاش
هم بر آن درباشدش باش و قرار ‏ ‏ ‏ کفر دارد کرد غیری اختیار
کار گه چون جای باش عاملست ‏ ‏ ‏ آنکه بیرونست از وی غافلست

مثنوی

شاهد از فیه مافیه:

و چون پایهای نردبان جای اقامت و باش نیست از بهر گذشتن است (همین کتاب ص ٦٤) زیرا در آن مقام که او باش دارد محتاج چشم و گوش نیست (همین کتاب ص ۱۰۸).

واین معنی از فرهنك نویسان فوت شده است.

ص ۲ ، س ٤ ، « نحن تعلمنا » مناسب این مثل حدیث ذیل است که محمّد بن علی حکیم ترمذی در نوادر الاصول ذکر میکند عن سعید بن جبیر رض ان ملك الموت انی ابراهیم علیه السّلام فاخبره بانّ للّه خلیلا فی الارض فقال یا ملك الموت من هو حتّی اکون له خادما قال فانّك انت هو قال بماذا قال انّك تحبّ ان تعطی ولا تحبّ أن تأخذ (نوادر الاصول چاپ آستانه ص ۳۷۷) وهمین مضمون در قطعهٔ ذیل از صاحب بن عباد منعکس است:

قد قبلنا من الجمیع کتابا ‏ ‏ ‏ ورددنا لو قتـه الباقیـات
لست استغنم الکثیر فطبعی ‏ ‏ ‏ قول خذ لیس مذهبی قول هات

واین قطعهٔ صاحب درجواب این قطعه عمیری قاضی قزوین است که کتابی چند بصاحب اهدا کرده وبدو نوشته بود :

العمیری عبـد کا فی الکفاة — وان اعتدّ فی وجوه القضاة

خدم المجلس الرفیع بکتب — مفعمات من حسنها مترعات

یتیمة الدّهر طبع مصر ج ۳ ص۳۶ ـ ۳۷ .

و نظیر آن عبارتی است مذکور در فیه مافیـه (همین نسخه ص ۲۶) هذا کف معوّد بان یعطی ما هو معوّد بان یاخذ .

س ۷ ، « تا برود » ظاهراً رفتن در این مورد بمعنی واقع شدن وصورت پذیرفتن وانجام گرفتن استعمال می‌شود و « تا برود » یعنی تا از پیش رود وصورت پذیرد ونظیر آن گفتهٔ ابوالفضل بیهقی است « و بروزگار ملك مودودی صاحبدیوانی حضرت غزنین را پیش گرفت وخواست که همان دارات خراسانی برود و بنرفت » تاریخ بیهقی چاپ طهران باهتمام دکترغنی و دکترفیّاض (ص ۳۱۲) .

س۹ ، این آیت مطابق گفته اکثر مفسّرین دربارهٔ عبّاس بن عبدالمطلب وعقیل بن ابی‌طالب کـه درجنك بدر بدست سپاهیان اسلام اسیرشده بودند نازل گردید ولی در تفصیل واقعه گفتهٔ مولانا با روایات مفسّرین واصحاب مغازی مختصر اختلافی دارد که بجای خود موردبحث واقع خواهد شد بجهت اطّلاع بیشتر رجوع کنید به : طبقات ابن سعد . قسم اوّل ازجزوچهارم (طبع لیدن ص ۹) . واسباب النزول تألیف ابوالحسن علی بن احمدواحدی نیشابوری (طبع مصر ص ۱۸۰) وتفسیرفخرالدّین رازی (طبع آستانه جزو ٤ ص ۵۷۳ ـ ۵۷٤) وتفسیرتبیان تألیف شیخ طوسی (طبع ایران ص ۸۱۵) ومجمع البیان (طبع طهران) در ذیل همین آیه وآیهٔ ماقبل ازسورهٔ مبارکه انفال .

س ۱۰ ، کشش : بضم اوّل اسم مصدر است از کشتن و بمعنی قتـل و کشتار می‌آید ودر عادت اهل خراسان چنین بود که هرگاه حاکمی یا بزرگی بمحلّی وارد می‌شد مردم محل برسم استقبال بیرون میرفتند وبا خود گاوی یا گوسفندی می بردنـد

و پدش وارد برخاك می افکندند و می گفتند « کشش یا بخشش » و اختیار باشخص وارد بود که اجازه کشتن دهد یا ببخشد واین عمل را هم خون کردن می گفتند وجزو آیین پذیره واستقبال بود .

س ۱۱ ، قصهٔ رنج و زاری عبّاس در طبقات ابن سعد بدین صورت آمده است «عن ابن عبّاس قال لمّا امسی القوم یوم بدروالاساری محبوسون فی الوثاق فبات رسول الله ص ساهرا اوّل لیله فقال له اصحابه یارسول الله مالك لاتنام فقال سمعت انین العباس فی وثاقه فقاموا الی العبّاس فاطلقوه فنام رسول الله» قسم اوّل ازجزو رابع طبقات ابن سعد ص ۷.

س ۱۳ ، « مصطفی علیه السّلام دریشان نظر کرد الخ » این مطلب در مآخذ معتبر از قبیل سیره ابن هشام و تاریخ طبری وجلد ششم بحارالانوار که وقعه بدر در آن مآخذ بتفصیل وباختلاف روایات مندرج است وجود ندارد ومناسب است بامضمون این حدیث نبوی « عجب ربنا من قوم یقادون الی الجنة فی السلاسل وهم کارهون » که زمخشری درباب التّعجب از کتاب ربیع الابرار آورده وعبدالرّؤف مناوی درکنوز الحقائق (طبع هند ص ۸۰) با مختصر اختلافی درعبارت بنقل ازصحیح بخاری ذکر کرده و در فیه مافیه (همین کتاب ص ۱۱٦) بااندك تفاوتی آمده است .

قصّهٔ نظر کردن حضرت رسول باسیران شبیه بدانچه درین مورد از فیه ما فیه می بینیم در مثنوی معنوی نیز دیده میشود (دفتر سوّم مثنوی چاپ علاء الدوله ص ۳۱۱-۳۱۳) .

ص ۳ ، س ۱ ، دود دان : ظاهراً مرادف دود کش و دودآهنگ و دودآهنج و دود هنگ است و آن سوراخی است که بجهت خارج شدن دود آتش درحمام ومطبخ وابنیه سازند .

س ۳ ، « نشده است » فعل تام است ازمصدرشدن بمعنی حصول یافتن .

س ۷ ، « قادری از شما قادرترا لخ » در این عبارت ضمیر شخصی (شما) بجای ضمیر مشترك (خود یا خویش) بکار رفته است و شاهد دیگر « شاید که زنان شمارا با مردمان بیگانه جمع بینید » در همین کتاب (ص ۸۷ – س ۲)دیده میشود .

س ۷ ، « چندین مال معیّن بمادر نسپردی » چنین است در نسخهٔ اصل و ح

و نسخه کتابخانهٔ ملّی وصحیح (بمادر فضل) است مطابق چاپ طهران تاموافق باشد باآنچه در طبقات ابن سعد وطبری و تفاسیر در این مورد ذکر شده است بدین‌عبارت فقال لی فاین الذهب یا عباس فقلت ایّ ذهب قال الذی دفعتها الی امّ‌الفضل (طبقات ابن‌سعد چاپ لیدن قسم اوّل ازجزو چهارم ص ۹) وام الفضل زوجه عباس بوده‌است.

س ۱۰ ، انگشت برآوردن : کنایه است از تصدیق کردن و اذعان نمودن و در فرهنگها این لغت نیامده است.

س ۱۸ ، خداوندگار لقبی است که مولانا جلال الدین محمّد را که این کتاب از سخنان اوست بدان میخوانده اند وهمین عنوان در مناقب افلاکی درتعبیر از مولانا مکرّر آمده است.

س ۱۸ ، امیر پروانه معین‌الدّین سلیمان بن مهذّب الدّین علی دیلمی ازاکابر رجال و وزراء سلجوقیان روم است که در سال ۶۷۵ بحکم ابا قاخان از ایلخانان‌مغل (۶۶۳-۶۸۰) بقتل رسید وی بمولانا ارادت تمام داشت وچنانکه ازتضاعیف همین کتاب وروایات افلاکی واضح میگردد غالباً درخانقاه مولانا حضور میبافت وازمحضر مبارك وی موائد فوائد برمیگرفت و نیز مجالس سماع جهت وی ویاران ترتیب میداد چنانکه بسیاری از غزلیّات مولانا بمناسبت همین مجالس پرشور بنظم آمده است.

اکثر مکاتیب مولانا نیز بنام همین معین الدّین پروانه صدور یافته و از شدّت ارتباط وی باآن بزرگ جهان حکایت میکند برای اطلاع از احوال او رجوع کنید بمختصر تاریخ‌السلاجقه تألیف ابن بی‌بی (ص ۲۷۲-۳۲۰) ومسامرة الاخبار ومسایرة الاخیار تألیف محمود بن محمدالمشتهر بالکریم الاقسرایی چاپ انقره (ص۴۱-۲۵۶) ورسالهٔ نگارنده درتحقیق احوال مولانا چاپ طهران (ص۱۴۸-۱۵۰).

ص ۵ ، س ۲ ، «تاشامیان ومصریان‌را فنا کنی» اشاره‌است بحوادث وجنگهایی که مابین ایلخانان مغل وسلاطین مصر و شام یعنی ممالیك اتفاق افتاد وآن داستان ها در تواریخ مذکور است و معین الدّین پروانه بظاهر با مغل ساخته بود و در باطن رکن الدین بیبرس را بجنگ بامغل تحریض میکرد وعاقبت سردر سرزیر کساری و

دو رنگی کرد وپس ازواقعهٔ ابلستین وشکست مغل (سال ٦٧٥) اباقاخان اورا بزاری زار بقتل رسانید وچون این حوادث میانهٔ سال ٦٦٦ و ٦٧٥ واقع شده است پس این فصل از کتاب فیه ما فیه نیز در همین اوقات انشا گردیده است .

س ١٢ ، « حق تعالی مکّارست الخ » از مضمون آیهٔ شریفه وَ عَسىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ عَسىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئاً وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ (قرآن کریم سورهٔ ٢ آیهٔ ٢٦).

س ١٦ ، « ارنی الاشیاء » حدیثی است منسوب بحضرت رسول ص که مولانا در مثنوی از مضمون آن بدین طریق استفاده فرموده است :

ای میسّر کرده بر ما در جهان — سخره و بیکار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وآن بوده شست — آن‌چنان بنما بما آنرا که‌هست
(ص ١١٥ س١٥) .

ای خدای راز دان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن
(ص ٣٥٩ س١٣) .

راست بینی گر بدی آسان وزب — مصطفی کی خواستی آن‌را زرب
گفت بنما جزوجزو از فوق‌وپست — آن‌چنانکه‌پیش‌تو آن‌چیزهست
(ص ٤١٩ س١٠) .

ای خـدا بنمای تو هر چیز را — آن چنانکه هست در خدعه سرا
(ص ٤٧٧ س٢٢) .

زین سبب درخواست حق از مصطفی — زشتها را زشت و حقّ را حقّ نما
(ص ٦٣٤ س ١٠) و در دفتر چهارم مثنوی (ص ٤٨٢) نیز آن را جداگانه عنوان کرده است ویا اینکه مولانا این کلام را بصراحت از احادیث نبویّه میشمارد تا کنون مستند آن را بدست نیاورده ام و قریب بدان حدیثی است که عبدالرّؤف مناوی در کتاب کنوز الحقائق از مسند الفردوس نقل کرده است و آن چنین است

اللّهم ارنی الدّنیا کما تریها صالحی عبادك وشیخ عطار دربیان حدیث فوق گوید :

اگر اشیا همین بودی که پیداست	کلام مصطفی کی آمـدی راست
که با حق سرور دین گفت الهی	بمن بنمـای اشیا را کماهی

ص ٦، س٣، «مرا غرض این بود که گفتیم» درچند موضع ازاین کتاب ضمیر جمع و مفرد بجای یکدیگر بکار رفته است رجوع کنید به ص ٣٥، س ٧ و ص ٩٤، س ٤ و ص ١٩٤، س ١٨ و ٢٠ و اینك نظیرآن ازمعارف بهاءِ ولد « ای الله مـا را در دنیا آوردی هیچ چیز نمی‌دیدم پاره پاره بینایی دادی تاجهان را بتفاصیل دیدم » .

ص ٧، س ٦، چون جذب و کشش مساله‌یی است کـه مولانا در اشعار و آثار خود بدان اهمیّت بسیار می‌دهـد و نتـائج بی‌شمار ازین مطلب می گیرد بجهت تتمیم فائـده مواضعی که در مثنوی راجع بجذب و کشش سخن گفته است در اینجا ذکر میکنیم ص ٢٣ س ٢٦، ص ١٠٦ س ٢٢، ص ١٤٩ س ١٥، ص ٣٠٨ ص٢٩، ص ٣٠٩ ٣١٠، ص ٣١٤ س٢٥، ص ٣٥٨ س٢٦، ص ٣٦٦ س٢٨، ص٣٩٤ س١٤، ص ٥٥٥ س١٣، ص ٦٣١ س ٦ .

س ٨، در بارهٔ معجزه و تأثیرآن در مؤمن از بـاب جنسیّت او بانبی مولانا در مثنوی چنین می‌فرماید (ص ١٨٥) :

در دل هرامّتی کز حق مزه است	روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند	جـان امّت در درون سجده کند

و در موضع دیگر فرماید (ص ٥٨٠) :

موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیّت کند جـذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است	بـوی جنسیّت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن امّـا دوست نی	دوست کی گردد ببسته گردنی

س ١٧، تتماج : بضم اوّل لفظی‌است ترکی‌وآن نوعی‌از آش‌خمیر است که بادوغ یا کشك سازند و گفتهٔ مولانا در مثنوی :

نه‌چنان بازیست کوازشه گریخت	سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را

این معنی را تأیید می کند ومؤلّف انجمن آرای ناصری گوید آشی است که از سماق پزند و این بیت بسحق اطعمه را شاهد می‌آورد :

نام تتماج بر زبان راندم
ماست را آب در دهان آمد

احمدبن‌منوچهر شست کله از شعراء قرن ششم قصیده‌یی دروصف تتماج گفته‌است که بقصیدهٔ تتماجیه شهرت دارد و تا حدّی طرز ساختن آن را روشن می سازد و مطلعش اینست :

چون رایت صبح شد درفشان
شد خیل ستارگان پریشان

و این قصیده در مونس‌الاحرار نسخه عکسی متعلّق بکتابخانه ملّی توان یافت و در دیوان خاقانی چاپ هند نیز بوی نسبت داده اند .

س ۱۸ ، بورك : بضم اوّل وفتح ثالث آشی است که باماست وسیر پزند، بسحق اطعمه گوید .

بامدادی که‌بود ازشب مستیم خمار
پیش ما جز قدح بورك پرسیرمیار

س ۱۸ ، قلیه : بفتح اوّل و کسر ثانی و یاء مشدّد گوشتی است که در تابه بریان کنند وبا تخفیف یاء وسکون‌لام نیز گفته میشود .

ص ۸ ، س ۷ ، « قلیل اذا عُدّوا الخ » این مصراع از ابـوالطیب متنبی است وما قبل آن چنین است :

ساطلب حقـی بالقنـاو مشایخ
کانهم من طول ما التثموا مرد

ثقـال اذا لاقوا خفاف اذا دعوا
کثیراِذا شدّوا قلیل اذا عدّوا

و اجزاء مصراع در فیه مافیه پس و پیش شده است .

ص ۹ ، س ۷ ، این بیت از مولاناست وتمام رباعی چنین است :

برخوان ازل گرچـه ز خلقان غوغاست
خوردندوخورندکم نشد خوان برجاست

مرغی کـه بران کوه نشست و برخاست
بنگرکه در آن کوه‌چه‌افزود وچه کاست

ومضمون این بیت ماخوذ است ازقطعه معروف :

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست ‌‌‌ ‌ چه افزود بر کوه و از وی چه کاست

من آن مرغم و این جهان کوه من ‌ ‌ ‌ چو مردم جهان را چه اندوه من

که بفردوسی نسبت میدهند و هدایت در ذیل لغت کاست از انجمن آرای ناصری باتغییری درمصراع دوّم (نشستن چه افزود و رفتن چه کاست) بنظامی گنجوی منسوب میکند وشبیه بدان مثلی است که جار الله ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری (۴۶۵-۵۳۸) در کتاب « الزاجر للصغار عن معارضة الکبار » ذکر کرده است « فما مثل هذاالانسان فی تعرّضه لی و تمرّسه بی الاّ مثل بعوضة وقعت علی نخلة باسقة فلمّا ارادت الطیران قالت استمسکی فقالت والله ما احسست بوقوعك فکیف احسّ بطیرانك » .

س۱۱ ، دل نگاه داشتی : بمعنی رعایت خاطر ومیل و ملاحظه حال ترکیبی‌است نادر چه قیاس در این موارد مقتضی است که یاءِ مصدری بآخر ترکیبی متّصل گردد که متضمّن معنی فاعلی باشد مانند تیمار داری و نکوخواهی و دل جویی و نظائر آن امّا نگاه داشت خود اسم مصدراست والحاق یاء مصدری بدان ازجهت افاده معنی‌مصدری ضرورت ندارد و نظیر آن کلمه نابودی و کاستی است که در استعمالات متداولست و کلمه ناداشتی بمعنی فقر وفاقه درین بیت نظامی گنجوی :

ز دنیا برم رنك ناداشتی ‌ ‌ ‌ دهم باد را با چراغ آشتی

واین هرسه شاهد ازافادات دانشمند نحریر آقای علی اکبر دهخدا دامت ایام‌افاضاته بدست آمده است .

لفظ « بودش » که در زادالمسافرین ناصرخسرو بارها استعمال شده ودربعضی نقاط جنوبی خراسان هنوز هم بمعنی اقامت مستعملست نظیر این تعبیر تواند بود از آنجهت‌که بود اسم مصدر است وبا اینهمه « ش » که علامت اسم مصدر است بدان ملحق گردیده است .

س ۱۵ ، « من اعان الخ » حدیث نبوی است و در کنوز الحقائق عبدالرّؤف مناوی (چاپ هند ص ۱۲۳) توان یافت .

ص ۱۰ ، س ۷ ، انقلاب : منجّمان چهار برج را که دراوائل فصول اربعه واقع

وعبارتست ازحمل وسرطان ومیزان وجدی ، منقلب نامند ودرمقابل چهار برج را که دراواسط فصول چهار گانه است وآن عبارتست از ثور واسد وعقرب ودلو ثابت‌گویند وچهار برج را (جوزا وسنبله وقوس و حوت) ذوجسدین خوانند و نیز انقلاب تغییر فصلست از بهار بتابستان واز پاییز بزمستان برای اطلاع از عقائد اهل نجوم درمعنی انقلاب و نقطه انقلاب رجوع کنید بکشاف اصطلاحات الفنون در کلمه برج ودائره.

ص ۸ ، « من عرف الخ » از کلمات حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب است و مولانا در فیه مافیه (همین کتاب ص ٥٦) آن را بدان حضرت نسبت داده و ابن ابی‌الحدید در ذیل نهج البلاغة که مشتمل است بر هزار کلمه از کلمات قصار آن بزرگوار که سید رضی ذکر نکرده عین این کلام را آورده است (شرح نهج‌البلاغه چاپ مصر ج ٤ ص ٥٤٧) ولی مولانا درمثنوی مضمون آن را ازقول حضرت رسول ص نقل مینماید :

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت   کانکه خودبشناخت یزدان‌راشناخت

(مثنوی ص ٤٨٦) ودر کنوز الحقائق (چاپ هند ص ۹) بنقل از مسند الفردوس جزو احادیث نبوی آمده منتهی بجای من عرف (اذا عرف) گفته است و مؤلف اللؤلؤ المرصوع بنقل ازابن تیمیّه این حدیث را ازموضوعات می‌پندارد (اللؤلؤ المرصوع فی‌ما لااصل له او باصله موضوع چاپ مصرص ۸٦) .

ص ۱٥ ، این بیت را متنبّی احمد بن الحسین (۳۰۱ ـ ۳٥٤) در قصیده یی میگوید که بدین مطلع آغاز میشود :

بقائی شاء لیس هم ارتحالا   وحسن‌الصّبرزمّوا الا الجمالا

مولانا در این کتاب چندین بار باشعار متنبّی استناد فرموده و در مقام تمثیل وبعنوان شاهد آورده واز مطالعهٔ مثنوی نیزمعلومست که مضمون بعضی ابیات متأثر از سخنان متنبّی است واز مجموع این قرائن واضح میگردد که مولانا را باشعار وی انس واهتمامی بوده است و روایات افلاکی نیز این حدس را تأیید می کند واینک عین گفتهٔ اورا برای توضیح مطلب می‌آوریم .

« همچنان منقولست که حضرت مولانا دراوایل اتصال مولانا شمس‌الدین شبها دیوان متنبّی را مطالعه می‌کرد مولانا شمس‌الدین فرمودکه بآن نمی‌ارزد آنرادیگر مطالعه مکن یك دونوبت می‌فرمود واو از سر استغراق بازمطالعه می‌کرد مگر شبی بجد مطالعه کرده بخواب رفت دید کـه در مدرسه با علما و فقها بحث عظیم میکند تاهمگان ملزم میشوند هم در خواب پشیمان میشود می بیند که مولانا شمس‌الدین از در در می‌آید و می‌فرماید که دیدی که آن بیچاره فقیهان را چها کردی آن همه از شومی مطالعه دیوان متنبّی بود .

همچنان باز در خواب می بیندکه مولانا شمس‌الدین متنبّی را از ریش بگرفته پیش مولانا می آرد کـه سخنان این را میخوانی و متنبّی مردی بود نحیف‌الجسم ضعیف‌الصوت لابها می‌کند که مرا از دست مولانا شمس‌الدین خلاص ده وآن دیوان را دیگر مشوران » .

ص ۱۱ ، س ۱ ، این فصل هم ظاهراً خطاب بمعین‌الدّین پروانـه است زیرا مشغولیها و کارهای مغل ازمیانه رجال آن عهد در کشور روم برعهده وی بوده است .

س ٤ ، « و چون شمارا حق تعالی الخ » جواب شرط بسبب طول کلام در این جمله محذوف است .

ص ۱۲ ، س ۲ ، حدیثی است کـه صوفیه بدان استناد می کنند و سند آن را هنوز بدست نیاورده‌ام ولی درمثنوی نیز مولانا بدین حدیث تمسك جسته وگفته‌است

لا یسع فینا نبـی مرسل　　　والملك والرّوح ایضا فاعقلوا

(ص ۱۰۲ س ۱۲)

لی مع‌الله وقت بودآن دم مرا　　　لا یسع فیـه نبی مجتبی

(ص ٤۰۲ س ۲٦)

ومؤلف اللؤلؤ المرصوع در ذیل این حـدیث گوید « یذکره الصوفیّة کثیراً ولم ارمن نبّه علیه ومعناه صحیح وفیـه ایماءٌ الی مقام الاستغراق باللقاء المعبّر عنه بالمحو والفناء » اللؤلؤ المرصوع طبع مصر ص ٦٦ ـ

س ۵ ، سلطان‌العلما بهاءالدین محمد بن الحسین الخطیبی البکری متولد درسال ۵۴۵ ومتوفی سنه ۶۲۸ پدرمولاناجلال‌الدین‌است که شرح حال او در رساله فریدون سپهسالار (چاپ طهران ص ۱۰-۲۱) ومناقب افلاکی ونفحات‌الانس جامی مذکوراست نیز رجوع کنید برساله نگارنده درشرح حال مولانا چاپ طهران (ص۵-۳۶) وتاریخ ولادت‌اودرین‌مآخذذکرنشده ولی‌مستنبط است ازاشارهٔ خود وی درکتاب معارف باینکه درغرّه رمضان‌سال ۶۰۰ قریب به پنجاه وپنج‌سال داشته است واین‌حکایت تقریباً باهمین عبارات‌دررسالهٔ فریدون سپهسالار(چاپ طهران ص۱۶) مذکوراست وافلاکی‌هم‌آن‌را بطریق ذیل از مولانا روایت می کند .

« فرمود که مرید را در حضور شیخ خود نماز کردن جایز نیست چه اگر در کعبه نیز باشد چنانك حضرت بهاء ولد رضی‌الله عنه بمعرفت مشغول بود وقت نماز شد جماعتی از مریدان ترك حضور شیخ و استماع معارف کرده بنماز شروع کردند ویاری چند همچنان مستغرق حضور ومستهلك نور شیخ گشته بودند وحق تعالی نظر بصیرت ایشان‌را علی‌العیان نمود که نماز کنند گان‌را روی دل از سوی قبله بر گشته بود ونماز باطل شد »

س ۹ ، خواجگی ازمریدان خاص بهاءِ ولدبوده وباوی ازبلخ بدیار روم‌هجرت گزیده است وافلاکی دردومورد نام وی را جزو خاصان بهاء ولد می‌آورد .

س ۱۲ ، « موتوا قبل ان تموتوا » صوفیه این گفته را بعنوان حدیث نبوی مستند خود قرار داده اند ودر مثنوی نیز بدین طریق نقل شده است .

مرگ پیش از مرگ اینست ای فتی — این چنین فرمود مارا مصطفی
گفت موتوا کلّکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفتن
(ص ۳۸۳ س ۱۸)

سرّ موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد
(ص ۶۴۳ س ۳)

بهراین گفت‌آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یاکرام

(ص ٥٧٠ س ٥) ومؤلف اللؤلؤ المرصوع گوید که ابن حجر این حدیث را ثابت نمی شمارد (اللؤلؤ المرصوع چاپ مصر ص ٩٤)

س ١٤، «آخر این خلق که رو بکعبه می کنند» نظیر آن درمثنوی میفرماید.

کعبه را که هرزمان عزّی فزود | آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجدز چوب وسنگ نیست | لیک در بنّاش خشم و جنگ نیست

(ص ٣٥٤ س ٢)

ص ١٣، س ١٢، چرمدان : بفتح اول و دوم و سکون ثالث کیسه چرمین که بر پهلو بندند و پول و سایر اشیا در آن ریزند

چونکه حق وباطلی آمیختند | نقدوقلب اندر چرمدان ریختند

(مثنوی ص ١٧١ س ١) و جهانگیری این دو بیت را از غزلیات مولانا شاهد آورده است.

ایمنیم از مکر دزد و راهزن | زانکه چون زر درچرمدان توایم
کاسهٔ ارزاق لبالب پر است | کیسهٔ اقبال چرمدان ماست

بمعنی کیسه‌یی که در آن کاغذ و اسناد نهند (معادل کیف در محاورات) نیز آمده است اینك شاهد از فتوحات مکیه.

« فنادی بمملوك وقال جئنی بالحرمدان فقلت له ما شان الحرمدان قال انت تنكر علیّ مایجری فی بلدی و مملكتی من المنكرات والظلم و انا والله اعتقد مثل ماتعتقد انت فیه من انّ ذلك كله منكر ولكن والله یاسیّدی مامنه منكر الاّ بفتیافقیه و خط یده عندی بجواز ذلك » فتوحات مکیه تألیف ابن العربی طبع بولاق جزو سوم ص ٩١

وضبط این کلمه در فرهنگ جهانگیری وبرهان قاطع وغیاث اللغات وانجمن آرای ناصری مطابق نسخ فیه‌ما فیه ومثنوی چاپ علاء الدوله با « چ » فارسی است ولی در نسخه مثنوی چاپ نیکلسن که از روی اصح واقدم نسخ بطبع رسانیده و نسخه سلیم آغا ودرفتوحات با « ح » حطّی آمده‌است ودراین صورت بضم اول و فتح ثانی و بضمتین نیز خوانده میشود

ص ١٤ ، س ٣ ، « بجـای آری » بجای آوردن در این مورد بمعنی بخـاطر آوردن است .

ص ١٥ ، س ٦ ، پول : مسکوك مسی که صدوبیست عددآن مساوی با یکدرهم بوده است در زمان مولانا چنـانکه افلاکی گوید « و آن زمان صد و بیست پول بدرمی بود و یکتا گرده لطیف سپید بپولی میدادند » واین کلمه در فیه‌مافیه صفحات ٨٩، ١٠٤، ١٦٤، از همین چاپ استعمال شده و درمقالات شمس تبریز ومناقب افلاکی نیز مکرراً بکار رفته است و تا کنون شاهدی از کتب و آثار فصحا مقدّم بر آنچه گفتیم بدست نیامده است و درتمام‌این مآخذ معنی پول همان مسکوك مسی‌کم بهاست ولی از مدّتها پیش بمعنی نقدرائج اعمّ ازمس وطلاونقره استعمال شده و بدین اعتبار پول سیاه و سفید و زرد گفته‌اند .

س ١٠ ، این بیت درآخر باب هفتم ازحدیقه سنایی مندرج است بدینصورت

تو بگوهر ورای دوجهانی　　　چکنم قدر خود نمیدانی

س ١٥، آمدیم : فعلیست که متعلق آن حذف شده یعنی آمدیم بسخنِ خویش و بمطلب خود رجوع کردیم مثل رجع و رجعناالی ما کنّا فیه در کتب عربی .

این استعمال بهمین معنی درصفحات ٣٠ س٤ و ٩٨ س٦ و ١٠٠ س١٣ و ١٢٩ س٨ ، ازهمین کتاب نیز بنظر میرسد منتهی درصفحه ١٠٠ که گوید « آمدیم بحکایت اول » متعلق فعل مذکوراست ونظرما را تأیید تواند کرد و نظیرآن گفته مولاناست درمثنوی .

آمدیم آنجا که در صدر جهان　　　گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیباکی بدی او از فراق　　　کی دوان باز آمدی سوی وثاق

(ص ٣١٤ س ٢٥)

بار دیگـر ما بقصّـه آمدیـم　　　ما ازین قصّه برون خودکی شدیم

(ص ٤٠ س ٢٤)

ص ١٦ ، س ٦ ، « ابیت عندربی الخ » حدیث نبوی است وبوجوه وطرق مختلف

در صحیح مسلم و بخاری نقل شده و اینك بذکر یکی از صور روایت که بمتن فیه مافیه نزدیك‌تر است اقتصار می کنیم بعد حذف‌الاسناد .

عن ابی‌هریرة قال قال رسول‌الله‌ص ایّاکم والوصال قالوا فانّك تواصل یارسول‌الله قال انکم لستم فی ذلك مثلی انّی ابیت یطعمنی ربّی و یسقینی فاکلفوا من الاعمال ماتطیقون

صحیح مسلم چاپ مصر (مطبعهٔ محمدعلی صبیح واولاده) ج ۳ ، ص ۱۳۳-۱۳۴
صحیح بخاری چاپ مصر ج ٤ ص ۱۱۸ جامع صغیر چاپ مصر ج ۱ ص ۱۱۵

در مثنوی نیز این حدیث وارد است بدین طریق .

چون ابیت عند ربی فاش شد — یطعم و یسقی کنایت زآش شد
(ص ۹۷ س ۸)

یا ابیت عند ربّی خواندی — در دل دریای آتش راندی
(ص ٦۰۰ س ١٤)

س ۷ ، « آخر این اسب تن تست الخ » نظیر این تمثیل درمثنوی گوید

اشتر آمد این وجود خارخوار — مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی برپشت تست — گز نسیمش در تو صدگلزار رست
میل توسوی مغیلانست وریگ — تاچه گل چینی زخار مرده ریگ
(ص ٥۱ س ۲۸)

واصل این تمثیل ازغزالی است که گوید « اذالنّفس کالفارس والبدن کالفرس » احیاء علوم‌الدین طبع مصر ج ۱ ص ٦٥ .

س ۱۲ ، « همچنانك مجنون الخ » این قصّه را مولانا در مثنوی (ص ۳٦٤) سخت نیکو بنظم آورده است .

س ۱۸ ، این بیت جزو قصیده یی است از عروة بن حزام که از متیّمین شعراء عرب است مشتمل بر ٨٤ بیت و مطلعش اینست .

خلیلیّ من علیا هلال بن عامر — بصنعاءَ عوجاالیوم و انتظرانی

و پیش از این بیت که درمتن وهمچنین در عنوان این قصه از مثنوی منسوب بمجنون ذکر شده این دو بیت واقع است .

فیالیت کلّ اثنین بینهما هوی	من‌الناس والانعام یلتقیان
فیقضی حبیب من حبیب لبانة	و یرعاهما ربّی فلا یُریَان
هوی‌ناقتی‌خلفی‌وقدّامی‌الهوی	و انّی و ایّاها لمختلفان

رجوع کنید بذیل نوادر از ابوعلی قالی چاپ دارالکتب‌المصریّة ص ۱۵۸ ببعد .

ص ۱۹ ، سیّد برهان‌الدین محقّق معروف بسیّد سرّدان از سادات ترمذ و تربیت یافتگان سلطان العلما بهاء ولد و از مشایخ مولاناست (وفاتش ۶۳۸) از آثار او رساله‌یی است در مطالب متفرّق از اسرار تصوّف و تفسیر آیات قرآن بنام (معارف برهان محقق) بپارسی ، بسیار شیوا و دلکش که در کتابخانه سلیم آغا در اسلامبول محفوظ و نسخه عکسی آن نزد نگارنده موجود است .

و این قصه که مولانا از برهان محقق نقل می‌فرماید با مختصر تفاوتی ازجهت عبارت در رساله فریدون سپهسالار طبع طهران ص ۱۲۱ ـ ۱۲۲ توان یافت .

شرح حال او بتفصیل درمناقب افلاکی مذکوراست نیز رجوع کنید بولدنامه طبع طهران ص ۱۹۳ ـ ۱۹۷ و رساله فریدون سپهسالار چاپ طهران ص۱۱۹ـ۱۲۲ و نفحات‌الانس جامی ورساله نگارنده درتحقیق احوال مولانا طبع طهران ص ۳۸ـ۴۱ .

ص ۱۷ ، س ۱۲ ، « اکنون همچنین علماء اهل زمان الخ » قریب بدین مضمون در مثنوی فرماید .

همچنین ترسانی این عالمان	که بودشان عقل‌وعلم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون	گفت ایزد در نبی لایعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی	خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند	خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق	غرق بیکاریست جانش تا بحلق
صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود را می نداند آن ظلوم

داند او خاصیّت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز ولا یجوز — خود ندانی که یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیك — خود روا یا ناروایی بین تو نیك
قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خود را ندانی ز احمقیست

(ص ۲۶۱ س ۱۴ ببعد) .

ص ۱۹ ، س ۱۲ ، « رکعتین من الصلوة الخ » حدیث است ومتن آن بنقل عبدالرؤف مناوی از معجم طبرانی چنین است (رکعتان خفیفتان خیر من الدنیا وما فیها) کنوز الحقائق چاپ هند ص ۶۷ .

ص ۱۵ ، «درویشی بنزد پادشاهی رفت الخ » بنابروایت ابن خلکان وابن العماد این درویش فضیل بن عیاض است که از اکابر زهاد ومشایخ متصوفه بود و درسال ۱۸۷ وفات یافت و آن پادشاه که فضیل باوی این سخن گفت هارون از خلفاء بنی العبّاس و اصل حکایت اینست .

ویحکی ان الرّشید قال له یوما ما ازهدك فقال له الفضیل انت ازهد منی قال و کیف ذلك قال لانی ازهد فی الدّنیا وانت تزهد فی الاخرة والدنیا فانیة والآخرة باقیة . وفیات الاعیان طبع طهران ج ۱ ص۴۵۳ وقریب بدان شذرات الذهب تألیف ابوالفلاح عبدالحیّ بن العمادالحنبلی (متوفی۱۰۸۹) چاپ مصر ج ۱ ص۳۱۷ شیخ عطاروحمدالله مستوفی این حکایت را درشرح حال حاتم اصم بامختصر اختلافی نقل کرده ولی نام خلیفه را ذکر نکرده‌اند . تذکرة الاولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص۲۵۱ تاریخ گزیده طبع لندن ص ۷۶۵ سنایی نیز این حکایت را درحدیقه بنظم آورده است حدیقه سنایی باب نهم ص۶۴۵ از چاپ طهران باهتمام فاضل محترم آقای مدرس رضوی که با مقابله چندین نسخه قدیمی حدیقه را درنهایت دقت بطبع رسانیده و خدمتی مخلّد وجاویدان بزبان فارسی نموده‌اند

ص ۲۰ ، س ۱ ، « همچنانك از آغاز الخ » نظیر آن در مثنوی گوید .

از جمادی مردم و نامی شدم — و از نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملایك بال و پر
و از ملك هم بایدم جستن زجو — کل شیءٍ هالك الاّ وجهه

(ص ۲۹۵ س ۲۷ ببعد) و درصفحه ۴۲۱ این مضمون را باردیگر عنوان‌کرده و بیانی سخت شیوا و حکیمانه نموده است.

س ۱۱، «زاهد آنست الخ» مولانا درباره تفاوت درجه و مقام زاهد و عارف درمثنوی معنوی چندین بارسخن بمیان‌آورده وبحثهای شگرف کرده وشبیه بدانچه درفیه ما فیه گفته درمثنوی فرموده است.

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف زا غم خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت بود ماش — اوهمی داند چه خواهد بود چاش

(ص ۵٤٤ س ۲۷ ببعد) همچنین رجوع شود بصفحه ٤۸۸ س ۲۵ و ص ٤۸۹ س ۲ و ص ۵۹۷ س ۲٤ وص ۶۰۲ س ۱۱.

س۱۷، بنظر مولانا طلب صادق و جستجوی راست که تعبیر از آن بدرد وسوز دل می شود رکن دولت و پایه معموری جان و گشایش ابواب همم و مرادات است و همو محرّض آدمی بطلب کمال و مولّد لطیفه انسانی و نشانه وصول بلکه طلیعه حصول مراد ومطلوبات دوجهانی است و درطریقه مولانا طلب و درد اهمیت بسیار دارد و بدین جهت درموارد متعدد ازمثنوی این موضوع مهمّ رامطرح نموده و دراین باره بحثهای شیرین کرده است که ما بجهت اطّلاع خوانندگان از روی فهرست مطالب مثنوی که خود فراهم کرده‌ایم آن موارد را ذکر میکنیم.

ص ۳۶ س ٤ ص ۳۸ س ۱۳ ص ۱۰۷ س ۵ ص ۱۱۳ س ۹ ص ۱٤۱ س ۱۲ ص ۱٤۶ س ۲۷ ص ۱٤۷ س ۳ ص ۱۹۸ س ۶ ص ۲۱۷ س ۱۱ ص ۲۲۷ س ۱۶ ص ۲۲۹ س ۷ ص ۲۵۲ س ۲۲ ص ۲۶۹ س ۵ ص ۲۷۲ س ۲۳ ص ۲۷۷ س ۲۱ ص ۲۷۸ س ۱

ص ۳۱۹ س ۱۱ ص ۳۷۷ س۱۲ ص۴۵۸ س ۱۴ ص۴۶۶ س۲ ص ۴۷۶ س۱۸ ص۵۶۵ س ۱۰ ص ۵۷۳ س ۴ ص ۵۸۶ س ۱۶ ص ۵۹۵ س ۱۰ ص ۵۹۷ س ۲۰

ص ۱۹ «، تا مریم را درد زه الخ» نظیر آن ازمثنوی.

زین طلب بنده بکوی تو رسید　　درد مریم را بخرمابن کشید

(ص ۱۰۷ س ۵).

ص ۲۱، س ۴، این دوبیت از افضل‌الدین خاقانیست درقصیده یی بدین مطلع

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا　　مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

ص ۲۳، س ۱، «همچنانك مشایخ الخ» بعقیده صوفیّه و نظر مولانا اولیا و مردان حق اگرچه بصورت مختلفند ولی بمعنی متحد و نفس واحد و یگانه اند وانکار هریك مستلزم انکار دیگران و کاشف ازصورت پرستی واحولی است و همچنین اقوال وطرق پیران راستین از جهت نتیجه یکسانست وهمه بحق میکشد و بحقیقت میرساند هرچند که صورت آن درنظر مختلف گونه مینماید چنانکه درمثنوی گوید:

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار　　هم یکی باشند و هم سیصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان　　در عدد آورده باشد بادشان

(ص ۱۰۹ س ۱۲ ببعد)

هر نبی و هر ولی را مسلکی است　　لیك باحق می برد جمله یکی است

(ص ۸۱ س ۲۸)

- س ۸ «ویبقی الحب مابقی العتاب» مصراعی است که ظاهراً حکم مثل گرفته وصدر آن مطابق آنچه در کتاب الظرائف واللطائف (که جمع است میان دو کتاب از تألیفات ثعالبی یکی موسوم بهمین نام ودیگر کتاب الیواقیت فی بعض المواقیت) آمده چنین است.

اذا ذهب العتاب فلیس ودّ　　و یبقی الودّ مابقی العتاب

الظرائف واللطائف طبع ایران ص ۸۰ ولی نه دراین کتاب و نه درمحاضرات راغب که تنها مصراع دوم نقل شده (محاضرات طبع مصر ج ۲ ص ۶) اشاره یی بگوینده آن

رفته است و باوسعت اطّلاع ابوالقاسم حسین بن محمّد معروف براغب اصفهانی ومؤلف کتاب محاضرات و کثرت احاطهٔ عبدالملك ثعالبی درادب واشعار عربی هیچ جای شبهه باقی نمیماند کـه قائل این بیت درآن عهد معلوم نبوده و الا امکان نداشت که راغب اصفهانی بلفظ « شاعر » و ثعالبی بـا تعبیری از قبیل « ویقال » درمورد قائل آن اکتفا کنند.

درمناقب افلاکی هم این بیت بصورت دیگر نقل‌شده ودلالت دارد که مصراع دوم حکم‌مثل داشته ومصراع اول هم معروف نبوده وبدینجهت مصراع اول رابشکل دیگر ساخته وشعر را بدین صورت درآورده اند.

کما قال الحکیم فذا صواب و یبقی الود مابقی العتاب

درامثال وحکم دهخدا طبع طهران ج٤ ص ٢٠٣٤ این بیت مطابق نقل ثعالبی ذکر شده وبابوتمّام طائی نسبت داده اند ولی بافحص بلیغ درديوان ابوتمّام ملاحظه نگردید وچنانکه معلوم است تمامت این روایات در یك کلمه با متن حاضر اختلاف دارد زیرا در فیه‌مافیه « ویبقی الحب » آمده است بجای « ویبقی الودّ ».

س ١٤، « اگر دربرادر خود الخ » نظیر آن ازمثنوی.

هر کسرا بینی شکایت می کـند کان فلانکس راست طبع وخوی بد
این شکایتگر یقین خویش بداست که‌از آن بدخوی بدگوی آمده‌است

(ص ٣٤٤ س ٢٤)

بد گمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند اندر حق یـار

(ص ٤٨٢ س ٢٨)

س ١٦، « المؤمن مرآة المؤمن » حدیث نبوی است ومذکور درجامع‌صغیر ج٢ ص ١٨٣ و کنوز الحقائق ص ١٣٦ که بدین عبارت: المؤمن مرآة اخیه‌المؤمن نیز وارد شده است کنوزالحقائق ص ١٣٦ ونظیر آن حدیث ذیل است.

انّ احد کم مرآة اخیه فاذا رأی به اذی فلیمطه عنه که سیوطی درجامع‌صغیر ج ١ ص ٨٤ ضبط کرده است.

مولانا مضمون این حدیث را درمثنوی نیز میآورد .

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند　　　این خبر را از پیمبر آورند
(ص ۳۵ – ۲۸)

سرّ مارا بی گمان موقن شود　　　زآنکه مؤمن آینهٔمؤمن‌شود
(ص ۸۳ س ۱۳)

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود　　　روی او ز آلودگی ایمن بود
(ص ۱۰۵ س ۲۷)

ص ۲٤ ، س ۳ ، فرخجی : درنسخه (ح) که نسخه بسیار صحیح ومضبوطی‌است این کلمه را بفتح اول و کسر ثانی مشکولا نوشته‌است ولی فرهنگ نویسان بفتحتین ضبط کرده انـد بمعنی پلیدی و پلشتی و بمعنی نفرت و کراهت نیز مستعملست چنانکه درمتن حاضر .

س ٤ ، « برهم نمیرود » مشتق است از بر هم رفتن بمعنی بهم خوردن کـه شورش وانقلاب مزاج باشد .

س ۵ ، نفارد : چنین است درهرسه نسخه قدیم یعنی اصل و ح ونسخه‌کتابخانه سلیم‌آغا ومعنی آن معلوم نشد .

درنسخه های جدید ترلابد بجهت آنکه معنی آنرا ندانسته‌اند عبارت راتغییر داده اند از جمله نسخه خطی مکتوب سنه ۸۸۸ متعلق بنگارنده اینطور نوشته است « آن آش را نتواند خورد و نفرتش آید » و قریب بدانست نسخه کتابخانه ملی و فیه‌مافیه چاپ طهران .

س ۱۵ ، « شکلی کند » ازشکل کردن یعنی احداث هیئت وحرکتی در روی یاسائر اعضا که موجب خنده شود شبیه به ادا درآوردن و در محاوره گویند فلانکس شکلك میسازد بهمین معنی واین لغت درفرهنگها بنظر نرسید .

س ۱۸ ، « پیش او دوانا نمیگنجد » درمثنوی نظیر این تعبیر فرماید .

گفت اکنون چون‌منی ای‌من درا　　　نیست گنجایی دو من در یك سرا
(ص ۸۱ س ۱۲)

ص ۲۵ ، س ۲ ، « دو مرغ را بر هم بندی » همین تمثیل را در مثنوی نیز آورده است .

گرد وسه پرّنده را بندی بهم   بر زمین مانند محبوس از الم

(ص ۲۸ س ۲۶)

س ۷ ، « بندهٔ از بندگان حق را الخ » مطابق روایت افلاکی این بندهٔ خاص شمس‌الدین تبریزیست که در راه عشق مولانا سرداد و ما اینک گفته او را که هیچ تفاوتی دراصل با فیه مافیه ندارد نقل میکنیم .

« همچنان اصّح روایت از سلطان ولد چنانست که پیوسته حضرت مولانا شمس‌الدّین در اوایل حال از حضرت ملك ذوالجلال بانواع تضرّع و ابتهال التماس مینمود که ازمستوران حجاب غیرت خود یکی را بمن بنمای الهام آمد که چون بجدّ الحاح میکنی وشغفی داری اکنون شکرانه چه میدهی ، گفت سر » .

ودر فصل دیگر این حکایت را بتفصیل بیشتر آورده و گفته است « وهمچنان ابتدای حکایت مولانا شمس‌الدین تبریزی عظّم الله ذکره آنچنانست که درشهر تبریز مرید شیخ ابوبکر تبریزی زنبیل باف بود وآن بزرگ دین درولایت و کشف القلب یگانه زمان خود بوده و حضرت شمس‌الدّین تبریزی را مقامات و مرتبت بدانجای رسیده بود که اورا نمی‌پسندید واز آن مقام عالی مقامی میجست تا از برکت صحبت آن اعلی او عظیم‌تر شود و بدرجات اکملیّت ارتقا یابد ودرین طلب سالها بیسر وپا گرد عالم میگشت و سیاحت میکرد تا بدان نام مشهور رسید که شمس پرنده خواندندی مگر شبی سخت بیقرار شده شور های عظیم فرمود و از سغراق تجلّیات قدسی مست گشته درمناجات گفت که خداوندا میخواهم که ازمحبوبان مستورمستور خود یکی بمن نمایی خطاب عزّت دررسید که آنچنان شاهد مستور و وجود پرجود مغفور که استدعا میکنی همانا که فرزند دلبند سلطان العلما بهاءِ ولد بلخی است گفت خدایا دیدار مبارك او را بمن نمای جواب آمد که چه شکرانه میدهی فرمود که سر را » .

س ۱۶ ، « ثقیلی آمد الخ » : این واقعه‌یی است که درزمان مولانا واقع شده و مقصود از ثقیل مذکور در متن مطابق حاشیه ح و نیز نسخه فیه مافیه مضبوط در کتابخانه سلیم آغا که بخطی شبیه بخط متن در زیر لفظ « ثقیلی » نوشته اند « شیخ شرف هروی » همانا شیخ شرف‌الدین هروی است ازعلماء قونیه ومعاصرمولانا که دربعضی ازروایات افلاکی بنام شیخ شرف‌الدین هریوه ذکراو بمیان میآید ومقصود از « بزرگی » مطابق نسخه سلیم آغا چلبی حسام الدین است و مستوفی که مطابق حاشیه ح این واقعه در خانه او بوده است بی شك جلال‌الدین محمود مستوفی است از اکابر رجال روم که در آغاز سلطنت غیاث الدین کیخسرو بن قلج ارسلان متصدی منصب استیفا گردید و در مناقب افلاکی و تاریخ السلاجقه ابن بی‌بی نام او مکرّر دیده میشود .

افلاکی این حکایت را بتفصیل هرچه تمامتر روایت میکند که هرچند محل وقوع را منزل پروانه گفته و از این جهت روایت او باحاشیه ح اختلاف دارد ولی تقریباً تمام کلمات مولانا را بامختصر تفاوتی نقل کرده و دلیل است برآنکه مولانا بسیاری از مطالب فیه مافیه را بمناسبت وقایعی که فی المجلس اتفاق افتاده بیان فرموده است .

اینك روایت افلاکی باحذف زوائد .

« روزی معین‌الدین پروانه جمعیتی عظیم ساخته بود و جمیع صدور و اکابر را خوانده وآن روز حضرت مولانا بمعنی شروع نفرمود و هیچ کلمات نگفت و گویند هنوز حضرت چلبی حسام‌الدین را نخوانده بودند و پروانه را بفراست معلوم شد که البته چلبی را باید خواندن از حضرت مولانا اجازت خواست که حضرت چلبی را از باغ بخوانند فرمود که مصلحت باشد ازآنکه جاذب شیرمعانی ازپستان حقایق‌حضرت اوست چون حضرت چلبی باجمع اصحاب بیامد پروانه برابر دوید و دست چلبی را بوسها داده برسر نهاد همانا که حضرت مولانا ازجا برجست‌که مرحبا جان‌من ، ایمان من ، جنید من ، نور (نوری ظ) من ، مخدوم من ، محبوب حق ، معشوق اولیا ، چلبی

دم بدم سر مینهاد و یاران نعره ها میزدند همچنان چلبی درمیان صحن سرا بنشست حضرت مولانا نیز فرو آمد و در پهلوی وی بنشست همانا که صحن خانه صدر صدور گشت و صدر ها خالی ماند همچنان بعضی حسودان مگر زیر زیر گفته باشند که مردی بزرگ چرا زیر نشیند و مجمع را برهم زند چه مقام هر یکی معین است همانا که حضرت مولانا درجوش آمده فرمود که ایشانرا چه تفاوت کنند بالا یا زیر الخ »

واز اینجا تمام مطالب همانست که درمتن حاضر می بینیم باانداک تفاوتی که درخور توجه و شایان ذکر نیست و چنانکه ملاحظه میشود اگرچه روایت افلاکی حاوی جزئیات وتفصیل قصه است وتقریباً عین عبارات فیه مافیه را متضمن است ولی منطبق باموردِ حکایت در آن کتاب نتواند بود چه آنکه لفظ « ثقیلی » حاکی است که مرادچلبی حسام‌الدین نیست و کسی دیگراست که دیدار او برمولانا گران بوده است

ص ۲۶ ، س ۱ ، « چنانك مصطفی الخ » تفصیل این مضمون در مثنوی صفحه ۱۰۲ آمده و آغازش اینست .

جهد پیغمبر بفتح مکه هم　　　کی بود در حب دنیا متّهم

س ۳ ، «هذا کف معوّد» چنین است درتمام نسخ خطی وچاپی ومناقب‌افلاکی که تمام عبارات فیه مافیه را در این مورد آورده است یعنی با استعمال کفّ بوجه تذکیر و چنانکه لغویین تصریح نموده اند کفّ بمعنی عضو معروف در لغت عرب مؤنث است و تنها قول ضعیفی هست که ائمّه لغت گوینده آن را موثق نشمرده اند مشعر براینکه کف مذکر نیز استعمال میشود و بهمین جهت این بیت اعشی را

اری رجلا منهم اسیفا کانما　　　یضم الی کشحیه کفّا مخضّبا

که صفت مذکر جهت کف آورده بنابر تأویل بعضو و ساعد گرفته اند و چون عوّد متعدی بمفعولین است پس اسم مفعول آن درتعدیه بمفعول ثانی محتاج باءِ تعدیه نیست و این عبارت بنابر مقدمات مذکوره باید اینطور میبود : هذه کف معوّدة ان تعطی ماهی معوّدة ان تأخذ .

ص ۲۷ ، س ٤ ، « و نــه تبارك ایشان » تبارك : مصغّر تبار است بمعنی اهل و دودمان و آوردن کلمات مصغّر بمعانی مختلف تصغیر و گاه برای ملاحت کلام و ظرافت تعبیر در آثار مولانا و معارف بهاءولد شواهد زیاد دارد و ما بجهت تأیید و توضیح مطلب چند نمونه از معارف بهاءِ ولد در اینجا میآوریم .

همه عاجز وارك پیش الله ایستاده اند ، بهتر باشد تا کاله دزدك نشود ، حالی آن ناداشتك بازی دیگر بیرون کند ، الله دستکهای مرا چگونه پیوسته یکدیگر کرده است ، آخر سك بوقتی که لقمه میگیرد دمك از بهر معطی برزمین میزند .

س ۷ ، « خمّر طینة آدم » حدیث قدسی مشهور و نصّ آن چنین‌است : خمّرت طینة آدم بیدیّ اربعین صباحا .

ص ۲۸ ، س ۱ ، « پسر اتابك آمد » ظاهراً مقصود مجد الدین اتابکست کـه مطابق روایت افلاکی داماد معین‌الدین پروانه واز خواصّ مریدان مولانا بوده و در رساله فریدون سپهسالار چاپ طهران ص ۱۰۰ قصه یی از چله نشستن او در مدرسه مولانا ذکر شده است .

س ۹ ، « باری مرغ الخ » نظیر آن از مثنوی بشنوید .

جان زهجر عرش اندر فاقه یی — تن ز عشق خاربن چون ناقه یی

جان گشایـد سوی بالا بالها — در زده تن در زمین چنگالها

(ص ۳٦٤ س ۲٥ ببعد)

ص ۳۱ ، س ٥ ، این مساله یعنی فرق میان قضا و مقضی درمثنوی طرح وبیان شده است ص ۲۲۷ س ٦ ببعد

— س ۷ ، زنی : ممال کلمه زناست مانند بنی که ممال بناست ص ۲۱۳ س ٥ از همین کتاب

ص ۳۲ ، س ۱ ، « سؤال کرد » در نسخه سلیم آغا زیر این عبارت نوشته اند (ولد جیچه) یعنی سؤال کننده ولد جیچه بوده است که ظاهراً مراد نورالدین جیچه

است که ذکر او یکبار در مناقب افلاکی بمناسبت فرزند او چلبی بولادبك بمیان آمده است .

– س ۷ ، «بقدر جذب مستمع ظاهر شود» مولانا دربیان این نکته که مستمع جاذب معانیست ازجان متکلّم وسخن بقدر جذب او فرومیآید بارها در مثنوی سخن گفته است ازین قبیل

ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا زجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن‌شیراست درپستان جان — بی‌کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه وجوینده شد — واعظ ارمرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال — صدزبان‌گردد بگفتن گنگ‌ولال
(ص ٦۳ س ۱٥ ببعد)

جذب‌سمعست‌ارکسی‌راخوش‌لبی‌است — گرمی و وجد معلّم ازصبی است
چنگیی کو در نوازد بیست و چار — چون نیابد گوش گردد چنگ‌ وار
نی حراره یادش آید نی غزل — نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یك بشیر
(ص ٥۹۱ س ۲٤ ببعد)

– س ۱۱ ، «یعنی مستمع دیگرجوید» چنین است در تمام نسخ خطی وچاپی که نگارنده دراختیار دارد ومستمع باچشم مناسبت ندارد وظاهراً مستمتع باید باشد بمعنی محل برخورداری و تفرّج گاه نه مستمع بمعنی شنونده

س ۱۸ ، «ونعمت ما واباى ما» ابا بکسراول بمعنی‌آش و بمدّ آن نیزمیتوان خواند و دراین صورت چنانکه واضح است کلمه عربی و جمع آب خواهد بود و در س ۲۰ نیز این هر دو احتمال متصوّر است .

ص ۳۳ ، س ٦ ، بیرون شو : مخلص و مخرج و راه فرار است وبرون شو بتخفیف هم بدین معنی میآید اینك شاهد از معارف بهاء ولد :
وشما متحیرمانده وهیچ بیرون شوی نمی‌بینید ، شاهد دیگر ازمثنوی

ای سگ طاعن توعوعو می کنی   طعن قرآن را برونشو می کنی

گاهی نیز بمعنی فرار وخلاص استعمال می‌شود چنانکه درین بیت مثنوی

کز فلك راه برو نشو دیده بود   درنظرچون مردمك پیچیده بود

ص ۳۳، س ۸، « چنانك آب صافی الخ » این مضمون از ابوالعلاء معریست که گوید

و الخلّ کالماء یبدی لی ضمائره   مع الصفاء و یخفیها مع الکدر

ص۳۳، س۱٦ « پس انبیا واولیا الخ » این چنان باشد که گفته اند العلم تذکر ومولانا درمثنوی این معنی را بطرزدیگر بیان کرده وفرموده است

این امانت دردل وجان حامله‌است   این نصیحتها مثال قابله است

قابله چکند چوزن‌را درد نیست   درد باید درد کودك راره‌ی‌است

(ص ۱٦۰ س ۱۰)

ص ۳٤، س ۲، « فماتعارف منها الخ » از حدیث معروف مذکور در بخاری ج ۲ ص ۱٤۷ و مسلم ج ۸ ص ٤۱ و جامع صغیر ج ۱ ص ۱۲۱ که تمامت آن چنین است : الارواح جنود مجنّدة فما تعارف منها ائتلف وماتناکرمنها اختلف ودرمثنوی بدین حدیث دوبار اشاره نموده است

روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین‌تن بودهم پیوند وخویش

(ص ۱۲۸ س ۱)

چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرد اتّحاد ماجرا

موسی و هرون شوند اندر زمین   مختلط خوش هم چوشیر وانگبین

(ص ٤۲٦ س ۸)

ـ س ۱۲، « اللون لون الدّم الخ » از ذیل حدیثی مذکور در طبقات ابن‌سعد با مختصر تفاوت :

انّ رسول‌الله (ص) قال یوم احد من رأی مقتل حمزة فقال رجل اعزّك‌الله انا

رأیت مقتله قال فانطلق فارناه فخرج حتی وقف علی حمزة فرآه قد شُقّ بطنه وقد مُثل به فقال یا رسول‌الله مثل به والله فکره رسول‌الله (ص) ان ینظر الیه و وقف بین ظهرانی القتلی فقال اناشهید علی هولاءِ لفوّهم فی دماءِ هم فانّه لیس من جریح یجرح فی الله الاّ جاء جرحه یوم‌القیامة یدمی لونه‌الون الدّم وریحه ریح‌المسك طبقات ابن‌سعد ج ۳ ص ۷ و همین روایت درقسم ثانی از جزو ثالث طبقات ص ۱۰۵ بعبارتی موافق باسیاق حدیث درفیه مافیه‌ذکرشده‌منتهی بجای‌اللون لون‌المسك‌در آنجااللون لون‌الزعفران آمده است نیزرجوع کنید بجامع صغیر ج ۲ ص ۲۷

ص ۳۵، س ۱۸، «این آفتاب را می‌بینی الخ» این مضمون را با ایجازهرچه تمامتر در مثنوی بدین طریق بیان می‌فرماید

آفتابی کز وی این عالم فروخت — اند کی گر بیش تابد جمله سوخت

(ص ۵ س ۱)

ص ۳۶، س ۷ «مثل دیگراست ومثال دیگر» تفاوت مثل ومثال را درمثنوی این طور بیان می‌فرماید

فرق واشکالات آید زین مقال — لیك نبود مثل‌این باشد مثال

فرقها بیحد بود ازشخص شیر — تا بشخص آدمی‌زاد دلیر

لیك‌دروقت مثال‌ای‌خوش نظر — اتّحاد ازروی‌جان بازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر درجمله حدود

متّحد نقشی ندارد این سرا — تا که مثلی وا نمایم من ترا

(ص ۳۳۵ س ۱ ببعد)

ص۳۷،س ۱، «پروانه‌گفت الخ» تفصیل این حکایت‌را ازمناقب افلاکی بشنوید «همچنان‌ولدفرمودکه روزی‌معین‌الدّین پروانه بزیارت‌مولانا آمده‌بود بحضرت پدرم خبرکردم ومن پیش پروانه بسیاربنشستم وپروانه منتظرنشسته بود ومن بتمهید عذر مشغول شدم که مولانا بار ها فرموده است‌که مرا کار هاست و حالها و استغراقها

بحق امیران و دوستان هروقتی مرا نتوانند دیدن تا ایشان باحوال خود و امور خلق مشغول باشندما برویم وایشان را ببینیم پروانه تواضع می‌نمود ازناگاه مولانا بیرون آمد پروانه سر نهاد وگفت خدمت مولانا بهاءالدین تا غایت عذرها میخواست وچنین لطفها میفرمود و من بنده از دیر آمدن خداوندگار این تصوّر کردم که یعنی این حالت اشارتست بتوای پروانه که انتظار داشتن مردم نیازمند چه تلخست و چگونه زحمتست و مرا از دیر آمدن شما این فایده روی نمود مولانا فرمود که تصوّر بغایت نیکست امّا قاعده آنست که بردر کسی چون سایلی بیایدکه آوازوشکل بدش باشد او را بزودی براه می کنند تا آواز او را مکرّر نشنوند و روی او را نبینند امّا اگر سایلی باشد خوش آواز و خوب روی وخواهنده تضّرع وزاری زود زود نان پاره‌اش ندهند بلکه بگویند صبرش کن تانان پخته شودتابتواتر آواز اورا بشنوند اکنون دیر آمدن ما بهر آن بود که تضّرع شما وعشق شما و نیازشما با مردان حق خوش می‌آید خواستیم تا بیش‌تر شود ومقبول‌تر گردد عندالله تعالی و دربن حالت پروانه سجده‌ها میکرد و می‌شکفت ومیگفت مقصود بنده بردرخداوندگار آمدن آنست که تاعالمیان بدانند که من نیز از جملهٔ بندگان این حضرتم و از چاکران آستانه‌ام چون پروانه بیرون آمد بشکرانهٔ آن رحمت ومرحمت شش هزارعدد سلطانی یاران را بندگی کرد فرمود که بخانه چلبی حسام‌الدین بردند تا با اصحاب قسمت کند»

- س ۱ ، مولانا بهاءِ الدین : مقصود مولانا بهاءِ الدین محمد فرزند مولانا جلال‌الدین است که بسلطان ولد اشتهاردارد (۶۲۳ - ۷۱۲) وخلفاء مولانا تاامروز ازنسل وی بوده‌اند ازآثاراوست ۱- دیوان غزلیات ، ۲- ولدنامه یا ابتدانامه بروزن حدیقه سنائی که در طهران‌بطبع رسیده است ۳- رباب‌نامه بروزن مثنوی معنوی‌در دومجلّد۴ - کتاب‌معارف که بضیمه فیه‌مافیه درطهران طبع‌شده و نثری‌منسجم ولطیف دارد برای‌شرح حال اورجوع‌کنید به الجواهر المضیئه طبع حیدرآباد ج ۱ ص ۱۲۰ کـه اشتباها نام او را احمد پنداشته است و رساله فریدون سپهسالار طبع طهران

ص ۱۴۸ ـ ۱۵۱ ومناقب افلاکی و رسالهٔ نگارنده در شرح و تحقیق حال مولانا طبع طهران ص ۱۸۴ ـ ۱۹۰ و نفحات الانس جامی.

ـ س ۱۴، «حکایت می‌آورند که حق تعالی الخ» از مضمون حدیث نبوی که مذکور است در نوادرالاصول تألیف محمّدبن علی حکیم ترمذی از اکابر صوفیه درقرن سوّم هجری بدوسیاق ذیل:

روی فی الخبر عن رسول‌الله ص انه قال اذا دعاالعبد قال الله تعالی یا جبرئیل احبس حاجة عبدی فانّی احبّ صوته وقد اجبته الی‌ماسأل. نوادرالاصول، چاپ آستانه ص ۳۶۸.

قال علیه‌السّلام یقول‌الله تعالی لجبرئیل علیه‌السّلام یا جبرئیل قدقضیت حاجة فلان واجبت دعوته ولکن احبسها عنّی فانّی احب صوته، همان کتاب ص ۲۲۰.

ص ۳۸، س ۱۱، «بـر میدهند» بردادن بمعنی نقل کردن است، مولانا در غزلیّات گوید:

سخت‌خوشست‌چشم‌تووآن‌رخ‌گل‌فشان‌تو   دوش چه‌خورده‌یی بیاراست بگو بجان‌تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا   یك دو سخن بنایبی بردهم از زبان تو

وهم اکنون (وردادن) بمعنی املا کردن در بشرویهٔ خراسان مستعملست.

ص۳۹، س۱۹، «امّا اودرمیان نبودالخ» درتقریراین معنی‌این اشعاررا درمثنوی‌فرماید:

چون پری غالب شود بر آدمی   گم شود از مرد وصف مردمی

هرچـه گوید او پری گـفته بود   زین سری نه زان سری گفته بود

چون پری را این دم و قـانون بود   کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفتـه پری خـود او شده   ترك بی الهـام تازی گـو شده

چون بخود آیـد نداند یك لغت   چون پری را هست اینکار و صفت

پس خـداوند پـری و آدمی   از پری کی باشدش آخر کمی

شیر گیر ار خون نرّه شیر خورد   تو بگویی او نکرد آن باده کـرد

ور سخن پردازد از راز کهن   تو بگویی باده گفته‌است این سخن

باده‌یی را می بود این شرّ و شور — نور حق را نیست این فرهنگ وزور
کـه ترا از تو بکلّ خـالی کـند — تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچـه قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است
(ص ۳۷۸ ــ ۳۷۹).

ص ٤٠، س ٣، دینه: مخفّف دی ینه صفت نسبی است از کلمه دی و (ین) که اداة نسبت است بمعنی دیروزین و در اینجا بمعنی حادث برابر ومقابل قدیم آمده و بمعنی اوّل سنایی گوید در حدیقه:

بچـهٔ بطّ اگر چه دینه بود — آب دریـاش تا بسینه بود

ــ س ١٠، « آدمی را خواهی که بشناسی الخ » این مضمون را در آخر دفتر ششم مثنوی اینطور نظم فرموده است (باختصار نقل شد):

آن یکی پرسید صاحب درد را — گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز — ور نگوید دانمش انـدر سه روز
وآن دگر گفت ار بگوید دانمش — ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود — لب ببندد در خموشی در دوَد
گفت میرو گوی در هفتم زمین — تا ابـد پوشیده بادم حـال این
آن چنانکـه گفت مادر بچّه را — گر خیـالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جـای سهمگین — تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله بر او — او بگرداند ز تو در حـال رو
زانکه بی‌ترسی بسویش هر که رفت — آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودك با خیـال دیووش — اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتـد انـدر گـردنم — زامر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم کـه چست ایست — آن خیال زشت را هم مادریست
گفت اگر از مکر ناید در کلام — حیله را دانسته باشد آن همام
سرّ اورا چون شناسی راست گـو — گفت من خامُش نشینم پیش او

چون بجوشد در حضورش از دلم — منطقی بیرون ازین شادیّ و غم
من بدانم کو فرستاده بمن — از ضمیر چون سهیل اندر یمن
دردل من این‌سخن زان میمنه‌است — زانکه‌ازدل جانب‌دل روزنه‌است
(ص ٦٦٩ – ٦٧٠)

– س ٢١ ، شیخ سررزی : مراد از این شیخ سررزی بالقطع والیقین همان شیخ محمّدسررزی‌زاهد است از اهل غزنین که مولانا حکایتی از وی در مثنوی (ص ٥٠٤ – ٥٠٨) نقل کرده است و تا کنون شرح حال اورا در جایی ندیده و ذکر اورا در هیچ یك ازمآخذ نیافته‌ام مگردرمعارف بهاء ولدکه حکایتی‌از وی نقل میکند شبیه بدانچه مولانا در فیه‌ما فیه از وی حکایت کرده است و ما بعلّت آنکه نسخهٔ معارف بهاء ولد در دسترس نیست و شیخ محمّد سررزی نیز اشتهاری ندارد و از نقل بهاءولد معلوم می گردد که چنین شخصی وجود داشته و شاید قریب العصر با سلطان العلما بهاءِ ولد بوده است اینك تمام آنچه درمعارف بهاءولد راجع بوی مندرجست دراینجا میآوریم :

« خواجه محمّد سررزی گفت مر تاج زید را که من از بهر آن دانستم که فلانی را نان و عسل آرند تا او بیارامد که من بیست سال در خود آرزوانه بکشتم تا در من آرزوانه نماند تا هر که بیاید نزد من از آرزوانهٔ وی در من پدید آید تا بدانم که‌آن آرزوانه را اوآورده است واین محمّد سررزی هر گز نماز آدینه نکردی گفتی شما نخست مسلمان باشید تا من در مسجد شما آیم ومسلمانی سهل چیزی نیست » .

وچون بهاءالدّین ولد در موضع دیگر از تاج زید با لفظ « می گفت » مطلبی نقل میکند واین تعبیرحاکی است که‌آن مطلب را بهاءولد ازخود وی شنیده وشخصاً سماع نموده است پس تاج زید معاصر بهاءولد و شیخ سررزی معاصر یا قریب العصر با بهاءِولد بوده است وکلمه (سررزی) منسوبست بسررز ومراد از آن کسی است که بر سر رز یعنی باغ انگور وتاکستان منزل گزیده باشد وازاین بیت مثنوی دربارهٔ شیخ :

بود افطارش سر رز هر شبی — هفت سال او دایم اندر مطلبی

چنین معلوم میشود که شیخ هفت سال تمام افطار ببرگ سر شاخ رز کرده و شاید بدین

علّت مشهور بسررزی شده و مؤید آن گفتهٔ مولاناست ازقول شیخ :

هفت سال از سوز عشق جسم پز　　در بیابان خورده‌ام من بر گ رز
تا ز برگ خشك وتازه خوردنم　　سبز گشته بود این رنگ تنم

دانشمند محقّق آقای مجتبی مینوی در ضمن مطالعات خود بنسخهٔ تفسیری در کتابخانه های اسلامبول برخورده اند که باحتمال قوی مؤلّف آن منتسب بدین شیخ محمّد سررزی است وشیخ مزبور نیای بزرگ‌اومی‌شود . اینك عین یادداشت‌آقای مینوی را نقل می کنیم واز ایشان درین مساعدت بی‌دریغ متشکّریم .

« نسخه تقریباً کاملی از تفسیر مختصری بفارسی در جزءِ کتب علی امیری افندی شمارهٔ ۲ درکتبخانه ملّت است تألیف یعقوب بن عثمان (کلمه را تراشیده وتغییرداده‌اند اصل معلوم نیست) بن محمود بن محمّد الغزنوی ثم الجرخی ثم‌السررزی [که مؤلّف درآغاز می نویسد] قدالتمس منی زمرة الاحباب والاصحاب ان اکتب لهم تفسیراللفاتحة ولسورة الملك الی آخرالکتاب منتخبا من‌التیسیر والکشاف والکواشی‌وغیرها بالفارسی.

بعدازتفسیر فاتحه سورة الملك است تا سورةالکوثر ، ازآخر یکی دو ورق باید افتاده باشد فعلاً ۲۱۸ ورق است بخطّ نسخ بقطع کوچك تر از خشتی و شاید ازنسخ قرن دهم یا یازدهم باشد ـ از مولوی زیاد استشهاد آورده است [از این اشخاص یاد می کند] .

شیخ محقّق خداوند سعید کابلی می فرماید . حکیم سنائی غزنوی می فرماید ، و امام ابوالمعین نسفی صاحب کتاب تبصرة الادله گفته است . چنانکه ابن فارض رضی الله عنه گوید ».

وچون مؤلّف از مآخذ خود یکی تفسیر کواشی را اسم می برد که مؤلّف آن موفّق الدّین احمدبن یوسف موصلی (متوفّی ۶۸۰) است پس زمان او مقدّم بر اواخر قرن هفتم نتواند بود و با ملاحظه وسائط او تا محمّد سررزی نظر ما در بارهٔ تاریخ زندگانی (محمّد سررزی) تأیید تواند شد زیرا مؤلّف این تفسیر سوّمین کس است از نژاد محمّد سررزی وغالباً این فاصله در انتساب بیش از یك قرن زمان لازم ندارد ،

ص ٤١ ، س ٢ ، بایست : بکسر یاء مثناة تحتانی نیاز و احتیاج وضرورت و در اینجا بمعنی شهوت وآرزو آمده است .

– س ٣ ، « همچوآیینهٔ بی‌نقش ساده گشته‌ام الخ » این مطلب را در آخر داستان شیخ سررزی بدین صورت درمثنوی آورده است :

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر　　او بدانستی و دادی از حصیر
هرچه در دل داشتی آن پشت خم　　قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او　　این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست　　خالی‌از کُدیه مثال جنّت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست　　جز خیال وصل او دیّار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد　　خانه‌ام پر گشت از نور احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا　　آنِ من نبود بود عکس گدا

– س ١٨ ، « عیسی را علیه‌السّلام الخ » اصل آن درعیون‌الاخبار تألیف ابن‌قتیبه آمده وما ازآن مأخذ نقل میکنیم .

وقال له رجل اتبعك حیث ذهبت فقال‌له‌عیسی للثعالب ِحجرة ولطیر السماء کنان ولیس‌لابن الانسان مکان یسند فیه‌راسه. عیون‌الاخبار طبع دارالکتب، ج ٢، ص ٢٧١ .

– س ٢٠ ، « حکایت آورده‌اند که عیسی الخ » اصل این قصّه دراحیاء علوم‌الدّین (ج ٣ ص ١٤١) چنین است :

و روی انّ عیسی علیه السّلام اشتد علیه المطرو الرّعد والبرق یوما فجعل یطلب شیئا یلجأ الیه فوقعت عینه علی خیمة من بعید فاتاها فاذا فیها امرأة فحاد عنها فاذا هو بکهف فی جبل فاتاه فاذا فیه اسد فوضع یده علیه و قال الهی جعلت لکلّ شیٔ مأوی ولم تجعل لی مأوی .

– س ٢١ ، سیه گوش : جانوری است شکاری کوچك تر از یوز با پشتی کشیده ودراز که او را شاطرشیر نیز گویند و بعربی اوراَ عناق الارض و ُتفّه وبترکی قراقلاغ نامند و مؤلّف لسان العرب (ابوالفضل جمال الدّین محمّدبن جلال الدّین مکرّم مصری

متوفی ۷۱۱) بنقل از ابومنصور محمّد بن احمدازهری (متوفی ۳۷۰) مؤلّف تهذیب اللغة گوید کـه پارسی زبانان عناق الارض را سیه گوش خوانند و با تصریح ازهری و سائر لغویین از قبیل ابوالفضل احمد بن محمّد میدانی (متوفی ۵۱۸) درالسّامی فی الاسامی ونطنزی دردستوراللّغة شکی باقی نمی‌ماند که ترجمۀ ابن آوی (یعنی شغال) بسیه‌گوش چنانکه درین حکایت واقع است بدون شك و تردید نتیجۀ سهو گوینده یا کاتب است .

ص ۴۳ ، س ۱ ، « القلوب تتشاهد » ظاهراً مثلی است نظیر : القلب یهدی الی القلب و من القلب الی القلب روزنة ولی درنسخۀ خطّی متعلق بنگارنده‌که تاریخ‌کتابت آن ۸۸۸ است افزوده : قال رسول‌الله ص و در بیت ذیل از تاج‌الدین آبی :

درحدیث آمده‌است کزدل دوست — بـدل دوست رهگـذر باشد

این مضمون ازحدیث نقل شده ولی نگارنده تا کنون بچنین حدیثی دست نیافته‌است .

ـ س ۳ ، امیرنایب : ظاهراً مقصودامین‌الدّین میکائیل‌است ازاکابر رجال وکتّاب بزرگوار که ازسال ۶۵۷ تاسال ۶۷۶ وی منصب نیابت سلطنت داشت و بهمین مناسبت در مختصر تاریخ السّلاجقـه (ص ۳۲۳ ، ۳۱۰) بعنوان نایب السّلطنه و نایب الحضرة ذکرشده است وافلاکی در ضمن دوحکایت که نموداری ازارادت امین‌الدّین بمولاناست ویرا « نایب خاص سلطان » مینامد و در صفحۀ ۷۷ از همین کـتاب تنها با عنوان (نایب) مذکور است .

امین‌الدّین میکائیل درفتنۀ قرامانیان وجمری که خودرا فرزند عزّالدّین کیکاوس (۶۴۳ - ۶۵۵) میخواند درشهر قونیه بقتل رسید (سال۶۷۶)، برای اطّلاع ازاحوال او رجوع کنید بمختصر تاریخ السّلاجقه ص ۳۲۳ - ۳۲۶ و مسامرة الاخبار تألیف محمود ابن محمّد المشتهر بالکریم الاقسرایی طبع آنقره ص ۶۴ـ۱۲۴ .

ـ س ۱۰ ، « خیالك فی عینی الخ » منسوبست بحسین بن منصور حلاّج ازاکابر صوفیّه مقتول سال ۳۰۹.

دیوان اشعار حلاّج ، گردآورده لویی ماسینیون ص ۱۰۶ .

ولی در صفحۀ ۱۶۹ از همین کتاب بمجنون بنی عامر نسبت داده شده است .

ص ٤٤، س ١٢، « شیری در پی آهوی کرد الخ » در مثنوی فرماید:

پیش شیری آهوی بی‌هوش شد   هستیش درهست او روپوش شد

(ص ٢٩٠، س ١٠).

ص ٤٥، س ٢، «عجایبهای گوناگون» جمع بستن جموع عربی بعلامت (ها، ان) در استعمالات قدما شواهد بسیار دارد مانند:

مر ترا معجزاتهـای قویست   زیر شمشیر تیز و زیر قصب

فرّخی

وگر بهمّت گویی دعای ابدالان   نبوده هرگز باپای همّتش همبر

عنصری

زنان دشمنان از پیش حربت   بیاموزنـد الحان های شیون

مکارمها بعهد تو گرفته است استقامتها   چنانچون استقامتهای کشتیها بلنگرها

منوچهری

و گاهی نیز دیده میشود که کلمه را درفارسی با دوعلامت جمع استعمال می‌کنند چنانکه در معارف بهاءولد است « شما خلیفه‌زادگانهایید ».

– س ١١، فرموش: مخفّف فراموش است نظیر گفتهٔ نظامی:

شراب بیخودیها نوش کـردی   زمن یکبارگی فرموش کردی

و فرموشیدن بمعنی فراموش کردن باشد چنانکه در بیت کمال اسمعیل:

چاکر از دوری درگاه تو صدر   دی بجانت که بجان بخروشید

تا نگویی کـه ازو تقصیریست   یا ز دل خـدمت تو فرموشید

ص ٤٦، س ٢، « لولاك ما خلقت الافلاك » حدیثی‌است مشهور وبعضی گفته‌اند کـه بدین عبارت نیامده بلکه بصورت لولاك ما خلقت الجنة و لولاك ما خلقت النّار یا لولاك ما خلقت الدّنیا وارد شده است. اللؤلؤ المرصوع، ص ٦٦.

– س ٦، « تفرقه در صورتست الخ » نظیرآن از مثنوی:

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون   گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا یك را برد — همچو مقراض دو تا یکتا بُرد
آن دو انبازان گازر را ببین — هست درظاهر خلافی زان وزاین
آن یکی کرباس را در آب زد — وآن دگر همباز خشکش میکند
باز او آن خشك را تر میکند — همچو زاستیزه بضدّ بر می تند
لیك این دو ضدّ استیزه نما — یك دل و یك کار باشد در رضا
هر نبیّ و هر ولی را مسلکیست — لیك با حق می برد جمله یکیست

(ص ۸۱، س ۲۴ ببعد).

ـ س ۱۱، «مثلاً پادشاه الخ» این مطلب بوجه اوفی درمثنوی صفحهٔ ۱۶۳ـ ۱۶۴ از زبان شیطان درمناظرهٔ بامعاویه تقریر یافته است.

ص ۴۷، س ۳، «لو کشف الغطاء الخ» چنانکه مولانا درصفحهٔ ۲۹ ازهمین کتاب تصریح نموده این عبارت از کلمات قصار منسوب بحضرت امیر علیه الصّلوة والسّلام است ودر غرر ودرر آمدی (عبدالواحدبن محمّد تمیمی) نیز در اوّل حرف «لو» ذکر شده ولی ابونصر سرّاج (متوفی ۳۷۸ یا ۳۷۳) آن را بعامر بن عبدالقیس تمیمی عنبری که یکی اززهّاد ثمانیه[1] بشماراست نسبت میدهد.

(اللّمع چاپ لیدن ص ۷۰) بجهت اطّلاع ازشرح حال عامربن عبدالقیس رجوع کنید به: حلیة الاولیا، چاپ مصر، ج ۲، ص ۸۷ ـ ۹۵ و اسدالغابة، چاپ مطبعه وهبیّه ج ۳، ص ۸۸ ـ ۸۹ وصفة الصفوة چاپ حیدرآباد، ج ۳، ص ۱۲۶ ـ ۱۳۵.

ص ۴۸، س ۸، قونیه: شهریست بزرگ وقدیم واقع در جنوب انقره (آنکارا) پایتخت کشور ترکیّه که در زمان سلجوقیان اهمیّت بسیار داشته و مجمع علما بوده و مولانا وپدر بزرگوار وی پس از مهاجرت بروم درآن شهر میزیسته وهم درآنجاوفات

۱ ـ زهّاد ثمانیه عبارتند از: عامر بن عبدالقیس، اویس قرنی، هرم بن حیّان، ربیع بن خثیم، مسروق بن الاجدع، اسود بن یزید، ابومسلم خولانی، حسن بصری.

یافته‌اند و اکنون مرقد مولانا وعدّهٔ کثیری ازخاندان جلیل‌او درآن‌شهر معروف‌است.

– س ۸ ، قیصریّه : شهریست واقع در جنوب شرقی اَنقره (آنکارا) که دارالملك سلجوقیان روم ومقرّ سلطنت آنان بوده است وبرهان الدّین محقّق ترمدی درآن شهر مدفونست.

– س ۹ ، قیماز و اپروخ و سلطان : چنانکه از سیاق عبارت مفهوم میشود این هرسه موضع واقع بوده‌است میانه قونیه وقیصریّه ودرسه موضع ازمختصر تاریخ‌السّلاجقه (ص۴۴ ، ۸۹ ، ۲۴۶) ذکر «منزل ابروق» بمیان می‌آیدکه چون محلّ‌را آن درنزدیکی قونیه‌معیّن می‌کند بی‌گمان باید تبدیلی از کلمه «ابروخ» باشد. درکتاب مسامرة‌الاخبار (ص ۷۰) نیز یکبار بدین نام برمیخوریم، یاقوت هم در معجم البلدان (چاپ مصرج ۱ ، ص۸۱) شرح مفصّلی دربارهٔ ابروق دارد وآن را بفتح اوّل ضبط کرده ولی درنسخهٔ اصل و (ح) که مستند این طبع است بطور واضح بالای همزه ضمّه گذارده است و چون در قیصریّه نیز موضعی بنام ابروق هست مراد یاقوت مشخّص نیست که ابروق از ضمائم قونیه یاقیصریّه است.

– س ۹ ، « اما منازل دریا الخ » این مضمون را در مثنوی بدین بیان تقریر می فرماید :

تا لب بحر این نشان پایهاست	پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی زاحتیاط	هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف	وقت موجش‌نی‌ستون ونی‌سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام	نی نشانست آن منازل را نه نام

(ص ۴۴۹ ، س ۱۷ ببعد).

– س ۹ ، انطالیه : بفتح اوّل و سکون ثانی و بلام مکسور قبل از یاءِ تحتانی شهریست درجنوب غربی اَنقره بر کنار بحرالرّوم وآن را باانطاکیه (باکاف) واقع در مغرب حلب اشتباه نباید کرد.

– س ۱۸ ، « الدّنیا مزرعة الآخرة » حدیث نبوی است و در کنوز الحقائق

(ص ٦٤) بنقل از مسند الفردوس مذکور است و مؤلّف اللؤلؤ المرصوع از سخاوی (شمس‌الدّین متوفّی ٩٠٢) نقل میکند که این حدیث را مسنداً نیافته است اللؤلؤ المرصوع ص ٣٦ .

ـ س ١٨ ، « عیسی علیه السّلام بسیار خندیدی » این حکایت در نوادر الاصول تألیف محمّد بن علی حکیم ترمدی از اکابر صوفیّه بصورتی مخالف آنچه در فیه مافیه می‌بینیم روایت شده است وهی هذه : وروی ان یحیی بن زکریا علیهما السّلام اذ القی عیسی ع بدأ بالسّلام فسلّم علیه وکان لایلقاه الاّ باشّا مبتسما ولایلقی عیسی الاّ محزونا شبه الباکی فقال له عیسی انّك تبسم تبسّم رجل یضحك کانّك آمن فقال یحیی انّك تعبس تعبّس رجل یبکی کانّك آیس فاوحی الله تعالی الی عیسی انّ احبّکما الیّ اکثر کما تبسّما ـ و در حاشیه روایتی مطابق بامتن حاضر نقل شده ومحشّی گفته که این روایت صحیح تر است . نوادرالاصول ، چاپ آستانه ، ص ٢٤٥ .

ص ٤٩ ، س ٣ ، « انا عند ظنّ عبدی بی » حدیث قدسی است وذیل آن را بدو صورت که لفظاً مختلف ومعنی متّفق است روایت کرده اند وهر دو روایت را در جامع صغیر ، ج ١ ، ص ٨٢ ، ونیز در نوادر الاصول ، ص ٨٥ و احیاءِ العلوم ، ج ٣ ، ص ٢٦٩ توان دید .

ـ س ٨ ، « استفت قلبك وان افتاك المفتون » حدیث نبوی است که بدین‌صورت در کتاب لمع ازابونصر سرّاج (ص ١٦ و ٤٥) ونیز درحلیة الاولیا تألیف حافظ ابی‌نعیم ، چاپ مصر ، ج ٦ ، ص ٢٥٥ ، و با مختصر تفاوت در جامع صغیر ، ج ١ ، ص ٣٩ ، و در کنوزالحقائق ص ١٢ ، بنظرمیرسد ومولانا آن را درمثنوی ، ص ٥٦٠ ، س ٥ ، عنوان کرده و فرموده است :

گفته‌است استفت‌قلبك آن‌رسول   گرچه مفتیّ برون گوید فضول

ص ٥٠ ، س ١ ، « ارنی الاشیاء الخ » توضیح آن در ص ، ٢٤١ ، گذشت .

ـ س ٨ ، « آنك میگویند زاغی الخ » عکس آن درمثنوی فرماید :

دانش پیشه از این عقل ار بدی   پیشه یی بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود کی ز فکر وحیله و اندیشه بود
گر بُدی این فهم مر قابیل را کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غائب کنم این کشته را این بخون و خاك در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن از پی تعلیم او را گورکن

(ص ۳۵۸، س ۱۱، ببعد).

ص ۵۲، س ۹، لس خورده: در نسخه (ح) بطور واضح بالای لام ضمّه گذارده و مؤیّد آن عبارت افلاکیست «حضوری که اگر جبرئیل بیاید لوس خورد» و معنی آن مراد فست با (لت خورده) یعنی ضربت دیده وکتك خورده ولی وجه ترکیب آن تاکنون معلوم نگردید واین تعبیر را در فرهنگها نیاورده اند.

— س ۱۶، «الاسلام بدأ الخ» این حدیث در صحیح مسلم، ج ۱، ص ۹۰، بدینطریق می آید: بدأ الاسلام غریبا وسیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغرباء و درجامع صغیر، ج ۱، ص ۷۷ وهمچنین در کنوزالحقائق، ص ۲۸ بااندك اختلافی در لفظ ولی نزدیك تر بسیاق حدیث در فیه مافیه نقل شده ومولانا هم درمثنوی آن را چنین بنظم آورده وبیان کرده است:

بهر آن گفت آن رسول مستجیب رمز الاسلام فی الدّنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می رمند گر چه با ذاتش ملایك همدمند
صورتش را جنس می بینند انام لیك از وی می نیابند آن مشام

(ص ۴۵۲، س ۲۳ ببعد).

— س ۱۹، (مصطفی را دل بسوخت) اشاره است بقصّه اسراء بدر که تفصیل آن در صفحهٔ ۲ ـ ۳ ازهمین کتاب گذشت.

ص ۵۳، س ۲۰، سرجمله: ترکیبی است ازفارسی وعربی بمعنی مجموع وهمگی.

ص ۵۴، س ۴، تکل: بکسر اوّل وگاف پارسی مفتوح وصله وپینه که برجامه زنند، مولانا گوید درغزلیات:

چوریسمان‌شده‌ام زانکه سوزن هجرت همی زند بقبای دلم هزار تگل
فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته برخرقه جان دیده زایمان تگل دیگر

و چون حرف ما قبل روی درین هر دو غزل مفتوح است بنابراین واضح می‌گردد که این کلمه را بفتح حرف دوّم باید خواند هرچندکه مؤلّف برهان قاطع ضبط آنرا معیّن نکرده است .

– س ۵ ، شلال : بکسر اوّل نوعی از دوختن است و آن چنان باشد که دوطرف جامه را برهم نهند و کوکهای خرد و ریز بروی زنند بطوریکه دو روی آن مشابه باشد برخلاف بخیه که دو روی آن با یکدیگر مشابهت ندارد .

– س ۸ ، « جذبة من جذبات الله الخ » از سخنان ابوالقاسم ابراهیم بن محمّد نصرآبادی است از اکابر متصوّفه درقرن چهارم (متوفّی ۳۷۲) مطابق نص جامی در نفحات الانس که بمناسبتی درضمن شرح حال ابراهیم ادهم با مختصر اختلافی درعبارت آورده است بدینطریق : جذبة من جذبات الحقّ تربی علی عمل الثقلین .

واین عبارت را ابوسعید ابوالخیر با تعبیر (کما قال الشّیخ) ذکر کرده که مؤیّد گفتهٔ جامی تواند بود (اسرارالتوحید ، چاپ طهران ، ص ۲٤۷) و بهرحال جزو احادیث نیست چنانکه در بادی امر تصوّر میشود و مولانا نیز در مثنوی فرموده است :

این چنین سیریست مستثنی ز جنس کان فزود از اجتهاد جنّ و انس
این چنین جذبیست نی هرجذب عام که نهادش فضل احمد والسّلام

(ص ۳٦۵ ، س ٤) .

– س ۹ ، « کوشش خوبست ونیکو الخ » در باره ترجیح عنایت و فضل برجهد و کوشش در مثنوی فرماید :

یك عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوفست از صد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست بی عنایت هان وهان جایی مایست
آن زمرّد باشد این افعی پیر بی زمرّد کی شود افعی ضریر

. . . .

ذرهٔ سایه عنایت بهتر است — از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند — گر دو صد خشتست خود ابتر کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ — تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
(ص ۶۴۳، س ٤ ببعد).

همچنین در بارهٔ عقیدهٔ مولانا دراین باب رجوع کنید بمثنوی ص ۱۶، س ۱۹، ص ۱۸، س ۱۵، ص ۲۰، س ۱۶، ص ۳۶، س ۶، ص ۳۷، س ٤، ص ٤۹، س ۲۰، ص ۵۱، س ۲۰، ص ۸۵، س ۲۸، ص ۱۰۰، س ۲۳، ص ۱۰۱، س ۰۲، ص ۱۵۵، س ۷، ص ۲۱۲، س ۲۸، ص ۲٤۶، س ۱۱، ص ۲۷۳، س ۲۵، ص ۳۰۸، س ۱۱، ص ٤۰۱، س ۱۵، ص ٤۱٤، س ۲۹، ص ٤۲۳، س ۲۷، ص ٤۸۹، س ٤، ص ٤۹۱، س ۲۶، ص ۵۵۳، س ۶، ص ۵۶٤، س ۲۵، ص ۶٤۲، س ـ ۳.

ـ س ۱۲، «یحیی هنوز در شکم مادر بود الخ» تفصیل این مطلب را از مثنوی بشنوید:

مادر یحیی چو حامل بُد از او — بود با مریم نشسته رو برو
مادر یحیی بمریم در نهفت — پیش تر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است — که اولوالعزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من ای ذا الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد
(ص ۱۸۵، س ۱۷، ببعد)

ـ س ۱۳، «بی کوشش شد» شد، دراین عبارت و همچنین در سطر ۱٤ (آن یاران دیگر را نشد) فعل تامّ است یعنی حصول یافت و تحقّق پذیرفت.

ـ س ۱۶، استارهٔ آتش: استاره و ستارهٔ آتش و ستاره پاره‌های خُرد است که از اخگر جدا شود و بسرعت در هوا پَرَد وسیاه گردد و در محاورهٔ جرّقه گویند و در مثنوی نیز بدین معنی آورده است:

بس ستارهٔ آتش از آهن جهید وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یك بیك تا که نفروزد چراغی از فلك
(ص ۱۰، س ۲۰ ببعد).

ونیز گفته است:

تر همی کرد او سر انگشت را زاصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه گفت این سوخته نمناك بود می مرد استاره از تریش زود
(ص ۵۵۹، س ۱۹ و ۲۰).

ص ۵۵، س ۱۲ «چنانك می گوید» گویندهٔ این سخن معلوم نشد وشبیه بدان عبارت ذیل است که غزالی در احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۶۱ میآورد:

قال الحواریون لعیسی علیه السّلام مالك تمشی علی الماء ولا نقدر علی ذلك فقال لهم ما منزلة الدینار والدرهم عندکم قالوا حسنة قال لکنها والمدر عندی سواء.

ص ۵٦، س ۷، این بیت از حدیقه سنائی است.

ـ س ۹، «نفس دیگرست و روح دیگر» در اینجا مراد مولانا از نفس جان انسانیست و مقصود از روح بخار لطیف دموی که آن را جان حیوانی نیز گویند و در بعضی‌موارد صوفیه نفس را اطلاق می کنند برمبدأ شرور وصفات ذمیمه در وجودآدمی و روحرا مقابل آن استعمال میکنند یعنی لطیفهٔ غیبی و الهی که از عالم امر است و تعریف و تحدید را بدان راه نیست.

ص ۵۷، س ۳، «تا بخت کرا بود الخ» تمام این بیت درمجالس سبعه ازمولانا (طبع ترکیّه ص ۱۲۱) و صفحه ۸۸ از متن حاضر چنین است:

ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند تا یار کرا بود کرا دارد دوست

ـ س ۳، «جمادات را جماد چرا می گویند الخ» درمثنوی قریب بدین مضمون فرماید:

عالم افسرده است و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد

(ص ۲۱۸، س ۵).

– س ۱۱، « نمی بینی چندین هزار کافر الخ » در مثنوی این مضمون را مشروح تر بیان فرموده و گفته است:

از یك اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیك دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یك بود / صد هزاران لشگرش در تك بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یك اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه برزمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیك چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشهٔ / قائمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك / زنده از وی همچو از دریاسمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چومور

(ص ۱۲۷، س ۱۴ ببعد).

– س ۲۰، « رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر » حدیث نبوی و نص آن مطابق نقل سیوطی در جامع الصّغیر (ج ۲ ص ۸۵) و مناوی در کنوز الحقائق (ص ۹۰) چنین است:

قدمتم خیر مقدم وقدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مجاهدة العبد هواه - منتهی جمله اولی (قدمتم خیرمقدم) در کنوز الحقائق نیامده و مولانا این حدیث رادر مثنوی عنوان کرده و شرح و تفسیری سخت مستوفی و دلکش و مؤثّر نموده است بدین طریق:

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند زان خصمی بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کمّ و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگ دل　　اندر آیند اندر و زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا　　تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز　　اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید　　معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حقّ قدم بر وی نهد از لامکان　　آنگه او ساکن شود در کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما　　طبع کل دارد همیشه جزو ها
این قدم حقّ را بود کورا کُشد　　غیر حقّ خود که کمان او کشد
چونکه واگشتم ز پیکار برون　　روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم　　با نبی اندر جهاد اکبریم

(ص ۳۷، س ۱۵ ببعد).

– ص ۵۸، س ٤، « آخر می گوید » فاعل این فعل بقرینه مقام ذکر نشده یعنی حکیم وفلسفی می گوید.

– س ٦، «جوهر که از عرض طلبند» چنین است در نسخهٔ اصل و حاشیه (ح) و ظاهراً باید چنین باشد: جوهر که او عرض طلبد هست نا پسند.

– س ١٦، « براو از آنچ بود جز نامی نیست الخ » بیان این مطلب در مثنوی بدین گونه فرماید:

ای خنك زشتی که خوبش شد حریف　　وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود　　زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم مرده حریف نار شد　　تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك لان چون خری مرده فتاد　　آن خری و مردگی یك سو نهاد

(ص ۱۳٤، س ۲، ببعد).

ص ۵۹، س ۲ « چون شعاع آفتاب الخ » این مضمون شبیه است بدانچه در مثنوی فرماید:

گر شود پر نور روزن یا سرا ... تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم ... پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید ... چونکه من غایب شوم آید پدید

(ص ۸٦، س ۹، ببعد).

وهم در تقریر این معنی فرموده است بوجه دیگر:

چون تو شیرین از شکر باشی بود ... کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا ... پس شکر کی از شکر گردد جدا

(ص ٥۲، س ٥).

– س ٤، «باخت است و شناختست» افلاکی این مطلب را از گفتهٔ مولانا بدین صورت روایت کرده است.

«فرمود که مردرا دو نشانست عظیم یکی شناخت، دوم باخت بعضی‌را شناخت هست باخت نیست بعضی را باخت هست شناخت نیست».

ص ٦۰، س ۱، «قال النّبی علیه السّلام الخ» انتساب این کلام بحضرت رسول ص مورد تردید است و تاکنون درهیچ یك از کتب احادیث آن‌را منسوب بدان حضرت نیافته‌ام.

ص ٦۲، س ۱، شیخ ابراهیم: این شخص که بنام او در صفحهٔ ۱۷٦ از همین کتاب نیز برمیخوریم از مریدان خاصّ شمس الدّین تبریزی بوده و ظاهراً وی همان کس باشد که افلاکی از ارتباط او با شمس تبریز حکایت ذیل را نقل کرده است:

«حضرت بهاءولد را قدس الله لطیفته مریدی بود و اورا قطب الدّین ابراهیم گفتندی مردی بود صاحبدل و روشن ضمیر مگر روزی حضرت مولانا شمس‌الدّین ازو رنجید اورا راه هردو گوش بسته شد چنانك هیچ نمی‌شنید بعد از مدّتی باز عنایت فرمود آن کری از وی زایل شد امّا اثر قبضی در دلش بماند و هیچ نمیرفت مولانا شمس‌الدّین فرمود یارا بارها از تو عفو کردم وصفا شدم چرا دلتنگی خوش باش همچنان آن حالت ازو نمی‌رفت از ناگاه در میان بازار مقابل او شد بصدق تمام سر نهاد و کلمهٔ شهادت برزبان راند که لا اله الاّ الله شمس‌الدّین رسول‌الله» وغرض از نقل این‌حکایت

آنست تا معلوم گردد که قطب‌الدّین ابراهیم ازمعتقدان شمس تبریز بوده وممکن‌است با شیخ ابراهیم مذکور در فیه مافیه یکی باشد زیرا از صفحهٔ ۱۷۶ بصراحت معلوم می‌شود که وی باشمس تبریزارتباط داشته وشمس را بوی عنایت تمام بوده است ومؤیّد احتمال ما جمله ییست که در حاشیهٔ (ح) نوشته اند بصورت ذیل « مرید بود قطب‌الدّین ابراهیم » .

ـ س ۱ ، سیف‌الدّین فرّخ : معلوم نشد کیست .

ـ س۵ ، طاس بعلینی: چنین است درنسخهٔ اصل و در(ح) وسلیم‌آغا وملّی (طاس بعلیبی) و بهر صورت معنی آن واضح و روشن نیست بعلی منسوب است ببعلبك و طاس بعلیبی (با یاءِ وحدت) یعنی طاسی که در بعلبك سازند یا از آنجا آورند ولی آن چگونه طاسی بوده است معلوم نشد وشاهدی برای استعمال این ترکیب نیزبدست نیامد و درصورتی که فعل (می‌نهد) مفرد خوانده شود چنانکه در نسخهٔ اصل است اشکال وابهام معنی بیش تر میگردد و بنظر میرسد که مگر این کلمه تحریف نام کسی باشد معروف در زمان مولانا چنانکه در نسخهٔ خطّی متعلّق بنگارنده که درسنهٔ ۸۸۸ کتابت شده اینطور نوشته‌اند « طیّب بعلبکی نام شخص عطاریست برسر ادویه‌های مختلف می نهد » که باغلب احتمال چون کاتب این نسخه یا نسخه‌ییکه نسخهٔ نگارنده از روی‌آن کتابت شده متوجّه معنی مقصود نگردیده بشیوهٔ معمول نسّاخ خالی ازامانت در نسخهٔ اصل دست برده و بجهت توضیح عبارت (نام شخص عطّاریست) بسلیقهٔ خود براصل افزوده است و نیز در نسخهٔ چاپ هند (مطبعهٔ اعظم کده) بهمین جهت عبارت مذکوره بدین‌صورت ملاحظه میشود « طوّافان برسرطبله‌های ادویهٔ مختلف می‌نهند » امّا در بعضی نسخ فعل را (می‌نهند) یعنی بصورت جمع نوشته‌اند که برآن فرض ابهام معنی و قلق عبارت کمتر است .

علاّمه محقّق آقای علی‌اکبر دهخدا دامت ایام افاضاته حدس می زنند که باید (طاس‌نعلینی) صحیح باشد نه طاس بعلیبی یا بعلینی و در توجیه حدس خود این‌گونه اظهار مینمایند که بعین عبارت نقل میشود :

امروز در دکّان بنکدارها و آجیل فروشان ظرفی از برنج یا حلبی هست که آنرا سرطاس گویند و آن ظرف را چون مکیالی برسر جوالهای نخود و برنج و پسته و بادام نهند که برای ریختن متاع بترازو بکار رود. این سرطاس هم امروز بصورت نعلین است بعید نمی‌نماید که این کلمه طاس نعلینی باشد.

ص ٦٤، س ١، خار خار: خلجان و تعلّق خاطر واندیشه که ضمیر آدمی را برطلب و کنجکاوی دارد.

– س ٢، «که نیاساید» درین تعبیر (که) مکمّل محذوفی است ازقبیل: البتّه وهرگز ومجموع جزاء شرط است.

– س ٩، «مغلان مالها را می‌ستانند» دلیلست برآنکه تقریر این فصل بعد از سال ٦٤٠ بوده زیرا دراین سال بود که مغلان بممالك روم تاختند و برآن نواحی دست یافتند.

– س ١٥، «لارهبانیة فی‌الاسلام» حدیث نبوی است و اصل آن در عیون‌ـ الاخبار تألیف ابن قتیبه (ج ٤ ص ١٨) بدینگونه آمده است:

عن طاوس انّ رسول اللهص قال لازمام ولاخزام ولارهبانیة فی‌الاسلام ولاتبتّل ولا سیاحة فی‌الاسلام.

– س ١٥، «الجماعة رحمة» حدیث نبوی است وتمام‌آن درجامع صغیر (ج ١ ص ١٤٤) و کنوز الحقائق بنقل از مسند احمد (ص ٥٥) چنین است: الجماعة رحمة و الفرقة عذاب. و در کنوزالحقائق بنقل ازمسند الفردوس (ص ٨٨) بصورت ذیل هم دیده میشود: فی‌الجماعة رحمة وفی‌الفرقة عذاب.

و مولانا درمثنوی سه نوبت باین حدیث استناد جسته وفرموده است:

این چنین شه را زلشگر زحمتست	لیک همره شد جماعت رحمتست

(ص ٨٠، س ٨).

جمع کن خود را جماعت رحمتست	تا توانم با تو گفتن آنچه هست

(ص ٤١٢، س ٨).

راز گویان با زبان وبی زبان — الجماعه رحمه را تأ ویل دان

(ص ٦١٤، س ١٤).

ص ٦٥، س ٨، تنجامه: ملبوس و آن اندازه از لباس که تن را بپوشاند نزدیك بمعنی ساترعورت.

ـ س ٨، «وتجّار ایشان را می‌فرمود تا بکشند» اشاره است بقتل تجّار که از ممالك چنگیزی بقصد تجارت بممالك خوارزمشاهی آمده بودند بدست غایرخان‌حاکم اُترار درحدود سنهٔ ٦١٥.

ـ س ١٤، یرغو: لفظ مغلی است بمعنی مرافعه و داد خواهی.

ـ س ١٥، «اشتر را گفتند الخ» این مضمون را درمثنوی بطرزی نیك شیوا و دلاویز بنظم آورده است:

آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا می آیی ای اقبال پی

گفت از حمّام گرم کوی تو — گفت خود پیداست از زانوی تو

(ص ٤٩٧، س ١٤).

ص ٦٦، س ٢، «اگر آدمی را الخ» بعقیدهٔ مولانا احوالی که برآدمی عارض می شود از شادی وغم و اعلال و امراض هریك نموداری از عمل خود وی و نمونه یی از پاداش وکیفرا لّهی است وقیامت مردحق بین را درهمین جهان بنقد حاصل است واین مضمون را درموارد مختلف ازمثنوی بیان فرموده است من جمله درابیات ذیل:

کی نکو کردی و کی کردی توبرّ — که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو — هر دمی بینی جزای کار تو

(ص ٣٨٨، س ١٦ ببعد).

وصریح ترو روشن تر ازین فرماید درقطعه‌یی که نظیرآن ازحیث حسن تمثیل وایجاز وبیان حقیقت کمتر می‌توان یافت و مرادما این قطعه بسیارمعروفست ازمثنوی:

گرچه دیوارَ افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست وفعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا
(ص ٦، س ٢٤).

– س ٦، « مصطفی صلوات‌الله علیه الخ » مستند این روایت و درد گرفتن دست حضرت رسول ص را از تأثیر درد دست عباس درجایی ندیده ام وظاهراً مأخذ آن مطلبی باشد که ابن سعد درطبقات جزو رابع ص ٧ نقل می کند:

عن ابن عباس قال لمّا امسی القوم یوم بدر و الا ساری محبوسون فی الوثاق فبات رسول الله ص ساهراً اوّل لیله فقال له اصحابه یا رسول الله مالك لاتنام فقال سمعت انین العبّاس فی‌وثاقه فقاموا الی العبّاس فاطلقوه فنام رسول‌الله ص – وچنانکه ملاحظه میشود درد گرفتن دست عباس ازفشاربند درست است و گمان میرود که رواة همین قصه را دیده و شاخ وبرگ برآن افزوده‌اند.

– س ٨، « آخرمصطفی ص الخ » مأخذآن روایتی است که درطبقات ابن‌سعد، جزؤ اوّل از قسم ثانی، ص ١٦١ بطریق ذیل آمده است:

عن ایّوب قال سمعت طاوسا یحدّث ان‌النبیّ ص اتّخذ خاتما من ذهب فبینما هو یخطب‌النّاس یوما نظرالیه فقال له نظرة ولکم اخری ثمّ خلعه فرمی به وقال لاالبسه‌ابدا و همین روایت دراحیاء علوم الدین، ج ١، ص ٥١ و ١٢٠ ونیز ج ٣، ص ٣٤، و ج ٤، ص ١٦٥ مذکور است.

– س ١٨ و ١٩ « مصطفی را ص اوّل بکلّی مشغول خود کرد الخ » ظاهراً این بیان، تأویلی است عرفانی نسبت بدانچه اصحاب سیره ومفسّرین درکیفیّت نزول وحی وسورهٔ (اقرأ) برحضرت رسول ص روایت می کنند وما اصل آن روایت را تاآنجا که مربوط بگفتهٔ مولاناست از سیرهٔ ابن هشام نقل میکنیم:

قال رسول‌الله ص فجاءنی جبریل و انانائم بنمط من دیباج فیه کتاب فقال اقرأ قال قلت ما اقرأ قال فغتّنی به حتی ظننت انّه الموت ثم ارسلنی فقال اقرأ قال قلت ماذا اقرأ قال فغتّنی به حتی‌ظننت انه الموت ثم ارسلنی فقال اقرأ قال‌فقلت ماذا اقرأ ما اقول ذلك الا افتداءً منه ان یعودلی بمثل ماصنع بی فقال اقرأ باسم ربّك الذی خلق.

سیرهٔ ابن هشام طبع قاهره (مطبعهٔ حجازی) ج ۱ ص ۲۵۴ - ۲۵۵ .

ص ٦٧ ،س ٤ ، « سؤال کرد حکمهای ازلی الخ » این سؤال وجواب را بوجه دیگر درمثنوی طرح و بیان فرموده است درضمن قسمتی که آغارش اینست :

همچنین تأویل قد جف القلم بهر تحریض است بر شغل اهمّ

(ص ٥١٧ ، س ٢٦) .

- س ۱۳ ، فصّال : بفتح اوّل و تشدید ثانی بر وزن شداد کسیکه سخن پردازی کند در مدح کسان تاصلت وجائزه گیرد (تاج العروس ومحیط المحیط) و مجازا بمعنی یاوه پرداز و پر گوی چنانکه درمتن حاضرظاهراً بدین معنی استعمال شده است واینك شاهد دیگر از مناقب افلاکی : ترا گفتند که سلطان العلما می آید نگفتند که فصّالی میرسد تا جهت ملك فصلی تر کیب کند .

ص ٦٨ ، س ٥ ، « معنی التحیّات چیست وصلوات وطیبّات » سؤالیست ازمعنی عبارت واقع در تشهّد که از حضرت رسول ص روایت کرده‌اند بدین ترتیب : التحیّات لله والصلوات والطیّبات السلام علیك ایّها النبیّ و رحمة الله و بر کاته السّلام علینا و علی عبادالله الصالحین - صحیح مسلم ج ۲ ، ص ۱۳ - ١٤ - بخاری ج ۱ - ص ۹۹ و مولانا جواب این سؤال و اسرار تشهّد را قریب بمضامین فیه مافیه ولی نغز تر و دلاویز تر بیان فرموده است درضمن ابیات ذیل از مثنوی :

در تحیّات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد دفین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزها در یك لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یك بیش نیست کیشها زین روی جز یك کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود بر صور و اشخاص عاریّت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند لیك بر پنداشت گمره می‌شوند

(ص ٢٤٨ ، س ۱۹ ببعد) .

ص ٧٠ ، س ٥ ، «لاتعطوا الحکمة الخ » منسوبست بعیسی ع ولی بعبارات مختلف ، رجوع کنید به : عیون الاخبار ج ۲ ، ص ١٢٤ واحیاء علوم الدین ج ۱ ، ص ۲۷ ، وشرح

آن ج ۱، ص ۲۵۳ که مآخذ دیگر این روایت را بدست میدهد.

– س ۱۲، « وللارض من کاس الکرام نصیب » ازقطعه‌یی که تمام آن مذکوراست در احیاء علوم الدین ج ٤، ص ۷۱ بدین طریق:

شربنا شرابا طیّبا عند طیّب — کذاك شراب الطیّبین یطیب
شربنا و اهرقنا علی الارض فضلة — وللارض من کأس الکرام نصیب

وگویندهٔ آن معلوم نگردید ولی مضمون آن دراشعار منوچهری نیز دیده میشود:

جرعه برخاك همی ریزیم ازجام شراب — جرعه برخاك همی ریزند مردان ادیب
ناجوانمردی بسیار بود چون نبود — خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

– س ۱۷، نور زیدیت: نسّاخ گاهی دال آخر کلمه‌را بصورت تامی نوشته‌اند واین رسم تا قرن دهم در بعضی نقاط معمول بوده است چنانکه در نسخهٔ معارف بهاء ولد مکتوب در سنهٔ ۱۰۰۰ مکرّر نظیر این طرز کتابت و در متن حاضر ص ۱۱۹، ۱٤۱، ۱٤۲ نیز مشهود می‌افتد.

ص ۷۱، س ۲، « خمّروا آنیتکم » حدیث نبوی وتمام آن چنین است: خمّروا آنیتکم و اوکوا اسقیتکم و اجیفوا ابوابکم واحبسوا مواشیکم و اهالیکم من حیث تجب الناس الی ان یذهب فحمة العشاء – امالی مفید طبع نجف ص۱۱۲ وهمچنین رجوع کنید به: صحیح مسلم ج ٦، ص ۱۰۵ - ۱۰۷ که این حدیث را بروایات عدیده نقل کرده است.

ناگفته نماند که در هیچ یك ازاین روایات ادنی اشاره‌یی نیست بدینکه مقصود ازحدیث، کتمان اسرارالهی است ازغیرمستعدّ ویا اینکه این سخن را حضرت رسول ص در موقع شرح اسرار و ورود منافقان فرموده باشند وقطعاً این مطلب از نوع تأویلات صوفیه و عرفاست در آیات قرآنی و احادیث نبوی ولی مولانا از مضمون این حدیث بروفق نظر خود در مثنوی وغزلیات نیز استفاده کرده وفرموده است:

مشك بیندای سقا می ببر از خم ما — کوزه ادرا کها تنگ تراز تنگناست
بندکن مشك سخن پاشیت را — وا مکن انبان قل ماشیت را

ص ۷۲ ، س ٤ ، « مجنون را می گفتند الخ » این حکایت را درمثنوی اینگونه بنظم آورده است :

ابلهان گفتند مجنون را زجهل — حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا — هست همچون ماه درشهر ای کیا
گفت صورت کوزه‌است وحسن‌می — می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شمارا سر که داد از کوزه‌اش — تا نباشد عشق اوتان گوش کش

(ص۵۲۱ ، س۱۱ ببعد).

ص ۷۳ ، س ۲۰ ، « من رآه فقد رآنی الخ » ظاهراً منقولست از گفته بایزید بسطامی در وصف معراج خود : من رآك رآنی و من قصدك قصدنی ـ رسالة النور ، طبع مصر ، ص ۱۳۹ که باهتمام عبد الرّحمن بدوی بعنوان (شطحات الصوفیّه) بطبع رسیده است .

ص ۷٤ ، س ۵ ، «اینك جماعتی خودرا الخ » افلاکی نقل میکند :

همچنان کمال کرم و وفور حلم وشیم ایشان بغایتی بود که روزی در سماع گرم شده بود ومستغرق دیدار یار گشته حالتها می کرد ناگاه مستی بسماع درآمده شورها می کرد وخودرا بیخود وار بحضرت مولانا می‌زد یاران عزیز اورا رنجانیدند فرمودکه شراب او خورده است بد مستی شما می کنید گفتند ترساست گفت او ترساست شما ترسا نیستید سرنهاده مستغفر شدند .

ـ س ۱۱ ، « مرا لازم شد » متعلّق این جمله محذوفست بقرینهٔ سابق و مقصود اینست که چون اشتهای مهمان بشکمبه است مرا لازم شد شورانیدن شکمبه وپاکیزه کردن آن .

ـ س۱٤ ، نغول اندیشان : نغول بضم‌اوّل بمعنی دور ودراز وژرف وعمیق میآید چنانکه مولانا فرماید درمعنی اول :

تاعمر آمد زقیصر یك رسول — در مدینه از بیابان نغول

وبمعنی دوم گوید :

خاصه هرشب جمله افکار وعقول   نیست گردد غرق در بحر نغول

وبمعنی‌عمق وژرفی ودوری نیزمستعملست چنانکه هم اکنون مردم کوهستانی طبس گویند : ایوان پرُنغل یعنی پرپیشان ودور ودراز ومولانا فرموده است :

این اشارتهاست گویم از نغول   لیك می ترسم ز آزار رسول

ونغولی بمعنی تعمّق ودور اندیشی وفکر دور ودراز کردن می‌آید چنانکه هم مولانا گوید :

آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو   آه ازفضولیهای تو یکسان‌شو ازصدشانگی

و نغول اندیش ترکیبی است مرادف متعمّق و ژرف بین یعنی کسیکه در کارها ومسائل از روی غور وبژرفی نگرد یاآنکه دارای اندیشه های ژرف و عمیق باشد.

- ۱۷ ، « درولایت وقوم ما ازشاعری الخ » درتوضیح این سخن‌افلاکی اززبان مولانا اینطور نقل میکند :

فرمود که حق تعالی در حق اهل روم عنایت عظیم داشت و بهترین اقالیم خطّه رومست امّا مردم این ملك از عالم عشق مالك‌الملك و ذوق درون قوی بیخبر وبی مزه بودند مسبّب الاسباب عزّ شانه و تعالی سلطانه لطیفهٔ فرموده سببی از عـالم بی سببی برانگیزانیده مارا ازملك خراسان بولایت روم کشیده اعقاب مارا درین‌خاك پاك مأوی داد تاازا کسیرلدنّی خود برمس وجود ایشان ایثارها کنیم تابکلّی کیمیا شوند ومحرم عالم عرفان وهمدم عارفان عالم گردند   بیت

از خراسانم کشیدی تا بر یونانیان   تادرآمیزم‌بدیشان‌تا کنم‌خوش‌مذهبی

چنانك گفت وچون مشاهده کردیم که بهیچ نوع بطریق حق مایل نبودند و از اسرار الهی محروم می ماندند بطریق لطافت سماع و شعر موزون کـه طباع مردم را موافق افتاده‌است آن‌معانی درخورد ایشان دادیم . وچون‌مولانا ازخاندان زهد وتقوی وفقه وفتوی بود درآغاز کار شعر نمی سرود وبنظم سخن نمی‌پرداخت ولیکن پس از آشفتگی وفریفتگی برآفتاب‌جمال شمس‌تبریز درسماع آمد وسخن منظوم آغازفرمود وبیت وغزل وترانه عاشقانه درسلك نظم آورد ودر آخر کار از شاعری دل سرد گردید

وآن داعیه فتور یافت چنانکه درصفحهٔ ۱۹۹ ازمتن حاضر بدین معنی اشارت فرموده ودرغزلیات هم در بیزاری از شعر وشاعری ابیات بسیار گفته که بجهت نمونه چند بیتی نقل میشود :

شعر چه باشد برمن تا که ازآن لاف زنم   هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
شعرچوابریست سیه‌من‌پس‌آن‌پرده چومه   ابر سیه را تو مخوان ماه منوّر بسما
چون باشد آن سعادت یابم زخود فراغت   این گفتن و نوشتن ارزان و خوار ماند

من پیش‌ازین میخواستم گفتار خودرا مشتری
اکنون‌همی‌خواهم‌که توازگفت خویشم واخری

مخفی مباد که تمامی عبارات فیه مافیه در این مورد در رسالهٔ فریدون سپهسالار مذکور است .

ـ س ۱۳ ، «الصید کلّه فی جوف‌الفرا» مثلیست معروف واصل آن بنابرمشهور و بتصریح ابوسعد آبی درمجلّد اوّل از کتاب نثرالدّر (نسخهٔ خطّی بسیار قدیمی متعلّق باستاد دانشمند آقای ملك الشعرا بهار) و میدانی در مجمع الامثال چنین است : کلّ الصّید فی‌جوف الفرا .

ـ س ۱۵ ، « جزو درویشند الخ » این بیت از غزلیات مولاناست .

ـ س ۲۰ ، « ای نسخه نامهٔ ، الهی الخ » این رباعی از آنِ نجم‌الدّین رازیست مؤلّف مرصاد العباد چنانکه خود وی در کتاب منارات السائرین بدین مطلب تصریح می نماید .

نسخهٔ این کتاب که مشتمل است بر ۳۰۰ صفحهٔ بقطع کوچك و درسنهٔ ۱۰۲۰ کتابت شده در کتابخانه ملّی ملك وجود دارد و بطوریکه مؤلف درمقدّمه گوید این کتاب را سی واند سال‌پس ازمرصادالعباد تألیف نموده وچون تألیف مرصادالعباد بتصریح همو درسنهٔ ۶۲۰ بوده پس منارات السائرین در اواخر عمر وی وظاهراً درحدود سنهٔ ۶۵۴ برشته تألیف درآمده است .

ص ۷۷ ، س ۲ ، « سجود وخدمت میکنیم » خدمت کردن بمعنی تعظیم ونماز

بردن درپارسی مستعملست چنانکه فرخی راست :

دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او — چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز

گفتم‌ای جان‌جهان‌خدمت توبوسه تست — چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز

تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن — مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز

و درجهانگشای جوینی ج ۲، ص ۱۰ هم بدین معنی آمده است درجملهٔ ذیل : و قراردادند که اتسز بکنارجیحون آید وسلطان را خدمت کند در روز دوشنبه دوازدهم محرّم سنه ثلاث و اربعین وخمسمائه اتسز بیامد وهم ازپشت اسب سلطان را خدمت کرد .

ـ س ۸، « وبضدها تتبین الاشیاء » این مصراع که از امثال سائره بشمار میرود و درمتن حاضر صفحهٔ ۸۰، ۱۲۰، ۱۹۴ نیز بنظر میرسد ازابوالطیّب متنبی است وما برای روشن شدن معنی تمامت بیت و شعر سابق برآن را در اینجا می‌آوریم :

من یظلم اللؤماء فی تکلیفهم — ان یصبحوا و هم له اکفاء

ونذیمهم و بهم عرفنا فضله — و بضدّ ها تتبین الاشیاء

ـ س ۱۲، « الطیر یطیر الخ » این جمله در مرزبان نامه چاپ لیدن ص ۱۳۷، س ۳ بدینصورت دیده میشود :

المرء یطیر بهمّة کالطیر یطیر بجناحیه ـ لیکن گوینده آن معلوم نشده و مولانا باین مضمون آن را درمثنوی اقتباس کرده گوید :

مرغ را پر می‌برد تا آشیان — پرّ مردم همتست ای مردمان

(ص ۵۵۳، س ۲۸) .

نا گفته نماند که این سخن با تفاوت عبارت در صفحهٔ ۲۳۵ ازهمین کتاب مکرّر شده است .

ـ س ۱۲، « خلق سه صنف اند الخ » تفصیل این مطلب را در مثنوی ملاحظه کنید درقسمتی که بدین بیت آغاز میشود :

درحدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید

(ص ۳۶۳، س ۱۶) .

ص ۷۸، س ۱، « من غلب عقله الخ » از کلمات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام که در وسائل الشیعه، چاپ طهران، ج ۲، ص ٤٤٧ از حضرت صادق ؑ روایت شده است بطریق ذیل :

عن عبدالله بن سنان قال سألت اباعبدالله جعفر بن محمد الصادق ؑ فقلت الملائکة افضل ام بنو آدم فقال : قال امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب : ان الله رکّب فی الملائکة عقلا بلاشهوة و رکّب فی بنی آدم کلیهما فمن غلب عقله شهوته فهو خیر من الملائکه و من غلب شهوته عقله فهو شر من البهائم ــ و ماوردی در کتاب ادب الدنیا والدین این حدیث را ببعض العلماء نسبت داده و در کشاف اصطلاحات الفنون با عنوان (قال حکیم) مذکور است.

منهاج الیقین فی شرح ادب الدنیا والدین، چاپ آستانه، ص ٤۰ کشاف اصطلاحات الفنون، طبع کلکته ص ۱۰۳٤ درذیل کلمه عقل ومولانا دردفترچهارم مثنوی این حدیث را منسوب بحضرت رسول ص و با اختلاف عبارت بدین صورت عنوان فرموده است : در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که انّ الله تعالی خلق الملائکة و رکّب فیهم العقل وخلق البهائم و رکّب فیها الشهوة وخلق بنی آدم و رکّب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب عقله شهوته فهوادنی من البهائم. که ذیل حدیث مطابقت دارد با آنچه در فیه مافیه می‌بینیم. و در ترجمه این حدیث بپارسی گفته اند :

آدمی زاده طرفه معجونیست | از فرشته سرشته وز حیوان
گربدین میل می‌کند کم ازین | وربدان میل می کند به از آن

ــ س ٤، « فرشته رست الخ » دردیوان غزلیات چاپ لکنهو وبعضی ازنسخ خطّی این بیت جزو اشعار مولانا آمده با اختلافی مختصر بدین صورت :

میان این دو منازع بماند مردم زاد.

ص ۷۹، س ۸، «چنانك طفل را الخ » درمثنوی فرماید :

طفل تا گیرا و تا پو یا نبود | مرکبش جز شانهٔ بابا نبود

چون فضولی گشت ودست وپا نمود　　　در عنا افتاد و در کور و کبود
(ص ۲۵ ، س ۳) .

ص ۸۰، س ۶ ، «کنت کنزاً مخفیّاالخ» حدیث قدسی مشهوریست که صوفیه درا کثر کتب خود بدان استناد کرده‌اند و متن حدیث بدین صورت معروفست : کنت کنزاً مخفیّاً فاحببت ان اعرف فخلقت‌الخلق لکی اعرف ـ و مؤلف‌اللؤلؤالمرصوع درین باره گوید : حدیث کنت کنزاً مخفیّا لااعرف فاحببت ان اعرف فخلقت خلقا و تعرفت‌الیهم فبی عرفون .

قال ابن‌تیمیة لیس من کلام‌النبی ص ولا یعرف له سند صحیح ولا ضعیف وتبعه الزرکشی وابن‌حجر ولکن‌معناه صحیح‌ظاهر وهو بین‌الصوفیّه دائر ـ اللؤلؤالمرصوع ص ۶۱.

و مولانا در اقتباس ازمضمون این حدیث فرماید، مثنوی :

گنج مخفی بد ز پُرّی چاك کرد　　　خاك را تابان تر از افلاك کرد
کنت کنزا رحمة مخفیـة　　　فـابتعثت امـة مهدیّـة
کنت کنزا گفت مخفیا شنو　　　جوهر خود کم مکن اظهار شو
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود　　　جـوش احببت لان اعـرف شود

(ص ۷۶ ، س ۱۵ و ص ۱۱۳ ، س ۱۰ و ص ۴۰۴ ، س ۱۴ و ص ۵۶۸ ، س ۱۱۴).

ـ س ۸ ، « اخرج بصفاتی الی‌خلقی » گفتهٔ بایزید بسطامی است درشرح‌معراج خود که ما قسمتی‌از آنرابجهت تکمیل‌فائده از رسالةالنور، ص ۱۳۹ دراینجامیآوریم:

ثم قال (ای‌الله تعالی) لی : توحد بوحـدانیّتی و تفرّد بفردانیّتی و ارفع راسك بتاج کرامتی و تعزز بعزتی و تجبر بجبروتی و اخرج بصفاتی الی خلقی ارهویتی فی هویتك من‌رآك رآنی ومن قصدك قصدنی ـ ودرمناقب افلاکی این عبارت دوبارازربان مولانا نقل شده است .

ـ س ۹ ، « که‌آن معنی را از روی معنی ضد نیست الخ » درمثنوی این مطلب را روشن تر و مفصّل تر بیان فرموده و گفته است :

چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلّی و ظهور
بی ز ضدّی ضد را نتوان نمود — و آن شه بی مثل راضدّی نبود
پس خلیفه‌ساخت صاحب سینه‌یی — تا بود شاهیش را آیینه‌یی
پس صفای بی حدودش داد او — وآنگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود — ضدّ نور پاك او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل وجور — تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضدّ ابراهیم گشت و خصم او — وآن‌دولشکرکین‌گذاروجنگجو
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود — چون‌زحدرفت وملالات می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زاین دوسبق
همچنین تا دور عهد مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا

(ص ٦٠٣ ـ ٦٠٤ ، باختصار نقل شد).

ـ س ١٥ ، « مه نورمیفشاند الخ » این بیت بامختصرتغییری در دیوان سیدحسن غزنوی بنظر میرسد ضمن قصیده‌یی که مطلعش اینست :

یارب چه شور بود که اندرجهان فتاد — سود حسود صدر جهان را زیان فتاد

و بیت مذکور بصورت ذیل دیده میشود :

مه نور میفشاند وسگ بانگ میکند — مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد

دیوان سیدحسن‌غزنوی ، باهتمام دانشمند نبیل‌آقای مدرس‌رضوی دامت‌افاضاته چاپ طهران ، ص ٣١ ـ ٣٢ .

ومعلوم نیست که کدام یك از این دو بیت مأخوذ از دیگری است زیرا مضمون آن از معانی متداوله و جزو امثالست و در شعر خاقانی نیز دیده میشود :

خصم‌سگدل زحسد نالد وچون جبهت‌ماه — نور بی صرفه دهد وعوع عوّا شنوند

واین مثل‌عربی : لایضر السّحاب نباح الکلاب ، تقریباً همین معنی را افاده میکند و مولانا هم این مضمون را در اشعار ذیل آورده است :

زانکه از بانگ و علا لای سکان | هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ | سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند

(ص ۵۵۱ ، س ۷ ببعد) .

ــ س۱۹ ، « فقیری درولایت عرب الخ » بنا بروایت فریدون سپهسالار (رساله فریدون سپهسالار ، چاپ طهران ، ص ۱۲٤) وبنقل افلاکی که این حکایت را بتفصیل تمام تر و برای اثبات کرامات اولیاء و متضمّن بعضی از نکات صوفیانه آورده اند ، فقیر مذکور دراین حکایت مولانا شمس‌الدین تبریزی بوده است .

ص ۸۱ ، س ۱ ، « این مقری قرآن را الخ » ظاهراً مقصود از مقری مشار الیه شیخ صاین الدین مقری سبعه خوان است از معاصرین مولانا کــه در چند حکایت از مناقب افلاکی نام اومذکور است وچون مضامین‌آن حکایات بامطالب این فصل‌مناسب مینماید اینك آنها را دراین جا نقل می کنیم :

همچنان منقولست که روزی حضرت خداوندگار را دراجلاس شیخی اتفاق‌افتاد مگر شیخ صاین الدّین مقری سبعه‌خوان بخواندن والضّحی رسیده تاآخرسوره باماله خواندن گرفت می‌خواند که والضّحی واللّیل اذا سجی ما ودّعك ربّك وماقلی حضرت خداوندگار عظیم منفعل شد حضرت چلبی حسام الدّین بتمهید عذرآن آغاز کرد کــه این مقری قراءت کسایی میخواند خداوندگار معذور فرماید فرمود کــه چلبی راست می‌فرماید امّا مثال ایشان بدان فقیه ترك میماند کــه از سفر رسیده بود نحویی ازو سؤال کردکه من این انت قال من طیس بجای‌آنك طوس گوید نحوی گفت والله ما سمعت انا اسم هذا البلد فی عمری فقیه گفت نمیدانی که من حرف جرّ است در طوس درآمد آن را طیس کرد نحوی گفت من درنحو چنین خواندم من حرفی را جرّ کند امّا نشنیدم که شهری را ور گرداند .

همچنان از یاران کبیر منقولست که روزی دربندگی مولانا حکایت سبعه‌خوانی صاین‌الدین مقری می کردند که ابوحفص دوران و قالون زمانست و هرشب ختم قرآن کندآنگاه آرامد فرمود که آری گردکان‌را نیکو می‌شمرد و ازمغز نغزش حظّی ندارد.

همچنان روزی صاین‌الدین بتکلف میگوید که امشب بعشق مولانا قرآن راختم کردم فرمود که چون نظر قیدی فی‌الحال سر نهاد و گریان شد.

ـ س ۳ ، قندز : بضم اوّل وثالث و سکون ثانی سگ آبی است که پوست آنرا درلباس بکاربرند وبعضی گفته‌اند جانوریست سیاه رنگ شبیه بسگ که از پوست آن درلباس استفاده کنند.

ـ س ۱۵ ، (آورده‌اند که در زمان رسول‌ص الخ » ظاهراً اشاره است بروایتی‌که از انس بن مالك نقل کرده‌اند : کان‌الرجل اذا قرأ سورة‌البقرة و آل عمران جد فینا ومعنی(جدّفینا) اینست که (عظم‌قدره) رجوع کنید به : فائق زمخشری و نهایهٔ ابن‌الاثیر در ذیل لغت (جد) ومولانا در اشاره بدین روایت نیز درمثنوی گوید:

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود　　　جل فینا از صحابه می شنود

ناگفته نماند که درکلیهٔ نسخ چاپی از آنجمله چاپ نیکلسن که از روی اقدم و اصح نسخ بطبع رسیده و شروح مثنوی این عبارت بطور واضح (جل فینا) بلام نوشته شده است درصورتیکه ضبط روایت در ذیل کلمه (جد) بخوبی میرساند که زمخشری و ابن‌الاثیر آنرا بدال مهمله میخوانده‌اند نه بلام و محتملست که کتاب مثنوی از بابت قرب این دوکلمه در کتابت مرتکب این اشتباه شده باشند.

س ۱۶ ـ ۱۷ ، «برای آنك ایشان قرآن را الخ» همین تعبیررا افلاکی از زبان مولانا بصورت ذیل روایت میکند :

مثال مقلّدان شریعت وطریقت نیزهمچنانست که کلام‌الله را میخوانند وسخنان اولیا را تقریرمی کنند و هیچ مستی وشوقی ندارند و از آنجا ذوقی نمی‌یابند ازآنك میخوانند ومی‌خایند وهیچ نمی‌خورند.

و نیز ازگفتهٔ مولانا می‌آورد که : ده من نان را خاییدن ودرجیب ریختن قوی

سهلست امایك من نان راخوردن عظیم دشوار است چه این علماء ظاهرعلوم اهل معلوم را می‌خایند و می‌ریزند اگر یك بارچنانك می‌باید خوردندی بی آنك خواندندی از زحمت خاییدن رهیدندی .

و در تقریر این معنی نیز رجوع کنید بمثنوی (ص ۲۲۷ – ۲۲۸) در ذیل این بیت :

در صحابه کم بدی حافظ کسی گرچه شوقی بود جانشان را بسی

– س ۱۸ ، نجایند : از جاییدن که شکل دیگر است از جویدن بمعنی خُرد و نرم کردن چیزی در دهان و این لغت هم اکنون دربعضی نقاط خراسان بمعنی مذکور متداولست .

ص ۸۲ ، س ۱ ، « ربّ تالی القرآن و القرآن یلعنه » غزّالی در احیاء العلوم ج ۱ ، ص ۱۹۵ ، این سخن را بانس بن مالك نسبت می‌دهد با این تفاوت در تعبیر : ربّ تال للقرآن .

و با عبارت : کم من قارئ للقرآن ، در ترجمهٔ التنبیهات العلیه علی وظائف الصلوة القلبیه معروف باسرار الصلوة که اصل تألیف از شیخ زین‌الدین شهید ثانی و ترجمه آن از محمّدصالح بن محمّد صادقست از علماء عهد شاه سلطانحسین صفوی (طبع طهران ص ۱۲۰) بعنوان حدیث نبوی آمده .

– س ۳ ، « غفلت عمارت و آباد اینها انگیزاند » شبیه بدان درمثنوی فرماید :

پس ستون این جهان خود غفلتست چیست دولت کاین دواد وبالتست

(ص ۳۵۹ ، س ۱) و نیز درصفحه ۱۰۹ از متن حاضر این مضمون مکرر شده است .

– س ۱۲ ، المراد : تعبیری است مرادف الحاصل وبالجمله و باری .

ص ۸۳ ، س ۲ ، کور و کبود : ترکیبی است متداول درآثار قدما و درمثنوی گاه بحالت اسمی وبمعنی رنج و آفت و نقصان و رسوایی استعمال می شود مانند :

چون فضولی گشت و دست وپا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود
گر خفاشی رفت در کور و کبود — باز سلطان دیده را باری چه بود
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود — روز شب خر بُد درآن کور و کبود

و معادل آن است «کوری و کبودی» در گفتهٔ نظامی که هدایت در ذیل لغت (کرخ) در انجمن آرای ناصری باستشهاد آورده است:

کبودی و کوری در آمد زچرخ — که بغداد را کرد بی کاخ کرخ

و گاهی این تعبیر بحالت وصفی و بمعنی: ناقص و رسوا، زشت و نادلپذیر، مقرون برنج و آفت، بکار میرودمانند:

زآنك جان چون واصل جانان نبود — تا ابد با خویش کور است و کبود
تاجران انبیا کردند سود — تاجران رنگ و بو کور و کبود
آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود

و در متن حاضر (فیه مافیه) بحالت قید و وصف‌الفعل آمده ومعنی طیرگی ونفرت را افاده میکند واز امثله مذکوره واضح میگردد که لفظ (کور) دراین تعبیر باید باراء مهمله خوانده شود چنانکه این ابیات هم که ازمثنوی نقل میشود مؤیدآنست:

پیش هست وی بباید نیست بود — چیست هستی پیش‌او کوروکبود
گر نبودی کور ازو بگداختی — گر می خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت — کی فسردی همچو یخ این ناحیت

(ص ١٤، س ٧ و ٨).

ولی از این بیت نظامی در لیلی ومجنون:

هان تا نفریبد این عجوزت — چون‌خود نکندکبود وکوزت

برمی‌آید که استعمال آن با زاء معجمه نیز رواست.

- س ١٢، «چون اندر تبارش الخ» از هجونامهٔ منسوب بفردوسی است.

- س ١٧، «مولانا شمس الدّین قدّس الله سرّه می‌فرمود الخ» این قصّه بعینها مذکور است در اسکندر نامه منثور که ظاهراً در اواخر قرن پنجم یا نیمهٔ اوّل قرن

ششم تألیف شده با انشایی بسیار فصیح و شیوا و نسخهٔ آن تعلّق دارد بدانشمند محترم آقای‌سعید نفیسی استاد دانشگاه طهران.

ص ۸۵، س ۱، تاج الدّین قبایی: شرح حالش معلوم نیست، قبایی بضم اوّل نسبت است بقبا که دهی است در دومیلی مدینه طیّبه و نیزشهری ازبلاد فرغانه نزدیك بچاچ که مشهور در نسبت بدان قباوی است (با واو قبل از یاء) چنانکه در انساب سمعانی می بینیم وقبّانی (مطابق نسخه اصل) منسوب است بقبّان (معرّب قپان ـ کپان) چیزی که بدان بارهای سنگین را وزن میکنند، رجوع کنید بمعجم البلدان ج ۷ - ص ۲۰ - ۲۲ وانساب سمعانی وتاج‌العروس.

ص۸۵، س ۱۱، دراز کشیدن: تطویل بلاطائل وسخن دراز ومطوّل گفتن است، مولانا در مثنوی فرماید:

گر بفرماید بگو بر گوی خوش — لیك انـدك گو دراز اندر مکش
ور بفرماید کـه اندر کش دراز — همچنان شرمین بگو با امر ساز

(ص ۳۷۷ ـ ۳۷۸).

ص ۸۶، س ۹، ۱۱، دوانیدن، در غیاث اللّغات (دواندن) بمعنی خجل کردن ضبط شده ودرمتن حاضر بمعنی درشتی کردن وخشم‌گرفتن است ودر بشرویهٔ خراسان هم اکنون مرادف درشت گفتن و تندی کردن در گفتار استعمال می‌شود وبمعنی غالب شدن و فائق آمدن نیز میآید چنانکه درین بیت از غزلیّات مولانا:

آن ماه کو بخوبی بر جمله می‌دواند — ای عـاشقان شما را پیغام می رساند

ـ س ۲۰، «آورده‌اند که پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم الخ» این واقعه درمراجعت از غزوه تبوك اتفـاق افتاد و نصّ آن در عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۳۴ چنین است: لما نزل النبیّ المعرّس امر منادیا فنادی لاتطرّقوا النساء فتعجّل رجلان فکلاهما وجد مع امرأته رجلا.

نیز رجوع کنید به: احیاء علوم الدّین ج ۲، ص ۳۰ و ۱۷۴ وشرح آن موسوم باتحاف السادة المتّقین بشرح اسراراحیاءعلوم الدّین، ج ۵، ص ۳۵۹ - ۳۶۰ که‌مدارك

خبر را بتفصیل ذکر می کند.

ص ۸۷، س ۵، « راه عیسی علیه السّلام » مقایسه فقر عیسوی است بافقر محمّدی وبیان آن در مثنوی بدین طریق فرموده است:

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود	کاین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد	بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود	که مسافر همره اعدا شود
چون نبیّ السّیف بوده است آن رسول	امّت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ وشکوه	مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داده است هر یك را جدا	مصلحت جو گر تویی مرد خدا

(ص ۵۶۲ - ۵۶۳) ابیات بعد هم ملاحظه شود.

ص ۸۸، س ۲، « الانسان حریص علی ما منع » حدیث نبوی است و نصّ آن مطابق نقل سیوطی در جامع الصّغیر ج ۱، ص ۸۵، و مناوی در کنوزالحقائق ص ۳۱ چنین است: انّ ابن آدم لحریص علی مامنع ـ مولانا درموارد ذیل از مثنوی مضمون این روایت را اقتباس کرده و گفته است:

گرم تر شد مرد زان منعش که کرد	گرم تر گردد همی از منع مرد

(ص ۲۷۹، س ۲۶).

در خوشی گفت ما اظهر شود	که زمنع آن میل افزون تر شود

(ص ۵٦۸، س ١٤).

کیست کز ممنوع گردد ممتنع	چونکه الانسان حریص ما منع

(ص ٦۳۸، س ۲٦).

ـ س ۹، « ای غرخواهر » معنی آن روشنست وافلاکی گوید که مولانا وقتی خشم گرفتی این کلمه برزبان راندی ـ اینك روایت افلاکی:

همچنان ارباب الباب روایت کردند که چون حضرت مولانا از کسی رنجیدی

ومکابرهٔ او ازحدّ شدی « غرخواهر » گفتی و درهمش کوفتی چه اصطلاح شتم خراسانیان همین بوده است .

– س ۱۷ ، « که ایشان را مستوران حق گویند » از مضمون حدیث قدسی : اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری- که در احیاء علوم الدّین ج ٤ ، ص ۲۵٦ ، مذکوراست، و تقسیم اولیا بنحوی که درفیه مافیه می بینیم و نزدیك بهمین مضامین در ولدنامه طبع طهران ، ص ۲٦۸ ، نیز ملاحظه میشود .

ص ۸۹ ، س ۲ ، عشقناك : ترکیبی است از عشق و ناك که اداتیست مفید معنی اتّصاف مانند : ذوقنـاك ، طربناك ، غصّه ناك ، روحناك ، جرعـه ناك ، نورناك ، فکرناك ، اقبالناك ، مکرناك : کفرناك ، که جز کلمه (طربناك) کـه دراشعار حـافظ و دیگران شواهد بسیار دارد سائر کلمات را مولانا درمثنوی بکار برده که بجهت احتراز از تطویل بذکر شواهد آنها نپرداخته ایم و مولانا در ترکیب این ادات توسّع بیشتر قائل شده و با صفات نیز آن را ترکیب کرده و ساحرناك و منکرناك گفته است بر قیـاس گفته منوچهری :

ببرّم این درشت ناك بادیـه   که گم شود خرد درانتهای او

و ترکیب (عشقناك) در بیت ذیل از مثنوی آمده است :

عام میخوانند هردم نام پاك   این عمل نبود چو نبود عشقناك

– س ۸ ، « این بار شما الخ » چنانکه بصراحت از این عبارت استنباط میشود تقریر این فصل پس ازمراجعت شمس الدّین از شام بقونیه درسال ٦٤٤ ، صورت گرفته و بنابراین از اقدم فصول متن حاضر تواند بود .

– س ۲۰ ، « بهاء الدّین سؤال کرد » ممکن است کـه مراد بهاء الدّین محمّد فرزند مولانا معروف بسلطان ولد باشد وهم محتملست که مقصود بهاء الدّین بحری باشد کـه بقول افلاکی « کاتب اسرار » مولانا بوده و نام او در چندین حکایت از مناقب افلاکی آمده است .

ص ۹۱ ، س ۱ ، شریف پای سوخته : شرح حال او بدست نیامد .

ـ س ۱۹ ، « شیخ محلّه میگفت » در حاشیه نسخه (ح) مقابل این مطلب نوشته اند : فخراخلاطی ـ یعنی مقصود از شیخ محلّه فخر اخلاطی است .

ص ۹۲ ، س ۱۰ ، « و نظیراین مولانای بزرك الخ » این تمثیل درمعارف بهاءولد بدینگونه آمده است :

پرسیدند که معنی رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر چه باشد گفتم بدانك عالم شهادت بر روی عالم غیب چون کفی است بر روی دریا و این کافران ظاهر دست‌افزار کافران غیبی‌اند و آن شیاطین‌اند وسوسهٔ ایشان بسیارست مر نفس را پس جهاد با شیاطین نفس اکبر آمد .

ص۹۳، س۱۵، شیخ صلاح‌الدّین : مراد صلاح‌الدّین فریدون زرکوب قونوی‌است از یاران راستین و محبوبان گزیدهٔ مولانا که پس از غیبت و استتار شمس تبریزی مدّت ده سال تمام مولانا سر گرم محبّت وی بود وبا او عشق بازیها داشت ، وفاتش ۶۵۷، برای اطلاع‌از احوال‌او رجوع کنید به : رساله فریدون سپهسالار . ص ۱۳٤، ۱٤۱ ،ولدنامه ، ص ۶۳ - ۱۱۲ و نفحات الانس‌جامی، مناقب افلاکی، رساله نگارنده در تحقیق احوال مولانا ص ۱۰۰ ـ ۱۱۱ .

ص ۹۵ ، س ۱ ، ابن چاوش : ظاهراً وی همان نجم‌الدّین بن خرّم چاوش باشد که مولانا در یکی از مکاتیب خود وی‌را « فرزند عزیز » خوانده وشفاعت میکند تا از جرم او درگذرند، مکتوبات مولانا ، ص ۱۷ وچنانکه‌ازهمین فصل برمی‌آید ابن‌چاوش از مریدان مولانا ولی از جمله کسانی بوده است که در صلاح‌الدّین زبان وقیعت دراز کرده و برصلاحیت او برای خلافت وجانشینی مولانا معترض بوده‌اند .

ص ۹۷ ، س ۱ ، توقات : بفتح اوّل (مطابق ضبط یاقوت در معجم‌البلدان ج ۱ ، ص ٤۳۰) شهریست در شمال شرقی قونیه نزدیك بسیواس و ظاهراً بضم اوّل و توقاد (بدال درآخر کلمه) نیز رواست .

ص ۹۸ ، س ۱٤ ، گرفت : اسم مصدر و مرخّم گرفتن است و در اینجا بمعنی گرفت و گیر ومؤاخذه بکار رفته وسنایی در بیت ذیل :

دست کوته کن از گرفت حرام　　　　بر سر آرزوی خود زن گام

در معنی اخذ و گرفتن استعمال کرده است.

این بیت از مثنوی تحریمة القلم منسوب بسنایی است که مجموعاً یکصد و دوبیت و مشتمل بر لغزیست در وصف قلم و نسخه اصل که در کتابخانه های اسلامبول و محفوظ است در هشتم ماه شعبان ۶۸۳ هجری کتابت شده است و نسخهٔ عکسی آن در کتابخانه ملّی (طهران) وجود دارد.

ـ س ۱۵، «نحن نحکم الخ» غزّالی در احیاء علوم الدّین، ج ٤، ص ۱۵۱ با مختصر اختلافی در عبارت جمله مذکوره را بحضرت رسول ص نسبت میدهد و سبکی در طبقات الشافعیّه ج ٤، ص ۱۷۵، آنرا جزو احادیثی که در احیاء العلوم ذکر شده ولی سندآن بدست نیامده است میآورد و درشرح احیاء العلوم نیز بدین مطلب تصریح شده است اتحاف السادة المتقین، ج ۹، ص ۳۰۷.

ص ۹۹، س ۱۸، «ز پردها الخ» این بیت اثرطبع مولاناست در غزلی که بدین مطلع آغاز می‌شود:

زقیل وقال تو گرخلق بو ببردندی　　　　ز حسرت وز فراقت همه بمردندی

ص ۱۰۰، س ۳، استثنا: دراین مورد بمعنی گفتن ان شاءالله است چنانکه در آیه شریفه: انّا بلوناهم کما بلونا اصحاب الجنّة اذاقسموا لیصرمنّها مصبحین ولایستثنون که استثنا بهمین معنی است رجوع کنید به‌کشّاف زمخشری، چاپ مصر ج ۲، ص۴۸۰ - ۴۸۱ وتفسیر تبیان ازشیخ ابوجعفر محمّد بن الحسن الطوسی، طبع ایران ج ۲، ص۶۹۸ ونیز بدین معنی وارد است در حدیث ذیل: فقال رسول‌الله ص لو کان استثنی لولدت کل واحدة منهنّ غلاما فارسا یقاتل فی سبیل‌الله - صحیح مسلم، ج ۵، ص ۸۷.

و مولانا نیز در مثنوی فرماید:

گر خدا خواهد نگفتند از بطر　　　　پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترك استثنا مرادم قسوتیست　　　　نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت　　　　جان او با جان استثناست جفت

(ص ۲، س ۱۸ و ۱۹).

لیـك استثنا و تسبیح خـدا　　　زاعتماد خود بداز ایشان جدا
ذکر استثنا و جـزم ملتوی　　　گـفته شد در ابتدای مثنوی

(ص ۶۳۸، س ۲۹).

بهر استثناست این حزم وحذر　　　زانکه‌خر را بز نماید این‌قدر

(ص ۶۳۹ - س ۱۳).

- س ۱۲، «قلم اینجا رسید الخ» از افضل الدّین خاقانی شروانیست وتمامت بیت چنین است:

نامه ها می نوشت خاقانـی　　　قلم اینجا رسید وسر بشکست

ص ۱۰۱، س ۳، «الدنیا کحلم النائم» مطابق گفته غزالی حدیث نبوی و نصّ آن چنین است: الدّنیا حلم و اهلها علیها مجازون و معاقبون، احیاء علوم الدّین، ج ۳، ص ۱۴۸ - و بعضی در نسبت آن بحضرت رسول ص تردید کرده‌اند - اتحاف السادة المتقین، ج ۸، ص ۱۰۷ - و این جملـه از حضرت امیر ع بدینصورت نقل شده است: الدّنیا حلم والآخرة یقظة ونحن بینهما اضغاث احلام - شرح نهج‌البلاغه، طبع مصر، ج ۴، ص ۵۶۳ - و مولانا فرموده است در مثنوی:

این‌جهان‌را که بصورت قائمست　　　گفت پیغمبر کـه حلم نائمست

(ص ۲۳۸، س۱۶).

همچنین دنیا کـه حلم نائمست　　　خفته پندارد‌که اوخود دائمست

(ص ۴۲۱، س ۱۳).

س ۸، پیشین: در این کتاب بمعنی پیش‌تر استعمال میشود چنانکه درص ۱۰۵ و۲۰۲ نیزبهمین‌معنی آمده است ودرمناقب افلاکی هم‌مکرّراً در مورد مذکور بکار رفته مانند: حضرت رسول ص را پیشین بخواب میدیدند، و حال آن مسکین آن‌چنان شد کـه حضرت سلطان‌العلماءِ رض پیشین فرموده بوده، وبیست جوق گویندگان فاخر مرثیه های حضرت مولانارا که پیشین گفته بود می‌سرایید‌ند.

س– ۱۶ ، «این نفس آدمی الخ» درمثنوی مضمون مذکوررا بوجهی اعجازآمیز فرموده است :

پوزبند وسوسه عشقست و بس　　　ورنه کی‌وسواس‌را بسته‌است کس

(ص ۵۲۰ ، س ۵) .

– س ۱۷ ، «حبّك الشیی ، یعمی ویصمّ» حدیث نبوی ومطابقست با نقل سیوطی در جامع صغیر ، ج ۱ ، ص ۱٤۵ ، وبا مختصر تفاوت مذکور است در احیاءِ علوم الدّین ، ج ۳ ، ص ۲۵ و کنوز الحقائق ، ص ۵٦ و مولانا از مضمون آن در مثنوی بدینگونه استفاده فرموده است :

در وجود تو شوم من منعدم　　　چون محبّم حبّ یُعمی و یُصم

(ص ۷۰ ، س ۲۰) .

کوری عشقست این کوری من　　　حبّ یُعمی و یُصم است ای‌حسن

(ص ۲۵٤ ، س ۵) .

پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم　　　حبك الاشیاء یُعمی و یُصم

(ص ٦۱۹ ، س ۱۵) .

– س ۲۰ ، « چون ابلیس را باین جرم الخ » بیان آن از مثنوی بشنوید :

گفت شیطان کـه بما اغویتنی　　　کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم کـه ظلمنا نفسنا　　　او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کـرد　　　زان‌گنه برخود زدن‌او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نـه من　　　آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بدان　　　چون بوقت عذر کردی آن‌نهان

گفت ترسیدم ادب نـگذاشتم　　　گفت من هم پاس آنت داشتم

(ص ٤۰ ، س ۸ ببعد) .

ص ۱۰۲ ، س ۱۵ ، « کلّم النّاس علی قدر عقولهم » از کلمات حضرت رسول ص که بصور ذیل مضمون آن روایت شده است :

۱ـ حدیث مرویّ ازحضرت امیرم: حدثوا النّاس بما یعرفون و دعوا ماینکرون اتریدون ان یکذّب الله و رسوله که در صحیح بخاری، ج ۱، ص ۲۴، روایت شده و در احیاءِ علوم الدّین، ج ۱، ص ۲۷، با تغییر (کلمّوا النّاس) مذکور است.

۲ ـ حدیث مرویّ از ابن عمر: نحن معاشرالانبیاء امرنا ان نکلّم النّاس علی قدر عقولهم که دراحیاءِ علوم الدین، ج ۱، ص ۷۴، میتوان دید وظاهراً جمله مذکور در فیه مافیه از ترکیب و خلط این‌دو روایت بوجود آمده باشد.

ص ۱۰۳، س ۳، «چراغ اگر میخواهد الخ» نظیر آن در صفحهٔ ۲۵ گذشت.

ـ س ۱۲، «لاتفضّلونی علی یونس الخ» حدیث نبوی و نصّ آن مطابق نقل مسلم چنین است: ماینبغی لعبد ان یقول انا خیر من یونس بن متّی ـ صحیح مسلم، ج ۷، ص ۱۰۱ ـ ۱۰۲ و ثعلبی و حافظ ابونعیم با تفاوت «لاینبغی لاحد» این‌حدیث را روایت میکنند، عرائس المجالس معروف بقصص الانبیاء، چاپ مصر ۱۳۵۶، ص ۳۴۴، حلیة الاولیا ج ۵، ص ۵۷ طبع مصر و در کنوز الحقایق، ص ۱۳۱، بدین صورت: من قال انا خیرمن یونس بن متی فقد کذب، نقل شده است ومولانا این حدیث را درمثنوی شرحی لطیف و جذّاب فرموده است در ابیات ذیل:

گفت پیغمبر که معراج مرا ‌‌‌ نیست از معراج یونس اجتبا
آنِ من بالا و آنِ او بشیب ‌ زآنکه قرب‌حق برونست ازحسیب
قرب نز پایین ببالا جستن است ‌ قربِ حق ازحبس‌هستی رستن‌است

(ص ۳۱۲، س ۲۱).

ـ س ۲۰، کشّاف: تفسیر قرآن که زمخشری آن را در سفر دوّم خود بمکّه (ظاهراً سنهٔ ۵۲۵) بخواهش علیّ بن حمزة بن وهّاس از سادات حسنی مقیم مکّه در محرّم ۵۲۶ آغاز کرده و روز دوشنبه ۲۳ ربیع الآخر سال ۵۲۸ آن‌را باتمام رسانیده است وشهرت آن مارا ازبحث در بارهٔ اهمیّت متن وشروح وحواشی که بر آن کتاب نوشته‌اند مستغنی میدارد.

– س۲۱، زمخشری: منسوبست بزمخشر از توابع خوارزم ومشهور بدین نسبت است، امام علاّمه ابوالقاسم محمود بن عمرالزّمخشری از اکابر علماء اسلام درادب ولغت و نحو و تفسیر و روایت و کلام متولد در ۲۷ رجب سال ٤٦٧ ومتوفی درلیلهٔ عرفه سال ٥٣٨ که از تألیفات او کتاب کشّاف درتفسیر و مفصّل در نحو و مقدمة الادب و اساس البلاغة درلغت و ربیع الابرار در نوادر اخبار واشعار وابواب محاضرات والفائق درغریب‌الحدیث بسیار مشهور است.

ص ۱۰٤، س ۱۰، تقدیراً: بمعنی بالفرض و بفرض آنکه وفرضاً در متن حاضر مستعملست ص ۱۰٥، ۱٥۷ وتقدیر گرفتن مرادف فرض کردن میآید مانند: تقدیر گیر که روح کسی دیگر در بند دوستی تو باشد، معارف بهاء ولد.

ص ۱۰٥، س ٤ « ما سبق رسول‌الله احد بالسّلام » مضمون آن متّفق علیه است واصحاب سیر و رواة حدیث عباراتی شبیه بدان نقل می کنند مثل: یبدر من لقی بالسّلام که در طبقات ابن سعد، جزو اوّل از قسم ثانی، ص ۱۲۹، ازقول هند بن ابی هاله در وصف حضرت رسول‌ص نقل شده و مانند: وکان من خلقه ان یبدأ من لقیه بالسّلام که در احیاء علوم الدّین، ج ۲، ص ۲٥۰ روایت شده است ولی معلوم نشد که مولانا این عبارت را بعینها از کجا نقل فرموده تا فاعل « گفت » واقع بعد از عبارت بتحقیق معلوم باشد.

ص ۱۰۷، س ٦، « ازخرد پرداشت الخ » ازحکیم سناییست وبا اندك اختلافی مندرج است در قصیده‌یی بدین مطلع:

ای سنایی بی کله شو گرت باید سروری   زآنك نزد بخردان تا باکلاهی بی‌سری

ص ۱۰۸، س ۱۱، « یلقّن الحکمة الخ » دریکی از عناوین مثنوی صفحهٔ ٥۹۱ نوشته‌اند: در بیان حدیث انّ الله تعالی یلقّن الحکمة الخ و در مثنوی چاپ نیکلسن عنوان مذکورچنین است: قال النبیّ علیه السّلام انّ الله یلقّن الحکمة الخ ولی تا کنون مأخذ آن را بدست نیاورده‌ام.

–س ۱۳ ، « سایه شخصم الخ » ازمولاناست درغزلی که بمطلع ذیل آغازمیشود.

من اگر پرغم و گرخندانم عاشق دولت آن سلطانم

کلیّات ، چاپ لکنهو ، ص ۵۵۳ .

–س ۲۰، ماند : چنین‌است این کلمه در نسخه اصل و (ح) وسلیم آغا ودر نسخه‌های تازه‌تر و نسخه‌های چاپی آن را حذف کرده‌اند و معنی آن بر نگارنده پوشیده است .

ص ۱۱۰ ، س ۱۳ ، شیخ نسّاج بخاری : بدون شك و تردید وی همان کس است که مولانا در غزلی بدو اشاره کرده و گفته است :

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی بنده اعیان بخارا خواجهٔ نسّاج را

ولی با فحص بلیغ شرح حال او بدست نیامد مگرآنکه جامی در نفحات الانس در ذیل شرح حال خواجه علی رامیتنی از خلفاء خواجه عبدالخالق غجدوانی که نقشبندیان درکتب خود وی را بعنوان « حضرت عزیزان » یاد میکنندگوید : وایشان را مقامات عالیه وکرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی مشغول می بوده‌اند واین فقیر ازبعض اکابرچنین استماع دارد که اشارت بایشانست آنچه مولانا جلال‌الدّین رومی قدس سره در غزلیّات خود فرموده است : گر نه علم حال الخ وچون وفات خواجه علی رامیتنی بنصّ صاحب رشحات در ضمن شرح حال فرزند وی خواجه ابراهیم در روز دوشنبهٔ ۲۸ ذی‌القعده سال ۷۱۵ ویا در شهور سنهٔ ۷۲۱ واقع گردیده و بنا براین وفات او حدّاقل چهل و سه سال از وفات مولانا (۶۷۲) متأخّر بوده است و ازتعبیرات مولانا (امیّ بود ، می گفت) در فیه ما فیه و (کی شدی) درغزلیّات استنباط میشود که زمان زندگی شیخ یا خواجه نسّاج بر عصر مولانا مقدّم بوده است پس بهیچ روی خواجه‌علی رامیتنی مراد مولانا از شیخ نسّاج بخاری وخواجه نسّاج نتواند بود .

برای شرح حال خواجه‌علی رامیتنی رجوع کنید به : رشحات ، چاپ لکنهو ، ص ۳۴ ـ ۴۱ و خزینة الاصفیاء ، چاپ هند ، ص ۵۴۳ ـ ۵۴۵ و نفحات الانس .

– س ۱۹ ، معرّف : کسیکه در محافل بزرك ویا در مجالس امرا وسلاطین و قضاة

بآواز بلند نام والقاب واردین را می گفته و تعیین جا و محلّ واردین باوی بوده است. سعدی گوید در بوستان:

نظر کرد قاضی در او تیز تیز — معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بر تر مقام تو نیست — فرو تر نشین یا برو یا بایست

ص ۱۱۱، س ٤، شیخ‌الاسلام ترمذی: معلوم نشد کیست و این مطلب با مختصر تفاوت در عبارت مذکور است در رساله فریدون سپهسالار، طبع طهران، ص ۱۲۱.

ص ۱۱۲، س ۳، «چون بردر او رسیدی الخ» نظیر آن در مثنوی فرماید:

هر که او اندر نظر موصول شد — این خبر ها پیش او معزول شد
چونکه بامعشوق گشتی همنشین — دفع کن دلاّلگان را بعد از این

(ص ۳۷۷، س ۲٦) نیز رجوع کنید بمثنوی ص ۲۲۸ و ص ٤۷.

ـ س ٥، «مثلاً جامه، نابریده الخ» در مثنوی بیان این تمثیل بطریق ذیل فرموده است:

پاره پاره کرد درزی جامه را — کس زند آن درزی علاّمه را
که چرا این اطلس بگزیده را — بر دریدی چکنم بدریده را

(ص ۳۸٥، س ۱٦).

ـ س ۱٥، وسیط: کتابیست مفصّل در فقه از تألیفات ابوحامد محمّد غزّالی (٤٥۰-٥۰٥) که از کتب درسی فقه بشمار است.

ـ س ۱٦، تنبیه: ظاهراً مقصود کتاب تنبیه فی فروع الشّافعیّه، باشد تألیف ابواسحق ابراهیم بن علی شیرازی متوفّی ٤۷٦ که یکی از کتب متداولهٔ فقه شافعی بوده است.

ص ۱۱۳، س ٤، «در زمان مصطفی الخ» این حکایت را مولانا در مثنوی بنظم آورده است (ص ۲۷۳) و در معارف بهاء ولد نیز توان یافت و ماعین آن را در اینجا می‌آوریم: چنانك آن غلام را خواجه اش می گفت که بیرون آی از مسجد، غلام گفت مرا رها نمی‌کنند تا بیرون آیم، خواجه‌اش گفت که ِکه رها نمی کند تا بیرون آیی،

گفت آن کس که ترا رها نمی کند تابعبادت بمسجد اندر آیی .

ص ۱۱۴ ، س ۶ ، « بعضی از بندگان هستند که ازقرآن بحق میرود » آوردن فعل‌مفرد (میرود) برطبق‌نسخه اصل‌ظاهراً بملاحظه اینست که (بعضی) لفظاً مفرداست . در حواشی ص ۶ نیز گفته آمد که استعمال ضمیر مفرد و جمع بجای یکدیگر در این کتاب و معارف بهاءولد شواهد متعدّد دارد .

ـ س ۱۱ ، « یکی آمد بمصطفی صلّی‌الله علیه وسلّم گفت الخ » ظاهراً مأخذ آن روایت ذیل باشد که در احیاء علوم الدّین ، ج ٤ ، ص ۲۰۹ آمده است : یروی انّ رجلا قال یارسول‌الله انّی احبّك فقال صلّی‌الله علیه وسلّم استعدّ للفقر فقال انّی احبّ‌الله تعالی فقال استعدّ للبلاء ـ نیز رجوع کنید به : اتحاف‌السادة المتقین ، ج ۹ ، ص ٥٤۸ که این حدیث را باسناد و طرق مختلفه نقل می کند .

ـ س ١٤ ، « یکی در زمان مصطفی الخ » مأخذ آن روایتی است که واحدی در ذیل آیهٔ شریفه : و من‌النّاس من یعبدالله علی حرف (سورهٔ حج ، آیهٔ ۱۱) بدین طریق آورده است : عن ابی‌سعیدالخدری قال اسلم رجل من‌الیهود فذهب بصره و ماله و ولده وتشاءم بالاسلام فاتی‌النبیّ صلّی‌الله علیه وسلّم فقال اقلنی فقال ان‌الاسلام لایقال فقال انّی لم‌اصب فی دینی هذا خیرا اذهب بصری ومالی و ولدی فقال یایهودی انّ الاسلام یسبك الرجال کما تسبك النار خبث الحدید والفضة والذهب ـ اسباب النزول ، تألیف ابوالحسن علی‌بن احمدالواحدی ، طبع مصر ، ص ۲۳۱ .

ص ۱۱٦ ، س ۷ ، « فعجبت من قوم الخ » رجوع کنید بحواشی ص ۲ .

ص۱۱۷، س ۳، «المؤمن کیّس‌الخ» نصّ آن مطابق نقل سیوطی درجامع صغیر، ج ۲، ص۱۸٤وعبدالرّؤف مناوی درکنوزالحقائق ، ص ۱۳٦ ، چنین‌است : المؤمن کیّس فطن حذر ـ ومولانا از مضمون آن در مثنوی بدینگونه اقتباس فرموده است :

مؤمن کیّس ممیّزکوکه تا باز داند پادشا را از گدا

(ص ۱۷۰ ، س ۱۲) .

ص ۱۱۸، س ۷، « همچناك اوّل خاك بودی الخ » بیان آن در مثنوی بطرزی بسیار شیوا ومشروح آمده وما باختصار دراینجا می‌آوریم :

آمـده اوّل باقلیـم جماد | و از جمادی در نبـا تی اوفتاد
سالها انـدر نباتی عمر کـرد | و از جمادی یاد ناورد از نبرد
وازنباتی چون بحیوان اوفتاد | نامدش حـال نبـاتی هیچ یاد
باز از حیوان سوی انسانیش | می‌کشد آن خالقی‌که دانیش
همچنان اقلیم تا اقلیم رفت | تاشدا کنون عاقل ودانا وزفت

(ص ۴۲۱، س ۵ ببعد) نیز رجوع کنید به ص ۲۹۵، س ۲۷.

ـ س ۱۰، « درین منازل و راهها که آمدی الخ » مضمون آن مأخوذ است از آیهٔ شریفه : ولقد علمتم النّشأة الاولی فلولا تذ کّرون (سورة الواقعه، آیهٔ ۶۲) وآیهٔ کریمه : کما بدأکم تعودون (سورة الاعراف، آیهٔ ۲۹) و آیهٔ مبارکه : کما بدأنا اوّل خلق نعیده (سورة الانبیاء، آیـهٔ ۱۰۴) و کـلام حضرت امیر علیه السّلام : عجبت لمن انکرالنشأةالاخری وهو یری النّشأة الاولی ـ که در شرح نهج البلاغه، ج ۴، ص ۳۰۳ ودرباب التعجّب و ذ کرالعجائب والنّوادر از ربیع الابرار زمخشری توان دید، وهمچنین گفتهٔ آن بزرگوار : ان لم تعلم من این جئت لم تعلم الی این تذهب، مذکور درشرح نهج‌البلاغه، ج ۴، ص ۵۴۷، ناظر بهمین مطلب است ومولانا هم این معنی را درمثنوی تقریر فرموده و گفته است :

آن چنان کز نیست در هست آمدی | هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نمانـد | لیـك رمزی با تو برخواهیم خواند

(ص ۲۲۵، س ۱۳ و ۱۴).

ـ س ۱۳، « پیش عمر الخ » این حکایت را درجایی تا کنون نیافته‌ام ولی‌مولانا در مثنوی بدان اشاره کرده گوید :

ز آن نشد فاروق را زهری گزند | کـه بدآن تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فـاروق ای غلام | تا شوی فـاروق دوران والسّلام

(ص ٥٤٩، س ٢٥) و شیخ اسماعیل انقروی و یوسف بن احمد المولوی در شرح این قطعه از مثنوی گفته‌اند که این کاسهٔ زهر از نزد قیصر روم بهدیه جهت عمر آورده بودند ولی بمأخذ روایت اشاره نکرده‌اند، شرح مثنوی انقروی، ج ٥ ص ٤٥٨، طبع مصر، شرح مثنوی یوسف بن احمد مولوی، چاپ مصر، ج ٥، ص ٦٠٢.

ص ١١٩، س ١٧، «یارخوش چیزی است الخ» گزیدن یار واتّصال بوی نزد مولانا اصل بلکه غایت سیر ومجاهدت سالك است و بدین جهت درتمام زندگانی عرفانی خود بی یار و معشوقی نزیسته و گاهی با شمس الدّین و روزگاری با صلاح الدّین وحسام الدّین گرم عشق بازی بوده است ـ برای اطلاع از عقیدهٔ مولانا در بارهٔ اهمیّت یارخدایی رجوع کنید به: مثنوی، ص ١٠٥ ـ ١٠٧.

ص ١٢٠، س ٨، برانداز: تخمین واندازه‌گیری وهم اکنون (وارنداز) بمعنی مذکور در بشرویهٔ خراسان مستعلمست.

ص ١٢١، س٩، درویزه: بمعنی دریوزه وشکل دیگراست ازترکیب آن کلمه.

ـ س ١٥، هزارگون: ترکیبی است از هزار (عدد معروف) و گون بمعنی قسم و نوع، و این ترکیب دراشعار سنایی شواهد متعدّد دارد مانند:

نیست گویی درجهان جز فیلی ازاصحاب فیل   شد نجاشی وزفسونش چندگون اشکال ماند

آتش نفس لجوج ار، هیچ‌گون تیزی کند   ما بآب قوّت علوی برو بر نم زنیم

و مانند این بیت از سیرالعباد:

پس مرا از برای هر گون برخ   کرد نه ماه جلوه بر نه چرخ

و در مثنوی مولانا نیز نظیر آن بسیار است مثل:

هر دو گون زنبور خوردند از محل   لیك شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زاین یکی سرگین شد وزآن مشك ناب

و اکنون (گون) بمعنی قسم و نوع در ترکیب کلمات بکار نمیرود مگر در لفظ (گوناگون) و در سائر موارد افاده معنی رنگ میکند مانند: آبگون، سیم گون، گلگون و نظائر آن.

ص ۱۲۲، س ۷، « اخّروهنّ من حیث اخّرهنّ الله » حدیث نبوی است، کنوز الحقائق، ص ۵، و مولانا در مثنوی فرماید:

ز اخّروهن مرادش نفس تست | کو بآخر باید وعقلت نخست

(ص ۱۴۵، س ۶).

– س ۱۳ « تو پهلوی ایشان الخ » شبیه بدان در مثنوی گوید:

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان | پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با تو یار با تو در سرود | مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

(ص ۱۱، س ۶).

ص ۱۲۳، س ۶، « تخلّقوا باخلاق الله » در احیاء علوم الدّین، ج ۴، ص ۲۱۸، مصدّر بلفظ (قیل) ذکر شده و دلیل است که جزو احادیث بشمار نمیرود هرچند که در کلمات متأخرین بعنوان حدیث نقل شده است.

– س ۶، « کنت له سمعاً و بصراً » از حدیث قدسی مشهور که بوجوه مختلف روایت کرده اند و از آن جمله بطریق ذیل: لایزال عبدی یتقرّب الیّ بالنوافل حتی احبّه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرو یدا و مؤیداً ـ که هجویری در کشف المحجوب (چاپ لنین گراد، ص ۳۹۳) آورده و با متن حاضر مطابقت دارد و با اختلافی در عبارت نقل شده است در احیاء علوم الدّین، ج ۴، ص ۲۱۸، و جامع صغیر، ج ۱، ص ۷۰ برای اطلاع از مدارك آن رجوع کنید به: اتحاف السادة المتقین، ج ۹، ص ۵۶۹ و مولانا بمضمون این حدیث در مثنوی اشاره فرموده است:

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی | سرّ تویی چه جای صاحب سر تویی

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است | در حق این بنده آن هم بیهده است

(ص ۵۱، س ۸، ص ۱۴۲، س ۲۱).

– س ۱۲، « گنج باشد الخ » از حکیم سناییست با این اختلاف:

جای گنج است موضع ویران ـ حدیقه، چاپ آقای مدرس، ص ۳۴۷.

ـ س ١٥ ، « هیچ انگوری الـخ » عین این مضمون را در مثنوی آورده و فرموده است :

هیچ انگوری دگر غوره نشد　　　هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد

(ص ١٣٣ ، س ١٩) .

ـ س ١٧ ، « حرام دارم الخ » جزو غزلیست که دراسرارالتوحید ، چاپ طهران ، ص ٢٦ ، دو بیت ازآن دیده میشود :

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم　　　همه تنم دل گردد چو با تو راز کنم

حرام دارم با دیگران سخن گفتن　　　کجاحدیث توآیدسخن دراز کنم

ودر دیوان غزلیات ، چاپ لکنهو ، ص ٥٧٠ ، این غزل بتمامی مذکور وبمولانا منسوبست .

ص ١٢٤، س ١ ، شیخ صدرالدین: مقصود شیخ صدرالدین محمدبن اسحق قونوی است (متوفی ٦٧٣) از اکابر متصوّفه و معاصرین مولانا کـه بخصوص در تقریر و بیان طریقه عرفانی محیی الـدین بن عربی آثار او مورد نظر و اهتمام محققین بوده است و شهرت او مارا از بحث در تاریخ احوال وی مستغنی میدارد .

ص ١٢٥ ، س ٤، یوراش : ظاهراً صحیح درنام وی (یوداش) باشد مطابق نسخهٔ کتابخانـهٔ ملی و مرادشمس الدین یوتاش بکلربك است که در مکتوبات مولانا ، ص ١٣٧ ، و مختصر تاریخ سلاجقه ابن بی‌بی و مسامرة الاخبار نام وی مکرراً ذکر شده (متوفّی ٦٥٦) .

ـ س ١٩ « کعبه را جامه‌کردن الخ » ازسیرالعباد حکیم سناییست ، سیرالعباد ، چاپ طهران ، ص ١٠١ .

ـ س ٢٠ ، « لیس التکحّل الخ » از ابوالطیب متنبی و تمام بیت اینست :

لانّ حلمك حلم لاتکلّفـه　　　لیس التکحّل فی العینین کالکحل

ـ س ٢٢ ، « اذاتخرّق ثوب الفقیرالخ » ظاهراً این عبارت مربوط است بحکایتی که درمثنوی ، ص ٤٣٨ مذکور گردیده است .

ص ۱۲۷ ، س ۱۳ ، « انا الضّحوك القتول » مستند و مأخذ این حدیث کـه در ص ۱۸۱ هم ذکرشده بدست نیامد.

ص ۱۲۸ ، س ۳ ، « حق تعالی بابا یزید گفت الخ » مطلب مذکور در رسالةالنور ، ص ۹۶ ، بدینگونه نقل شده است : قال (ابویزید) رأیت ربّ العزّة فی المنام فقال ایش ترید فقال[1] اریدان لااریدغیرماترید.

ـ س ۱۳ ، « ادخل یا مؤمن الخ » حدیث نبوی و نص آن چنین است : تقول النارللمؤمن یوم القیامة جزیا مؤمن فقداطفأ نورك لهبی جامع صغیر ، ج ۱ ، ص ۱۳۲.

و مولانا ازمضمون این حدیث درمثنوی بدین طریق استفاده کرده است :

مصطفی فرمود از گفت جحیم — که بمؤمن لابه‌گر گردد زبیم
گویدش بگذر زمن‌ای شاه‌زود — هین که نورت سوز نارم را ربود

(ص ۱۳۲ ، س ٥).

کشتن این نار نبود جز بنور — نورك اطفا نارنانحن الشکور

(ص ۲۸۵ ، س ٤).

زانك دوزخ گویدای مؤمن توزود — بر گذر که نورت آتش را ربود

(ص ۳۹۵ ، س ۲۲).

ز آتش مؤمن از اینروای صفی — میشود آتش ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبك ای محتشم — ورنـه ز آتشهای تو مرد آتشم

(ص ٦٦۲ ، س ۱۹).

ـ س ۱۷ ، « المؤمن ینظر بنورالله » از حدیث نبوی که متن آن بدین صورت آمده است : اتّقوافراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله ـ احیاء علوم‌الدین ، ج۲ ، ص ۲۰۱ و ج ۳ ، ص ۱۸ ، جامع صغیر ، ج ۱ ، ص ۸ ، کنوزالحقائق ، ص ۳ و باتعبیر : احذروا (بجای اتقوا) جامع صغیر ، ج ۱ ص ۱۱ و مولانا از مضمون آن بدین گونـه اقتباس کرده و درمثنوی فرموده است :

---

۱ ـ ظ : فقلت.

مؤمن ار ینظر بنورالله نبود عیب مؤمن را بمؤمن چون نمود

(ص ۳٦، س ۱) نیز رجوع کنید بمثنوی، ص ۷۰، س ۸، ص ۷٤، س ٥، ص ۹۲، س ٥، ص ۱۳۹ س ۳، ۱۱ ص ۱٤۸، س ۲۰ ص ۳۷۲، س ۲٤، ص ٤۱٥، س ٤، ص ٥۷۹، س ٦.

- س ۲۰، «عثمان رضی الله عنه الخ» این قصّه را جاحظ در البیان والتّبیین بصورت ذیل روایت میکند: وصعد عثمان المنبر فارتج علیه فقال انّ ابابکر وعمر کانا یُعدّان لهذا المقام مقالا و انتم الی امام عادل احوج منکم الی امام خطیب و ستأتیکم الخطب علی وجهها وتعلمون ان شاءالله تعالی - البیان والتّبیین، چاپ مصر، ج ۱، ص ۲۷۲ و ابن قتیبه این حکایت را بصورت دیگر روایت میکند که از بعضی جهات با روایت متن مناسب تر است اینك روایت ابن قتیبه: ولمّا ولی عثمان صعد المنبر فقال رحمهما الله لوجلسا هذا المجلس ما کان بذلك من بأس فجلس علی ذروة المنبر فرماه النّاس بابصارهم فقال انّ اول مرکبٍ صعبٌ وانّ مع الیوم ایّاما وما کنّا خطباء وان نعش لکم تأتکم الخطبة علی وجهها ان شاءالله تعالی - عیون الاخبار، ج ۲، ص ۲۳٥ - وچنانکه مشهود است جمله (انّکم الی امام الخ) در روایت ابن قتیبه مذکور نیست وعمّا قریب گفته میشود که ابن قتیبه آن را بدیگری نسبت داده ومؤلّف اللؤلؤ المرصوع آن را ازموضوعات شمرده است (اللؤلؤالمرصوع، ص ٥۷) ومولانا این قصّه را بطرزی بسیار جذّاب و دلکش ولبریز ازاحساسات عاشقانه در مثنوی بنظم آورده است ص۳۳٦-۳۳۷.

ص ۱۲۹، س ٦، «انّ لکم امام الخ» بطوریکه در حاشیه یادآور شدیم این عبارت بصورت متن غلط واضح است وصحیح مطابق نقل ابوالقاسم حسین بن محمد معروف براغب اصفهانی در محاضرات الادبا (ج ۱، ص ۸۳، طبع مصر) اینست: انّکم الی امیر فعّال احوج منکم الی امیرقوّال - ومؤلّف اللؤلؤ المرصوع این عبارت را بوجهی که مطابق با تصحیح ما در حاشیه است نقل میکند بدین صورت: حدیث قصّة عثمان انّه لمّا خطب فی اوّل جمعة ولی الخلافة فصعد المنبر فقال الحمد لله فارتج علیه فقال انّ ابابکر وعمر کانا یعتدان لهذا المقام مقالا وانتم الی امام فعّال احوج منکم الی امام قوّال

وستأتیکم الخطب واستغفرالله لی ولکم ونزل وصلّی بهم ـ قال ابن الهمام انّها لم تعرف فی کتب الحدیث بل فی کتب الفقه (اللؤلؤ المرصوع ، ص ۵۷) و ابن قتیبه در ضمن نقل حکایتی از یزید بن ابی سفیان که مشابه با قصّه عثمان است آن عبارت را بااختلافی اندك بیزید بن ابی سفیان نسبت میدهد ـ عیون الاخبار ، ج ۲ ، ص ۲۵۷ .

ـ س ۱۲ ، « اصحابی کالنّجوم الخ » حدیث نبوی است ـ کنوزالحقائق ، ص۱۳ ومضمون آن بوجه دیگر نیز روایت شده است . جامع صغیر ، ج ۲ ، ص ۲۸ ـ ومولانا در اشاره بدین حدیث فرماید :

گفت پیغمبر کـه اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم
گفت پیغمبر کـه در بحر هموم	در دلالت دان تو یاران را نجوم
هـادی یار است یار انـدر قـدوم	مصطفی زاین گفت اصحابی نجوم
ماه میگوید کـه اصجابی نجوم	للسّری قـدوة و للطاغـی رجوم

مثنوی ، ص ۹۷ ، س ۸ ، ص ۵۹۰ ، س ۱۷ ، ص ۶۱۴ ، س ۷ ، ص ۵۷۹ ، س ۲۴ .

ـ س ۱۷ ، « فمن شاء فلینظرالخ » از ابوالطّیّب متنبّی است در قصیده یی که مطلعش اینست :

عزیزاسی من داؤه الحدق النّجل	عیاءٌ به مات المحبّون من قبل

ص ۱۳۱ ، س ۷ ، « مالاعین رأت الخ » حدیث نبوی است و در صحیح بخاری، ج ۲ ، ص ۱۳۹ ، ومسلم ، ج ۸ ، ص ۱۴۳ ، وجامع صغیر ، ج ۲ ، ص ۸۰ ، بدین صورت نقل شده است : قال الله تعالی اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطرعلی قلب بشر ، و درجامع صغیر، ج ۱ ، ص۹۱ ، و ج ۲ ، ص۴۲ ، این حدیث بوجوه دیگرنیز ملاحظه می‌شود .

مولانا درموارد ذیل ازمثنوی بدین حدیث اشاره می‌فرماید :

ور نه لاعین رأت چـه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ

(ص ۲۸۳ ، س ۱۶) .

که مرا از غیب نادر هدیه هاست	که بشر آن را نیارد نیز خواست

(ص ۳۳۹ ، س ٤) .

باشد آنکه از دواجات دگر	لاسمع اذنٌ و لا عین بصر

(ص ٥٢٥ ، س ۱) .

قرض ده کم کن ازاین لقمه تنت	تا نماید وجه لا عینٌ رأت

(ص ٤٣٢ ، س ۱۳) .

آن دهد حقشان که لاعین رأت	کان نگنجد در زبان و در لغت

(ص ٦١٦ ، س ۱) .

ص ۱۳۲ ، س ۳ ، « لووزن ایمان ابی بکر » حدیثی است که غزّالی در احیاء علوم الدین ، ج ۱ ، ص ۳۹ ، و ج ۳ ، ص ۱۷ و ۱۱۱ ، بدان استناد جسته و نص آن چنین است : لووزن ایمان ابی بکر بایمان العالمین لرجح - رجوع کنید با تحاف السادة المتقین ، ج ۱ ، ص ۳۲۳ که طرق و وجوه مختلف روایت حدیث مذکور را بدست می دهد .

ص ۱۳۳ ، س ۱۵ « یقولون الخ » از قطعه یی که تمام آن با مختصر اختلاف درعیون الاخبار ، ج ٤ ، ص ٥٣ ذکرشده است : وقال آخر .

یقولون هل بعدالثلاثین ملعب	فقلت و هل قبل الثلاثین ملعب

لقدجلّ قدرالشیب ان کان کلّما	بدت شیبة یعری من اللّهو مرکب

بیت دوم نیز بلافاصله درصفحهٔ ۱۳٤ ، سطر ۱ ، ازمتن حاضر با اندك تغییری در بعض کلمات مذکور است .

ص ۱۳٥ ، س ۲ ، جلال تبریزی : معلوم نشد مراد کیست .

ص ۱۳٦ ، س ۳ ، « کعبه با طاعتت الخ » این بیت از حکیم سنایی است و با تقدیم و تأخیر مصراعین درحدیقه ، چاپ آقای مدرس ، ص ۱۱۲ ، توان دید .

- س ٤ ، « الکافر یاکل فی سبعة امعاء » حدیث نبوی و نص آن چنین است : المؤمن یاکل فی معیً واحدو الکافر یاکل فی سبعة امعاء ، صحیح بخاری ، ج ۳ ، س ۱۸۹ ،

مسلم، ج ٦، ص ١٣٢ ـ ١٣٣ وجامع صغیر، ج ٢، ص ١٨٣ و باتبدیل لغظ (یا کل) به (یشرب) نیزهمان صفحه از کتاب مذکور ـ واین حدیث موضوع حکایتی است بسیار لطیف و شیوا درمثنوی، ص ٤٢٩ .

ص ١٣٨، س ٨، فروسکلم : اول شخص مفرد است ازمصدر سکلیدن، سکستن بمعنی کنده شدن و پاره کردن و ظاهراً طرز دیگراست از تلفظ گسستن و گسلیدن و درمثنوی و معارف بهاء ولد شواهد آن بسیار است .

ص ١٣٩، س ١، « صورت فرع عشق آمد الخ » اشاره است بدین مطلب که آیا عشق عاشق سبب معشوقیّت است یا آنکه معشوقیّت سبب عاشقیّت و مولانا نظراوّل را تأیید می کند و درمثنوی بحثی نیک ژرف و دقیق نموده و ثابت کرده است که عشق بصورت ابداً و هر گز تعلق ندارد اینك ابیات مثنوی :

این رها کن عشقهای صورتی	نیست بر صورت نـه بر روی ستی
آنچـه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق این‌جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌یی	چون برون شد جان چرایش هشته‌یی
صورتش برجاست این زشتی‌زچیست	عاشقا وابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگرمعشوقه است	عاشقستی هرکه او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند	کی وفا صورت دگر گون می کند

(ص ١٢٠ س ١٦ ببعد) .

ص ١٤٠، س ١، « فرمود از دعوی این کنیزك » ظاهراً اشاره باشد باختلافی که میانه شمس‌الدین تبریزی و حرم او که کیمیا نام داشت واقع ومنجرّ بفراق گردید و درمقالات شمس تبریز بدین قضیّه اشارات متعدد توان یافت .

ـ س ٢١، « اگردرین خانه الخ » بیان این مضمون درمثنوی بوجهی نیکوتر فرموده است :

پشه کی داند که این باغ ازکیست	کوبهاران زادومرگش دردی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال	کی بدانـد چوب را وقت نهـال

(ص ۱۵۵ ، س ۲۵) .

ص ۱۴۱ ، س ۱۴ ، حاجت خانه : کنایه ازمحلّ آب تاختن و مستراح است .

ص۱۴۳ ، س ۱۶ ، قیسی : بفتح اوّل وسکون یاءِ مثناة تحتانیه نوعی‌از زردالواست ونیز زردالویی را که خشك کنند و مغز بادام یاهسته زردالوآ گین وحشواونمایند قیسی گویند و (قیصی) با صادهم می‌نویسند .

ـ س ۱۸ ، « لاصلوة الاّ بحضورالقلب » بطوریکه درمثنوی وشروح آن تصریح شده حدیث نبوی است و مضمون آن را در حدیثی که بطرق و وجوه مختلفه در نوادر الاصول و احیاء علوم‌الدین و شرح آن نقل شده ازحضرت رسول روایت می‌کنند وآن حدیث برطبق روایت غزالی چنین است : لاینظرالله الی صلوة لایحضر الرجل فیها قلبه مع بدنه ـ احیاء علوم الدین ، ج ۱ ، ص ۱۱۰ نیز رجوع کنید به : نوادر الاصول ، ص ۱۸۵ ، اتحاف‌السادة المتقین ، ج ۳ ، ص ۲۳ و مولانا دراشاره بدین حدیث گوید :

بشنو ازاخبار آن صدرصدور لاصلوة تم الا بـالحضور

(ص ۱۰ ، س ۱۹) .

ص ۱۴۵ ، س ۱ ، حسام‌الدّین ارزنجانی : شرح حالش بدست نیامد .

ـ س ۳ ، « نبرّد عشق را الخ » از ویس ورامین فخرالدین گرگانی و تمامت بیت چنین است :

نبرّد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکو تر

واین بیت را در یکی از عنوانها و سرفصلهای مثنوی (ص ۴۹۰) هم باستشهاد آورده است .

ـ س ۴ ، « من اراد ان یجلس الخ » صوفیه جزو احادیث میشمارند و سیوطی دراللآلی المصنوعة ، ج ۲ ، ص ۲۶۴ با اختلافی در تعبیر بدین صورت : من سرّه ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل الصّوف ـ آن را از موضوعات می پندارد و مولانا این گفته را در مثنوی عنوان وشرحی نغز و جان فزا میفرماید ، ص ۴۱ .

ص ۱٤٦ ، س ۱۲ « وفرمود حق تعالی الخ » بیان این معنی را ازمثنوی بشنوید:

نام تو از ترس پنهان می برند — چون نماز آرند پنهان بگذرند
خفیه می گویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفّار لعین — دینت پنهان می شود زیر زمین
من مناره بر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما — تومترس از نسخ دین ای مصطفی

(ص ۲۲۳ ، س ۱۱ ببعد) .

ص ۱٤۷ ، س ٥ ، تروت : در نسخه اصل و (ح) بهمین صورت است و در نسخه سلیم آغا ، تورت و در رساله فریدون سپهسالار ، ص ۸٤ ، توروت نوشته‌اند و معنی آن بتحقیق معلوم نگردید ولی حدس زده می‌شود که مقصود از آن موضعی بوده است بیرون از شهر قونیه که آبهای شهر در آنجا خارج وظاهر میشده و بنا براین در قسمت پایین شهر واقع بوده است وقرینه حدس ما علاوه برمتن حاضر عبارتی است که در رساله فریدون سپهسالار آمده بدین قرار : ماهمین ساعت خداوندگار را در توروت دیدیم که سیر می فرمود ـ وازاین عبارت صریحاً استفاده میشودکه تروت نام محلی‌است بخصوص که افلاکی نیز این حکایت را نقل کرده و بجای (در توروت دیدیم) گفته است که (درمسجد مرام دیدیم) پس توروت باید نام محلی باشدکه مسجد مرام درآنجابوده است ثانیاً در مناقب افلاکی این مضمون بدین صورت نقل شده است :

روزی حضرت مولانا بر در باغستان ایستاده بود برلب جوی آبی که از اندرون شهر بیرون می‌آمد و در آنجا ریخته می‌شد تفرج میکرد که بغایت آلوده و پلید شده بود همانا که بگریست و بعد از نظر عظیم فرمود که ای آب مسکین رو شکرها کن که دراندرو نشان نرفتی آنگاه می دیدی حال خودرا ـ پیداست که‌این مضمون باآنچه در فیه‌مافیه آمده مناسبت تمام دارد و عبارات افلاکی بخوبی میرساندکه درخارج‌شهر قونیه محلی وجود داشته که باغها و بساتین در آنجا بوده و آبهای شهر در آن محل

ظاهر می‌شده واین مطابقست با آنچه از لفظ (تروت) در متن حاضر بخاطر خواننده می گذرد .

– س ۱٦ ، «یکی در نماز نعره زد الخ» مضمون این سؤال وجواب را درمثنوی بنظم آورده وفرموده است :

آن یکی پرسید از مفتی براز — گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان — تا چنین از چشمهٔ خود شد روان
آن جهان گردیده است آن پرنیاز — رونقی یابد ز نوحهٔ او نماز
ور ز رنج تن بود وز درد سوك — ریسمان بگسست وهم بشکست دوك

(ص ٤٦٣ ، س ١٤ ببعد) .

ص ١٤٨ ، س ١٤ ، « ابایزید را الخ » در این روایت مشکلی وجود دارد که با موازین تاریخی درست نمی‌آید زیرا از قسمت اخیر آن (بعداز آن درین طلب ببغداد آمد) استنباط میشودکه وقتی بایزید ببغداد آمده جنیدبن محمد قواریری صوفی‌معروف را دیده واورا بر گزیده است و بالضروره می باید که در آغاز عمر خود و بقول مولانا در حال طلب وی را دیده باشد درصورتیکه بایزید بسطامی درسال ٢٣٤ یا ٢٦١ وفات یافته و سنّ او در موقع وفات ٧٣ سال بوده و جنید بسال ٢٩٨ در گذشته و بنا براین مابین وفات وی و مرگ بایزید ٥٤ یا ٣٧ سال فاصله بوده و هرچند جنید عمری دراز کرده وجزو معمّرین صوفیه بشماراست لیکن هرگاه سال ولادت بایزید را که بنابرقول اوّل سنهٔ ١٥٧ و بنا برقول دوّم در وفات وی سنهٔ ١٨٨ بوده در نظر گیریم خواهیم دید که تصوّر ارادت بایزید که از طبقه اولی واز اقران سریّ سقطی خال وپیر جنید است بوی که از طبقه ثانیه بشمار میرود مستبعد است .

ص ١٤٩ ، س ١ ، «شیخی بود الخ» مأخذآن روایتی است که ابوالقاسم قشیری در رساله خودمی‌آورد بدین صورت : ولمّا دخل ابوحفص بغداد قال له‌الجنیدلقد ادّبت

اصحابك ادب السلاطین فقال ابوحفص حسن الادب فی الظاهر عنوان حسن الادب فی الباطن رساله قشیریه ، طبع مصر ، ص ۱۲۹ ــ و این حکایت بتفصیل بیش تر در تذکرة الاولیاء، چاپ لیدن ، ج ۱ ، ص ۳۲۶ و نیز درنفحات الانس مذکور است و چنانکه از مآخذ مشارالیها مستفاد است مراد ازشیخ مذکور درفیه مافیه ابوحفص عمربن مسلمه یا سالم نیشابوری معروف بحدّاد است از مشایخ صوفیّه متوفی ۲۶۵ که شرح حال او در رساله قشیریه ، ص ۱۷ ، وکشف المحجوب ، ص ۱۵۴ ـ ۱۵۶ ، وتذکرة الاولیا ، ج ۱ ص ۳۲۲ـ ۳۳۱ و درنفحات الانس آمده است .

ــ س ٤ ، « الظاهر عنوان الباطن » درحکم امثالست وتقریباً در روایتی که قشیری از ابوحفص حدّاد آورده و درحاشیه سابق منقول افتاده دیده می‌شود .

ــ س ٥ ، « یعنی که از عنوان نامه الخ » معنی مشهوریست که شعراء عرب و پارسیان بنظم آورده اند ازآنجمله ابوحنیفه اسکافی راست :

نامهٔ نعمت زشکر عنوان دارد بتوان دانست حشو نامه زعنوان

ص ۱۵۰ ، س ۱ ، جوهرخادم سلطان : نام او درمأخذی دیده نشد .

ــ س ۱٤ ، شکسته زبان : کسیکه زبان او درحرف زدن بگیرد والفاظ را درست ادانتواند کرد .

ــ س ۱۷ ، « بوته خود الخ » از حکیم سناییست ، حدیقه ، چاپ آقای مدرس رضوی ، ص ۳۸۲ .

ــ س ۱۹ ، مهره : چینه دیوار .

ص ۱۵۱ ، س ۳ ، « اماعلمت الخ » عبارت (ترك الجواب جواب) در حکم و جاری مجرای مثلست و دریکی از عناوین مثنوی (ص ۳۶۲) نیزبکار رفته است .

ــ س ٤ ، « پادشاهی سه بار الخ » این حکایت را مولانا بتفصیل هرچه تمام تر درمثنوی برشتهٔ نظم کشیده است ، ص ۳۶۲ ــ ۳۷۳ .

ــ س ٦ ، « جواب الاحمق سکوت » مثلی است معروف که در مجموعهٔ خطی امثال عربی تألیف محمدبن محمود از مردم یزد که متعلقست بفاضل محترم آقای جلال همایی

استاد دانشگاه طهران و روزشنبهٔ ۲۷ رجب سال ۵۷۵ هجری کتابت شده بنظرمیرسد و معادل آن بپارسی اینست: جواب ابلهان خاموشی است.

– س ۱۶، «گفت مادر را الخ» این حکایت را در مثنوی بدین طریق نظم داده است:

آن یکی ازخشم مادر را بکشت — هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که ازبد گوهری — یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بتوای زشت خو
هیچ کس کشته است مادرای عنود — می نگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عارویست — کشتمش کان خاک ستّارویست
گفت آن کس رابکش ای محتشم — گفت پس هر روزمردی را کشم

(ص ۱۲۲ س ۵ ببعد).

– س ۱۷، «اکنون هرچه ترا الخ» در مثنوی فرماید:

نفس کشتی باز رستی زاعتذار — کس ترا دشمن نماند در دیار

ص ۱۵۲، س ۱، قمرالدین: نوعی از زردالوی بسیار خوب که مغز هستهٔ آن شیرین بوده و دربلادروم بهم می‌رسیده است، ابن بطوطه دردومورد ازین‌میوه نام می‌برد یکبار در وصف و ذکر انطالیه که گوید: و فیهاالبساتین الکثیرة والفواکه الطیّبة و المشمش العجیب المسمّی عندهم بقمرالدّین وفی نواته لوز حلو وهوییبس و یحمل‌الی دیار مصرو هوبها مستطرف – رحلهٔ ابن بطوطه، ج ۱، ص ۱۸۱ – دیگر بار در صفت قونیه بدین عبارت: وبها المشمش المسمّی بقمرالدین و قد تقدّم ذکره و یحمل منه ایضاالی دیار مصروالشام – ج ۱، ص ۱۸۶.

و در مثنوی حکایت مذکور در متن را بنظم آورده و گفته است:

آن یکی بر رفت بالای درخت — می فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه می کنی

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بردرخت | می‌زدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | می کشی این بی گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش | می زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او

(ص ٥١٦، س ٦ ببعد).

– س ٦، « حاصل آنست که عالم الخ » در مثنوی همین مضمون را در بیتی نغز گوید:

این جهان کوهست و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا

– س ١٠ « بانگ خوش‌دار الخ » از سنایی است و در حدیقه، چاپ آقای مدرس رضوی، ص ١٤٥ توان دید.

– س ١١، « خوش آوازت الخ » از قصائد سنایی و تمامت بیت چنین است:

ترا بس ناخوش است آواز لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ص ١٥٣، س ١، « ماهمچون کاسه‌ایم برسر آب » این تمثیل را درمثنوی بشکل دیگر آورده و گفته است:

صورت ما اندرین بحر عذاب | می دود چون کاسه ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت | چون که پر شد طشت دروی غرق گشت

(ص ٣٠، س ١٨).

– س ٣، « قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن » حدیث نبوی است و در احیاء علوم الدّین، ج ١، ص ٧٦ بهمین اسلوب روایت شده و مسلم آن را بطریق ذیل نقل میکند: ان قلوب بنی آدم کلّها بین اصبعین من اصابع الرحمن کقلب واحد یصرّفه

حیث یشاء ـ صحیح مسلم، ج ۸، ص ۵۱ ـ و در جامع صغیر، ج ۱، ص ۸۳ و ج ۲، ص ۱۵۱، وکنوزالحقائق، ص ۳۰ وص ۹۱، بوجوه مختلف دیگر نیزروایت شده است ومولانا در مثنوی مکررا بدین حدیث اشاره کرده من جمله در موارد ذیل:

در کف حق بهر داد و بهر زین　　　قلب مؤمن هست بین اصبعین
(ص ۳۰۵، س ۲۲).

مرغ مضطر مرده اندر وصل و بین　　　خوانده یی القلب بین اصبعین
(ص ۳۵۲، س ۳).

مکرحق سرچشمهٔ این مکرهاست　　　قلب بین الاصبعین کبریاست
(ص ۶۳۴، س ۱۲).

ـ س ۱۷، خفریقها: جمع خفریق است و معنی آن مطابق شواهدی که از معارف بهاء ولد ذیلاً نقل می‌کنیم، گند وگندگی و پلید و پلیدی است، اینك شواهد استعمال آن در معارف بهاءولد: مثلاً فرخج تر چیزی ازافکندهٔ آدمی بتر نیست‌واو غذای سگست وگاو است ومدد بسیار جانوران‌است ونشو و نمای کیکان ومگسان است ومدد قوّت زمین است و آن مگس وکیکان غذای جانوران هوا اند چنانك افکندهٔ زنبور که عسل است غذای آدمیان واستخوان غذای پریانست پس‌معلوم شدکه این خفریقیها نسبت ببعض چیزها طیّب است وغذاست ونسبت ببعضی‌خفریقست وآنچه نسبت بآدمیان غذا وطیّب است نسبت بغیر آدمیان چون فرشتگان و حیوانات دیگر خفریقست.

شاهد دیگر: بدل همی آمد که تن بدین خفریقی است همه رگ وپی الله‌الهام داد که هرگه روح تو باللّٰه یا بچیزی که نغزباشد تعلق گیرد تونغزباشی و پاك باشی و تراازخفریقی اونه خبری باشد ونه اثری اگرالله ترا نغزدارد ازهمه جهان درآن وقت نغزترباشی و اگر توبفرخجی مشغول باشی فرخجی باشی و اگر الله تراخفریقی دارد ازهمه خفریق ترباشی.

شاهد دیگر: درین سخن بودم که ناگاه زنی بی‌چشم ودخترکان رنجور وزنان دیگرپیرو گرسنه و بینوا درنظرم آمد وآن همه رنجهای ایشان و خفریقی ایشان:

و ازا مثله مذکوره بخوبی روشن می گردد که خفریق و نیز خفریقی بمعنی مذکور استعمال می شده چنانکه درمتن حاضرهم دریك مورد برطبق نسخه اصل و در هردو مورد موافق (ح) خفریقیها آمده و در مثنوی نیز بهمین صورت مستعملست در قطعه ذیل :

خاك را و نطفه را ومضغه را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پیش چشم ماهمی دارد خدا
کز کجا آوردمت‌ای بدنیت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که از آن آید همی‌خفریقیت

(ص ۳٤۷ ، س ۲۷) و چون بیت اخیر بدون شك اشاره است بگفته احنف بن قیس : عجبت لمن جری فی مجری البول مرتین کیف یتکبّر ، پس خفریقی در بیت مثنوی نیز بطور واضح در معنی مذکوربکار رفته وچون بعضی نسّاخ از معنی کلمه بی‌اطّلاع بوده‌اند بدین سبب آن را به (خفرنجی) تبدیل کرده و محشیان معانی عجیب و غریب برای آن تراشیده‌اند .

اکنون گوییم که باوجود این شواهد و امثله مسلّم می گردد که خفرق در این بیت از بوستان سعدی :

ازین خفرقی موی کالیده‌یی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدی سر که بر روی مالیده‌یی

هم بمعنی گنده وگندگی وصورت دیگر از کلمه خفریق است و تفسیر آن بخفته رگ یاخف رگ بمعنی بی‌حمیّت صرف خیال وبعلّت غفلت ازموارد استعمال آن درمآخذ دیگر بوده و اینکه دربعضی ازنسخ چاپی بوستان آن را (خفرك) نوشته اند هم قابل اعتماد نیست واین کلمه چنانکه درغیاث‌اللغات آمده بکسراول خوانده میشودو درنسخه چاپ نیکلسن نیز کلمه را مطابق ضبط غیاث‌اللغات شکل کرده‌اند و درشرح انقروی و یوسف بن احمد مولوی بفتح اول و بمعنی نفرت و کراهت نوشته‌اند که بی مناسبت با بعضی از موارد استعمال آن نمی باشد وخواجه ایوب درشرح مثنوی این کلمه را باین صورت تفسیرمی کند : خفریق بالفتح و خفرق بفتح یکم و سیوم زشت وبدخوی ونگون بخت و فارسیان در محل دشنام استعمال کنند ـ و واضح است که این تفسیر مناسبتی با شعرمثنوی ندارد .

ص ۱۵۴، س ۱۴، « ای پادشاه عاشقان الخ » گفتهٔ مولاناست در غزلی بدین مطلع:

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه گر کم کرده ام

آن می که درپیمانه ها اندرنگنجد خورده‌ام

و در دیوان بجای (منافق) مطابق تصحیح حاشیه (موافق) آمده است.

ص ۱۵۶، س ۱۰، « بعثت معلّما » ازحدیث نبوی که دراحیاء علوم الدّین نقل شده و تمام آن چنین است: خرج رسول‌الله‌ص ذات یوم فرأی مجلسین احد هما یدعون‌الله عزّ وجلّ ویرغبون الیه والثانی یعلّمون الناس فقال امّا هولاء فیسألون‌الله تعالی فان شاء اعطاهم وان شاء منعهم وامّاهولاء فیعلّمون‌الناس و انّما بعثت معلّما ـ احیاء علوم‌الدین، ج ۱ ص ۸، شرح آن موسوم باتحاف السادة المتقین که مدارك و طرق و وجوه مختلفه روایت را بدست می‌دهد، ج ۱ ص ۱۰۹ ـ ۱۱۰.

ص۱۵۹، س ۱، قاضی ابومنصورهروی: بی‌هیچگونه تردید وشبهه مراد ابواحمد منصوربن ابی منصور محمد ازدی هروی قاضی هراة است که از معاریف کتّاب و شعراءِ خراسان دراوائل قرن پنجم بشمارمی رود و شرح حال و اشعار او دریتیمة‌الدهر وتتمة الیتیمه ثعالبی ومعجم‌الادباء یاقوت حموی ذکرشده است (متوفی ۴۴۰) درضمن مجموعهٔ رسائلی که بخط مرحوم میرزا لطفعلی صدر الافاضل (متوفی ۱۳۱۰ شمسی) دیده ام رساله یی است متضمّن استفتاء ادبی که یکی از ادباء ظاهراً معاصر با قاضی ابواحمد از فضلاء نیشابور نموده ویك قصیده ازنتائج طبع وی را که هم وزن یکی ازقصائد شریف رضی است باهم آورده وتقاضی کرده که فضلاء نیشابور نظرخود را درترجیح این دوقصیده بریك دیگر بنویسند وفضلاء نیشابور که از آن جمله است علی‌بن احمد و احدی مفسّر و ادیب معروف و ابونصرصاعدبن الحسین الزوزنی مذکور در دمیة القصر بدون استثنا قصیده شریف رضی را برقصیدهٔ قاضی هراة‌ترجیح داده اند و استفتا کننده بتجلیل بسیار نام‌قاضی را ذکر کرده وبعضی ازفضلاء نیشابورنیز بفضیلت وعلوّمقام او درشاعری

معترف شده اند ولی چنانکه گذشت شریف رضی را از وی بالاتر دانسته‌اند و این همه دلیل تواند بود برشهرت ومعروفیت قاضی منصور که او را باشاعری ازفحول شعراءِعرب که فصاحت هاشمی داشته و شیر ازپستان نبوّت مکیده قابل سنجش و در خور قیاس پنداشته‌اند، اینك متن استفتاءِ منظوم :

افاضل اهل نیسابور اصغوا ... الی درر کامثال الدراری
و قولوا واحکموا بالعدل فیها ... فانّ العدل متّضح المنار
بحکم فیصل ابدی ضیاء ا ... لذی عینین من وضح النهار
أ اشعار الرضی لدیکم ارضی ... و ادخل فی نظام الاختیار
ام القاضی احقّ بذاك منه ... واسبق فی میادین الفخار
فانتم کالنّجوم الزّهر ضوءاً ... و انّ الفضل کالفلك المدار

و قصیده قاضی مشتمل بر ٥١ بیت و مطلعش اینست :

قد زار طیفك لو الّم براقد ... اهلابه من زائر بل عائد

وقصیدهٔ شریف رضی بدین بیت آغاز میشود :

ردّوا الرقاد الی المشوق السّاهر ... لیعوده طیف الخیال الزائر

و چون کنیه و نام قاضی درتمام مأخذها ابوأحمد منصور ذکرشده بی هیچ گمان عبارت واقع در فیه مافیه سهواست ازقائل وتعبیرمولانا صحیح ومطابق اسناد ومآخذیست که بدانها اشارت رفت واحتمال اینکه ذکر (ابومنصور) ازقبیل منصور و سبکتکین وحسن میمندیست بجای حسین بن منصور و محمود سبکتکین واحمد بن حسن میمندی احتمالیست که‌اعتماد را نشاید زیرا دراین موارد بعلت اشتهار تعبیر مذکور هیچگونه تصوّراشتباهی درمصداق ومراد نمیرود وآنچه در فیه مافیه آمده‌ازاین مورد مستثنی‌است.

برای اطلاع از احوال قاضی ابواحمد منصور رجوع کنید به : یتیمة الدهر، طبع دمشق، ج ٤، ص ٢٤٣ ـ ٢٤٥ وتتمة الیتیمة، چاپ طهران، ج ٢، ص ٤٦-٥٣، و معجم الادباء، طبع مصر، ج ١٩، ص ١٩١ - ١٩٤ .

ـ س ۲ ، منصور : مقصود حسین بن منصور حلاّج صوفی معروفست مقتول ۳۰۹.

ص ۱۶۰ ، س ۱ ، سیف بخاری : معلوم نشد کیست .

ص ۱۶۱ ، س ۳ ، پیشنهاد : بمعنی غرض ومقصد واندیشه یی که آدمی بر نفس خود عرضه کند در ص ۱۹۹ و ۲۰۹ از متن حاضر هم بدین معنی می‌آید .

ـ س ٦ ، « تدبیر کند الخ » مطلع غزلی‌است که در دیوان غزلیات ، چاپ لکنهو ص ۲۲۳ وبعضی از نسخ خطّی آن را بمولانا نسبت میدهند .

ـ س ۲۰ ، ابراهیم ادهم : ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی ازقدماء زهّاد ومشایخ صوفیه است ووفات او بنا برمشهور بسال ۱٦٦ هجری واقع شده واو چنانکه می گویند از ابناء ملوك و امیرزادگان بلخ بود ولی در نتیجه حادثه یی که موجب تنبّه و بیداری او گردید ترك امارت گفت و از دنیا و دنیاوی اعراض کرد و آن حادثه را بوجوه مختلف نقل کرده‌اند واشهر اقوال مطابق آنچه در حلیة الاولیاء و رسالهٔ قشیریه و کشف المحجوب و صفة الصفوه آمده همین است که مولانا درفیه‌مافیه بیان فرموده و در غزلیات نیز گفته است :

روزی پسر ادهم اندر پی آهو	مانند فلك مرکب شبدیز برافکند
دادیش یکی‌شربت کز لذّت وبویش	مستیش بسر برشد واز اسب درافکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیّر	مسکین پسرادهم تاج و کمرافکند

ولی شیخ عطّار آن واقعه را بکیفیّت دیگر نیز روایت کرده که مولانا آن را در مثنوی ص ۳٤۳ ـ ۳٤٦ بنظم آورده است .

برای شرح حال او رجوع کنید به : حلیة الاولیاء ، چاپ مصر ، ج ۷ ، ص ۳٦۷- ۳۹۵ و ج ۸ ، ص ۱ - ۵۸ و رساله قشیریه ، ص ۸ و کشف المحجوب ص ۱۲۸ ـ ۱۳۰ وصفة الصفوة ، چاپ حیدرآباد ، ج ٤ ، ص ۱۲۷ـ۱۳۲ وتذکرة الاولیاء ، ج ۱ ، ص۸۵- ۱۰٦ و نفحات الانس .

ص ۱٦۳ ، س ۱۵ ، « ناگاه پدرش پیش آمدالخ » قصهٔ اسلام آوردن عمرمشهور و درسیرهٔ ابن هشام ، ج ۱ ، ص ۳٦۳ ـ ۳۷۱ و تاریخ ابن الاثیر ، ج ۲ ص ۳۱ و حلیة-

الاولیاء ج ۱، ص ۳۹ ـ ٤۱ و صفة‌الصفوه، ج ۱، ص ۱۰۲ ـ ۱۰٤ و اسدالغابه، ج ٤، ص ۵۳ ـ ۵۸ بوجوه‌و کیفیّات مختلف مذکور است و درهیچ یك از آنها اشاره‌یی وجود ندارد که عمرپدرخود را بعدازقبول اسلام بقتل رسانید وظاهراً این مطلب اساس ندارد زیرا باغلب احتمال خطّاب پدرعمرقبل از این تاریخ در گذشته بود.

ـ س ۲۱، «شمشیر بکف الخ» از مولاناست درغزلی بدین مطلع:

یاران سحرخیزان تاصبح که دریابد　　　یا ذره صفت ما را که زیر وزبر یابد

دیوان غزلیات، ص ۲۱٦.

ص ۱٦۵، س ۱۵، «مقصود از کعبه الخ» راجع بترجیح کعبهٔ دل بر کعبهٔ ظاهر درمثنوی و غزلیّات سخن بسیار گفته چنانکه درمثنوی فرماید:

حقّ آن حقی که جانت دیده است　　　که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ برّ اوست　　　خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت　　　واندر این خانه بجزآن حیّ نرفت

(ص ۱۵٤، س۱۰).

واین مطلب را صریح تر بیان می کند درغزلی که مطلعش اینست:

آنان که بسر در طلب کعبه دویدند　　　چون عاقبة الامر بمقصود رسیدند

ـ س ۱۹، «دادیم بدست تو الخ» مضمون آن را مولانا در مثنوی اقتباس کرده گوید:

بنده بر وفق تو دل افروخته است　　　هرچه‌گویی پخت گوید سوخته‌است

(ص ٦٤، س ۷).

ص ۱٦٦، س ۱٦، «و مثال آن درین عالم الخ» بیان این معنی را از مثنوی بشنوید:

صد هزاران نیك و بد را آن بهی　　　می کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می کند　　　آن صدفها را پر از در می کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها　　　می شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو — تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد — خوی این خوشخوبدان منکر نشد
پیشه ها و خلقها همچون جهیز — سوی خصم آیند روز رستخیز
(ص ٤٤ ـ ٤٥).

ص ١٦٧، س ٧، « صد سال بقای الخ » با تفاوت اندك در دیوان کمال الدّین اسمعیل، چاپ بمبیی، قسمت رباعیات، ص ٨، موجوداست ودر رباعیات مولانا، چاپ اسلامبول ص ١٣٠ بوی نسبت داده‌اند.

ـ س ١٤، « همچنانك دو کس الخ » نظیر این تمثیل در مثنوی فرماید:

بر گهای جسمها مانده اند — لیك هر جانی بربعی زنده اند
خلق در بازار یکسان می روند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم
(س ٢٨٥، س ٢٥).

ص١٦٨، س٣، تانبادا: چنین است درنسخه اصل و (ح) وسلیم آغا واین دلیلی است بر جواز استعمال حرف نفی درمورد دعا شبیه بدانکه در محاورات امروزی نفی را بجای نهی بکار می برند ومثلاً (نکن و نرو) میگویند بجای مکن ومرو.

ـ س ٤، پا کشیدند: یعنی درازکشیدند وظاهراً «وا کشیدن» که درمحاورات میگویند مبدل همین کلمه باشد.

ـ س ١٤، «کفی بجسمی الخ» ازابوالطّیب متنبّی است درقصیده‌یی بدین مطلع:

ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی — و فرّق الهجر بین الجفن و الوسن

ـ س ١٥، « درکشت زارجانورکیست الخ » ظاهراً مراد حشره‌ییست کوچك‌تر از ملخ که درهوای گرم میان کشت‌زار وعلف‌زار فریاد کند و بپارسی اورا چزد نامند، کسایی مروزی راست:

وآن بانگ چزد بشنو از باغ نیمروز — چون کوزه‌های نو که بآبش فرو زنند

ص١٦٩، س ٧، « بادل گفتم الخ » بامختصر تفاوت بمولانا نسبت‌داده شده‌است ـ

رباعیات ، چاپ اسلامبول ، ص ۳۵٤ .

ص ۱۷۱ ، س ٤ ، « ابدأ بنفسك » حديث نبوی و نصّ آن مطابق نقل سیوطی در جامع صغیر ، ج ۱ ، ص ٤ ، چنین است : ابدأ بنفسك فتصدق عليها فان فضل شيئ فلاهلك فان فضل شيئ عن اهلك فلذی قرابتك فان فضل عن ذی قرابتك شيئ فهكذا وهكذا ـ وصدر حديث در كنوز الحقائق ص ۲ ، نيز نقل شده است .

ص ۱۷۳ ، ص ٥ ، « در سمرقند بوديم الخ » فتح سمرقند و قتل عام مردم آن شهر بدست محمد خوارزمشاه و بأمروی مطابق نقل ابن الاثير درذيل حوادث سنه ٦۰٤ تقريباً درحدود سال ٦۰۷ واقع گرديده و بروفق تصريح عطا ملك جوينی درجلد دوم جهانگشا (چاپ ليدن ، ص ۱۲٥) بسال ٦۰۹ اتفاق افتاد و درآن هنگام مولانا در حدود چهار يا شش سال عمر داشته است و با تصريح مولانا باينكه درموقع فتح سمرقند درآن شهر اقامت داشته يكی از مشكلات تاريخ زندگی وی مرتفع ميگردد وآن اختلافی است كه در گفتهٔ مورخين و نويسندگان مناقب راجع بعلت وسبب مهاجرت خاندان مولانا از بلخ مشهود ميگردد بدين طريق كه بعضی سبب مهاجرت را غرض ورزی و حسد فخرالدّين رازی (م ٦۰٦) با پدر مولانا كه موجب رنجش محمد خوارزمشاه از وی گرديده میشمارند درصورتيكه سلطان ولد در مثنوی ولدی معروف بولدنامه تصريح كرده است كه مهاجرت وی مقارن حمله مغل و فتح بلخ بسال ٦۱۷ بوده است و وجه جمع ميان اين روايات با استفاده یی كه ازگفته مولانا در فيه مافيه ميشود امكان پذيراست وتوان گفت كه مسافرت بهاء ولد ومولانا بسمرقند درنتيجهٔ رنجش ازمحمدخوارزمشاه بوده و شايد پس از فتح سمرقند ببلخ بازگشته و ديگر بار مقارن حملهٔ مغل از بلخ بديار روم هجرت گزيده است .

ناگفته نگذاريم كه نگارنده چون در موقع تأليف رساله خود در تحقيق احوال مولانا بدين نكته بسيار مهمّ كه در فيه ما فيه است توجه نداشته پس از جرح و تعديل اقوال گفتهٔ سلطان ولد راصحيح شمرده وسائراقوال را بكلی باطل ونادرست انگاشته است رساله نگارنده درتحقيق احوال مولانا ، ص ۸ ـ ۱۷ .

ص ۱۷۷، س ۱۲، میرا کدشان : مطابق گفته فرهنك نویسان اکدش بفتح اوّل وسکون دوم و کسر سوم بمعنی امتزاج و ممزوج از دوچیز و نیز بمعنی اسب دو رگه و دوتخمه استعمال میشود چنانکه نظامی گوید :

نظامی اکدش خلوت نشین است　　　که نیمی سرکه نیمی انگبین است
دل کـه برو خطبه سلطانی است　　　اکدش روحانی و جسمانی است

(که در بیت دوم مفاد این کلمه شبیه است بمعنی برزخ درمصطلحات حکما ومتصوفه) وظهیرفاریابی بمعنی دوم استعمال کرده و گفته است.

نعل می بستند روزی اکدشانت را بروم　　　حلقه‌یی گم گشت از آن در گوش قیصر یافتند

و کسی را که مادرش از هند وپدرش از نژاد ترکان باشد نیز اکدش خوانند و ظاهراً درین بیت سعدی بمعنی مذکور میآید :

من نه بوقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام　　　موی سپید می کند چشم سیاه اکدشان

ولی هیچ یك ازین معانی مناسبت تمام با تعبیر مولانا ندارد وظاهراً اکدشان طبقه یی از مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند کـه رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط بخود داشته اند ونام ایشان در ردیف خواجگان وامرا ذکرمیشده وایشانرا اکادش واکادشه نیزمیگفته‌اند چنانکه افلاکی درموارد ذیل بهمین معنی میآورد: فرمود که بهاء الدین درین شهرقونیه نظر کن تاچند هزار خانه‌ها و کوشکها وسرایها ازامرا واکابر واعیان فاخر هست چه خانه های خواجگان و اکادشه از خانهٔ محترفه عالی تراست ـ پیوسته حضرت مولانا را عادت چنان بود که هرچه ازعالم غیب امرا وملوك واکادشه ومریدان متموّل از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت بحضرت چلبی حسام الدین می فرستاد.

وازتعبیرمولانا (امیرا کدشان سیواس افراط میکند) درمکتوبات، ص۹۶، استنباط میشود که این طبقه درشهرهای دیگرروم جزقونیه هم‌وجود داشته‌اند و گویادرقرنهای بعد عنوان « امیرالاکادش باشی » برئیس آنها میداده‌اند توضیحات دکترفریدون نافذ برمکتوبات، ص ۱۶۷، فرهنك نویسان این کلمه را پارسی شمرده‌اند ولی عبداللطیف

عباسی در لطائف اللغات گوید: این لغت ترکی است.

س- ۱۶، «المؤمنون کنفس واحدة» مطابق گفتهٔ شیخ اسماعیل انقروی ویوسف ابن احمد مولوی حدیث نبوی است و در احیاء علوم الدین، ج ۲، ص ۲۲۸ این جمله بنظر میرسد ولی اشارتی بصدور آن ازحضرت رسول ص نشده ودر شرح احیاء العلوم هم این مطلب مسکوت مانده و با تعبیر (المؤمنون کرجل واحد) در کنوز الحقائق، ص ۱۲٦ مضبوط است و مولانا درمثنوی بمضمون این روایت اشاره میکند:

مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده

چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان گردند نفس واحده

(ص ۱۸۸، س ۱۳ و ص ۳۳۵، س ۱).

ص ۱۷۸، س ۳، پاگر: ترکیبی است از «پا» بمعنی عضو معروف از بدن و «گر» که از ادوات فاعلیت است و «دست گر» که بلافاصله بعد از آن آمده هم ازین نوع محسوب میشود و «گر» درین ترکیب و نظائر آن ازقبیل آهنگر، شمشیرگر، سوزنگر، تیرگر، افاده معنی صنعت میکند و بر صانع و جاعل و سازندهٔ چیزی اطلاق میشود.

ص ۱۷۹، س ٤، «والنّهی لایصحّ الخ» شبیه بدان در مثنوی فرماید:

چون مرا سوی اجل عشق و هواست نهی لاتلقوا بایدیکم چراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه‌یی کش تلخ باشد مغز و پوست تلخی و مکروهیش خود نهی‌اوست

(ص ۱۰۱، س ۱٤).

ص ۱۸۰، س ۱۱، صدرالاسلام: بدین لقب دو تن از ائمه وفقهاء حنفیان شهرت یافته‌اند: نخست صدرالاسلام ابوالیسر محمدبن محمد بن حسین‌بن عبدالکریم بن موسی البزدوی منسوب ببزده (بفتح اول و سکون ثانی) که دهی بوده است در شش فرسنگی نسف بر سر راه بخاری و او یکی از فقهاء بزرك وفحول مناظرین واز رؤساء حنفیه بوده‌است درقرن پنجم و نیای بزرك او ابومحمد عبدالکریم (متوفی ۳۹۰) ازشاگردان ابومنصور

ماتریدی واستاد اسمعیل بن عبدالصادق بیاری بوده کــه صدر الاسلام پیش وی تحصیل نموده است ولادت صدرالاسلام در سنهٔ ۴۲۱ و وفات او بسال ۴۹۳ اتفاق افتاد .

از شاگـردان اوست نجم‌الدین ابوحفص عمر بن محمد نسفی (۵۳۷ - ۴۶۱) و محمد بن ابی بکر سبخی صابونی (۵۵۵ ـ ۴۸۰) ومحمد بن طاهرسمرقندی لبّادی (متوفی ۱۵ صفر سنه ۵۱۵) و ابواسحاق محمدبن منصور معروف بحـاکم نوقـدی و ابوالمعالی محمد بن نصر مدنی (۵۵۵ ـ ۴۵۰) .

برادرصدرالاسلام ابوالعسرعلی بن محمد بزدوی ملقب بفخرالاسلام هم ازبزرگان فقها بوده (۴۸۲ ـ ۴۰۰) و ازاو وصدرالاسلام درکتب حنفیه تعبیرمیشود به : صدرین بزدویین .

حسن‌بن‌علی‌فرزند فخرالاسلام (متوفی ۵۵۷) تربیت یافته صدرالاسلام وازفقهاءِ معتبر بوده و محمد بن محمد فرزند صدرالاسلام نیز در عــداد فقهاءِ بزرك بشمار میرود (وفاتش ۵۴۲) .

از تألیفات صدرالاسلام شرح جامع صغیر وجامع کبیر مشهور است برای‌اطلاع از احوال او رجوع کنید به : انساب سمعانی ، در نسبت (بزدوی) و الجواهر المضیئة فی طبقات‌الحنفیه ، طبع حیدرآباد ، ج ۲ ، ص ۲۷۰ و ۲۸۸ والفوائد البهیّة ، طبع‌مصر ، ص ۱۲۵ ـ ۱۲۴ و ۱۸۸ .

دیگرصدرالاسلام طاهربن برهان‌الدین محمود بن تاج الدین احمدبن برهان‌الدین عبد العزیز بن مازه که از فقهاء حنفیه و از افراد آل برهان بوده و شرح حال وی در الفوائد البهیة ، ص ۸۵ ، ونیز شهرت اوبدین‌لقب درص ۲۳۸ ازهمان کتاب مذکورشده، لیکن قریب بیقین است که مراد مولانا در این مورد همان صدرالاسلام بزدوی است لاغیر چه این دومین در شهرت بپایه او نمیرسد .

ـ ص ۱۴ ، « ذکر نیکان الخ » از سنایی است ، حدیقه ، چاپ آقـای مـدرّس رضوی ، ص ۵۸۲ .

ص ۱۸۳ ، س ۱ ، « شخصی امامت میکرد الـخ » این قصه بشکل دیگر در المستطرف ، چاپ مصر ، ج ۲ ، ص ۲۲۲ ذکر شده است .

– س ۲۰ ، « لقد علمت الخ »این قطعه ازعروة بن اذینه‌است که ازشعراء معاصر امویان بود ، رجوع کنید به : اغانی ، چاپ مصر ، ج ۲۱ ، ص ۱۰۷.

ص۱۸٤ ، س٦ . نتوان : بمعنی‌نتواند وسوم شخص‌غائب ، استعمال شده چنانکه درین بیت‌ازعنصری :

کسی کرد نتوان ز زهرانگبین نسازد ز ریکاسه کس پوستین

– س ۹ ، « من جعل الهموم الخ» حدیث نبوی است ودر کتاب التعرّف وشرح آن ، چاپ لکنهو ، ج ٤ ، ص ٦۰ نقل شده ومضمون‌آن درحدیث دیگر بدین عبارت من انقطع الی الله کفاه ــ آمده وآنحدیث را درنوادرالاصول ، ص ٤٦ ، میتوان یافت.

– س ١٤ ، « انا جلیس من ذکرنی » حدیث قدسی است و تمام آن مطابق نقل غزالی چنین است : قال موسی علیه السلام یـا ربّ اقـریب انت فاناجیك ام بعید فانادیك فقال اناجلیس من ذکرنی ، احیاءِ علوم الدین ، ج ۲ ، ص ١٤١ ، نیز رجوع کنید به : اتحاف السادة المتقین ، ج ٦ ، ص ۲۸۷ ، که وجوه وطرق مختلفهٔ روایت این حدیث را نقل میکند .

– س ۱۷ ، « شب رفت الخ » مصراعیست است از رباعیی که در نسخه رباعیات مولانا که در حاشیه فیه مافیه نسخه (ح) بخط اصل (مکتوب ۷۵۱) نوشته شده و رباعیات ، چاپ اسلامبول ، ص ۱۷۰ ، بمولانا نسبت داده اند و تمام آن چنین است :

من بودم‌ودوش‌آن بت جان‌افراز ازمن همه لابه بود واز وی همه ناز
شب رفت‌وحدیث‌ماپپایان‌نرسید شب را چه‌گنه حدیث ما بود دراز

ص ۱۸٦ ، س ۲۰ ، « یـوسف مصری را الخ » این حکایت را مـولانا در مثنوی ص ۸۵–۸۳ بنظم آورده و عوفی در باب شانزدهم از قسم اول شبیه بدان را از ابوعلی ایوب حاکم فارس که بجهت المعتمد علی الله خلیفه عباسی ۲۷۹ –۲٥٦ آیینه بهدیـه فرستاد نقل میکند .

ـ س ۲٤ ، « ان الله لاینظر الی صور کم الخ » حدیث نبوی و نصّ آن مطابق با صحیح مسلم ، ج ۸ ، ص ۱۱ وجامع صغیر ، ج ۱ ، ص ۷۳ چنین است : انّ الله تعالی لاینظر الی صور کم واموالکم ولکن انّما ینظر الی قلوبکم و اعمالکم ـ نیز رجوع کنید به : احیاءِ علوم الدین ، ج ۳ ، ص ۱۹۰ و مولانا در مثنوی اشاره بمضمون این حدیث فرموده و گفته است :

ما برون را ننگریم و قال را　　　ما ذرون را بنگریم وحال را

(ص ۱٤۳ ، س ۷) .

حق همی گوید نظرمان بر دلست　　　نیست برصورت که آن آب وگلست

(ص ۲۵۱ ، س ۱٤) .

و آنگهی گفته خدا که ننگرم　　　من بظاهر من بباطن ناظرم

(ص ۳٦۹ ، س ۱۹) .

گفت لا ینظر الی تصویر کم　　　فابتغو اذا القلب فی تدبیر کم

(ص ٤۵۱ ، س ۱۹) .

ص ۱۸۷ ، س ۱ ، « بلاد ما اردت الخ » از ابوالطیّب متنبّی است در قصیده‌یی که بمطلع ذیل آغاز می‌گردد :

فؤاد ما تسلّیه المدام　　　وعمر مثل ما تهب اللئام

وچون روایت مولانا با اصل دیوان اندك تفاوتی دارد بدین جهت بیت مذکور رامطابق آنچه در دیوان چاپی آمده در این جا می‌آوریم :

بارض ما اشتهیت رایت فیها　　　فلیس یفوتها الاکرام

ونکته قابل توجه اینست که از تفسیر مولانا چنان معلوم میشود کـه فعل (ما اردت و وجدت) را بصورت خطاب خوانده واز سیاق قصیده مسلّم است که این افعال را بضمّ تا وبصیغه متکلّم باید خواند ودر دیوان او نیز بهمین صورت حرکات آنهارا معین کرده‌اند .

ص ۱۸۸ ، س ٤ ، گزَر : بگاف پارسی وفتح اوّل و دوم بگفته فرهنگ‌نویسان نباتی است که آن را زردك گویند یعنی حویج درمحاورات کنونی ولی در بعضی نقاط

خراسان هم امروز اطلاق میشود بر نوع صحرائی آن که در رمال و ریگزارهای اطراف کویر میروید.

ص ۱۸۹، س ۱، « همه چیز را الخ » از سناییست در غزلی که مطلع آن چنین است :

بتا پای این ره نداری چه پویی　　　دلا جای آن بت ندانی چه گویی

ـ س ۱٤، ضمیر : دراصطلاح منجّمین، نیّت سائل است که بر زبان نیارد ومنجّم از روی قواعد و بدلائل نجومی آن را استخراج کند و بگوید که آن نیّت حاصل میشود یا نه، درمقابل خَبیء یعنی چیزی که در مشت پنهان کنند ومنجّم آن‌را بدلائل نجومی استخراج نماید.

ص ۱۹۰، س ۱۰، قرناق : در نسخهٔ (ح) بطور واضح زیر حرف اوّل کسر گذارده ودر غیاث اللغات بضمّ اوّل و بمعنی خدمتگار و کنیزك ضبط کرده‌اند.

ص ۱۹٦، س ۲، « ای برادر توهمان الخ » این بیت ازمثنوی است در دفتردوم (ص ۱۱۱، س ۱۷) وچون دفتر دوم در سال ٦٦۲ آغاز شده پس این فصل هم در ده سال آخر از عمر مولانا تقریر گردیده است.

ـ س ۲۰، زرد برنج : ظاهراً مرادغذائی است که از برنج و روغن وشکر وزعفران سازند وامروز آن را « شله‌زرد » نامند وگویا « برنج زرد » دربن بیت ازبسحق اطعمه هم بدین معنی است.

حسد چه می بری ای کاسه لیس بر بسحق　　　برنج زرد و عسل روزی خدا داد است

واین بیت را مؤلف انجمن آرای ناصری در لغت (کاسه‌لیس) باستشهاد آورده است.

ص ۱۹۹، س ۱، « فرمود اوّل الخ » دلیل است بر آنکه این فصل در اواخر عمر مولانا که داعیهٔ او برشعر گفتن فاتر شده بود چنانکه در ذیل دفتر ٦ مثنوی هم از قول سلطان ولد بدان اشاره رفته تقریر یافته است.

ـ س ۱، « اکنون درآنوقت الخ » لفظ اکنون در معارف بهاء ولد و تعبیرات مولانا بمعنی بنابراین، باری و بمنزلهٔ تکیه کلام مکرّراً استعمال شده است مانند :

و اللهم میگوید و سبحانك میگوید و این بمن میگوید از بس که تعجبهاست در من وانقطاع اوهام است اکنون سبحانك اللّهم لفظ مخاطبه است ـ مثال دیگر : تا اغراض این جهانی را نمانی هرگزتو عالم نشوی اکنون اجزای کالبدت سماوی وارضی‌است ـ معارف بهاء ولد.

ص ۲۰۱، س ۱، قاضی‌عزّالدین: مراد مولاناظاهراً قاضی‌عزّالدّین محمّد رازی است مقتول در ۶۵۴ یا۶۵۶ که از بزرگان روم و وزیر عزالدین کیکاوس بن کیخسرو بود و بنا بروایت افلاکی بجهت مولانا مسجدی در قونیه بنا نهاد و باستدعاءِ وی در اجلاسی که بمناسبت اتمام بناء آن مسجد برپا شده بود مولانا وعظ وتذکیر فرمود و اگرچه در آغاز برسماع انکاری عظیم داشت ولی سرانجام از آن انکار دست کشید و بصدق تمام مرید شد برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به : مسامرة الاخبار ، ص ۴۲ـ۴۰ و مختصر تاریخ سلجوقیه ابن بی بی ، ص ۲۸۷ـ۲۷۴ و مناقب افلاکی ، درعهدمولانا دوتن دیگرنیز دارای‌این لقب‌بوده‌اند یکی‌عزالدین ارموی قاضی سیواس (متوفی در حدود ۶۷۳) که در مسامرة الاخبار ص ۹۰ و ۱۲۱ نام وی دیده میشود و دیگر عزّالدین قاضی اماسیه که از او و عزالدین قاضی سیواس افلاکی درحکایتی نام برده است .

ص ۲۰۲ ، س ۴ ، « ویسفك‌الدماءآدمی » چنین است در نسخه (ح) و در ملی و سلیم‌آغا «وسفك دمای‌آدمی» نوشته‌اند وبهرحال عبارت خالی از ضعف تألیف نیست .

ـ س ۱۸ ، « همچنانك شاعر میگوید الخ » بدون شك اشاره است ببیت ذیل :

امتلاء الحوض و قال قطنی — مهلاً رویداً قد ملات بطنی

که جوهری در صحاح اللغة و مؤلّف لسان العرب و تاج العروس نیز آنرا در ذیل لغت (قطط) باستشهاد آورده اند .

ص ۲۰۳ ، س ۷ ، «یالیت رب محمّد الخ» چنانکه از گفته مولانا برمیآید حدیث نبوی است ولی تا کنون مأخذ آنرا بدست نیاورده ام و در احیاءِ علوم الدین ، ج ۳ ، ص ۳۵۳ از قول صحابه کلماتی نظیر آن نقل شده است .

ص ۲۰۶ ، س ۲۱ ، « کفر و دین الخ » از سناییست ، حدیقه ، چاپ آقای مدرس ، ص ۶۰ .

ص ۲۰۷ ، س ۶ ، « گفتند که سیّد برهان‌الدین الخ » افلاکی ازقول سلطان ولد نقل میکند : سیّد با سَنایی چنان عشق داشت که مولانا با شمس‌الدین تبریزی - و در معارف برهان محقق که نسخه اصلی آن دراسلامبول ، کتابخانه سلیم آغا و نسخه عکسی آن نزد نگارنده موجود است عدّه یی از اشعار سنایی بعنوان تمثیل و استشهاد آمده که براین مطلب دلیل توان شمرد .

ص ۲۰۹ ، س ۱ ، اکمل‌الدین : مراد اکمل‌الدین طبیب است که مردی دانشمند و در فن طب با تجربت و خبرت وافی بود و از مریدان مولانا بشمار میرفت و چون مطابق روایت فریدون سپهسالار وی در موقع وفات مولانا زنده بوده و در مرض موت معالجه او را برعهده داشته مسلماً تا سال ۶۷۲ زندگی کرده است - نام اودر تضاعیف حکایات مناقب افلاکی و رساله فریدون سپهسالار چندین بارتکرار یافته است .

- س ۵ ، « پیش خلیفه رقاصه الخ » ماخوذ است ازحکایتی که درعیون‌الاخبار ، ج ۴ ص ۱۱۱ بدین طریق آمده است : قال الاصمعی قلت لامرأة ظریفة هل فی یدیك عمل قالت لاولکن فی‌رجلیّ .

- س ۵ ، چارپاره : نوعی از رقص و سازی که چهار وصل دارد (غیاث اللغات) و مؤلف برهان قاطع آنرا چارتاره (باتاء فوقانی) ضبط کرده وبمعنی چارتار که طنبور و رباب باشد و هرسازی که بر آن چهارتار بندند گرفته است .

ص۲۱۲ ، س۱۳ ، وژه : بفتح‌اوّل مقداریست ازسرانگشت بزرگ تاسرانگشت کوچك که در محاورات امروزی وجب گویند مرادف بدست در تعبیرات قدما و شِبر بزبان عربی .

- س ۱۸ ، ازین بیچون وچگونه : (این) درمثل‌این تعبیرات برای بیان نوع و جنس میآید چنانکه خواجه حافظ گوید :

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد   وای اگر از پس امروز بود فردایی

ص ۲۱۳ ، س ٤ ، یك بیك نماند : یعنی یکی بدیگری نماند .

– س ٥ ، بنی : بکسر اول مُمال بناست از قبیل منی و زنی .

ص ۲۱٥ ، س ۱ ، « ما فضّل ابوبکر الخ » مطابق نقل محمد بن علی ترمدی در نوادر الاصول ، ص ۳۱ ، ۲٦۱ ، ۳٤٥ وابو نصر سرّاج دراللمع ، ص ۱۲۳ ، این عبارت با مختصر اختلافی گفته بکر بن عبدالله مزنی است از اکابر زهّاد (متوفی ۱۰۸) و در کتاب التعرّف و شرح آن ، ج ۲ ، ص ۲۱ ، ۱۷٤ ، ۲۰۷ و ج ۳ ، ۲۸ ، ۳۲ و احیاء علوم الدین ، ج ۱ ، ص ۱۷ ، ۷٤ بعنوان حدیث نبوی ذکر میشود – نیز رجوع کنید به : اتحاف السادة المتقین ، ج ۱ ، ص ۱۸۷ کـه اقوال مختلفه را در بارهٔ آن نقل کرده واللؤلؤ المرصوع ، ص ٦۹ که آن را جزو موضوعات میآورد .

– س ٦ ، « فی الحرکات برکات » مثل است و در بیت ذیل از قطعه‌یی کـه در مقامهٔ ۳۸ از مقامات بدیعی آمده بدان اشاره شده است :

بأبی شمائله التی تجلو العلی　　　　ویدا تری البرکات فی حرکاتها

و پارسیان درین معنی گویند : از تو حرکت از خدا برکت .

– س ۱٦ ، چوك زدن : زانو زدن شتر است و مجازا در زانو زدن بجهت تعظیم هم استعمال میشود چنانکه پور بهای جامی گوید :

پیش باز آمدند و چوك زدند　　　　چوك چون اشتران لوك زدند

ص ۲۱٦ ، س ۸ ، « انّ لله ارزاقا » ظاهرا حدیث باشد ولی نگارنده برمأخذ آن دست نیافته است .

– س ۱٤ ، « پس دوزخ جـای معبد است الخ » در مثنوی بیان این معنی بدینگونه فرماید :

کافران کارند در نعمت جفا　　　　باز در دوزخ نداشان ربّنا
کـه لئیمان در جفا صافی شوند　　　　چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان خود دوزخست　　　　پای بند مرغ بیگانه فخست
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم　　　　کاندران ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر　　شد عبادتگاه گردنکش سقر

(ص ۲۷۱ ـ ۲۷۰).

ص ۲۱۷، س ۲، فلق: بفتح اول ودوم، عود یربط حبل من احد طرفیه الی الآخر و تجعل رجلا المجرم داخل ذلك الحبل فیضرب علیها (محیط المحیط) و در محاوره فارسی فلك گویند.

ـ س ۵، مهماز: بکسر اول وسکون ثانی آهنی که اسب سواران درموزه وچکمه قرار دهند و بجهت تاخت و دویدن برپهلوی اسب فشارند ومهمیز ممال آنست.

ص ۲۱۹، س ۱۷، «زیرا معین الدّینست» ظاهراً انتقادی است از معین الدّین سلیمان پروانه درضمن مذاکره با شخص دیگر که گفتهٔ اورا در متن حاضر نیاورده‌اند.

ـ س ۱۷، «الزیادة علی الکمال نقصان» مثلیست مانند. الزّیادة فی الحدّ نقصان فی المحدود، و در مجموعه امثال متعلق به آقای همایی بدین عبارت آمده: الزّیادة علی الکفایة نقصان.

س ۱۸، «همچنانك شش انگشت باشد الخ» این مضمون را عنصری خوش نظم کرده است در قطعه ذیل:

بیش از ین نصرت نشاید بود کورا داده اند
چون ز نصرت بگذری ز آنسو درخذلان بود
ازتمامی دان که پنج انگشت باشد دست را
بازچون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

ـ س ۲۲، فایده: سخن مفید ـ الفائدة الزیادة تحصل للانسان و ما استفاده من علم او مال (محیط المحیط).

ص ۲۲۳، س ۲، «لقاء الخلیل شفاء العلیل» مثلست و بپارسی گویند: لقای خلیل شفای علیل است.

ـ س ۱۵، «آسمانهاست الخ» ازحکیم سناییست، مطابق آنچه در مثنوی، ص۵۳، تصریح شده ومولانا آن راشرح فرموده‌است ولی درمثنویات سنایی بنظر نرسید.

ص ۲۴۴ ، س ۳ ، « خاك نیز الخ » در مثنوی فرماید :

پارهٔ خاك ترا چون زنده ساخت — خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زاین سویند وز آنسو زنده‌اند — خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

(ص ۲۱۸ ، س ۷) .

– س ۲۱ ، « مسخرهٔ میخواست الخ » این حکایت بعینها در ص ۲۴ گذشت .

ص ۲۲۵ ، س ۲۱ ، « پس همه اسباب الخ » نظیر این تمثیل دراحیاء علوم‌الدین، ج ۱ ص ۲۲ و ج ٤ ، ص ۱۷۵ و کیمیای سعادت ، ومثنوی ، ص ۴۲۳ توان دید .

ص ۲۲۶ ، س ٦ ، « ایشان را بوجود نان گندمین یاد نان جوین کی کنند » چنین است درنسخه (ح) وسلیم آغا یعنی باضافهٔ علامت مفعول صریح (را) بآخر لفظ ایشان ودر نسخهٔ ملکی نگارنده مکتوب در سنه ۸۸۸ اینطور نوشته اند : ایشان را بوجود نان گندمین کاك لطیف یاد نان جوین کی آید – ودر نثر قدما (را) بوجه‌زیادت گاهی بکلمات الحاق می‌شده است مانند : تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته‌تر کرده آید – هر آینه وناچار فرمان عالی را نگاه داشته آید – وقاضی ابوطاهر عبدالله ابن احمد التبانی ادام‌الله توفیقه را با وی ضم کرده شد – تاریخ بیهقی .

– س ۱۰ ، « خیر الکلام ما قلّ و دلّ » مثلی است مشهور .

ص ۲۲۸ ، س ۱۱ ، «پس آنچ میگویند الخ» اشاره است بحدیث معروف میان صوفیه : ان‌لله سبعین الف حجاباً من نور و ظلمة لو کشفها لا حترقت سبحات وجهه که بوجوه مختلفه و از آن جملة سبعمائة حجاب نیز نقل شده است .

ص ۲۳۰ ، س ۱ ، سراج الدّین : ظاهراً مقصود سراج‌الدین مثنوی خوان است از مریدان خاص مولانا که در مناقب افلاکی وولد نامه مذکور است یا سراج الدین محمود بن ابی بکر ارموی از علماء بزرگ و معاصر مولانا متوفی ۶۸۲ .

– س ۱۵ ، «ساحران فرعون الخ» این مطلب را درقسمتی ازمثنوی (ص۲۳۸) که آغازش اینست :

ساحران‌را نی که فرعون لعین کرد تهدید سیاست بر زمین

بصورتی هرچه تمامتر بیان فرموده است.

ـ س ۱۳ ، « انت فی وداد و انا فی واد » مثل است که در حدیث هم بدین صورت آمده : قال رسول الله ص یأتی علی الناس زمان القرآن فی واد و هم فی واد ــ نوادرالاصول ، ص ۳۸۰ و یکی از شعرا گوید : و نحن بواد والعذول بواد.

ـ س ۱۸ ، استعمال بنگ در روزگار حجاج بن یوسف معمول نبوده و گویا دراین حکایت خلطی واقع شده است.

ص ۲۳۱ ، س ۱ ، «خلق آدم علی صورته » حدیث نبوی و نص آن مطابق نقل مسلم در صحیح ، ج ۸ ، ص ۳۲ چنین است : اذا قاتل احدکم اخاه فلیجتنب الوجه فان‌ّالله خلق آدم علی صورته ، نیز رجوع کنید به : صحیح بخاری ، ج ٤ ، ص ٥٦ ، و مسلم ، ج ۸ ، ص ۱٤۹ ، و احیاء علوم الدین ، ج ۲ ، ص۱۱٦ ، و جامع صغیر ج ۲ ، ص ٤ ، که این حدیث را بوجوه دیگر نیزآورده اند و مولاناهم بدین حدیث درمثنوی اشاره کرده است :

خلق مابرصورت خود کردحق وصف ما از وصف او گیرد سبق

(ص ۳٥٥ ، س ۱٥).

ص ۲۳۲ ، س ۱ ، «سئل عیسی‌علیه الخ» سخنی‌است معروف‌ازعیسی علیه‌السلام که در مثنوی هم آنرا بدینگونه منظوم فرموده است :

گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعب ترخشم خدا که ازآن دوزخ همی لرزد چوما

گفت زین خشم خدا چبود امان گفت ترك‌خشم خویش اندرزمان

(ص ۳۲٥ ، س ۲۷ ببعد) و امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه میفرماید : یباعدك من غضب‌الله ان‌لاتغضب ، شرح نهج البلاغه ، ج ٤ ، ص ٥٦۲ و درمستدرك ، ج ۲ ، ص ۳۲٦ بحضرت رسول‌ص نسبت داده است.

ـ س ۱۲ ، « الانسان عبید الاحسان » مثل است.

ـ س ۲۱ ، «بر کن برفق الخ» ازحکیم سنایی است درقصیده یی بدین مطلع :

این ابلهان که بی سببی دشمن منند　　بس بوالفضول و یافه درای و زنخ زنند

ص ۲۳۳ ، س ۱۲ ، «ازملکت سیر الخ» ازمولاناست درغزلی که مطلعش اینست:

آخر که شود از آن لقا سیر　　آخـر که شود ز یـار ما سیر

کلیّات ، چاپ لکنهو ، ص ۳۵۶ .

تمام شد حواشی و تعلیقات کتاب فیه مافیه بامداد روز شنبه دوازدهم اسفند ماه هزار و سیصد و بیست و نه هجری شمسی مطابق روز بیست و چهارم جمادی‌الاولی سال هزار وسیصد و هفتاد قمری بردست کمترین بندگان بدیع الزمان فروزانفر در منزل شخصی واقع در خیابان حقوقی از محلات شمال شرقی طهران اللّهم اغفر ذنوبه و وفقّه لما تحب و ترضی .

فهرست احادیث

فهرست کلمات بزرگان و امثال

فهرست اشعار عربی

و قالوا تجنّبنا و لا تقربنّنا   فکیف و انتم حاجتی اتجنّب

ص ۱۳۳

وللارض من کاس الکرام نصیب – ص ۷۰، ح ۲۸۷

هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی   و انّی و ایّاها لمختلفان

ص ۱٦، ح ۲۵۰

و یبقی الحبّ مابقی العتاب – ص ۲۳، ح ۲۵٤

یقولون هل بعد الثمانین ملعب   فقلت و هل قبل الثمانین ملعب

لقد جلّ خطب الشیب ان کان کلّما   بدت شیبة یعدو من اللهو مرکب

ص ۱۳۳–۱۳٤، ح ۳۱۸

فهرست اشعار فارسی

بر کن برفق سبلتشان گرچه دولتند بشکن بحلم گردنشان گرچه گردنند
ص ۲۳۲ ، ح ۳٤٦

بو ته خود گویدت چو پالودی که زری یا مس زراندودی
ص ۱۵۰ ، ح ۳۲۳

پستی و تهیدستیت آورد بمن من بندهٔ پستی و تهیدستی تو
ص ۲۳۳

تاظنّ نبری که رهروان نیز نیند کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زین گونه که تومحرم اسرار نیی می‌پنداری که دیگران نیز نیند
ص ۱۰۹

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند چه‌ماند
ص ۱٦۱ ، ح ۳۳۰

تو بقیمت ورای دو جهانی چکنم قدر خود نمی دانی
ص ۱۵ ، ح ۲٤۹

تو جوهری و هر دو جهان مرترا عرض جوهر که ازعرض طلبند هست ناپسند
آن کس که علم جوید ازدل برو گری وآن کس که عقل‌جوید ازجان‌برو بخند
ص ۵۸ ، ح ۲۸۰

جان ازدرون بفاقه‌وطبع‌ازبرون‌ببرگ دیو از خورش بتخمه و جمشید ناشتا
اکنون‌بکن‌دوا که‌مسیح‌تو‌برزمی‌است چون شد مسیح سوی فلك‌فوت شد دوا
ص ۲۱ ، ح ۲۵٤

جزو درویشند جمله نیك و بد ور نباشد این‌چنین درویش نیست
ص ۷٦ ، ح ۲۹۰

چشمم بدگر کس نگرد من چکنم ازخود گله کن که‌روشناییش تویی
ص ۳۲

چون اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
ص ۸۳ ، ح ۲۹۸

حرام دارم با مردمان سخن گفتن — وچون حدیث تو آید سخن دراز کنم
ص ۱۲۳ ، ح ۳۱٤

خاکی برخاك رفت وپاکی برپاك
ص ۱۲٤

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ص ۱۵۲ ، ح ۳۲۵

خون می‌خورم و تو باده می‌پنداری — جان می‌بری و تو داده می پنداری
ص ۱۲۳

دادیم بدست تو عنان دل خویش — تا هرچه توگویی پخت من گویم سوخت
ص ۱٦۵ ، ح ۳۳۱

دعوی عشق کردن آسانست — لیك آن را دلیل و برهانست
ص ٤

دلدارم گفت کان فلان زنده بچیست ص ۲۳۵

ذکر نیکان محرّض نیکی است — همچو مطرب که باعث سیکی است
ص ۱۸۱ ، ح ۳۳٦

ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی — عقول و جان بشر را بدن شمردندی
ص ۹۹ ، ح ۳۰۳

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد — تلخی سخنش همچوشکر بتوان خورد
بس با نمکست یار بس با نمکست — جایی که نمك بود جگر بتوان خورد
ص ۱۷۸

سایهٔ شخصم و اندازهٔ او — قامتش چند بود چندانم
ص ۱۰۸ ، ح ۳۰۸

شب رفت وحدیث ما بپایان نرسید - ص ۱۸٤ ، ح ۳۳۷

شمشیر بکف عمّر در قصد رسول آید — در دام خدا افتد و زبخت نظر یابد
ص ۱٦۳ ، ح ۳۳۱

صد سال بقای آن بت مهوش باد — تیر غم او را دل من ترکش باد
برخاك درش بمرد خوش خوش دل من — یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد
ص ۱٦۷ ، ح ۳۳۲

عشق تو منادیی بعالم در داد — تا دلها را بدست شور و شر داد
وآنگه همه رابسوخت وخاکستر کرد — و آورد بباد بی نیازی بر داد
ص ۱۸۳

فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل — میان دو بتنازع بماند مردم زاد
ص ۷۸ ، ح ۲۹۲

قلم اینجا رسید و سربشکست - ص ۱۰۰ ، ح ۳۰٤

کعبه باطاعتت خرابات است — تا ترا بود با تو در ذات است
ص ۱۳٦ ، ح ۳۱۸

کعبه را جامه کردن ازهوس است — یای بیتی جمال کعبه بس است
ص ۱۲٥ ، ح ۳۱٤

کفرودین هردو در رهت پویان — وحده لا شریک له گویان
ص ۲۰٦ ، ح ۳٤۱

گر نقل و کباب و گرمی ناب خوری — می‌دان که بخواب درهمی آب خوری
چون بر خیزی زخواب باشی تشنه — سودت نکند آب که درخواب خوری
ص ۱۸٥

گنج باشد بموضع ویران — سگ بود سگ بجای آبادان
ص ۱۲۳ ، ح ۳۱۳

ما می‌خواهیم ودیگران می‌خواهند — تا بخت کرا بود کرا دارد دوست
ص ٥۷ (مصراع دوم) ۷۸ ، ح ۲۷۸

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست　　　بنگر که در آن کوه چه افزود چه کاست

ص ۹، ح ۲۴۳

(این بیت در اسرار التوحید ص، ۱۲۲ مذکور است و بنابراین نسبت آن بمولانا صحیح نتواند بود).

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی ص ۱۵

(در دیوان مولانا مذکور و بدو منسوب و تمام بیت اینست:

منگر بهر گدایی که توخاص ازان مایی　　　مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی)

مه نور می‌فشاند و سگ بانك می‌زند　　　مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود

از ماه نور گیرد ارکان آسمان　　　خود کیست آن سگی که بخار زمین بود

ص ۸۰، ح ۲۹٤

نبرّد عشق را جزعشق دیگر ص ۱٤۵، ح ۳۲۰

نور اگر صد هزار می بیند　　　جز که براصل نور ننشیند

ص ٥٦، ح ۲۷۸

ولیکن هوا چون بغایت رسد　　　شود دوستی سر بسر دشمنی

ص ۱۹۳

هر که از ما کند بنیکی یاد　　　یادش اندر جهان بنیکی باد

ص ۲۰۱

همه چیز را تا نجویی نیابی　　　جز این یار را تا نیابی نجویی

ص ۱۸۹، ح ۳۳۹

فهرست لغات و تعبیرات که در حواشی توضیح شده است

۱ـ مطابق حدس دوست فاضل آقای دکتر محمد معین این کلمه مبدل واریدن است و بیهقی در تاج المصادر لغت شرط و لقف عربی را به : فرو واریدن ترجمه کرده است و او باریدن نیز صورت دیگر است از همین کلمه و نفارد فعل منفی است از همین ریشه.

اسماء رجال و نساء

الف

ث

ج

ح

خ

د

ن

و

ه

فهرست قبایل واقوام و فِرق

فهرست اسماءِ اماکن و بلاد

الف

ب

ت

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

س

فهرست اسامی کتب

ملحقات

این فصول در نسخهٔ اصل و ح وجود ندارد و تکمیلا للفائده ازروی نسخهٔ سلیم آغا نقل میشود.

فصل - اقتضای کمال میل غیرست بوی و هماره میل بکمال خود نی بنقصان، کمال الله کمال همه هستیهاست وتجویز نقصان بروی سلب کمال ومصالح عالم وبطالت جهانست و تجویز عدم الله ابطال العالم، مر الله را تصویر میکنی و کیفیّت و حدود او میطلبی مزه برود پس تو کیفیّت وتصوّر فعل الله کنی وتصوّر الله کنی ندانی که مزه ات حاصل نشود وهر گز آن صورت وآن خیال الله نباشد یعنی عاشق وطالب میباش وترك تخیّل وتصوّر وحدود و کیفیّت واعراض کن با الله تاترا کمال حاصل شود.

فصل - الآدمی کالقصعة او کالاناء فغسل ظاهره واجب و غسل باطنه اوجب و غسل ظاهره فرض فغسل باطنه افرض لانّ شراب الله لایصبّ الاّ فی اناءٍ طاهر فامر بتطهیر الاناء لانّ محلّ الشراب باطنه لاظاهره کل من مات نفسه و طهر عن الاخلاق الذمیمة وصل الی الله حاشا لله بل قد و صل الی طریق الله اذا کان یعرف انه ما و صل الی الله فقد وصل الی طریق الله والاّ فهو ضالّ عن طریق الله سبحانه یحسب الناس انّ المخاطرة فی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة من استماع کلام غیر امامك فاذا لم یجز استماع کلام غیر مرشدك و ان کان کلاما واضحا فالاشتغال بالوسوسة الباطلة اخزی و افضح وابطل.

معرفت بقدر جوانمردیست هر که جوانمرد تر عارف تر، سخن بوی جانست اگرچه سخن راست گوید چو در جان کژی بود بوی کژی بیاید و اگر سخن کژمژ رود چو درجان راست بود بوی راستی بیاید واگر بی قولی بود بوی بی‌قولی.

فصل - پرسید که فایدهٔ اعمال اینجا چرا نمیشود فرمود که همه اعمال شما را عوض هست الاّ برای مصلحتی اینجا ننمایند چنانك پدر دختر را جهاز میسازد ونگاه میدارد و در خانه او را بجامهٔ حقیر میدارد جهت روز عروسی که آن روز حشرست و دیگر پسر کسب میکند و کسب را بنزد پدر میآرد پدرآن را جمع میکند و فرزند

آن جمع شده را از پدر میخواهد پدر میگوید کـه وقت نیست صبر کن که اگر بدهم تلف کنی چنانك بابا را کسبی که کرده بود بدستش دادند مغرور شد و آنرا تلف کرد وخود را نیز هلاك کرد و بسیاران ازان گمراه شدند اکنون حق تعالی برای مصلحت شمافایدهٔ اعمال شمارا نمینماید تاغرّه نشوید وتلف نکنید وکاهل نشوید و از کارنمانید.

فصل [۱] درتفسیر سورهٔ انافتحنا.

بسم‌الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لك فتحا مبینا مولانا فرمود که حق تعالی فرو شمرد نعمتها ووعدها برمصطفی صلی‌الله علیه وسلّم اوّل آنك دری که میکوبی بازکردم که دعای تو پیش ما مستجابست و دوّم لیغفر لك الله ماتقدّم مغفرت آمرزش است که نشانهای دوستیست که هرکرا دوست داری گناه اوگناه ننماید وعیب اوترا عیب ننماید اینست سرّمغفرت، سیوم ویتمّ نعمته تمامی نعمت بیان خصوصیت اوست زیرا دلیل کند که بعضی نعمتها تمام نیافته اند پس اورا نشان خاص تر باشد وراه یافته تر و بحقیقت رسیده تر وبحق قایم تر، چهارم وینصرك الله نصرا عزیزا دلیل سلطنت وولایت کند واین ولایت کدامست قوّت نظرست که همه چیز را از حق بیند چنانك ابراهیم علیه السّلام قدم برآتش نهاد و موسی علیه السّلام قدم بردریا نهاد و چون سلیمان علیه السّلام کـه حکم برباد کرد وچون نوح علیه‌السّلام که حکم برطوفان کرد وچون داود علیه‌السّلام [که] آهن را خمیر کرد و کوه را مغنّی ساختن کرد وچون عیسی علیه السّلام [که] بر ارواح حیوانی حکم کردن گرفت و چون محمد صلّی‌الله علیه و سلّم [که] طبقات سموات را دریدن گرفت و گذشتن وامثال این را شمارنیست چون همه را مأمور وبندهٔ حق دانستند وامر کلّی بحق دیدند همه مسخّر ایشان بودند وایشان مسخّرحق لیغفرلك‌الله ماتقدّم من ذنبك وماتأخّر. ابن‌عطا گوید که مصطفی‌صلی‌الله علیه وسلّم دررفتن بمعراج بدرخت سدرة المنتهی رسیدکه بالای عرشست وآشیانهٔ جبریلست علیه‌السّلام وازانجاش بگذرانید جبریل علیه‌السّلام که همراه او بود قدم بازکشیدگفت یا اخی‌جبریل مرا رها کردی دربن موضع باهیبت تنها حق تعالی‌فرمود ندا آمدکه درین دوسه‌گام با اوچنین الفت

۱ ـ این فصل درنسخهٔ اصل و ح و سلیم آغا و نسخهٔ کتابخانه‌ملی نیست وازنسخهٔ خطّی متعلّق بنگارنده منقول افتاد.

گرفتی مراد ازین گناه که لیغفرلك الله آن گناه است یعنی ازتو آن الفت پاك کردیم و ازغیرمستغنی کردیم هم‌ابن عطا گوید انبیا و اولیا را علیهم‌السّلام بگناه مبتلا کرد تا بحضرت بنالیدند آنگه ایشانرا بیامرزید امّا مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم بغطای عنایت ازآن حالت مستورست که لابه کند برای گناهی که کرده بود بلك پیشین و پسین را عفو کرد نام نابرده که آن گناه چیست غرض ازین مرتبهٔ محبّتست که مرتبهٔ محبّت او بالای محبّت دیگران بود، هم‌ابن عطا گوید حق‌عزّوجلّ فرمود بخشیدیم بتوگناه ماتقدّم یعنی زلّت آدم علیه‌السّلام را و ماتأخّر یعنی گناهان امّت را که امید بتو دارندکه رهبری ایشان را بمقصود این‌است که اوّلیان وآخریان را وصول نیست الاّ بتو و گویند که استغفار پیغامبر علیه‌الصّلوة والسّلام در هشیاری بود از حالت مستی و بعضی گویند بلك در مستی استغفار کرد از حالت هشیاری بعضی گویند در هر دوحالت مستغفر بود زیراك نظر او برحق بود سکر و صحو نسبت با بندگانست که قابل تلوین اند نسبت بحضرت نه سکرست و نه‌صحوپس چون ناظر حق بود از هردو مستغفر بود زیرا این دورنگند مستی و هشیاری را چون او در بی رنگی محوشدی از هردو مستغفر بودی در قبضهٔ بودی که شرح آن لوح و قلم نتواند کرد مگر آن لوح که صفت خداست نامش لوحست او در حقیقت صفتیست بی‌نهایت

مثنوی

لوح محفوظست پیشانی یار — سرّ کونین است در وی آشکار

شعر

خلق را زیر گنبد دوّار — چشمها دردودیدنی بسیار

مگر که عنایت در رسد وکلّ عسیرعندالله یسیرچندین چیزها که دیدیم اگربوقت طفولیّت بما گفتندی امکان فهم کردن نبودی

شعر

رضیت بمـا قسم الله لی — وفوّضت امری الی‌خالقی
لقداحسن‌الله فی مامضی — کذلك یحسن فی مابقی

این چندین چیزها که نمودار آثار پاکانست مشاهده می‌افتد شکر این میگذاریم که شکرسبب مزیدست ان‌شاءالله تعالی و یتمّ نعمة علیك تمام نعمت ملك محبّتست اوّل نعمت توفیق طلب محبّتست محبّ بودی محبوب شدی تابع بودی متبوع شدی محتاج بودی بمعراج شدی ازسیاه وسفید خلاص یافتی سلطان سیاه وسفید شدی ذاکر بودی مذکور شدی برمنابر و محرابها و سکّها نام تست قوله تعالی یهدیك صراطا مستقیما یعنی آن راه بحق رساند و ینصرك الله نصرا عزیز هم‌برشیاطین جنّ و وسواس منصورشدی و هم بر شیاطین انس که کفّار و منافقانند چنان منصوری که نه خوف باشد از زوال دولت آن وانزل السّکینة سکینه آن بود که ازو نصرت ظاهرشود سکینه آن بودکه آنچه ندارد از اسباب دنیا چنان پندارد که دارد ازغایت اعتماد بر کرم حق بعضی گویند،که سکینه آن باشد که چنانچه ظاهر چیزها را فرق میکند باطن چیزها را هم فرق‌کند لیزدادوا ایمانا یعنی در دلشان نور ایمان روز بروز بیفزاید همچون ماه نو و لله جنود السموات والارض جنود سموات ملایکه‌اند وازآن زمین قالبها اند بعضی گویند شیاطین‌هم لشکر اوست خواهد آن را غالب‌کند خواهد این را انا ارسلناك شاهداً گواه توحیدست بقول و بفعل و بحال شاهد بقوله و شاهد بفعله و شاهد بحاله و مبشّراً یعنی بآمرزش و نذیراً ترساننده از بدعت وضلالت بدستوری حق بشیرست و نذیر نه بهوای خود لتؤمنوا بالله تا راست گو را راست گو دانید و تعزّروه آنرا که من گرامی و حرمت داشتم شما هم حرمت دارید هم بدل هم بخدمت هم بزبان ، با خلق صفت کردن بندگی او انّ الّذین یبایعونك آنها که باتو دست پیمان میگیرند میگوید یعنی بشریّت در تو عاریتست و واسطهٔ عاریتی بی واسطه بایددیدن یدالله فوق ایدیهم یعنی درین بیعت منّت خدایراست بر ایشان نه ایشانرا بر خدای بعضی گویند یعنی بیعت ایشان و قوّت ایشان زیر قوت حقست اگر درکارشان در نیاوردی درکار در نیامدندی و لولا رجال مؤمنون سهل عبدالله تستری رحمة الله علیه‌گفت مؤمن براستی آنکس استکه از نفس خود و دل خود غافل نیست و جست وجوی میکند احوال خود را که فلان وقت چه کردم و چه گفتم وچون شدم چون تغیّری بیند ازآن آغاز کند چنانك بلایی بزمین آید ازگرفتن ماه و

آفتاب وزلزله ومیغ وباران وغوغای ملخ ووبا ولشکر وغیر آن اهل زمین باید که حقیقت دانند که از گناه ایشانست بزاری در آیند تا بخیر گذرد وباز گردد بعدم رود مؤمن نیز چون نور یقین را کم بیند وآب چشم را خشك بیند داند کـه اوقات او مرده است در زاری درآید تا دریای رحمت درجوش آید .

مثنوی

تا نـگرید کودك حلوا فروش بحر رحمت در نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست کام‌خود موقوف‌زاری دان‌نخست

بلاهای دنیا نشان فراق و محجوب شدن از حقّست و این تغییرات و بلاها در دل نشان فراق حقّست پس در نقصان زیادت بیند و در زیادت نقصان چنانـك دیـگران از نقصان دنیا ترسانند او از زیادت شدن دنیا ترسان باشد

مثنوی

بر دل عـاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلالی کم شود

زیراك اندك بسیار را بکشد اذجعل الذّین کفرو افی قلوبهم الحمیة یعنی متابعت نفس کنند در آزار مؤمنان و از حسد ایمان ایشانرا منغّص می کنند و از عیش‌خویش و هوای نفس یاد میدهند و عاقبت ندانند که ایشان منغّص نمیکنند و نمی‌توانند کرد عیش مؤمنان را و مؤمنان میخواهند کـه عیش فانی را با عیش باقی پیوسته و دایم پیوندانند

رباعی

آن‌عیش نباشد کـه بود بر بسته یـك لحظه‌خوش‌وزمان دیگر‌بسته

ای بیخبر از عیش بیا تـا بینی عیشی ز ازل تـا بابد پیـوسته

نظیرچنانك شخصی از کسی چهل من گندم بستاند بستم و بکارد از بهر او و او فریاد میکند که این چه ظلمست و کارنده از شفقت کاشته تاتخم او منقطع نشود نظیر انگشتری آهنین را که بروی نام پادشاه نقش کرده بود با انگشتری زرین گفت که ترا چنین نقشها هست گفت نه گفت پس من از تو بهتر باشم انگشتری زرین گفت نام تو چیست گفت آهن گفت آن نقش ترا از آهنین رهانید گفت نه گفت مرا این بی نقشی ازذات زری معزول کرد گفت نه گفت بنشین وتصوّرمیکن که نقد کراست وعین کیست

امیرکبیر منتشر کرده است:

حماسه‌سرایی در ایران
بقلم دکتر ذبیح‌الله صفا

حماسه‌سرایی در ایران تحقیقی است بنیادی در کیفیت تکوین و تدوین روایات ملی و نظم آنها به‌لهجات اوستایی، پهلوی، دری و بنیاد داستانهای ملی، تاریخی و دینی.
مؤلف دراین کتاب برآن سراست که به‌ریشهٔ راستین حماسه‌های پربارملتی‌دست یابد، که از زمانهای کهن با حماسه‌های دلیرانه وپرشکوه وبازگویی‌این حماسه‌ها،الفتی دیرینه داشته و همیشه برای قدبرافراشتن در مقابل بیدادها راهی می‌جسته است حماسه‌آفرین و یاد این حماسه‌هارا گرامی می‌داشته ـ همچنانکه تاریخ پرنشیب‌وفرازش‌را.
حماسه‌سرایی در ایران، به چگونگی تکوین و تدوین روایات ملی ـ که در شکل با شکوهتر باعث بوجود آمدن آثاری چون‌شاهنامهٔ فردوسی‌شده‌اند ـ وحتی دامنهٔ‌ریشه‌یابی علل خلق این حماسه‌ها در زبانهای اوستایی و... کشیده شده است.

اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ‌ابی‌سعید
تألیف: محمدبن‌منوربن‌ابی‌سعیدبن‌ابی‌طاهربن‌ابی‌سعید میهنی

اسرارالتوحید از مهم‌ترین‌کتابهای ادبی فارسی است، اهمیت‌کتاب به‌لحاظروانی و شیوایی کلام آن است‌اگر که‌به‌یاد آوریم اززمانی نوشته شده (قرن ششم) ـ که نثر فارسی دوران تصنع وتکلیف خود راآغاز می کرد. کتاب درباره ابوسعید ابی‌الخیر که‌یکی ازسرشناس‌ترین عرفا و محدثین اوایل قرن پنجم هجری است نوشته شده ودارای سه‌باب است.

مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر
بقلم دکتر ذبیح‌الله صفا

اوراق معدود این کتاب بخشی از تاریخ ادبیات ایرانست، حاوی بحث مختصر و کلی در تحول نظم و نثر از آغاز ادبیات فارسی تا دورهٔ معاصر.

این کتاب را مؤلف در پاییز سال ۱۳۳۱ بتقاضای هیأت علمی دانشکدهٔ افسری که خواهان تاریخ مختصری از تحول زبان و نظم و نثر فارسی در دورهٔ اسلامی بود، فراهم آورد ومقصود ازتنظیم آن این بود که دانشجویان ازسیر نظم و نثرفارسی باختصاروبی‌آنکه وارد مباحث مفصل ودقیق شوند، اطلاعی حاصل کنند و از گذشتهٔ ادبی‌میهن خوددورنمایی درنظرمجسم سازند. از این رو با رعایت کمال اختصار نگارش یافته ودرآن به ذکر اشارات موجزقناعت شده‌است. وسبک‌هایی که درهرعصر وزمان درشعر و نثر وجود داشته باختصار مورد بحث قرار گرفته است.

در نگاشتن این اوراق حتی‌المقدور از ورود درمباحث دقیق‌خودداری شده تامبتدیان را بکارآید و گرنه تحقیق دقیق درموضوعی که انتخاب شده‌است مستلزم تسوید اوراق کثیر وصرف همتی وافر است که استاد ذبیح‌الله صفا در اثرمشهورش «تاریخ ادبیات درایران» بخوبی ازعهدهٔ آن برآمده است.

روزنامهٔ اخبار مشروطیت و انقلاب ایران
یادداشتهای سید احمد تفرشی حسینی
به‌کوشش ایرج افشار

پیرامون انقلاب مشروطیت ایران، تاکنون کتاب‌های باارزش فراوانی نوشته شده و از دیدگاه‌های مختلف این انقلاب دگرگون کننده، به‌بحث و داوری کشیده شده است. اما هنوز دراین زمینه ناگفته بسیار است وازاین بابت هم جای بیمی نیست، چراکه هر چندگاه یکبار سندی ازگوشه‌ای به‌چاپ سپرده می‌شود و خوشبختانه این نوشته‌ها هر کدام ارزشی جداگانه دارند و ازاین دست است یادداشت‌های سید احمد تفرشی حسینی‌که گرماگرم درگیری مشروطه خواهان ومستبدان ازکارکنان دربار بوده وبه‌چشم وقایع فراوانی را دیده وآنهارا باصحت وامانت برای ثبت درتاریخ یادداشت‌کرده است.
روزنامهٔ اخبارمشروطیت وانقلاب ایران به‌ردیف تاریخ نگاشته‌آمده ووقایع به‌ترتیب توالی مکمل یك‌دیگرند.
«پنجشنبه ۳شوال، ۲۹ اکتبر:
قریب سیصد چهارصد نفر سوار بختیاری امروز به‌طهران‌آمدند برای رفتن به‌تبریز ودولت‌آنچه قشون داشت از سواره و پیاده و غیره به‌استقبال آنها فرستاد وباکمال شکوه واردشهرکردند.»

روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه
به‌اهتمام ایرج افشار

«یادداشتهای خواندنی و پرفایدهٔ (اعتمادالسلطنه) سیاستگر دانش اندوختهٔ دورهٔ ناصری ازاسناد فوق‌العاده بااهمیت عصرخود وازمآخذ مستندی است که اخبارمربوط به‌مملکت‌داری وآداب مخصوص‌دستگاه سلطنت ناصرالدین‌شاه را پس ازهفتاد- هشتاد سال در اختیارما می‌گذارد. اکنون با پژوهش و بررسی در این یادداشتها اطلاعات تازه ونکات باریك از وقایع مهم دورانی که منجربه‌قتل ناصرالدین‌شاه ودمیدن نسیم مشروطه‌خواهی ایران شد، نظیر واقعهٔ رژی وانحصار تنباکو، عزل ظل‌السلطان، صدارت مستبدانهٔ امین‌السلطان، دخالتهای روس وانگلیس می‌توان استخراج کردکه در مآخذ قدیم دیگروتحقیقات معاصران دیده نمی‌شود.» وازاین‌رولزوم مطالعه چنین‌اثری، برای کاوش وپژوهش خالی ازلذت یك رمان شورانگیز نیست.

سفرنامهٔ آمبروسیوکنتارینی
ترجمهٔ قدرت‌الله روشنی

«کنتارینی» هنگامی گذارش به‌سرزمین کهن‌سال ایران افتادکه این مرزوبوم براثر هجوم لشکریان تیمور، روزهای تاریك وشومی را می گذراند. اگرچه درسفرنامهٔ کنتارینی‌ازطرف نویسنده قصد ارائه اطلاعات تاریخی‌وجغرافیایی وجود ندارد، ولی بااین همه‌این سفرنامه حاوی گوشه‌هایی از تاریخ ایران است که تاکنون وقوف چندانی بر آن نبوده است و مشاهدات کنتارینی در دورانی بحرانی می‌تواند حکایتگر پریشان‌روزی ایرانیان درچنگال تیموریان مهاجم باشد. کنتارینی در زمانی اقدام بـه‌نگارش چنین سفرنـامه‌ای کردکه تـاریخ نویسان این سرزمین از ترس ترجیح می‌دادند خاموش بمانند و این خاموشی چهرهٔ چندین سال تاریخ ما را درغباری از ابهام فرو برد و حـالا ناگزیر باید آنچه راکه درآن سال‌هـای پریشانی بر مرزوبوم ما گذشته از لابلای نوشته‌هایی این چنین دریابیم.

زندگی من (دوجلد)
جواهرلعل نهرو
ترجمهٔ محمود تفضلی

نهرو، بر زمینه‌ای از شرح حوادث زمانه‌اش، عقاید خودرا دربارهٔ مسائل گوناگون، خاصه مسائل‌سیاسی شبه قارهٔ‌هند بیان می کند. اوکه بیش‌ازهرکس دیگربه‌گردن مردم هند، حق دارد دراین مجموعه حوادثی راکه براوگذشته ودرمجموع، زندگی پربار سیاسی اورا تشکیل می‌دهد، برای‌ثبت درتاریخ و یا بعبارتی دیگربرای افزودن فصلی به‌تاریخ هند، بازگومی کند.
نهرو دراین حوادث ووقایع درسطح زندگی‌شخصی خودبه‌طورمنتزع بررسی نکرده، بلکه همهٔ حوادث را توسعه داده ودر سطحی وسیع- درسطح رشد و نموآزادیخواهی ودرگیری یك‌نسل- بازسازی نموده است.
اومی‌نویسد: «زندگینامهٔ من درواقع‌سرگذشت شخص من‌نیست، بلکه تاریخ یك نسل ازمردم هند است. نسلی که به‌تدریج از میان می‌رود وجای خودرا به‌نسل دیگری می‌سپارد...